مصیبت نامه

شیخ فریدالدین عطار نیشابوری

تصحیح: دکتر نورانی وصال

گر دلی می‌بایدت بسیار دان
پس مصیبت نامهٔ عطار خوان

مصیبت نامه

شیخ فریدالدّین عطّار نیشابوری

تصحیح

دکتر نورانی وصال

با مقدمه و تراجم اعلام و معانی لغات و اصطلاحات



انتشارات زوّار

عطار، محمدبن ابراهیم، ۵۳۷؟ - ۶۲۷؟ ق.
[مصیبت‌نامه]
مصیبت‌نامه شیخ فریدالدین عطار نیشابوری / باهتمام و تصحیح نورانی وصال. - تهران: زوار، ۱۳۳۸.
پنجاه و شش، ۴۸۰ ص. : نمونه.
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
چاپ هفتم: ۱۳۸۵ ISBN 964-401-090-6
۱. شعر فارسی - قرن ۶ ق. ۲. منظومه‌های عرفانی - قرن ۶ ق. الف. نورانی وصال، عبدالوهاب، ۱۳۰۲ - ۱۳۷۳، مصحح. ب. عنوان.
PIR ۵۰۴۶ ۱۳۳۸ ۸ فا ۱/۲۳ م ۶۶۷ ع ۱۳۳۸
کتابخانه ملی ایران ۳۰۷۸/۷۰ - ۵۲ م ©





▣ مصیبت‌نامه عطار نیشابوری ▣
▣ تصحیح / دکتر نورانی وصال ▣
▣ به کوشش محمد حسین مجدّم ▣
▣ آماده‌سازی چاپ / شرکت قلم ▣
▣ نوبت چاپ / هفتم - ۱۳۸۵ ▣
▣ چاپ / جباری ▣
▣ شمارگان / ۲۲۰۰ نسخه ▣
▣ شابک / ۶ - ۰۹۰ - ۴۰۱ - ۹۶۴ ▣

▣ تهران؛ خیابان انقلاب؛ خیابان دوازدهم فروردین؛ نبش شهیدنظری؛ پلاک ۳۳ تلفن: ۶۶۴۶۲۵۰۳ ▣

فهرست

به نام خدا

شیخ عطار

فریدالدین ابوحامد محمد بن ابوبکر ابراهیم بن اسحق نیشابوری متخلص به عطار یا فرید در ششم شعبان سال ۵۱۳ هجری در قریه کدکن از اعمال نیشابور تولد یافت (دولتشاه در تذکرةالشعراء تولد وی را به سال ۵۱۳ ذکر می‌کند).

هدایت در ریاض‌العارفین و مجمع‌الفصحا، در ۵۱۲؛ قاضی نورالله شوشتری، در مجالس‌المؤمنین و محمد داراشکوه، در سفینةالاولیاء و مؤلف مراةالخیال، در ماه شعبان ۵۱۳ می‌نویسند ـ استاد سعید نفیسی پس از بحث مستوفی درباره سال ولادت وی به دلایلی درست‌ترین تاریخ را ششم شعبان سال ۵۳۰ می‌دانند[1].

مدت عمر وی را از نود سال افزون نوشته‌اند. پیشه او عطاری و پدر وی نیز به گفته ارباب تذکره دارای همین شغل بوده است[2].

درباره سال فوت وی نیز اختلاف بسیار است به‌نظر می‌رسد سال ۶۲۷ که نورالدین

۱ـ نگارنده در نظر ندارد بحث مستوفی درباره شرح حال عطار کند فقط از جهت اطلاع خوانندگان ارجمند این چند سطر تحریر یافت البته برای اطلاع از شرح حال و آثار عطار باید به کتاب جستجو در آثار و احوال عطار تألیف استاد نفیسی مراجعه شود (سال ۵۳۰ نیز از بسیاری جهات که ذکر آن از حوصله این مقاله بیرون است صحیح به نظر نمی‌رسد).

۲ـ استاد سعید نفیسی در کتاب جستجو در احوال و آثار عطار نوشته‌اند: عطار به کسی می‌گفته‌اند که هم پزشک بوده باشد و هم داروفروش چنان که بسیاری از بزرگان اطبای قدیم ایران همه به همین حال زیسته‌اند و همه ایشان را عطار گفته‌اند و به همین جهت است که لغت عطار درباره بزرگان علمای اسلام چه در ایران و چه خارج از ایران بسیار دیده می‌شود.

عطار خود در مثنوی خسرونامه گوید:

به داروخانه پانصد شخص بودند — که در هر روز نبضم می‌نمودند

عبدالرحمن جامی در نفحات‌الانس نوشته است مقرون به صحت باشد[1].

مدفن عطار ـ دولتشاه سمرقندی در ضمن شرح احوال شیخ عطار راجع به مدفن او چنین می‌نویسد:

(در حکایت آورده‌اند که چون شیخ درگذشت در آن حین پسر قاضی‌القضاة یحیی بن صاعد که بزرگ نیشابور بود فرمان یافت مردم مصلحت دیدند که آن پسر را در قدم شیخ دفن سازند قاضی یحیی قبول نکرد و گفت پسر من روا نباشد در زیر پای پیرک افسانه گوی باشد و فرزند او را جایی دیگر دفن کردند، آن شب قاضی در خواب دید که در سر روضه منوره شیخ عطار است و ابرار و اقطاب و رجال‌الله جمع آمدند و صدهزار مشاعل درخشان و نجوم عنایت از افق هدایت درخشان و مجموع اکابر به حرمت تمام بر سر قبر شیخ مراقب‌اند. قاضی از اصحاب شرمنده گشت بلکه به مجلس نارفته بازگشت فرزندش را دید گریان، زار و نزار، گفت: ای پدر تقصیر کردی و مرا از برکت قدم رجال‌الله محروم گردانیدی. زود دریاب که بهشت من اقدام ابرار است و مرقد من در قدم عطار، قاضی صباح پیش اقربای شیخ آمد و به التماس مقرر نمود که فرزندش را در قدم شیخ دفن ساختند و از آن جرأت توبه کرد و از مریدان و معتقدان شیخ شد و در سر قبر شیخ عمارت ساخت و قبر شیخ در بیرون شهر شادیاخ است به محلی که موسوم است به شهر بازرگان و عمارت آن زاویه مختصر و ویران بود اما چون همواره رأی صواب‌نمای و خاطر مشکل‌گشای امیر جلیل خیر فاضل.

---

[1] ـ در کتاب لطائف‌الطوائف تألیف مولانا فخرالدین علی صفی متوفی به سال ۹۳۹ که به سعی و اهتمام شاعر دانشمند آقای احمد گلچین معانی به طبع رسیده در صفحه ۲۷۴ چنین آمده است:

چون هلاکوخان در نیشابور قتل عام کرد، یکی از مغولان تاتار دست شیخ عطار راگرفته بود و می‌برد که او را در مقتل عام سر از تن بردارد و شیخ را در آن حال وقت خوش گشته بود و توحید غلبه کرده، روی در قاتل کرد و گفت: به این که تاج نمدی بر سر نهی و تیغ هندی بر کمر بندی و از جانب ترکستان به مکر و دستان بر آیی پنداری تو را نمی‌شناسم. پس در آن محل که آن لشکری تیغ از نیام برکشید و شیخ را بر سر پا نشانید، شیخ قدس سره بر بدیهه این رباعی گفت:

رباعی

دلدار به تیغ دست برد ای دل هین — بربند میان و بر سر پای نشین

وانگه به زبان حال می‌گو که بنوش — جام از کف یار و شربت بازپسین

امین ملت و ملت بدو گرفته نظام　　　یمین دولت و دولت بدو گرفته قرار

نظام‌الحق والدین امیر علیشیر عز نصره بالتایید و مد عصره بالتایید به تعمیر بقاع خیر مصروف است و احیای سنت سنیه اکابر ماضی می‌فرماید: بر سر روضه منوره شیخ که ملتجای زوار است عمارتی ساخته که در دلگشایی پرنورتر از روضه رضوان و در فرح‌بخشی جانفزای‌تر از مرغزار جنان است و زبان اهل زمان در تحسین این معدن خیرات و مرکز مبرات بدین بیت دائماً مترنم است.

دو چیز اصل نجات است نام نیک و ثواب　　　وزین چو درگذری کل من علیهافان

مدفن وی امروز در جایی به نام امامزاده محروق در نیشابور واقع است (قبر حکیم عمر خیام نیز در آنجاست).

مقام عطار ـ عطار مسلم یکی از بزرگترین شعرای ایران است. به عظمت مقام او در عرفان و بلندی مرتبه او در شاعری عموم ارباب تذکره معترف‌اند؛ جامی در نفحات‌الانس می‌نویسد:

آن‌قدر اسرار توحید و حقایق اذواق و مواجید که در مثنویات و غزلیات وی اندراج یافته در سخنان هیچ یک این طایفه یافت نمی‌شود.

مؤلف مجالس‌العشاق می‌گوید: حضرت قاسم‌الانوار می‌فرمود که شیخ عطار در تجرید قدم بر سر قدم حضرت کرار داشت.

مؤلف هفت اقلیم آورده است: از شخص بزرگی که عارف طریق طریقت و واقف وادی حقیقت بود پرسیدند که در شیوه مجاهدت و معاملت فرق میان شیخ عطار و مولوی رومی چه بوده فرمود که مولوی چون شهبازی بود که به یک طرفةالعین خود را از تخت طریقت به قبله حقیقت رسانیده و شیخ عطار مانند موری که به آهستگی آن طریق را پیموده و بر جزو جزو آن رسید، راه بریده.

مولانا جلال‌الدین رومی گوید:

عطار روح بود و سنایی دو چشم او　　　ما از پی سنایی و عطار آمدیم

باز گوید:

هفت شهر عشق را عطار گشت　　　ما هنوز اندر خم یک کوچه‌ایم

این بیت نیز منسوب به مولانا جلال‌الدین است:

من آن ملای رومیم که از نطقم شکر ریزد　　　ولیکن در سخن گفتن غلام شیخ عطارم

علاءالدین سمنانی عارف معروف گوید:

سری که درون دل مرا پیدا شد   از گفته عطار و ز مولانا شد

قاضی نورالله شوشتری در مجالس‌المؤمنین نوشته است: مرتبه او عالی و مشرب او صافی بوده سخن او را تازیانه اهل سلوک گفته‌اند در شریعت و طریقت یگانه بوده و در شوق و نیاز و سوز و گداز شمع شبستان زمانه، مستغرق بحر عرفان و غواص دریای ایقان است به هر حال شعرا و عرفا و محققین هر کدام در ضمن گفتار خویش عطار را به نحوی ستوده و به علو مقام وی اشاره کرده‌اند. چون ذکر همه آن اقوال از حوصله این مقالت بیرون است به همین چند مورد فوق اکتفا گردید.

افکار عطار ـ عطار عارفی است که حقاً مراحل سیر و سلوک را طی کرده و از وساوس نفس جسته و از علایق دنیوی گسسته است. او مردی رسته و به همه چیز دنیا بی‌اعتناست جهان فانی را سرابی می‌داند که مردم طمع آب صافی از آن دارند. خواسته دنیا را زنجیری می‌داند که بر پای ابناء زمان بسته شده و اهواء نفسانی را به حجبی مثل می‌کند که در پیش ابصار باطن آویخته و مرد را از رؤیت جمال حقایق باز می‌دارد. برای تصفیه نفس معتقد است که سالک باید رنج فراوان متحمل شود. از عقبه‌های این طریق نهراسد در قید نام و ننگ نباشد. برای قرب حق از همه چیز بگذرد و رعونت و خودبینی را در اولین مرحله سلوک زیر پای نهد.

کلام او پر از سوز و گداز و ترجمان عوالم روحی شوریده و دلی مشتاق و آرزومند است.

او مانند کبوتری به هر بام و در می‌نشیند. برای دانه مقصود به هر جا نظر می‌افکند. دامها را خوب می‌بیند و ناپختگان را از هزاران فریب و رنگ که هر لحظه به نحوی آشکار می‌شود برحذر می‌دارد. چون جستجو و رنج را در طی مراحل سلوک برای سالک لازم می‌داند از ابتدا راه را به‌طور وضوح نمی‌نماید. ولی همواره مترصد است که راهروان شارع حقیقت منحرف نشوند و در تیه حیرانی سرگردان نمانند. عطار شیفته درد است. به آن انس دارد و در پی درمان نیست. اگر سرانجام درمانی می‌یابد، آن را عین درد می‌بیند. مظاهر طبیعت او را نمی‌فریبد ولی در عین حال از هر چیز به نحوی ملهم می‌شود. از دیده تیزبین او چیزی نهفته نیست. عقیده دارد که طلب کمال سر حیات است. همه کس را سزاوار سلوک ندیده و فرومایگان را مرد این راه نمی‌داند. کسانی

را راهرو طریقت می‌شمارد که ظاهراً در نظر ابناء زمان قدری ندارند ولی مانند گوهری تابناک در نظر ارباب بصیرت متجلی‌اند. چه بسا دیوانگانی که در کوی و برزن بازیچه اطفال‌اند ولی در نهان، چون دریایی خروشان و مانند کوهی، با فر و شکوه‌اند. عطار از تعصب سخت بیزار است. او دوست و خیرخواه همه بوده با هفتاد و دو ملت سر جنگ و ستیز ندارد. همواره فریاد می‌زند که هر کس باید خود جستجو کند. خود در مقام یافتن حقیقت برآید و هیچ گاه گرد تقلید نگردد. به مقلد سخت می‌تازد و با تازیانه برهان او را متنبه می‌سازد، تا زمانی با خود آید، تفکر کند، لاعن شعور به ذم کسی زبان نیالاید و در مدح کسی غلو نکند. در این باره هر جا فرصتی می‌یابد، داد سخن می‌دهد. تمثیل‌هایی که هرکدام به نحوی مبیّن این موضوع است به طرز بسیار بدیع می‌آورد و حقاً شخص کوردلی باید، که اشعار او را بخواند، در آن تعمق کند و باز در بیدای تعصب و تقلید باقی بماند.

آن قدر این عارف ربانی در این موضوع به طرق گوناگون بیان مطلب کرده است که نگارنده هر قدر خواست مختصری از اشعار او را برای تبیین این مورد بیاورد باز دید بحث به درازا می‌کشد و تازه یک از هزار به قلم نیامده است. همان بهتر دید که در این باره مثالی ذکر نکند و خوانندگان معظم را به دیوان او حوالت دهد، تا هر کس به قدر وسع خویش توشه‌ای برگرفته و به قدر همت از این خرمن نصیبی یابد.

طریقه عطار ـ مؤلف خزینة‌الاصفیاء و سفینة‌الاولیاء و حاج نایب‌الصدر در طرائق‌الحقائق وی را اویسی دانسته‌اند. جامی نیز در نفحات‌الانس می‌گوید: بعضی گفته‌اند اویسی است. اما استاد سعید نفیسی عقیده دارند که: مراد از اویسی اگر پیروی طریقه اویس قرنی باشد که روزگار پیغمبر را درک کرده و به سال ۳۷ هجری درگذشته است قابل تردید است زیرا که اساساً محقق نیست که اویس قرنی متصوف بوده باشد و در اسناد سلسله تصوف به او تردید است و اگر هم اویس قرنی صوفی بوده باشد ظاهراً طریقه خاصی که منسوب به او باشد هرگز نبوده است[۱].

مؤلف مجالس‌العشاق می‌نویسد: بعضی گویند پیر ارشاد او شیخ صنعان بوده.......

مؤلف مجالس‌المؤمنین در ضمن شرح حال او آورده است که: خرقه از دست سلطان العاشقین

۱ـ نقل به اختصار از جستجو در احوال و آثار فریدالدین عطار نیشابوری تألیف استاد نفیسی (برای اطلاع بیشتر رجوع شود به شرح حال اویس در تراجم اعلام کتاب)

مجدالدین بغدادی پوشیده و در طفولیت نظر از قطب عالم قطب‌الدین حیدر یافته و در کدکن مرید او بوده و حیدری‌نامه را در ایام شباب به نظم آورده و چون در ایام صبا بوده نسخه‌های شیخ مانند نیست اما بتحقیق سخن شیخ است و بعضی می‌گویند که حیدریان آن نظم را به شیخ بسته‌اند و آن اعتقاد غلط است.

و باز می‌نویسد:

جناب شیخ را مصنفات مشتمله بر اسرار توحید و حقایق اذواق و مواجید بسیار است مانند کتاب منطق‌الطیر و الهی‌نامه و اسرارنامه و مظهرالعجایب و غیر آن در اکثر آنها طریقه آشنایی ورزیده و شیوه سنیه شیخ سنایی گزیده و در اظهار مناقب اهل بیت اطهار و تعرض به اعدای جفاکار ایشان گاهی از غلوای عشق و محبت بی‌اختیار خلیع‌العذار است و گاهی از شدت تقیه و قوت اغیار در مقام استتار و اصلاح آن اظهار.

از فحوای آثار عطار چنین برمی‌آید که وی اعتقاد خاصی به حسین‌بن منصور حلاج داشته و در تذکرةالاولیاء و اشعار خود کراراً از او نام برده است. به سنایی شاعر و عارف بزرگ نیز ارادتی بسیار داشته چنان که در مصیبت‌نامه چنین می‌گوید[1]:

در رهی می‌شد سنایی بی‌قرار	دید کناسی شده مشغول کار
سوی دیگر چون نظر افکند باز	یک مؤذن دید در بانگ نماز
گفت نیست این کار خالی از خلل	هر دو را می‌بینم اندر یک عمل
ز آن که هست این بی‌خبر چو آن دگر	از برای یک دو من نان کارگر
چون برای نان است کار این دو خام	هر دو را یک کار می‌بینم مدام
بلکه این کناس در کار است راست	وآن مؤذن غره روی و ریاست
پس درین معنی بلاشک ای عزیز	از مؤذن به بود کناس نیز
تا تو با نفسی و شیطانی ندیم	پیشه خواهی داشت کناسی مقیم
گر درخت دیو از دل برکنی	جانت را زین بند مشکل بر کنی
ور درخت دیو می‌داری به جای	با سگ و با دیو باشی هم‌سرای

آثار عطار ـ آثاری که ارباب تذکره به عطار نسبت می‌دهند بسیار است به‌طوری که تا حدود یکصد و نود تصنیف و تألیف به وی منسوب ساخته‌اند.

۱ـ نقل به‌اختصار از جستجو در احوال و آثار عطار

ولی بدون تردید بسیاری از این تصانیف از او نبوده و تنها می‌توان کتبی را که در اشعار او بدانها اشارت رفته به طور قطع از عطار دانست.

راجع به کتب خویش در مثنوی خسرو وگل یا خسرونامه چنین می‌گوید:

مصیبت‌نامه کاندوه تسهان است	الهی‌نامه کاسرار عیان است
به داروخانه کردم هر دو آغاز	چه گویم زود رستم زین و آن باز
به داروخانه پانصد شخص بودند	که در هر روز نبضم می‌نمودند
میان آن همه گفت و شنیدم	سخن را به ازین رویی ندیدم
مصیبت‌نامه زاد رهروان است	الهی‌نامه گنج خسروان است
جهان معرفت اسرارنامه‌ست	بهشت اهل دل مختارنامه‌ست
مقامات طیور ما چنان است	که مرغ عشق را معراج جان است
چو خسرونامه را طرزی عجیب است	زطرف او که و مه بانصیب است
کسی کو چون منی را عیب‌جوی است	همی گوید که او بسیارگوی است
ولیکن چون بسی دارم معانی	بسی گویم تو مشنو می‌توانی

به هر حال اهم کتب او به قرار زیر است:

اسرارنامه ـ الهی‌نامه ـ بلبل‌نامه ـ پندنامه ـ خسرونامه ـ مختارنامه ـ شترنامه ـ مصیبت‌نامه ـ منطق‌الطیر ـ نزهةالاحباب ـ دیوان قصائد و غزلیات ـ تذکرةالاولیاء.

مصیبت‌نامه

مثنوی مصیبت‌نامه حقاً یکی از شاهکارهای عطار واثری فناناپذیر در ادب پارسی است. این مثنوی به بحر رمل مسدس مقصور و در حدود ۷۰۰۰ بیت می‌باشد. عطار در این مثنوی سعی و تلاش سالکی را که برای رسیدن به حق به هر در می‌زند و از هر کس و هر چیز استمداد می‌کند، به‌طرز بسیار بدیعی بیان می‌نماید و همان طور که شیوه او در مثنوی سرایی است، سالک را قدم به قدم رهبری می‌کند. او را به جستجو وامی‌دارد. به هر جا او را رهنما می‌شود و در هر مقام از سعی و کوشش او به طرز شگفت‌آوری بهره می‌گیرد. چون سیر و کوشش سالک در مرحله‌ای خاتمه می‌پذیرد او را در مرحله دیگر به تکاپو برمی‌انگیزد. و سرانجام به نحوی بدیع که برازنده اندیشهٔ بلند اوست نتیجه‌ای بس عظیم و حیرت‌انگیز می‌گیرد که با کمال عجز باید گفت در این مختصر نمی‌توان کیفیت آن را روشن ساخت و روش این منظومه عمیق و عارفانه را بیان کرد.

مثنوی مصیبت‌نامه زبان گویای دلی است که آنی از تکاپو نمی‌آرامد.

ترجمان روح بلندی است که در فراخنای جهانی بس بزرگتر از جهان کوته‌بینان در تکاپوست. بیان دردی نهانی است که اگرچه با درمان سازشی ندارد ولی در عوض دل را صفا می‌بخشد و زنگ آیینه جان را می‌زداید. در تمثیل‌هایی که به مناسبت در این کتاب آمده جهانی معنی نهفته است. کسانی که به ظاهر مجنون اند به مردمی که دم از عقل می‌زنند تعالیمی گرانبها می‌دهند.

داستان‌هایی از قبیل داستان محمود و ایاز در این کتاب کسوتی دیگر می‌پوشد. محمود سبکتکین و ایاز ترک در شعاری ملکوتی جلوه‌گر می‌شوند و نام این دو برای بیان مراحل عالی سلوک به کار می‌رود. از امور جاری زندگی و وقایع عادی و گفتگوهای ساده نتایجی بزرگ می‌گیرد و دری از جهان معرفت به روی خواننده می‌گشاید.

مصیبت‌نامه بیانی فصیح از هیجان، درد، جستجو و سرانجام معرفت به‌حق است. در وجه تسمیه آن ابیاتی در آخر کتاب آمده که نگارنده را دریغ آمد مقاله مختصر خود را با آن نیاراید و حسن ختامی به‌واسطه آن به‌عبارات نارسای خویش ندهد. اینک آن ابیات:

در حقیقت مغز جان پالوده‌ام	تا نه پنداری که در بیهوده‌ام
جمع کردم آب‌آسا پیش تو	گو تفکر کن دل بی‌خویش تو
گر ز گفتن راه می‌یابد کسی	گفتهٔ من بایدت خواندن بسی
زآن که هر بیتی که می‌بنگاشتم	بر سر آن ماتمی می‌داشتم
در مصیبت ساختم هنگامه من	نام این کردم مصیبت‌نامه من
گر دلی می‌بایدت بسیاردان	پس مصیبت‌نامهٔ عطار خوان
گر کسی را زین سخن گردی بود	خاک بر فرقش که نامردی بود
لازم درد دل عطار باش	وز هزاران گنج برخوردار باش
هر کرا یک ذره می‌بندد خیال	گو برون آرد چنین صاحب جمال
می‌نداند او که از عطار بود	ختم صد عالم که پر اسرار بود
نافهٔ اسرار نبود مشکبار	تا که عطارش نباشد دست یار

کیفیت تصحیح

نگارنده از دیرباز به آثار عطار انس و الفتی داشت و هر وقت فرصتی می‌یافت دیوان و مثنویات این عارف ربانی را مطالعه کرده از دریای بی‌پایان معارف او قطره‌ای می‌نوشید ولی همواره موضوعی او را رنج می‌داد و آن شدت اغلاط و دخالت‌های ناروای کتاب و ناشرین در طبع این مثنوی‌های نفیس بود. بدین‌جهت همواره آرزو می‌کرد روزی این گنجینه‌های گرانبها را چنان که در نخست بوده در دسترس عموم قرار دهد و کلمات عطار را آن طور که از دهان او برآمده به گوش طالبان معرفت برساند. البته با فرصت کم و بضاعت مزجاة این امر بسیار دشوار می‌نمود. ولی به هر حال مترصد بود که به مصداق مالایدرک کله لایترک کله تا آنجا که مقدور است اقلاً مصیبت‌نامه را که با آن پیوند و الفتی دیرین دارد به‌طرز شایسته تصحیح کند خوشبختانه توفیق رفیق گردید و به نسخه‌ای از کلیات عطار که در نیمه اول قرن نهم تحریر یافته بود دست یافت. باز دیری نگذشت که نسخه دیگری که مشتمل بر مصیبت‌نامه ـ وصلت‌نامه ـ مظهرالعجایب و هیلاج‌نامه بود در تملک این جانب قرار گرفت. در این موقع عزم به تصحیح کتاب راسخ‌تر شد ولی هیچ‌گاه راضی نمی‌گردید تنها به این دو نسخه اکتفا کند به خاصه که هیچ‌کدام مقدم بر قرن نهم نبود و از رحلت عطار تا کتابت آنها افزون از دویست سال می‌گذشت و نیک معلوم است که دویست سال برای دخالت و تصرفات بارد کتاب زمان کمی نیست. ناچار با دوستان خویش این مهم را در میان گذاشت تصادفاً یکی از ایشان او را به جناب استاد مینوی راهبر گشت استاد ارجمند ضمن مژده وجود نسخی از مصیبت‌نامه در کتابخانه‌های اسلامبول متذکر شدند که در آینده نزدیک برای دانشگاه تهران از آن نسخ عکس‌برداری خواهند کرد بالاخره دیری نپایید که میکروفیلم‌های نسخ به تهران رسید و در اثر لطف مهین استاد بزرگوار جناب آقای دکتر صورتگر که همواره رهین الطاف اویم و مراحم فراوان جناب آقای دکتر صفا استاد محترم دانشکده ادبیات و رییس اداره انتشارات دانشگاه اجازه چاپ فیلم‌های مصیبت‌نامه به حقیر داده شد.

به هر حال عکس دو نسخه کهن که یکی متعلق به نیمه دوم قرن هفتم و دیگری مکتوب در نیمه اول قرن هشتم هجری بود در اختیار این‌جانب قرار گرفت که خصوصیات آن در ضمن معرفی نسخ خواهد آمد. بلافاصله پس از به دست آمدن این دو نسخه کار تصحیح شروع شد و نهایت

دقت و مراقبت به عمل آمد که نکته‌ای فروگذار نشود و سهوی در امر تصحیح راه نیابد. بحمدالله والمنه کار خاتمه پذیرفت و حقیر در حدود امر صحت مقابله از کار خویش راضی است. همچنین ابیاتی راکه ناظر به آیه یا حدیثی بود در ذیل صفحات متذکر گردید[1] و در خاتمه فهرستی از لغات و اعلام کتاب افزود که تا حدی مبتدیان رابه کار آید وگرنه چه جای آن که حقیر به ساحت منتهیان چنین جسارتی بنماید. امید است که قارئین عظام اگر زلت و خطایی مشاهده فرمودند، که هیچ کاری بدون نقص نیست به لطف عمیم خویش بخشوده بنده را آگاه فرمایند تا بر خطای خویش واقف شوم.

اما نسخی که اساس تصحیح قرار گرفته است:

۱ـ نسخه عکسی که اصل آن متعلق است به موزه قونیه به شماره ۱۷۴۱ شامل منطق‌الطیر، مصیبت‌نامه و اسرارنامه. محتوی ۳۴۱ ورق به قطع ۲۲×۳۱/۵ و تقریباً هر صفحه دارای ۲۵ سطر می‌باشد صفحات ۱ تا ۱۸ در حدود سنه ۱۰۰۰ هجری به جای اوراق گمشده کتاب گذاشته شده است.

کیفیت تحریر مثنویات ثلثه به قرار زیر است:

۱ـ مقامات الطیور (منطق‌الطیر) در ۲۸ شوال سنه ۶۹۸ به دست ابراهیم بن عوض المراغی ابوه کتابت شده و در صفحه ۲۱۸ خاتمه پذیرفته است.

۲ـ اسرارنامه در خامس ذی‌الحجه سنه ۶۹۸ به دست شخص سابق‌الذکر تحریر یافته و در صفحه ۲۶۲ به پایان رسیده است.

۳ـ مصیبت‌نامه از صفحه ۲۶۴ شروع شده و در صفحه ۶۹۴ اختتام یافته و در پایان کتاب چنین نوشته شده است:

تم‌الکتاب‌المعروف به مصیبت‌نامه بعون‌الله و حسن توفیقه علی یدالعبدالضعیف[2] المحتاج الی رحمةالله تعالی ابراهیم بن عوض المراغی ابوه فی سادس شهرالله المبارک. محرم تسبع و تسعین و ستمائه الحمد لولیه و الصلوة علی نبیه محمد وآله اجمعین.

۱ـ حقیر در این باره ناگزیر از تذکر است که از کتاب احادیث مثنوی تألیف استاد علامه جناب آقای بدیع‌الزمان فروزانفر دامت افاضاته استفاده شایانی کرده است.

۲ـ این کلمه محو شده و تنها ف ظاهر است.

این نسخه به خط نسخ پخته با تمام مختصات و رسوم معموله در کتابت قرن هفتم از قبیل ممیز بودن ذال فارسی از دال، یکسان بودن ک و گ ـ ج و چ ـ ز و ژ ـ ب و پ جز در موارد نادر تحریر یافته است.

جای جای در این نسخه خط‌خوردگی‌هایی ملاحظه می‌شود که گویا با نسخه دیگری در همان زمان مقابله شده است و معمولاً کلماتی که در حواشی به جای خط‌خوردگی‌ها که هنوز حروف آن کاملاً خوانده می‌شود نوشته شده، اصح به نظر می‌رسد نگارنده اگر گاهی کلمات حواشی را متن قرار داده در ذیل صفحه متذکر گردیده است.

به هر حال، چون این نسخه اقدم نسخ بود نسخهٔ اساس قرار گرفت و در تقدم و تأخر حکایات که هیچ‌یک از این چهار نسخه همانند نبود ملاک واقع شد.

این نسخه روی هم رفته نسبت به نسخه دیگر که بعداً شرح آن خواهد آمد دارای ابیات بیشتری بوده و سهو و خطا در آن کمتر راه یافته است مع‌هذا در بعضی موارد اشتباهات فاحشی در آن به نظر می‌رسد چنان که گاه کاتب سهواً دو بیت را در هم ریخته و در نتیجه بیتی با قافیه غلط به وجود آمده است که خوشبختانه با استفاده از نسخ دیگر این اشتباهات مرتفع گردید.

حقاً این موضوع را باید تذکر داد که اگر این نسخه نبود صورت صحیح بسیاری از ابیات مکتوم می‌ماند و آن طور که باید و شاید امر تصحیح به طرز شایسته پایان نمی‌پذیرفت.

موضوع دیگر آن که چون این نسخه کهن‌ترین نسخ مورد استفاده بود حقیر تا آنجا که توانست آن را اصل قرار داد (حتی در رسم‌الخط تا حدی که میسر بود از آن تبعیت کرد) و گاه با وجود این که معنی ابیاتی در نسخ دیگر روشن‌تر می‌نمود اگر به وجهی توجیهی برای صورت ابیات این نسخه می‌یافت آن را ترجیح داد و وجوه نسخ دیگر را در ذیل صفحات یادآور گردید و تا آنجا که میسر بود سلیقه شخصی را در امر تصحیح راه نداد و می‌تواند این اطمینان را به خوانندگان ارجمند بدهد که کتابی که اینک در دسترس ایشان است تقریباً عین نسخه موزه قونیه است مگر در مواردی که حقاً نسخ دیگر اصح می‌نمود یا این که خطا و اشتباه کاتب در امر استنساخ مسلم و محرز به نظر می‌رسید. لازم به تذکر است که گاه ابیاتی در نسخ دیگر دیده می‌شد که این نسخه فاقد آن بود ناچار آن ابیات را در متن قرار داد و در ذیل صفحه متذکر فقدان در این نسخه گردید. البته ارباب تحقیق نباید ظن الحاقی بودن این ابیات را به مخیله راه دهند چه اولاً این نسخ همه در قرن هشتم و نهم تحریر یافته ثانیاً سبک و طرز آن ابیات عیناً با اشعار دیگر کتاب همانند و مبین همان افکار عرفانی و بلندی است که در سراسر این مثنوی ملاحظه می‌شود. برای این که قارئین عظام بهتر به

صحت این مدعا پی برند ادبیات الحاقی بسیاری که در نسخه طبع مشهد (مطبعه نور) در متن کتاب وارد شده است همه را در ذیل صفحات آورد تا ملاحظه شود که در این نسخه مطبوع چگونه دُرّ و خزف در یک خریطه کشیده شده و چه‌سان ابیات سست و بی‌مایه در کنار اشعار عالی و با ارج قرار گرفته است. البته حق بود این ابیات الحاقی ولو در ذیل صفحات، در این کتاب نمی‌آمد. ولی چون بالاخره در نسخ مطبوع مصیبت‌نامه درج شده بود نقل آن در ذیل صفحه چندان بی‌مورد به نظر نرسید. رمز این نسخه در ذیل صفحات (قو) است.

۲ـ نسخه عکسی که اصل آن متعلق است به کتابخانه نافذ پاشا به شماره ۴۵۵ تنها محتوی مصیبت‌نامه و دارای ۲۳۳ ورق به قطع وزیری بزرگ است، در صفحه اول عبارت و مهر مولوی‌خانه باب جدید) دیده می‌شود و در آخر کتاب چنین آمده است.

تمت‌الکتاب بعون الملک الوهاب، یوم الجمعة الخامس من ذی‌الحجه حجه اربعین و سبع مائه (۷۴۰) حامداللّه تعالی ومصلیا علی نبیه محمد و اله.

این نسخه که به خط نسخ خوب و خوانا و نسبتاً بی‌غلط و منقح است کمک مهمی در تصحیح کتاب و صورت صحیح ابیات کرد. مقالات و حکایت آن تقریباً با نسخه قو مطابق است و از جهت عده ابیات گاهی در مقالتی چند بیت از نسخه موزه قونیه کمتر دارد رسم‌الخط آن به شیوه معموله قرن هشتم است. ب و پ ـ ج و چ ـ ز و ژ ـ ک و گ در آن بیشتر به یک صورت تحریر شده و به‌طور نادر پ و ژ با سه نقطه ملاحظه می‌شود به هر حال این نسخه گرچه نسبتاً بی‌غلط است ولی گـاه اغلاط فاحش و قوافی غلط در آن دیده می‌شود که جای جای تذکری درباره این گونه اشتباهات در ذیل صفحات داده شده است.

رمز این نسخه (نا) است.

۳ـ نسخه کلیات عطار متعلق به نگارنده مشتمل بر قصاید ـ غزلیات ـ الهی‌نامه ـ مصیبت‌نامه ـ اسرارنامه ـ منطق‌الطیر ـ خسرونامه ـ مختارنامه ـ جوهرالذات بـه خـط نستعلیق روشـن در سال‌های ۸۴۸ و ۸۴۹ به دست محمد بن حاجی طالب نیشابوری کتابت شده و در خاتمه هر کتاب این بیت ملاحظه می‌شود:

هر که خواند دعـا طـمع دارم   زان کـه مـن بـنده گـنهکارم

این نسخه متعلق به مرحوم وصال رحمةاللّه علیه بوده و در صفحه اول مـهر آن شـادروان دیـده می‌شود. رسم‌الخط به‌طرز معموله قرن نهم و بیشتر ج و چ ـ ز و ژ و ب و پ ـ ک و گ، در آن به یک صورت نوشته شده و در خاتمه مثنوی مصیبت‌نامه چنین تحریر گردیده است: تمت‌الکتاب بعون

الملک الوهاب علی یدالعبدالفقیر المذنب محمدبن حاجی طالب غفرالله ذنوبه فی شهر ذی‌الحجه سنه ۸۴۸ من‌الهجرةالنبویه برحمتک یا ارحم‌الراحمین.

بعضی از اوراق این نسخه نامرتب ولی بحمدالله صفحات مثنوی مصیبت‌نامه آن کاملاً منظم است ولی خالی از زلل و اشتباهات نیست مخصوصاً بعضی موارد از قلم کاتب اغلاط فاحش سر زده است که حقیر لازم ندید تمام آن را در ذیل صفحات یادآور شود و به مختصری قناعت کرد ولی باز درباره این نسخه باید گفت که کمک گرانبهایی در امر تصحیح کرد و بسیاری از ابیات به وسیله آن صورت صحیح خود را بازیافت. رمز این نسخه در ذیل صفحات (صا) است.

۴ـ نسخه مصیبت‌نامه متعلق به نگارنده که با وصلت‌نامه و مظهرالعجایب و هیلاج‌نامه در یک مجلد جمع آمده است تاریخ کتابت آن در سنه ۸۹۲ هجری و در آخر مصیبت‌نامه چنین نوشته شده است:

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب علی یدالعبدالضعیف النحیف بتوفیق ملک اللطیف محمودبن محمدالصوفی المرغابی روز سه‌شنبه هفدهم ماه صفر سنه اثنی و تسعین و ثمان مائه. این نسخه دارای اغلاط فراوان و وضع حکایات و تمثیل‌های آن بسیار نامرتب است به‌طوری که گاه حکایتی که در سه نسخه سابق‌الذکر مثلاً در مقاله بیستم است در این نسخه در مقاله بیست و پنجم آمده و قس علی هذا. به‌طوری که از روش کتابت آن برمی‌آید نویسنده بسیار بی‌سواد بوده و به نظر می‌رسد کلماتی را که در نسخه اصل قادر به خواندن نبوده شبیه‌نویسی کرده و به صورت لایقرء درآورده است به هر حال تا حد امکان از این نسخه مگر در چند مورد که کلماتی در آن نسبت به نسخ قبل اصح به نظر می‌رسید برای متن استفاده نگردید رمز این نسخه (نو) است.

والسلام



رسم خط جدید کتاب مصیبت‌نامه

۱ـ «الف» است که در رسم خط قدیم حذف شده بود، در چاپ جدید نوشته شده است.

مثال: در صفحه ۲۲ کتاب آمده است:

در بـرِ حـلمش کـه کـوه‌ساکنست　　در زمـــین صـــد لرزهٔ ناایمنست

به صورت زیر اصلاح شد:

در برِ حلمش کـه کـوه سـاکـن است　　در زمـــین صــد لرزهٔ نــاایـمن است

در موارد زیر این قاعده رعایت نشده است:

الف) چنانچه «است» پس از مصوت بلند «آ» و «او» ، «ای» قرار گرفته باشد.

ـ در زمـــین گـاو سـیاهی از شماست　　زیـر بـارِ گـاو مـاهی از شماست

ـ چون طلب از دوست دیدی سوی دوست　　ایـن نـظر را گـر نگـه داری نکوست

ـ پــادشاهیِ جــهان آزادگی‌ست　　نه چو من جانسوز کـار افـتادگی‌ست

(صفحه ۲۷۵)

ب ـ چنانچه «است» فعل کمکی ماضی نقلی باشد:

ای عجب این مـوی سـر افراخته‌ست　　ســرنگونم بـر زمـین انـداخـته‌ست

ج ـ چنانچه «است» بعد از کلمه «تو» قرار گرفته باشد.

زان هـمه درهـا کـه آن در راه تـوست　　تـا ابـد مـقصود مـن درگـاه تـوست

(صفحه ۳۰۹)

در چاپ قدیم غالباً «تُست» آمده است.

د ـ چنانچه «است» پس از کلمه‌ای قرار گرفته باشد که به های غیرملفوظ (ـبیان حرکت) ختم

شده باشد:

جملهٔ دنیا پل است و قنطره‌ست　　بر پلت بنگر که چندین منظره‌ست

(صفحه ۲۱۰)

هـ ـ ضرورت وزن شعر و رعایت قافیه باعث شده است که های غیرملفوظ نیز حذف شود

شاه گفتا گر دلت می‌خواستست　　شربتی از من مفرح راستست

۲ـ «به» حرف اضافه که در چاپ قدیم همه جا متصل به کلمه بعد از خود بود، جدا گردید:

بماه ← به ماه

بماهی ← به ماهی

براه ← به راه

۳ـ «بـ» به فعل متصل نوشته شد:

به بیند ← ببیند

به بینی ← ببینی

همچنین نشانه نفی «نـ» پیوسته نوشته شد:

نه پیچم ← نپیچم

۴ـ «می» نشانه ماضی استمراری و مضارع اخباری جدا گردید.

۵ـ «این» و «آن» جدا گردید بجز در کلمات «اینجا» و «آنجا»

اینزمان ← این زمان

آنکس ← آن کس

آنهمه ← آن همه

آنرا ← آن را

اینرا ← این را

آنکه ← آن که

اینجایگاه ← این جایگاه

آنجایگاه ← آن جایگاه

آنگه ← آن گه

اینچنین ← این چنین

۶ـ «چه» پرسشی جدا نوشته شد بجز در کلمه‌هایی نظیر «چگونه» و «چرا»

چگویم ← چه گویم

چگویی ← چه گویی

گاهی ضرورت وزن باعث شد که ترکیباتی مانند «چبود» و «چتوان» و «چکنم» به همان شکل نوشته شود.

اشک می بارم به زاری بر دوام چکنم و چکنم همی گویم مدام

(صفحه ۱۵۰)

۷ـ پیشوند «بی» در برخی جاها به صورت پیوسته و برخی جاها جدا نوشته شده بود برحسب ضرورت و کاربرد امروزین تصحیح گردید.

بیشکی ← بی شکی

بیخبر ← بی خبر

بیدرمان ← بی درمان

بیشمار ← بی شمار

بیوفا ← بی وفا

بیتو ← بی تو

بیعدد ← بی‌عدد

بیحرمتی ← بی‌حرمتی

۸ـ کلمه «یک» جدا نوشته شد:

یکدمی ← یک دمی

یکروزی ← یک روزی

یکذره ← یک ذره

یکشب ← یک شب

یکساعت ← یک ساعت

۹ـ حرف «را» جدا نوشته شد:

آنرا ← آن را

کرا ← که را

۱۰ـ حرف «که» از کلمه پیش از خود جدا نوشته شد:

آنکه ← آن که

زانکه ← زان که

گاهی ضرورت وزن شعر ایجاب کرده است که رسم خط بالا رعایت نشود.

کاملی گفته‌ست دانی مرد کیست؟ نیست مرد آنک او تواند شاد زیست

(صفحه ۱۷۸)

۱۱ـ پیشوند «هم» جدا نوشته شد بجز در «همچو» و «همچون»

همچندان ← هم چندان

همکاسگی ← هم کاسگی

۱۲ـ واژه «هیچ» جدا نوشته شد

هیچکس ← هیچ کس

۱۳ـ واژه‌های عربی که حرف ماقبل آخر آنها همزه است، این همزه به صورت «ی» نوشته شد.

عجائب ← عجایب

سائل ← سایل

تائب ← تایب

۱۴ـ واژه‌های چون «آیینه» ، «آیین» به همین صورت مکتوب، نوشته شد.

آئینه ← آیینه

آئین ← آیین

۱۵ـ همزه‌هایی که در فعل‌ها نوشته شده است به صورت «ی» تغییر داده شد.

گوئیم ← گوییم

گوئی ← گویی

برآئی ← برآیی

جوئی ← جویی

همچنین کلماتی نظیر گویا، تویی، مایی، برنایی به همین نوشتار تصحیح گردید.

۱۶ـ «ی» نکره و وحدت که پس کلماتی که «ی» ختم می‌شود در چاپ قدیم کتاب به صورت همزه نوشته شده بود به «ای» تغییر داده شد.

صوفئی ← صوفی‌ای

مستئی ← مستی‌ای

همچنین «ء» نشانه نکره به صورت «ای» نوشته شد.

حلهٔ ← حله‌ای

جذبهٔ ← جذبه‌ای

عقبهٔ ← عقبه‌ای

گِردهٔ ← گِرده‌ای

۱۷ـ «ها» نشانهٔ جمع در بیشتر موارد جدا گردید.

عجایبها ← عجایب‌ها

آسمانها ← آسمان‌ها

۱۸ـ واژه‌هایی نظیر طاووس، داوود، در کتاب به همین صورت مکتوب تصحیح گردید.

۱۹ـ جابه‌جایی حروف «ک» و «گ» اصلاح گردید.

بکاه ← بگاه

کردد ← گردد

کرکان ← گرگان

۲۰ـ برخی از واژه‌هایی که می‌بایست به صورت پیوسته نوشته می‌شد، و در کتاب جدا نوشته بود تصحیح گردید.

هم دم ← همدم

هم بر ← همبر

راه رو ← راهرو

ره زنی ← رهزنی

ناتن درست ← ناتندرست

۲۱ـ های غیر ملفوظ (بیان) حرکت که در نوشتار قدیم در هنگام جمع با «ها» حذف شده بود. تصحیح گردید.

نالها ← ناله‌ها

خانها ← خانه‌ها

سرمایها ← سرمایه‌ها

پیرایها ← پیرایه‌ها

حلقها ← حلقه‌ها

خانهاتان ← خانه‌هاتان

۲۲ـ حذف «ها» زاید در کلماتی نظیر پیرزال ـ پیرزن.

پیره‌زن ← پیرزن

پیره‌زال ← پیر زال

۲۳ـ تصحیح کلماتی نظیر «طپید»، «طپانچه» به صورت تپید، تپانچه.

۲۴ـ کلمه‌های مرکب فارسی برحسب تداول برخی جدا و برخی پیوسته نوشته شده‌اند در این مورد ملاک کتاب دستور خط فارسی بوده است.

صاحب قران ـ هیچ کس ـ جایگاه ـ جانسوز ـ دستگیر



بخش: متن

از صفحه 1 تا صفحه 480 (معادل 480 صفحه)

بسم‌الله الرحمن الرحیم

فی‌التوحید باری عز اسمه

حمدِ پاک از جانِ پاک آن پاک را   کو خلافت داد مشتی خاک را(۱)

آن خرد بخشی که آدم خاکِ اوست   جزو و کلْ[1] برهانِ ذاتِ پاکِ اوست

آفتابِ روح را تابان کند   در گِلِ آدم چنین پنهان کند

چون گِلِ آدم به صحرا آورَد   این همه اعجوبه پیدا آورد

چون درونِ نطفه‌ای جانی نهد   آفتابی در سپندانی نهد

کلبه «روح القدس» قلبی[2] کند   قالبش چون دحیةُ الکلبی[3] کند

از بنِ انگشت عین او آورد   بحرِ دل در «اصبعین» او آورد(۲)

کوه را چون ظله آسان او کند(۳)   بحر را گهواره جنبان او کند

شیر از انگشتِ خلیل او آورد   عیسی‌ای[4] از جبرئیل او آورد

طفل را در مهد پیغامبر[5] کند   وز همه پیرانش بالغ تر کند(۴)

کوه را در گردنِ عوج افکند   شور در یأجوج و مأجوج افکند

شیرخواری را به تقریر آورد   وز[6] میان فرث و دم شیر آورد(۵)

۱- صا: جزو کل، نو: جزو کل   ۲- قو: کلبی   ۳- نو: دحیه کلبی   ۴- صا. نا: عیسی   ۵- صا. نو: پیغمبر
۶- صا: از

---

(۱) مأخوذ از آیه ۲۹ سوره البقره.

(۲) اشاره به حدیث ذیل: قلب المؤمن بین الاصبعین من اصابع الرحمن ان شاء لاثبته و ان شاء لازاغه - (کنوزالحقایق ص ۹۱، جامع صغیر جلد اول ص ۸۳)

(۳) اشاره به آیهٔ شریفه وَإِذْ نَتَقْنَا ٱلْجَبَلَ فَوْقَهُمْ كَأَنَّهُ ظُلَّةٌ وَظَنُّوٓا۟ أَنَّهُۥ وَاقِعٌۢ بِهِمْ خُذُوا۟ مَآ ءَاتَيْنَٰكُم بِقُوَّةٍ وَٱذْكُرُوا۟ مَا فِيهِ لَعَلَّكُمْ تَتَّقُونَ. سورهٔ اعراف، آیه ۱۷۱

(۴) اشاره به آیهٔ شریفه فَأَشَارَتْ إِلَيْهِ قَالُوا كَيْفَ نُكَلِّمُ مَن كَانَ فِي الْمَهْدِ صَبِيًّا. سوره مریم آیه ۲۹

(۵) اشاره به آیه شریفه وَإِنَّ لَكُمْ فِي ٱلْأَنْعَٰمِ لَعِبْرَةً نُّسْقِيكُم مِّمَّا فِي بُطُونِهِۦ مِنۢ بَيْنِ فَرْثٍ وَدَمٍ لَّبَنًا خَالِصًا سَآئِغًا لِّلشَّٰرِبِينَ. سورهٔ النحل آیه ۶۶

خاک را مهد بنی آدم کند(۱) — باد را نه ماههٔ[1] مریم کند(۲)

آبِ موج آرنده را پل سازد او[2] — (۳)و آتش[3] سوزنده را گُل سازد او(۴)

گرگ را بر پیرهن گویا کند[4] — وز دمِ[5] پیراهنی بینا کند(۵)

بنده‌ای را منصبِ شاهی دهد — از چنان[6] چاهی چنان[7] جاهی دهد

از عصایی سنگ را زمزم کند(۶) — گندمی تخمِ[8] عصی[9] آدم کند(۷)

مرده را از زنده پیدا آورد(۸) — زنده از مرده به صحرا آورد

برف و آتش جفت یکدیگر کند — تا ز هر دو[10] قدسی‌ای سر بر کند

گربه را از عطسهٔ شیر آورد — گاو را از گربه در زیر آورد

انگبین را پرده کافوری کند — وانگهش[11] آن[12] پرده زنبوری کند

ماه را بر رخ سیاهی او نهد — گاو را بر پشت ماهی او نهد

سنگ را از بیمِ خویش آبی کند — آب را از خوف سیمابی کند

۱- نو: وز دمی عیسی بن ۲- این بیت در نسخه نو نیست ۳- صا: آتش ۴- این بیت در نسخه نو نیست ۵- صا: دمی ۶- صا: چنین ۷- صا: چنین ۸- نو: وز بی گندم ۹- قو: عصا ۱۰- نو: تا از آن دو ۱۱- نو: وانگهیش ۱۲- نو: از

---

(۱) اشاره به آیه شریفه اَلَمْ نَجْعَلِ الارضَ مِهاداً سوره نبأ آیه ۶

(۲) اشاره به آیه شریفه فَاَرسَلنَا اِلَیها رُوحَنا فَتَمَثَّلَ لَهَا بَشَراً سَوِیاً. آیه ۱۷ سوره مریم

(۳) اشاره به آیه شریفه فَاَوحَینا اِلیٰ مُوسیٰ اَنِ اضرِب بِعَصاکَ البَحرَ فَانفَلَقَ فَکانَ کُلُّ فِرقٍ کالطَّودِ العَظیم. آیه ۶۳ سوره الشعراء

(۴) اشاره به آیه شریفه یا نارُ کُونی بَرداً و سلاماً علی ابراهیم. سوره انبیا آیه ۶۹

(۵) اشاره به آیه شریفه اذهَبوا بِقَمیصی هٰذا فَاَلقُوهُ عَلیٰ وَجهِ اَبی یَأتِ بَصیراً سوره یوسف آیه ۹۳

(۶) اشاره به آیه شریفه وَ اِذِ استَسقیٰ مُوسیٰ لِقَومِهِ فَقُلنا اضرِب بِعَصاکَ الحَجَرَ فَانفَجَرَت مِنهُ اثنَتا عَشرَةَ عَیناً. سورة البقره آیه ۶۰

(۷) اشاره به آیه شریفه فَاَکلا مِنها فَبَدَت لَهُما سَوءٰتُهُما وَطَفِقا یَخصِفانِ عَلَیهِما مِن وَرَقِ الجَنَّةِ وَ عَصیٰ آدَمُ رَبَّهُ فَغَویٰ. سوره طٰه آیه ۱۲۱

(۸) اشاره به آیه شریفه یُخرِجُ الحَیَّ مِنَ المَیِّتِ وَمُخرِجُ المَیِّتِ مِنَ الحَیِّ الخ. سوره انعام آیه ۹۵

صد هزاران راز در موری نهد — در دلش از شوقِ[1] خود شوری نهد
گه مسلک را گیرد و صلبش کند — گه جناحش بشکند قلبش کند
جعفرِ طیار را پر[2] برنهد — شهرِ دین را از علی در بر نهد(۱)
گه زنی آرد ز مردی بی‌زنی — گاه مردی از زنی بی بیزنی[3]
گاه از مرغی کند خنیاگری — گاه از نحلی کند حلواگری(۲)
او دهد[4] سنگی و کرمی[5] در میانش[6] — او نهد[7] کرمی و برگی در دهانش[8]
دود را بی آتشی[9] انجم کند — سنگ آتش آرد و[10] هیزم کند
سنگِ سرد از آتشِ دل گرمِ ازوست[11] — چوبِ خشک از میوهٔ تر[12] نرم ازوست[13]
گه ز ادهم اشهبی می‌آورد — گاه از[14] روزی شبی می‌آورد
نیش را در نوش شمع او می‌نهد — ماه را با مهر جمع[15] او می‌نهد
پشه‌ای را صف‌شکن می‌آورد — در مصافش[16] پیل تن می‌آورد
تا سر یحیی است غارت می‌کند[17] — پس به حی ماندن اشارت می‌کند[18]
مُلک در دست شبانی می‌نهد — منتِ او بر[19] جهانی می‌نهد
دیو را انگشتری در می‌کند[20] — دیوْ مردم را پری در می‌کند[21]
صد هزاران ساله طاعت کردنی — طوقِ لعنت می‌کند در گردنی(۳)
ذات[22] یونس را چو سرِّ حوت داد — در درونِ بطنِ[23] حوتش قوت داد(۴)

۱–صا: عشق ۲–تو: سر ۳–صا. تو: بی شوهری! ۴–تو: نهد ۵–تو: کرمش ۶–تو: میان
۷–تو: دهد ۸–تو: دهان ۹–تو: آتش او ۱۰–تو: سنگ را بس آدم و ۱۱–صا. تو: گرم اوست
۱۲–تا: جان ۱۳–صا. تو: نرم اوست ۱۴–صا: بی ۱۵–صا. تا: مار را با مهره جمع – تو: مار را در مهره جمعی! ۱۶–صا: مصاف ۱۷–تو: با عزازیلی که غارت می‌کند ۱۸–تو: پس بادم زو اشارت می‌کند
۱۹–صا: میزبانی را ۲۰–صا: او می‌دهد ۲۱–صا: پری او می‌دهد ۲۲–تو: پای ۲۳–تو: بحر

---

(۱) اشاره به حدیث نبوی انا مدینةُ العِلْمِ و عَلیٌّ بابُها (جامع صغیر جلد اول ص ۱۰۷)
(۲) مأخوذ از آیه شریفه ۷۱ و آیه ۷۲ سوره نحل
(۳) قالَ فَاخْرُجْ مِنها فَإِنَّکَ رَجیمٌ وَإِنَّ عَلَیْکَ لَعْنَتِي إِلی یَوْمِ الدِّینِ (آیه ۷۷ و ۸۰ سوره ص)
(۴) وَإِنَّ یُونُسَ لَمِنَ الْمُرْسَلِینَ .... فَالْتَقَمَهُ الْحُوتُ وَهُوَ مُلیمٌ سوره صافات آیه ۱۳۹ و آیه ۱۴۲

آب را در پـای عـیسی خـاک کـرد وز دَمش در خـاک جـانِ پـاک کـرد

آن[۱] چـنان غـیبی نـهان[۲] پـیدا نـمود از بـن[۳] جَـیبی[۴] یـدِ بیضا نـمود(۱)

گـه دو خـاکـی[۵] را بـه بـالا راه داد گه سه[۶] قدسی را بـه شـیب[۷] چـاه داد

شـادیِ روحـانیان از مـهرِ[۸] اوست گـریهٔ کـروبیان از قـهرِ اوست

قـطره‌ای را دُرِّ مکـنون مـی‌دهد نـقطه‌ای را دورِ گـردون مـی‌دهد(۱)

هـم ز خـونی مـنعقد دل مـی‌کند هـم خـلیفه از کـفی[۹] گِـل مـی‌کند(۲)

عقلِ سرکش را به شـرع افکـنده کـرد تن به جان و جان به ایمان زنده کرد[۱۰]

خوانِ گـردون پـیش درگـاه او نـهاد[۱۱] قـرصِ مـهر[۱۲] و کـاسهٔ مـاه او نـهاد

چـون در آبِ بـحر موج آغاز کـرد هر دو را ز آمد شـدن هـم بـاز کـرد[۱۳]

از درختِ سـبز شـمعی بـرفروخت تا چو پروانه کـلیمش پـر بـسوخت(۳)

آتشی در[۱۴] دستِ دشمن در[۱۵] گـرفت تـا خـلیلش طـبع اسـمندر گـرفت(۴)

کلب را در کـهف کـلب روم[۱۶] کـرد(۵) آهن و پـولاد[۱۷] را چـون مـوم کـرد(۶)

کـرهٔ گـردون بـه حـق مـی‌آورد در رهِ او گـر[۱۸] طـبق مـی‌آورد

گـردِ خـاکـی سـرنگونش درکشید وز شفق دامـن بـه خـونش درکشید

در غمش[۱۹] راهی کـه گـردون می‌رود سرنگون در خاک و در خون مـی‌رود

۱- صا. نا: از ۲- تو: چنان ۳- صا: وزین ۴- تو: از کف موسی ۵- صا: دخانی ۶- صا: دو ۷- نا. تو: تشیب ۸- تو. نا: بهر ۹- صا. تو: از کف ۱۰- این بیت در نسخه تو نیست ۱۱- تو: پیش شاه او می‌نهاد ۱۲- صا: شمس ۱۳- صا: هر دو را آمیزشی حمباز کرد - تو: هر دو را از یکدگر ممتاز کرد - نا: هر دو را ز آمیزشی انباز کرد (در حاشیه نسخه قو: هر دو را ز آمیزشی انباز کرد) ۱۴- صا - نا: بر ۱۵- نا: بر ۱۶- صا. نا: کلب الروم ۱۷- قو - تو. نا: آهن پولاد ۱۸- صا: ذره او بر ۱۹- تو: در رهش کوهی - صا: رهش

---

(۱) وَنَزَعَ یَدَهُ فَإِذا هِیَ بَیضاءُ لِلنّاظِرین. (سوره اعراف آیه ۱۰۵)

(۲) مأخوذ از آیه ۲۹ سوره البقره

(۳) مأخوذ از آیه ۳۰ سوره قصص

(۴) یا نارُ کُونی بَرداً و سَلاماً عَلیٰ ابراهیم سوره انبیا آیه ۶۹

(۵) مأخوذ از آیات ۱۸ و ۲۲ سوره کهف

(۶) وَ لَقَد آتَینا داوُدَ مِنّا فَضلاً یا جِبالُ أَوِّبی مَعَهُ و الطَّیرُ وَ أَلَنّا لَهُ الحَدید (آیه ۱۰ سوره سبا)

سنگ را و مرغ را همتاله ساخت — مرغ آورد وز سنگش ژاله ساخت

مرغِ مستش حربِ پیل آغاز کرد — در میان کعبه سنگ‌انداز کرد

مورِ راهش از کمر چُستی[1] گرفت — با سلیمان لاجرم کُستی گرفت

نحلِ او چون وحیِ او معلوم کرد[(1)] — بس که شیرین[2] کاره‌ای چون موم کرد

عنکبوتِ او چو دام انداز شد — آن چنان مرغی به دامش باز شد

اوست آن یک کز[3] دو حرف نامدار — کرد پیدا در سه بعد ارکان چار[4]

پنج حس در شش جهت سالار کرد — هفت را در هشتمین دوار کرد

نه فلک چون ده یکی خواست[5] از درش — از دو عالَم جای آمد برترش

چون به هشتم در دو شش را بار داد — چار را نه داد و نه را چار داد

مردمی در آبِ شور و گوشه‌ای — کز جهان پیه آبه بودش[6] توشه‌ای

آبِ حیوان بود[7] در تاریکیَش — تیزرو آورد در باریکیَش

بر سیاه و بر سپیدش شاه کرد — روشنش در تیرگی چون ماه کرد

همچو ماهی[8] چرخ بر طاقش نشاند — خلق را در عهد و میثاقش[9] نشاند

گه چراغ و گاه چشمش نام کرد — در چراغش روغنِ بادام کرد

در خلافت جامه پوشیدش سیاه — کرد دیبای سپیدش بارگاه

ز ابروانِ کژ[10] دو حاجب راست کرد — هر دو را پیوستگی درخواست[11] کرد

ز اندرون[12] بنشاند فراشی به کار — تا ز دل آبی زند وقتِ غبار

از برون دو پرده دار طُرفه کرد — تا نیارد غول، قصدِ غرفه کرد

صف کشید[13] از مژه و بر دَر نشاند — تا کسی که اوباش بود از در براند

همچو یوسف گرچه جایش[14] چاه[15] داد[16] — تا به هفتم آسمانش راه داد[17]

هر زمانی[18] در تماشای نظر[19] — بر طبق می‌ریختش نقدِ دگر[20]

۱– صا. تو: پشتی ۲– تو: بس شیرین ۳– تو: اوست آن کژ هر ۴– صا: در سه نعت ارکان چار
۵– صا. تو: شد ۶– تو: که جهانی به از او بد ۷– صا. تو. نا: داد ۸– صا. نا: ماه ۹– تو: عهد میثاقش
۱۰– تو: ز ابروان او ۱۱– تو: آراست ۱۲– تو: از درون ۱۳– تو: صف کشیده ۱۴– قو. صا. تو: چاهش
۱۵– قو. تو: چاه (در حاشیه نسخه قو: جایش چاه داد) ۱۶– صا: بود ۱۷– صا: بود ۱۸– تو: هر زمانش
۱۹– نا (هر زمانی در تماشای دگر) ۲۰– صا. تو. حاشیه قو: نقد گهر (نا: نقدی گهر)

---

(۱) اشاره به آیه شریفه وَ أَوْحىٰ رَبُّکَ إِلَى النَّحلِ أَنِ اتَّخِذِی مِنَ الجِبالِ بُیُوتاً وَ مِنَ الشَّجَرِ وَ مِمّا یَعرِشُونَ. سورةالنحل آیه ۶۸

در سوادش مردمی را زین داد — بر طبق نقدی که دادش[۱] عین داد

وهم را در راهِ او جاسوس ساخت — تا ز نامحسوس صد محسوس ساخت

در خزینه‌داری آوردش خیال — تا همه[۲] چیزی بسازد حسبِ حال

کرد مشرف حفظِ چابک کار را — تا نگهبانی کند اسرار را

در دلش گنجی نهاد[۳] از معرفت — دادش از جانْ جامِ جم عیسیٰ[۴] صفت

شاه چون در صدر[۵] هر کاری بکرد — حل و عقدِ ملک بسیاری بکرد

در درونِ پرده مفرش ساختش — خواب را همخوابهٔ خوش ساختش

خواب چون در شاهِ[۶] شاهد کار کرد — از سنان مژه در مسمار کرد

دو صدف را روی بر رو برگشاد — حقهٔ سی و دو لؤ لؤ[۷] برگشاد

بیست و نه چشمه درافشان باز کرد[۸] — رستهٔ[۹] سی و دو در آغاز کرد[۱۰]

از صدف لا را نهنگ‌آسا نمود — تا دهن بگشاد الا اللّه[(۱)] نمود[۱۱]

شد نهنگِ لا به سرهنگی عزیز — زان کمر دادش چو قاف و تیغ نیز

کرد ظاهر قاف را عنقا نواز[۱۲] — تا کند سیمرغِ معنی بال باز

عین را نونی در او پیدا نمود — تا صدف را چشمهٔ زیبا نمود

بست بر فتراکِ موری طاوسین — داد اهلِ سرّ[۱۳] خود را یاوسین

چون صدف را پردگی بسیار بود — پردگی را پرده[۱۴] فرض کار بود

پس ده و دو پرده را بگشاد جای — تا کسی ننهد برون از پرده پای

بست لایق پردهٔ عشاق را — تا نوایی می‌دهد آفاق را

چون مخالف دید ازو وا[۱۵] خواست کرد — تا پسِ پرده مخالف راست کرد

آن یکی را در نهاوند اوفکند — وان دگر را بسته در بند اوفکند

پس زفان با تیغ و بانگ راه زن[۱۶] — بر حسینی زد به آواز حسن

عاقبت سوزِ فراق[۱۷] آمد پدید — از[۱۸] سپاهان و عراق آمد پدید

۱-نو: بودش ۲-نو: بهم ۳-صا: نهان ۴-قو: عین ۵-صا: ملک - نو: شور ۶-صا: راه ۷-نا: در را ۸-قو: درفشان ۹-نو: رشته ۱۰-صا: رسته سی و دو دندان ساز کرد ۱۱-نو: بود - صا: زود ۱۲-نو: براز ۱۳-نا. قو: شیر - صا: سیر ۱۴-نو: پردگی بوده چو ۱۵-نو: از وی - صا: درخواست ۱۶-نو: پس زبان با تیغ تیز راه زن - ۱۷-صا: سوز و فراق ۱۸-نو: در سپاهانی عراق - صا: زو (اصح به نظر می‌رسد)

---

(۱) کلمه توحید لا اله الا الله

در صدف تیغ زفان بر کار کرد　　تا کُلَه بنهاد هر که انکار کرد
بی[1] چنین تیغی که دانستی به هُش　　شور و تیز و تلخ و شیرین و ترش
گر ترش تیزی کند واید به زور　　تلخیش نکْنند ز شیرینی و شور
در گهر افشاندن آویزش[2] نمود[3]　　با سرِ تیز او سر تیزش نمود[4]
نطق اگر بودش درشت و لفظ گرم[5]　　خوش خورم[6] کآمد چو تیغی چرب و نرم
چون صدف شد راست گردان[7] گشت تیغ　　گوهر افشانی[8] برآمد بی‌دریغ
چور اگر شکر نچیند گو مچین　　کور اگر گوهر نبیند گو مبین
ای شده هر دو جهان از تو پدید　　ناپدید از جان و جان از تو پدید
ای درونِ جانْ برون ناآمده　　وی[9] برونِ جانْ درون ناآمده
تو برونی و درونِ[10] در تویی[11]　　نه برون و نه درون بل هر دویی[12]
چون به ذات[13] خویش بیچون آمدی　　نه درون رفتی نه بیرون آمدی
هر دو عالمِ قدرت بی‌چون توست　　هم تویی چیزی اگر بیرون توست
چون[14] جهان را اول و آخر تویی　　جزو و کل را باطن و ظاهر تویی
پس تو باشی جمله دیگر هیچ چیز　　چون تو باشی خود نباشد هیچ نیز[15]
ای ز جسم و جانْ نهان دیدارِ تو　　گم شده عقل و خرد در کارِ تو
هست عقل و جان و دل محدودِ خویش[16]　　کی رسد محدود در معبودِ[17] خویش؟
ای ز پیدایی خود بس آشکار　　چون تو هستی چون بود کس آشکار
هم خردبخشِ خردمندان تویی　　هم خداوندِ خداوندان تویی
جمله را در خاک اندازی نخست　　پس به بادی‌شان کنی آخر درست
بر درِ حکمت ز ماهی تا به ماه　　در کمر بینم ز کوهی تا به کاه

۱- صا: نه　۲- صا: تیزش　۳- نو: نبود　۴- نو: با سر تیزی سری تیزش نبود　۵- نو: نطق اگر بودش به دست نقطه گرم! - خوش برون آمد ز تیغ چرب و نرم - صا: درست و لفظ گرم - خوش خورم آمد به طبعی چرب و نرم　۶- قو: خرم آمد　۷- تا: راست و گردان - نو: چون صدف را کرد گردان گشت تیغ　۸- صا: گوهر افشان　۹- تو: ای　۱۰- قو: درونی　۱۱- نو: تو نه　۱۲- تا: نه برون و نه درون و هر دویی - نو: نی درونی و برونی هر دو نه　۱۳- تو: ز ذات　۱۴- تا: هم جهان را　۱۵- صا، نو: چیز　۱۶- صا: معیوب خویش　۱۷- صا: در محبوب خویش - تا: بر معبود خویش

عرش چون بویی[1] نیافت از هیچ جای — عرش را کرسی بشد در زیرِ پای[2]

کرسی از خود محو شد از بس که جست — ثبت العرش اصل می‌باید نخست

لوح را چون بی‌تو جان پرسوز شد — با[3] سرِ لوحِ نخستین روز شد

تا قلم بشکافت از آلایِ تو — چون قلم در خط شد از سودایِ تو

می‌زند چرخ آسمان از شوقِ[4] این — می‌نگنجد در همه رویِ زمین

از پیِ گردت[5] زمین را[6] هر زمان — دست مانده‌ست از دعا[7] بر آسمان

مِهر[8] از بهر سگ کویت ز شرم — شد ز رنگ و گردهٔ آورد گرم

مه که در اول چو نعلی زآتش[9] است — چون ز توست آن نعل در آتش خوش است[10]

صبحدم بر یاد تو یک خنده کرد — خلق را از دم چو عیسی زنده کرد

روز یافت از تو به نو جانی دگر — زان که هر روزی تو در شانی[11] دگر

زنگیِ شب چون نُزولت هر شب است — خنده زن دندان سپید از کوکب است

ابر را بی توست دل پر برق رشک[12] — رویِ او و[13] صد هزاران دانه اشک

رعد را تسبیح[14] آورده به جوش(۱) — آب برده برقش آورده خروش[15]

برق را چون بی تو صافی دُرد بود[16] — لاجرم تا زاد حالی مُرد زود[17]

آتش از سوز تو آبِ خویش برد[18] — تا چو آتش تشنه[19] آب اندیش مرد

باد آمد خاکساری پای بست — خاک پاشِ کویِ تو بادی به دست[20]

۱– نا، صا: بویت – تو: رویت ندید ۲– صا: کوهی برفت از زیر پای ۳– نو: بر ۴– نو: شور ۵– صا: ای ز پی گردن ۶– نو: زمین در ۷– نو: زمین ۸– نو: قهر ۹– نا: نعلی آتش – صا: هر که در اول چو لعلی ز آتش است ۱۰– نو: چون ز توست او نعل در آتش خوش است – صا: چون لب او نعل در آتش خوش است ۱۱– صا: زآن که هر روزی بود شانی دگر ۱۲– صا: پر برق و رشک – نو: ابر و آب از تست دل پر برق و رشک ۱۳– نو: روی دارد – صا: روی اوست و ۱۴– تو، نا: تسبیحت ۱۵– نا: آب برده برقش و او در خروش – نو: آب برده برقش آرد در خروش ۱۶– نو: برق را بی تو چو صافی درد بود ۱۷– قو، صا: بود ۱۸– صا: آتشش از سوز آب خویش برد – نا: آتش از شوق تو آب خویش برد ۱۹– صا: فتنه ۲۰– صا: باد آمد خاکساری بازگشت – خاک گرد کوی تو بادی به دشت

---

(۱) اشاره به آیه شریفه وَ يُسَبِّحُ الرَّعدُ بِحَمْدِهِ وَ المَلائِكَةُ مِن خِيفَتِهِ وَ يُرْسِلُ الصَّواعِقَ فَيُصِيبُ بِها مَن يَشاءُ وَ هُمْ يُجادِلونَ فِي اللهِ وَ هُوَ شَدِيدُ المِحالِ. سورة الرعد آیه ۱۳

ابر[۱] را چون شوقِ تو آتش فروخت — آبرویش ریخت چون آتش بسوخت

خاکِ ره را بادِ سرد[۲] از بهرِ توست — خاک بر سر سر به باد از قهرِ توست

کوه را دل خون شد از تقریرِ تو[۳] — آب ازو می‌ریزد[۴] از تشویرِ تو

بحر چون از آب[۵] شد لب خشک ماند — کشتی از شوقت[۶] همه بر خشک راند

جملهٔ گل‌هایِ رنگارنگْ پاک — می فرو ریزد ز شوقِ تو[۷] به خاک

چون شکوفه از شکفتن سیر شد — ز اشتیاقت روزِ طفلیْ پیر شد

جامِ زر بر[۸] دستِ نرگس می‌نهی[۹] — نقره‌ای را میرِ مجلس می‌نهی[۱۰]

لاله را بر کوه[۱۱] کردی[۱۲] در کمر — تا کلاه افکند در خونِ[۱۳] جگر

یاسمین چون بر زمینت سر نهاد — چار ترکی[۱۴] آسمان گون برنهاد

شد بنفشه خرقه‌پوشِ کویِ تو — سر ببر در مستِ هایِ و هوی تو[۱۵]

سوسنت چون شُکر گفت از ده زبان — بسته گشت آزاد از هفت آسمان

غنچه پیکان بود گل[۱۶] لعل ای عجب — لعلِ پیکانیش[۱۷] دادی زین سبب

دفترِ گُل بین که می‌خوانَد به حق — جلدِ تو پر زر دهان از هر ورق

چند گویم کآنچه[۱۸] گویم آن نه‌ای — چند جویم کانچه جویم آن نه‌ای

چون نمی‌دانم چه گویم من ز تو[۱۹]؟ — چون نمی‌یابم چه جویم من ز تو؟

جمله یک ذات است اما متصف — جمله یک حرف و عبارت[۲۰] مختلف(۱)

جمله یک ذات است من دانا نیَم — گرچه یک راه است من بینا نیَم

هر زمان این راه بی‌پایان‌ترست — خلق هر ساعت در او حیران‌ترست

تا ابد این راه منزل رفتنی‌ست[۲۱] — جمله در خونابهٔ دل رفتنی‌ست[۲۲]

۱- تا - صا: آب ۲- صا: برد ۳- تا: تقدیر ۴- صا: از وی ریزد ۵- صا: بحر چو از آب - تا: بحر چو در آب ۶- صا: سوزت - تا: شورت ۷- تا: او ۸- تو: در ۹- تو: نهد ۱۰- تو: می‌دهد ۱۱- صا: با کوه ۱۲- تو: در کوه کردی با کمر ۱۳- تو: با خون ۱۴- صا، تو: ترک ۱۵- صا: سر فرود برده به هایِ و هوی تو - تو: سر نهد سر مست های و هوی تو ۱۶- تو: بود و گل ۱۷- تو: بوسه بر پیکانش ۱۸- تو: آنچه ۱۹- صا: بتو ۲۰- تو: یک قربست اما ۲۱- صا - تا: رفتنیست ۲۲- صا: رفتنست - تو: خفتنیست

---

(۱) این بیت معروف را به یاد می‌آورد:

عباراتنا شتی و حسنک واحد — و کل الی ذاک الجمال یشیر

قصه‌ای کان نه دل و نه جان شناخت[۱] کی توان دانست و کی بتوان شناخت؟
هر که او این راز[۲] مشکل پی برد گر بود صد جانش یک جان[۳] کی برد؟
چارهٔ این چیست؟ در خون آمدن وز وجود[۴] خویش بیرون آمدن
چون نمی‌یابم سر این رشته باز همچو سوزن[۵] مانده‌ام[۶] سرگشته باز
نیست جز واماندگی بشتافتن زان که هست این یافتن، نایافتن
چرخ می‌خواهد که این سِرّ پی برد او به سرگردانی این ره[۷] کی برد؟
حل و عقد این چنین سلطانی‌ای کی توان کردن به سر گردانی‌ای
چیست از سرگشتگی بیش این زمان[۸] گر نمی‌دانی بدان از آسمان[۹]
گر فلک گر مِهر و مه گر اختر است[۱۰] هر شب و هر روز سرگردان‌تر است
در تو گر[۱۱] سرگشتگی را راه نیست جانِ تو از[۱۲] جانِ من آگاه نیست
نیست آسان وصلِ یارِ بی‌نظیر گر امیدِ وصال داری خود بمیر
گر توانی یافت بی‌رنجی وصال صدق پیش آور، برون رو از خیال
در طریقِ عشق بی‌آویز شو خاک گَردُ و[۱۳] همچو آتش تیز شو
تو چو طین لازبی در وقت کار(۱) لاجرم آویز داری بی‌شمار[۱۴]
کار از آتش[۱۵] بایدت آموختن مذهبی دارد عَجَب در سوختن
چون بسوزد هرچه می‌خواهد ز پیش[۱۶] جمله بگذارد شود با جای خویش[۱۷]
دیو دل از سیم و زر برداشته‌ست سیم و زر جمله به تو بگذاشته‌ست
زان که دیو از آتش است و تو ز خاک تو بگیری[۱۸] او بسوزد جمله پاک
گرچه دنیای دنی[۱۹] اقطاع اوست[۲۰] آتش است اوزان ندارد هیچ دوست

۱- نو: قصهٔ کان را نه دل نی جان شناخت - تا: قصه کان نه دل بود نه آن شناخت! ۲- نو: روز! ۳- تا: یک دل ۴- نو: خودی ۵- نو: سوسن ۶- صا: گشته‌ام ۷- تا، صا: سر ۸- نو: چیست این مرکز بدانی این زمان - صا: چیست این سرگشتگی بیش این زمان ۹- نو: بدانی ز آسمان ۱۰- نو: ماه و اختر است ۱۱- صا: این ۱۲- قو: ای ۱۳- نو: خاک شو یا ۱۴- قو: در شمار ۱۵- صا: کار ز آتش ۱۶- نو: میباید ۱۷- نو: رود با جای خویش - تا: شود در جای خویش ۱۸- نو، قو: بگریی ۱۹- صا: همه ۲۰- صا: توست

---

(۱) اشاره به آیهٔ شریفه فَاسْتَفْتِهِمْ أَهُمْ أَشَدُّ خَلْقًا أَمْ مَنْ خَلَقْنَا إِنَّا خَلَقْنَاهُمْ مِنْ طِينٍ لَازِبٍ. سورة الصافات آیه ۱۱

آن نـدیدی تـو کـه ابلیس لعین   ز آتشی[1] ننهاد رویش[2] بر زمین
گفت من از آتش افروزنده‌ام[3]   سجده نکْنم زان که من سوزنده‌ام
حق چو آتش را سرافراز آفرید   سر به سجده چون[4] تواند آورید؟
دوزخ از آتش چنین شد صعبناک   از که دارد آتشِ سوزنده باک؟
زندگانی گر خوش و گر ناخوش است   در زمین و باد و آب و آتش است
در میانِ چار خصمِ مختلف   کی توانی شد[5] به وحدت متصف؟
گرمیت در خشم[6] و شهوت می‌کشد   خشکیت در کبر[7] و نخوت می‌کشد
سردیت افسرده دارد بر دوام   تریّت رعنایی‌ات آرد مدام
هر چهار از یکدگر پوشیده‌اند   روز و شب با یکدگر کوشیده‌اند
گاه این یک غالب آید گاه آن   چون تو رفتی خواه این و خواه آن
دشمن یکدیگرند این هر چهار   کی شوندت هرگز ایشان دوستدار؟
تو به هم با دشمنان در پوستی   چشم می‌داری ز دشمنْ دوستی
گر تو خواهی تا ز روی ایمنی   پشت آرد در تو چندین دشمنی[8]
همچنان کز چار خصمِ مختلف[9]   شد تنت هم معتدل هم متصف[10]
جانْت را عشقی بباید گرم گرم   ذکر را رطب اللسانی چرب و نرم[11]
زهدِ خشکت باید از تقوی و دین   واو[12] سردت باید از بردالیقین
تا چو گرم و سرد و خشک و تر بود[13]   اعتدالِ جانْت نیکوتر بود[14]
هر که را جان معتدل شد این چنین[15]   سنگ جسمش لعلِ دل شد این چنین
ور به عکس[16] این بود ننگی بود   ننگ[17] نبود لعل اگر سنگی بود
جهد کن ای از رعونت راه بین   تا نگردی همچو ابلیس لعین
از ملایک بوده شیطانی شوی   ز اهرمن گردی و هامانی شوی
از مقامِ بلعمی کلبت کنند[18]   یا نه چون برصیصیا صلبت[19] کنند[20]

۱–تو: زاشتی ۲–صا، تا: روئی –نو– رو را ۳–صا: سوزنده‌ام! ۴–نو: کی ۵–تا: کی توان شد جز
۶–قو: خشک ۷–صا: خشم ۸–این بیت در نسخه قو و صا نیست ۹–نو: متصف ۱۰–قو: مختلف
۱۱–صا: نرم ترم –تو: رطب اللسان چرب ترم ۱۲–نو: راه ۱۳–صا: شود ۱۴–صا: شود ۱۵–قو: باشد چنین! ۱۶–صا: بغیر ۱۷–صا: نیک ۱۸–تو: کند ۱۹–نو –قو: قلبت ۲۰–نو: کند

جهد کن ای نعل بوده شاه را تا نگردی مسخ و ملعون راه را

در چنین ره قلب بسیاری کنند از زری مس[1] از گلی خاری کنند

ساحران دیده عصایی را امین گفته «آمنا برب العالمین[(1)]»

پس جهودان کور در پیغامبری[2] سجده کرده پیش گاوی از خری

از عصایی ساحر ایمان یافته پس جهود از[3] گاو کفران یافته

تو چنان دانی که این بازارِ عشق هست چون بازارِ بغداد و دمشق

زنده از بادی کفی خاک آدم است[4] گر جز این چیزی دیگر هست آن دم است[5]

عشق را امروز و فردا کی بود؟ کفر و دین اینجا و آنجا کی بود؟

یارب آن خود چه نظر بوده‌ست پاک کاشکارا کرد آدم را ز خاک

این[6] همه اعجوبه در وی گرد کرد عرشیان را بر درش[7] شاگرد کرد

آن[8] چه خاکی بود کز پستی فرش چون گهر از زیر بر شد فوق عرش[9]

آن[10] به فوق العرش از آن تحویل خواست[11] کز یدالله و پر جبریل خواست[12]

آسمان و عرش و عنصر چیست؟ پوست خاک الحق جمله را مغزی[13] نکوست

بعد خاک از قربِ آن کامل‌تر است[14] کان که آن مهجورتر واصل‌تر است

هر کمان کز پس کشندش بیشتر تیر او بی‌شک شود[15] در پیشتر

تا ز پس نرود[16] به ره در حیله ساز[17] کی تواند جست ز آب رود باز[18]؟

ز اشتیاقش ذره ذره بود[19] خاک آتشی از جان برآورده هلاک

دوزخش در مغز و تن[20] ذره شده نه به خود چون دیگران غره شده

۱- تو: از مسی زر ۲- تو: در پیغمبری - نا: از پیغامبری ۳- قو، نا: جهودان ۴- تو: زنده از باد و کف خاک آدمی است - صا: زنده از باد و کف خاک آدم است ۵- تو: دمیست ۶- تو: آن ۷- صا: در برش ۸- تو: گر - صا: این ۹- قو: چون گهر از زیر زر شد فوق عرش - تو: چون گهر آمد زبر بر فرق عرش ۱۰- صا: آن بفوق عرش ۱۱- تو: او بفرق عرش از آن تحویل یافت ۱۲- تو: کز یدالله بر پر جبریل یافت - صا: کز یدالله او بر جبریل خواست ۱۳- تو: مغز ۱۴- نا: قرب خاک از بعد آن کاملتر ست - صا: بعد و قرب او از آن کاملترست ۱۵- نا، صا: رود ۱۶- تو: برود ۱۷- نا: باز پس ندود کسی در حیله ساز ۱۸- تو: تا تواند جست از آب او زود باز - نا: کی تواند جست آب رود باز ۱۹- صا: بوده ۲۰- صا، تو: مغز تن

---

(۱) اشاره به آیه‌های وَأُلْقِيَ السَّحَرَةُ ساجِدِينَ. قالُوا آمَنَّا بِرَبِّ العالَمِينَ. سورة الاعراف آیه‌های ۱۲۰-۱۲۱

لاجرم اندر امانت پیش شد — قرب او را هر دو عالم بیش شد

ملک را سلطان و مالک آمد او[1] — بلکه[2] مسجودِ ملایک آمد او

جسم[3] آدم صورتِ جان آمده‌ست — گوهرِ جان جسمِ جانان آمده‌ست

لاجرم او جانِ جان آمد ترا — بی جهانْ جان و جهان[4] آمد ترا

چون برون آیی ز جسم و جان تمام — تو نمانی حق بماند والسلام

گنج خود[5] در قعرِ جان بایست بُرد[6] — تا کسی آنجا نیارد دستْ برد

لیک چون ابلیس بویِ[7] جان نیافت — برد دست و دستْ بردِ آن نیافت

این چه درگاهی‌ست[8] قفلش بی‌کلید — وین چه دریایی‌ست قعرش ناپدید[9]

گر بدین دریا درآیی یک دمی — حیرت جانسوز بینی عالمی

یک دمت را صد جهان حیرت دهند — ذره‌ای حیرت[10] به صد حسرت دهند

چون تو دریایی نه‌ای نظّاره کن — گِردِ خشکی گرد و کشتی پاره کن

معرفت چه لایقِ هر ناکس است؟ — «کُلُّکُم فی ذاتِه» حمقی[11] بس است

هرچه دانی آن تو باشی بی‌شکی — ور ندانی[12] از خران باشی یکی

«ها» ز باطن «واو» از ظاهر بُوَد — معنی هُو اول و آخر بُوَد[13](۱)

گر به «های»[14] هو اشارت می‌کنی — ور ز «واو»[15] او عبارت می‌کنی

«ها» بیفکن «واو» را آزاد کن — بنده شو بی «ها» و «واو» ش[16] یاد کن

چون برون است او ز هر چیزی که هست — جز خیالی نیست زو[17] چیزی به دست[18]

تا[19] چنان کان هست ننماید[20] ترا — دیده و دانسته چون آید ترا

۱- نو: مالک و سلطان عالم آمد او - صا: ملک سلطان را ممالک آمد او ۲- قو: مرد - نو: زانکه ۳- صا: چشم ۴- نا: جان جهان ۵- صا: جان ۶- قو: مست برد ۷- نو: نور ۸- صا: درگاهست ۹- صا: وین چنین بحرست قعرش ناپدید ۱۰- نو: دردت ۱۱- نا: جمعی ۱۲- نا: ورنداری - گر ندانی ۱۳- صا: هاء و الف آخر بود ۱۴- نا: گرِیها و - صا: گریهای و هو ۱۵- صا: وزبنان او ۱۶- نو: بی های و هویش - صا: بی ها و هویش ۱۷- نا: زان ۱۸- نو: از او چیزی که هست ۱۹- نو: یا ۲۰- صا: بنماید

---

(۱) اشاره به آیه شریفه هُوَ الاوَّلُ وَالاخِرُ و الظّاهِرُ وَ الباطِنُ وَ هُوَ بِکُلِّ شَیءٍ عَلیمٌ سورة‌الحدید آیه ۳

هرچه بینی جز خیالی بیش نیست　　　هرچه دانی جز محالی بیش نیست

الحکایه و التمثیل[۱]

آن مریدی پیش شیخ[۲] نامدار　　　نام[۳] حق می‌گفت بیرون از شمار
شیخ او را گفت ای بس[۴] ناتمام　　　نیست حق را در حقیقت هیچ نام[۵]
زآن که[۶] هر چش[۷] آن تو خوانی آن نه اوست　　　آن تویی و هرچه دانی آن نه اوست[(۱)]
گر تو صد دریا درآشامی به زور　　　همچو کوهی باش و چون دریا مشور
تو مباش آخر چنان کز جرعه‌ای　　　ره به پهلو می‌روی چون قرعه‌ای
هفت دریا نوش کن پس در زحیر[۸]　　　ز آرزوی قطره‌ای دیگر بمیر
تشنهٔ او میر[۹] گر تو زنده‌ای　　　خاکِ این در باش اگر تو بنده‌ای
کاسه‌ای[۱۰] چندین ملیس ای بوالعجب　　　چون بخوردی کاسهٔ دیگر طلب
هر که آبستن نشد از دردِ این[۱۱]　　　او زنی باشد نباشد مرد این[۱۲]
ذره‌ای درد خدا در دل ترا[۱۳]　　　بهتر از هر دو جهان حاصل ترا[۱۴]
خلق در هر نوع و هر راهی که مُرد[۱۵]　　　چون همه جاوید[۱۶] آن خواهند برد
من درین[۱۷] پستی درین[۱۸] دردم مقیم　　　تا همین دردم بود فردا ندیم
زنده زین دردم به دنیا هر نَفَس　　　همدمم در گور این درد است و بس
در قیامت مونسم این درد باد　　　پیشهٔ من مجلسم این درد باد[۱۹]
گر بهشتی باشم و گر دوزخی　　　باد جانم مستِ این درد ای اخی
هر که را این درد نیست او مرد نیست　　　نیست درمان گر ترا این درد نیست

۱– تا: قی الحکایه و التمثیل – صا، نو: حکایت　۲–نو: شیخی　۳–نو: ذکر　۴–صا: بس ای　۵–نو: در حقیقت نیست حق را هیچ نام　۶–تا: زانچه　۷–صا، نو: هرچه　۸–نو: هفت دریا را بنوش و در زحیر
۹–قو: تشنه این میر اگر　۱۰–تا: کاسه را　۱۱–نو: درد دین　۱۲–نو: دین　۱۳–صا: بود　۱۴–صا: بود　۱۵–هر راهی مردا　۱۶–نو: تا ابد با خویش – صا: خود همه جاوید　۱۷–تا، صا: برین – نو: بدین
۱۸–تا، صا: برین　۱۹–نو: پیشه من مجلس این مرد باد – صا: پیشه من مجلس این درد باد

---

(۱) اشاره به حدیث مروی از امام محمد باقر علیه‌السلام: (احادیث مثنوی تألیف استاد فروزان‌فر صفحه ۱۴۲) کل ما میزتموه باوهامکم فی ادق معانیه مخلوق مصنوع مثلکم مردود الیکم

خالقا بیچارهٔ کوی توام — سرنگون افتاده دل[1] سوی توام
ای[2] جهانی درد همراهم ز تو — دردِ دیگر وام می‌خواهم ز تو
رنج برد کوی تو رنجی خوش است — درد تو در قعر جان گنجی[3] خوش است
هرچه می‌خواهی توانی[4] کرد تو — پیش گردان هر دمم این درد تو
گر نماند دردِ تو عطار را — او نخواهد کافر و دین‌دار[5] را
دردِ تو باید که جان می‌سوزدش — پای بر آتش[6] جهان می‌سوزدش
دردِ تو باید دلم را دردِ تو — لیک نه درخوردِ من درخوردِ تو
درد چندانی که داری می‌فرست — لیک دل را نیز یاری می‌فرست
دل کجا بی‌یاریت دردی کشید[7] — کاین چنین دردی نه هر مردی کشید[8]
خالقا تا این سگم در باطن است — راهِ جانم سوی تو ناایمن است
یا به حکم شرع در کارش فکن — یا بکلی در نمکارش فکن
از خودیِ این سگِ خودبین بسم[9] — گر نباشم من تو باشی این بسم[10]
تو بسی داری چو من در هر پسی — من ندارم تا ابد جز تو کسی
در میانم چون کشیدی از کنار[11] — در میانم بر کنار از اختیار[12]
در میانِ راه تنها مانده‌ام — کس ندارم، بی سر و پا مانده‌ام
ای کس هر بی‌کسی بس بی‌کسم — بی‌کسیم را کسی باشی بسم[13]
گر منِ بی‌کس ندارم هیچ کس — همدمِ من تا ابد یاد تو بس

الحکایه و التمثیل[14]

چون همی شد غرقه فرعون آن زمان — از لژن[15] پر کرد جبریلش دهان
نیمهٔ قول شهادت گفته بود — در دگر نیمه ز عالم رفته بود

۱- نو: در ۲- صا: یا ۳- قو: دردی!! ۴- نا. صا. نو: هرچه خواهی می‌توانی ۵- قو: کافر دین‌دار - در حاشیه قو و نسخه نا: مؤمن و کفار را ۶- قو: آتش ۷- نو. نا: کشد - صا: دل کجا یار است تا دردی کشد ۸- صا. نو. نا: کشد ۹- صا. نا: از سگی این سگ خودبین بسم - نو: از خودم هم این سگ خودبین بسم ۱۰- نو: تا کسی‌ام گر کسم باشی بسم ۱۱- نا. صا: چون کشیدی در میانم از کنار ۱۲- صا: بر کنارم ز اختیار ۱۳- صا. نا: تا کسی را گر کسی باشی بسم ۱۴- نا: فی التمثیل - صا. نو: حکایت ۱۵- نو: گلی - صا: لوش

از کـرم گـفتی کـه[1] ای روح‌الامـین / گـر تـمام ایـن قـول گـفتی آن لعـین

چـار صـد سـالش گـناهِ کـافری[2] / کـردمی مـحو از کـمالِ قـادری

خـالقا گـر ز اهـل[3] عـادت بـوده‌ام / بـاری آخـر در شـهادت بـوده‌ام

پس مـرا فـرعونِ نـفسی هست نیز / کـو نـدارد جـز شهادت هیچ چیز[4]

پیش از مرگ این شهادت گفته است / بـر شـهادت خـاسته است و خـفته است[5]

مـحو گـردان کـبر و فـرعونی[6] او / بـازخـر جـان را[7] ز صـد لونـی او

جانِ تو صیدِ توست در شستش مده / زیـر دست تـوست از دستش مـده

چـون بـه کـیلان[8] ازل پیش از گـناه / از گـستاه آمـد گـلیمِ دل سـیاه

من به دست خود سپیدش چون کنم / وز در تـو[9] نـاامـیدش چـون کـنم

تو تـوانی کـرد مـویی[10] را چـو قیر / نـه[11] بـه بـوی عـلتی هـمرنگ شیر

گـر[12] سـیاه آمـد مـرا رنگِ گـلیم / تو سپیدش کن چو مویم ای کریم

از درِ خـویشم مگـردان نـاامـید / از سـرِ لطـفی سیاهی کن[13] سپید

در رهِ بـیم و امـید افـتاده‌ام / در سـیاه و در سـپید افـتاده‌ام

هـر نـفس جـرمیم در هـم[14] مـی‌رسد / وز تـو انـعامی[15] دمـادم[16] مـی‌رسد

هـم در ایـن عـالم نکـو مـی‌داریم / هـم در آن عـالم فـرو نگـذاریم

گـر کـنندم ذره ذره عـالمی / کی شوم غـایب ز درگـاهت دمـی[17]؟

تـا زفـان[18] از گـرمیِ گـفتم بـسوخت / گفت چون آتش جهان بـر مـن فـروخت[19]

یـارب از دستِ زفـانم[20] بـازخـر / دست بـرنه وز جـهانم[21] بـازخـر

۱–نو: حق گفت ای – صا: از کرم گفتش که ۲–نا. صا: گناه و کافری – نو: ساله گناه و کافری ۳–نا: کز اهل – صا.نو: گر اهل ۴–این بیت در نسخهٔ نو مؤخر از پنج بیت بعد آمده و به این صورت است:

گـر نـدارد جـز شـهادت هیچ چیز / پس مـرا فـرعون نـفسی هست نیز

۵–نو: بر شهادت خاسته هم خفته است ۶–نو: کبر فرعونی ۷–نو: ماترا ۸–نو: ز کیلان ۹–نو: خود ۱۰–نو: موئی همچو ۱۱–نو: نی ۱۲–نو: چون ۱۳–نو: از سر لطفت سیاهم ۱۴–نو: ره ۱۵–نا: انعام ۱۶–نو: بناگه ۱۷–نو.نا: همی ۱۸–صا.نو.نا: زبان ۱۹–صا: بسوخت! ۲۰–صا.نو: زبانم – نا: زمانم ۲۱–نو: زبانم

مستم و بیهوش هشیاریم ده		خفته‌ام بی‌خویش بیداریم ده[۱]
چون درآوردی به آسایش رسان		چون ببخشیدی به بخشایش رسان
نفس اگر آلود در آرایشم[۲]		تو به قدست[۳] پاک کن ز آلایشم
گر ز بی‌آبی شدم آتش‌فروز		چون[۴] ز جودت تشنه‌ام جانم مسوز
ور ز نادانی ببودم تیره‌هوش[۵]		تو ز فضلت[۶] با منِ نادان مکوش
ور به دست خود دریدم پرده باز		تو ز سترت پرده کن بر من فراز
ور به باد جهل دادم روزگار*		تو ز عفوت درپذیر و درگذار
ور شکستم شیشه چون طفلی اسیر[۷]		تو ز لطفت بر چو من طفلی مگیر
چون[۸] شکستم شیشه و روغن بریخت		از تو جز در تو نمی‌دانم[۹] گریخت
پای تا سر زاریم چه رگ چه پوست		همچو چنگی زان که می‌داری تو دوست
گر کنی در پایِ قهرت مضطرم		صد نثارِ لطف ریزی بر سرم
ور[۱۰] به تیغِ عدل[۱۱] مجروحم کنی		فضلِ خود را مرهمِ روحم کنی
ور[۱۲] شکافی ز انتقام سینه باز		صد در مهرم کنی زان کینه باز[۱۳]
خوف اگر یک عقبه[۱۴] بنمایی مرا		از رجا صد عقده[۱۵] بگشایی مرا
گرچه بنماییم بخل و خشم من[۱۶]		جودت آری و[۱۷] رضا در چشم من

۱– نا: مستی بی‌هوش، هشیاریم ده – خفتنی بی‌خویش بیداریم ده – قو: مستحایی هوش هشیاریم ده – خفته بی‌خویش بیداریم ده – صا: مستی بیهوش و هشیاریم ده، خفتنی بی‌خورد و بیداریم ده   ۲– صا: آلوده در آرایشم – نو: در آسایشم   ۳– قو: بقدرت   ۴– قو، نا: تو – صا: من   ۵– نا: ور زنادانی نبودم تیز هوش – نو: گر ز نادانی نبودم تیز هوش   ۶– قو: بفضلت   * بعد از این بیت در نسخه چاپ مشهد این ابیات آمده است:

ور بیامد بی‌مراد از من گناه		تو مکافاتش به لطف از من مخواه
ور ببودم غایب از فرمان دمی		از کرم عفوم کن و مفکن غمی
ور زغفلت زد مرا ابلیس راه		تو ز رحمت کن همی بر من نگاه
چون ضعیف و عاجز و بیچاره‌ام		هسم تو کن بیچارگی را چاره‌ام

۷– صا: طفل بشیر   ۸– نو: ور   ۹– نو: نمیتانم   ۱۰– نو: گر   ۱۱– صا، نو: قهر   ۱۲– صا، نو، نا: گر
۱۳– در قو این مصراع چنین آمده است: تو ز فضلت ستر کن بر من فراز   ۱۴– نو: خوف یک غصه چو – صا: خوف یک عقبه چو   ۱۵– نو: عقبه – قو: عقد   ۱۶– نو: گرچه بنمایم دروغ و خشم من – صا: گرچه بنمایم بخل و خشم من   ۱۷– نو: جودت آری در

از عـذاب خـویش[1] اگـر بیمم دهـی / درس زاری زود تـعـلیمم دهـی[2]

ور رهـی تـاریک[3] پیش آری مـرا / صد چراغ از لطفِ خویش[4] آری مـرا

گر تو سر در بحرِ پر شورم دهی[5] / آشـنـا[6] آمـوزی و زودم دهـی

درکشی بـا صد جـهان جـرمم ز راه / تـا دهـم[7] از ننگ خـود بـا تـو پناه

گرچه جنبش از من آرام از تـو است / گر ز من گامی است صد گام از تو است

گرچـه هست از بـخششت آسایشی[8] / هیچ بخشش نیست چون[9] بـخشایشی

ای وفا[10] بر تـو جـفا[11] بـر مـن مگیر / وی عطا[12] بر تو خطا[13] بـر مـن مگیر

گر نخواهد خواست عـذرم هـیچ کس / عـذرخـواهِ جـرمِ مـن عفوِ تـو بس

بـود[14] عـینِ عفوِ تـو عـاصی‌طلب / عـرصهٔ عـصیان گـرفتم زیـن سبب

چـون بـه ستاریِّت دیـدم کـارساز / هم بـه دست خـود دریـدم پـرده بـاز

رحـمتت را تشنه دیـدم آبِ خـواه[15] / آبِ روی خـویش بـردم از گـناه

چـون تـرا مـحیی مـطلق دیـده‌ام / خـویشتن کـشتن مـحقق دیـده‌ام

چشم بـر صـد بـحر حب افکـنده‌ام / لاجـرم خـود را جُـنُب[16] افکـنده‌ام

تـو[17] مـعزّی و دلیـل آورده‌ام / خـویش[18] را پـیشت ذلیـل آورده‌ام

گشتم از دریـایِ فـضلت بـاخبر / آمـدم دستـی[19] تـهی، تشـنه جگـر

دیـده‌ام آبِ حـیاتت عـالمی / مـی[20] بـمیرم ز آرزویِ شـبنمی

مـی‌کنم طـوفانِ جـودِ تـو طـلب[21] / مـی‌رسم از خشک‌سالی خشک لب

از کمانِ حکـم و تـقدیری[22] کـه رفت / جان هدف سازم به هر تـیری کـه رفت

من به یک تیر آیم از صد جان بـرون* / گر به دست خـود کـنی پیکان بـرون

۱- نو: از عذاب و خوف ۲- نو: در تن آری جان و تعلیم دهی ۳- قو: باریک ۴- صا، نو: پیش!

۵- تا: گرچه سر در بحر پرشورم نهی - نو، صا: گرچه سر در بحر پر شورم دهی ۶- صا، تا: آشنام ۷- نو: برم

۸- نو: آرایشی ۹- تا: بی - نو: جز ۱۰- نو: از ۱۱- تا، نو: از ۱۲- نو: عطا از تو ۱۳- تا: از من

۱۴- نو: بوده ۱۵- تا: وایخواه ۱۶- صا: بحب ۱۷- صا: چون ۱۸- نو: خویشتن ۱۹- صا، نو: دست

۲۰- نو: من ۲۱- نو: من کیم تا گوئیم کمتر طلب ۲۲- صا، نو: حکم تقدیری

* بعد از این بیت در نسخهٔ منطبعهٔ مشهد این دو بیت آمده است:

گـر رسد از زخـم تـو رنـجی مـرا / کـان بـود از تـو یـقین گـنجی مـرا

حال من چون نیست از حضرت نهان / مـن چـرا گـویم کسی را در جـهان

چون همه دانی چه می‌گویم[1] ترا — چون تو در جانی چه می‌جویم[2] ترا

زانچه گفتم چون شدم بی‌خویش از آن — هرچه گویم بیش از آنی بیش از آن

خالقا آن دم که دم ماند دوم[3] — همدمی می‌باید از لطف توم

چون درآید وقتِ آن[4] وقت ای کریم — تو مرا قوت[5] ده آن وقت ای عظیم

تا در آن وقت از جهان جانستان — خویشتن را می‌فشانم جاودان[6]

گر درآید یک نسیم از سوی تو — پای‌کوبان جان دهم در کوی تو

یک دمم با تو در آن دم می تمام[7] — ای همه تو آن دمم ده والسلام

فی نعت الرسول صلی‌اللّه علیه وسلم[8]

آنچه فرضِ عینِ نسلِ آدم است — نعتِ صدر و بدرِ هر دو عالم است

آفتابِ عالمِ دین پروران — خواجهٔ فرمان ده پیغامبران[9]

پیشوای انبیا و مرسلین — مقتدای اولین و آخرین

صادق القول زمین و آسمان — صد جهان در یک جهان پاک از جهان

مرجعِ خلق و امامِ[10] کائنات — فعلِ او هم حجت و هم معجزات

گوهرِ دریای تقویٰ ذات او — تا ابد داعیِ حق دعوات او

پایمرد هر دو عالم آمده — دستگیرِ نسلِ آدم آمده

عقلِ[11] کل جزوی ز عکسِ جانِ[12] او — کل شده هر جزو از ایمانِ[13] او

نوبت منشور او ادنیٰ زده(۱) — «لانبی بعدی» این[14] طغرا زده(۲)

طفلِ راهش آدمِ پیر آمده — سوی شرعش از پیِ شیر آمده

۱- صا، نو: چون همه دانی چگویم مر ترا ۲- نو: چه جویم مر ترا ۳- نا، نو: دودم ۴- صا: دم
۵- صا، نا، نو: وقتی ۶- نا: می‌رخانم جان‌فشان - صا: می‌جهانم جان‌فشان - نو: می‌نشانم جان‌فشان
۷- صا: ای تمام ۸- نا: فی نعت سیدالمرسلین و خاتم‌النبیین محمد المصطفی صلی‌اللّه علیه و اله و سلم - صا: نعت سیدالمرسلین علیه افضل الصلوات - در نعت سیدالمرسلین صلی‌اللّه علیه وسلم ۹- نو: پیغمبران
۱۰- نو: جهان ۱۱- صا: عکس ۱۲- نو: روی ۱۳- نو: هر جزو تن از بوی او ۱۴- نا: بر آن

---

(۱) اشاره است به آیه شریفه فَکانَ قابَ قوسَینِ أو أدنیٰ سورة‌النجم آیه ۹

(۲) اشاره است به حدیث نبوی أنت منی بمنزلة هرون من موسی الا انه لانبی بعدی (کتاب النقض صفحه ۳۴۷)

جـــلوه کـــرده آفـــتابِ رویِ او ‌‌‌‌‌ ‌ آسمان صد سجده برده[۱] سویِ او

نـــقطهٔ و[۲] نـــوباوهٔ کـــونین اوست ‌ ‌ قـــدوه و اعـــجوبهٔ ثـقلین اوست

آن که[۳] در صورت به معنی عالمی‌ست ‌ ‌ ز آفـــرینش آفـــرینش هر دمـی‌ست

هشت جـــنت جـــرعه‌ای از جـــام او ‌ ‌ هـــر دو عـــالم از دو مـیم نـام او

نیست عـالم را مگـر[۴] یک میم قسم ‌ ‌ پس مـــحمد را دو مـــیم آمـــد ز اسم

لاجـــرم یک عـالم از یک مـیم اوست ‌ ‌ وان دوم[۵] عـــالم ز دیگـر تـیم[۶] اوست

خـــواجـــهٔ اولادِ عـــالم اوست پس ‌ ‌ شمعِ جـمعِ[۷] هـر دو عـالم اوست بس

قـــطبِ اصـــل او بـــود پـیدا و نـهان ‌ ‌ ســـر از آن بـــر کـــرد از نـاف جـهان

او نـــبی‌السـیف از آن بی‌حیف بـود ‌ ‌ کـــو عـلیِ دیـن کـحد السـیف بـود[۸]

او نـــبی بـــود از درون و از بـــرون ‌ ‌ قـــال نـــحن الاخـــرون الســـابقون[۹](۱)

حـــجتش کـــنتُ نـبیاً از درونشت(۲) ‌ ‌ دعـــوتش مُهرِ رسـالت از بـرونشت

مـــایه‌بخش هـر دو عـالم نـورِ اوست ‌ ‌ بـــر جـهان و جـان مـقدم نـور اوست

پـــرتو هـــر دو جـــهان عکسِ دلش ‌ ‌ شش در هفت آسـمان یک مـنزلش[۱۰]

آن که از دو ثلث[۱۱] دیـن اعـزاز یـافت ‌ ‌ سوزن از نورش به شب در[۱۲] بازیافت

چـــیست والشـمس(۳) آفـتابِ رویِ او ‌ ‌ چـــیست واللـــیل(۴) آیتِ گـیسویِ او

نـــوش‌دارویِ هـــمه دل‌هـــا ازوست ‌ ‌ حل و عـقد کـلِ[۱۳] مشکـل‌ها ازوست

۱–نو: کرده ۲–نو: نقطه ۳–قو: زانکه ۴–صا: بجز ۵–نو: واندگر ۶–صا، نو: میم ۷–نو: جان
۸–قو: کو علی دین لحد السیف بود – نو: او علی‌الدین که حدالسیف بود ۹–صا: قال نحن السابقون الاخرون
۱۰–صا: آسمان منزلش ۱۱–صا: از وی دست – نو: ذوالنورین ۱۲–نو: ز دریا ۱۳–نا، نو: جمله

---

(۲) اشاره است به حدیث نبوی کُنْتُ نبیاً و آدمُ بین الروح و الجسد (جامع صغیر جلد ۲ صفحه ۹۶ – کنوز الحقائق صفحه ۹۶)

(۱) اشاره به این حدیث است نحن الاخرون السابقون یوم القیامه بید انهم اوتوا الکتاب من قبلنا و اوتیناه من بعدهم و هذا یومهم الذی فرض علیهم فاختلفوا فیه فهدانا الله له فهم لنافیه تبع فالیهود غداً و النصاری بعد غد صحیح بخاری جلد اول ص ۳۶ و ص ۱۰۳ و جلد چهارم ص ۹۵ و ۱۲۱

(۳) اشاره است به آیه شریفه وَالشَّمْسِ وَ ضُحٰیها. سورة‌الشمس آیه ۱

(۴) اشاره است به آیه شریفه وَاللَّیلِ إذا یَغْشَیٰ. سورة‌اللیل آیه ۱

هر کجا شق شد زمینِ مشکلات | گشت طالعْ آفتابِ کائنات

چون زمین را شق[۱] بود اول بدو[۲] | مشکلِ پوشیده گردد حل بدو[۳]

قطبِ عرش و فرش و کرسی اوست بس | چون گذشت از حق چه[۴] پرسی؟ اوست بس

بی‌صبا گُل کی برآید از قبا؟ | او گُلِ غیبِ است منصور[۵] از صبا[۶]

ز ابتدا تا انتها[۷] در کار بود | از قدم تا فرق[۸] در اسرار بود

زمّلینی با خدیجه ز ابتداش | کَلِّمینی یا[۹] حمیرا ز انتهاش[(۱)]

چون بیفزود[۱۰] او نبوت را جمال[۱۱] | جانِ ماضی کرد از[۱۲] استقبال حال

کارِ جسمش دقِ[۱۳] عظمیٰ بود بس | جانش از واشند[۱۴] شوقی زد نفس

سینهٔ او را[۱۵] برای فتحِ باب | طشت آورد آفتاب و کوثر[۱۶] آب

جانِ پاکش تا ابد ز آبِ[۱۷] حیات | دست شست از جمله[۱۸] کون و کاینات

تا که طشت از سینه او دور شد | طشتِ چرخ از عکسِ او پر نور شد

تا که شد نعلِ بُراق او هلال | هر سر ماهی شود نو از کمال[۱۹]

آفتاب از خوان[۲۰] او یک گِرده بود | گرچه از حد بیش گرمی کرده بود

بود کیوان هندوِ[۲۱] چوبکْ زنش | زنگیِ شب از قمر طبلک زنش[۲۲]

زُهره دایم خاک‌روبی بر درش | مشتری اقضی‌القضاة لشکرش

هم زکین مریخ دشمنْ سوزِ او | هم عطارد طفلِ نوآموزِ او

در بر لطفش که جان عالمی‌ست[۲۳] | آبِ حیوان قطره و کوثر[۲۴] نمی‌ست[۲۵]

در بر خلقش که خلق آن است و بس | حُلّهٔ[۲۶] فردوس خُلقان است و بس

۱- تا: سبق ۲- صا، نو: ازو ۳- صا، نو: ازو ۴- نو: چون گذشتی هرچه ۵- نو: منصوب
۶- صا: ضیا ۷- نو: ابتدا در انتها ۸- صا، نو: فوق ۹- تو: یا! ۱۰- نو: فروزید ۱۱- نو: کمال
۱۲- نو: کرده - صا: کرد استقبال ۱۳- صا: ذوق ۱۴- تا: جانش از آن اشتد ۱۵- نو: او از ۱۶- صا: آفتاب کوثر ۱۷- تا: جان ۱۸- صا، تا، نو: کل ۱۹- نو: ماه نو از بهر کمال ۲۰- صا: شوق
۲۱- صا، تا، نو: هندوی ۲۲- صا: زنگی از شب قنبر طلبک زنش ۲۳- صا، نو: عالمست ۲۴- صا: قطره کوثر - تا: قطره دریا ۲۵- نو: نم است ۲۶- صا: جمله

---

(۱) اشاره است به حدیث معروف کلمینی یا حمیرا (در احیاء العلوم جلد ۳ ص ۷۴ به لفظ کلمینی یا عایشه نقل شده است)

در برِ جودش متاعِ خشک و تر — یک جو آرد[۱] وزن اما خشک تر[۲]

در برِ علمش به دستِ کبریا — هم ملایک خوشه‌چین هم انبیا

در برِ حلمش که کوه ساکن است[۳] — در زمین صد لرزهٔ ناایمن است[۴]

چون ز غیب‌الغیب سر از سر[۵] بتافت — نور را[۶] همرنگ خود کرد آنچه یافت

یوسفِ صدیق را بر روی زد — خیمهٔ[۷] خویش سو تا سوی[۸] زد

حلقِ داوود از خوشی پرجوش کرد — خلق را از حلق او مدهوش[۹] کرد

بر کفِ موسی زد و پیدا نمود — تا[۱۰] همه عالم یدِ بیضا نمود

سایه آن گه بر دمِ عیسیٰ فکند — شور[۱۱] ازو در جملهٔ دنیا فکند

چون محمد اصلِ پیشان[۱۲] اوفتاد — آنِ او کافتاد بر جانِ اوفتاد

از دو عالم لاجرم در پیش بود — وین عجب‌تر جانِ او درویش بود[۱۳]

جان چو آنِ حق بد[۱۴] آنِ او نبود — جز به درویشی نشانِ او نبود

پادشاهی بود احمد از احد — ملک او «الفقر فخری» تا ابد[(۱)]

آفرینش را چو مقصود اوست بس — او بُوَد جاوید حق را دوست بس

در همه آفاق پیغامبر نبود — تا یکی پیغامبرش[۱۵] همبر نبود*

لیک ختمِ جملهٔ پیغامبران[۱۶] — بود مستغنی نه همچون دیگران

تا بود چون مصطفی پیغامبری — چون بود در سایه او دیگری

در فروغِ آفتابِ خاوری — چون کند آخر چراغی رهبری

نه پیمبر[۱۷] گفت اگر اکنون کلیم — زنده بودی پیروم بودی مقیم

عیسیِ مریم که شد بر آسمان — پس[۱۸] رویِ او کند آخر زمان

۱- قو: ارزد ۲- نو: خشک و تر ۳- نا: ساکنیست ۴- نا: ایمنیست ۵- نا: سروسر - نو: سرسر
۶- صا، نو: نور او ۷- نو: چشمه ۸- قو: از هر سوی، قو: سویاسوی ۹- نو: بیهوش ۱۰- قو: تا
۱۱- نو: سوز ۱۲- نا: اصل و پیشان - صا: اصل ایشان ۱۳- نا، صا: وی عجب از جان خود درویش بود - نو: وی عجب در خان خود درویش بود ۱۴- نو: جان چو از حق بود ۱۵- نو: پیغمبرش * بعد از این بیت در نسخهٔ چاپی مشهد این بیت آمده است:

گرچه هر پیغمبری راهی نمود — لیک یک پیغمبرش همره نبود

۱۶- نو: پیغمبران ۱۷- نو: نه همین می‌گفت ۱۸- صا، نو: پی

---

(۱) اشاره به این حدیث است اَلفَقرُ فَخری وَ بِهِ اَفتَخِر (سفینة‌البحار طبع نجف جلد ۲ ص ۳۷۸)

هندوِ[1] او شد مسیحِ نامدار — زان مبشر نام کردش کردگار[(۱)]

بعد ازو پیغامبری[2] امکان نداشت — پیش ازو کس پیش ازو ایمان نداشت

یافت اندر عهدِ او ایمانْ کمال — نیست برتر[3] از کمال الا زوال

چون به حدِ ممکنِ خویش آمد او — لاجرم از انبیا پیش آمد او

بشنو از قرآن مشو بیهوده گم — حجت «اَلیومَ اَکْمَلْتُ لَکُم»[(۲)]

هیچ امت این شرف هرگز نیافت[4] — هیچ پیغامبر[5] دگر این عز نیافت[6]

اختلاف امت[7] آمد رحمتش[(۳)] — خود چه گویم ز اتفاق امتش

فی معراج النبی صلی الله علیه واله وسلم[8]

یک شبی درتاخت جبریل امین — گفت ای محبوب ربِ العالمین

صد جهان جان منتظر بنشسته‌اند — درگشاده دل به تو در بسته‌اند

هفت طارم را ز دیدارت[9] حیات — تا برآیی زین رواق شش جهات

انبیا را دیده‌ها روشن کنی — قدسیان را جان‌ها گلشن[10] کنی

این جهان و آن جهان در هم[11] زنی — پس عَلَم در[12] ذروهٔ عالم زنی

چون برفتی از جهان وز جان[13] همی — قربتِ[14] جان و جهان یابی دمی[15]

مصطفی را کین[16] سخن در گوش شد — جانِ چون دریایِ او پر جوش شد[17]

۱– صا. نا. نو: هندوی ۲– نو. صا: پیغمبری ۳– نا: پر تو! ۴– نو: نداشت ۵– صا. نو: پیغمبر ۶– نو: نداشت ۷– قو: اختلاف رحمت آمد رحمتش ۸– صا: در معراج حضرت نبوی صلی الله علیه و سلم – نو: در معراج سید المرسلین صلی‌اله علیه و سلم – قو: در معراج .... ۹– نا. نو: زدند آب ۱۰– نو: روش! ۱۱– صا. نو. نا: بر هم ۱۲– صا. نو. نا: بر ۱۳– صا. نو. نا: از جهان و جان ۱۴– نو: نوبت ۱۵– صا. نو: همی ۱۶– نو: این ۱۷– نو: جان او دریا صفت در جوش شد – صا: جان چون دریای او در جوش شد

---

(۱) اشاره است به آیه شریفه وَاِذْقالَ عیسَی ابنُ مَریمَ یا بَنی اسرائیلَ اِنّی رَسولُ اللّهِ اِلَیکُمْ مُصَدِّقاً لِما بَینَ یَدَیَّ مِنَ التَّوریةِ وَ مُبَشِّراً بِرَسولٍ یَأتی مِنْ بَعدِی اسْمُهُ اَحْمَد فَلَمّا جاءَهُمْ بِالبَیِّناتِ قالوا هٰذا سِحْرٌ مُبینٌ (سوره الصف آیه ۶)

(۲) اشاره است به آیه شریفه اَلْیَومَ اَکْمَلْتُ لَکُمْ دینَکُم وَ اَتْمَمْتُ عَلَیکُمْ نِعْمَتی وَ رَضیتُ لَکُمُ الاِسلامَ دیناً. سورة المائده آیه ۳

(۳) اشاره است به حدیث نبوی اِختلافُ امتی رحمةٌ (جلد اول صفحه ۴۱۰ سفینة‌البحار)

از وثـــاق ام هـــانی ز اشـــتیاق — درکشـــید اُمّ اُلکـتابش بـر بـراق[1]

هـمچنان مـی‌زد[2] عنان تـا آسمان — تـا کـه بگـذشت از زمـان و از مکـان

هـر دو عـالم خـواستارش[3] آمـدند — بـا طـبق‌های نـثارش آمـدند

او در آن مـعراج جـایی نـنگریست — زان که سرّ کار دانست او کـه چـیست؟

بـود سـر تـیز او چـو سـوزن لاجـرم — همچو سوزن بـود چشـمش بـر قـدم

برنداشت او چشم چون سوزن ز پـای — یک سَرِ سـوزن نـماند او هـیچ جـای

لاجـرم یک سـوزنش دشـمن نـماند — هـمچو عـیسی بستهٔ سـوزن نـماند

تا نیابد سـوزن ایـن[4] سـر رشـته بـاز — کـی تـوانـد رفـت در راهـی[5] دراز؟

حـق تـعالی[6] از کـرم چـندان نـمود — کـان بـه کس در قـرن‌ها نـتوان نـمود

زان نـــمودش سِـرِّ کـلِ کـائنات — تـا بـدانـد خـواجهٔ خـورشید ذات

کین همه سِرّش چو[7] مه بیرون ز میغ — کـرد روشـن نـیست یـعنی زو دریـغ

لیک پـیغامبر[8] بـدان مـی‌ننگریست — یعنی او دانـد مـرا مقصود چـیست؟

دیـده را دیـدار و جـان را داغ بس — ورنه بی او دیـده را[9] «مـازاغ» بس[(1)]

اول آدم را کـــه[10] طـفل پـیر زاد — بـرگرفت از خـاک و لطـفش شـیر داد

بـــود آدم بـــی‌پدر بـــی‌مادری — او بـــپروردش زهـــی جـــان‌پروری

حُله‌ای پـوشیدش از عـریانِ خـویش — چیست عریان؟ یعنی از ایمان خویش

اولش آســـما هـــمه تـعلیم داد[(2)] — وز مســـمی[11] آخـرش تـعظیم داد

بـعد از آن در صـدر شـد تـدریس را — درس «ما اوحی» بگـفت[12] ادریس را[(3)]

۱– نو: شد برون و برنشست او بر براق ۲– نو: می‌شد! ۳– نو: خواستگارش ۴– صا. تا: سوزنی – نو: سوزن آن ۵– صا. نو: در راه ۶– تا: حق تعالیش ۷– نو: سرش زمه ۸– صا. نو: پیغمبر ۹– صا. نو: دیده را دیدار جانان داغ – نو: ورنه بی این دیدتم ۱۰– صا: چو طفلی ۱۱– نو: تسمی ۱۲– نو: فکند

---

(۱) اشاره است به آیه شریفه مَازَاغَ الْبَصَرُ وَ مَاطَغَیٰ سوره نجم آیه ۱۷

(۲) اشاره است به آیه شریفه وَعَلَّمَ آدَمَ الأَسْمَاءَ كُلَّهَا ثُمَّ عَرَضَهُمْ عَلَى الْمَلائِكَةِ فَقَالَ أَنْبِئُونِي بِأَسْمَاءِ هٰؤُلاءِ إِن كُنتُمْ صَادِقِينَ سورة البقره آیه ۳۱

(۳) اشاره است به آیه شریفه فَأَوْحَیٰ إِلَیٰ عَبْدِهِ مَا أَوْحَیٰ سورة النجم آیه ۱۰

در مصیبت نوح[۱] را تصدیق[۲] کرد — نوحهٔ شوقِ حقش تعلیق[۳] کرد

روی از آنجا سوی ابراهیم داد — صد سبق از خُلّتش تعلیم داد(۱)

در عقب یعقوب را درمانْش داد[۴] — دردِ دین را کلبهٔ احزانْش داد[۵]

سوی یوسف رفت هم سیر فلک[۶] — وز[۷] ملاحت کرد حسنش خوش‌نمک[۸]

سوی اسماعیل شد جانیش داد — کشته بود از عشق قربانیش داد

کار موسی را بسی غورش[۹] نمود — برتر از صد طور صد طورش نمود

از نبی[۱۰] داوود را صد راز گفت — سرِّ مکنونِ[۱۱] زبورش باز گفت

پس سلیمان را دران سلطان سری — داد در شاهیِ فقرْ[۱۲] انگشتری

کرد ایوبِ نبی را نو محل[۱۳] — مُلکِ کرمان با بهشتش[۱۴] زد بَدَل

رهبرِ یونس شد از ماهی به ماه — گردش از مه تا به ماهی پادشاه

تشنهٔ او بود خضرِ پاکْ ذات — بر لبش زد قطرهٔ آب حیات

چون سر بریدهٔ[۱۵] یحیی بدید[۱۶] — با حسین خویش در سِلکش کشید[۱۷]

سوی عیسی آمد و مفتیش کرد — در هدایت تا ابد مهدیش کرد

گرچه داد[۱۸] او کارها را صد نظام — ذره‌ای با او نبود او[۱۹] والسلام

عاقبت چون پشت بر افلاک کرد — عزمِ خلعت[۲۰] خانهٔ «لولاک» کرد(۲)

همچنان می‌رفت تا رفتن نماند — محمدت می‌گفت تا گفتن نماند

در کشش افتاد[۲۱] در هر جذبه‌ای — قطع کردی صد چو عالم عقبه‌ای

صد هزاران دم بزد آن جایگاه — شد به هر دم صد هزاران ساله راه

۱–تا: روح ۲–نو: تقدیم ۳–نو: شوق خودش تعلیم – صا: حقش تحقیق ۴–تا، نو، صا: ساخت ۵–تا، نو، صا: ساخت ۶–نو: ملک ۷–صا: در ۸–نو: هم نمک ۹–نو: نورش ۱۰–تا: نوی – صا: نوا – نو: در نهان ۱۱–نو: مکنون از ۱۲–نو: حق ۱۳–نو: در محل ۱۴–نو: پهی‌اش ۱۵–تا، صا: بریده ۱۶–نو: چون سر یحیی پاک از تن برید ۱۷–نو: لاجرم معصوم در ملکش کشید ۱۸–نو: بود ۱۹–نو: نبوده ۲۰–صا، نو، تا: خلوت ۲۱–صا، تا: افتاد و

---

(۱) ناظر است به آیه شریفه وَ اتَّخَذَ اللّٰهُ إِبْراهِیمَ خَلِیلاً سورة النساء آیه ۱۲۵

(۲) مقصود حدیث معروف لولاک لما خلقت الافلاک است

چون دگر یارای راه و دم[۱] نماند — جز یکی اندر[۲] یکی محرم نماند

کرسیش از نور[۳] بنهادند پیش — بی‌نهایت پرده بگشادند پیش

هیبت و عزّت[۴] چو بی‌حد اوفتاد — لرزه‌ای در جان احمد اوفتاد[۵]

میم احمد محو شد پاک آن زمان[۶] — تا احد ماند و شد احمد از میان

چون زفان[۷] را می‌کند این حالْ لال — از زبانِ لال باید[۸] گفت حال

از چنین جایی که جایِ جای نیست — قسم ما جز وایِ وایِ وای نیست

چون زنم من زین مقامِ صعبْ لاف — مور چون در پشت[۹] گیرد کوه قاف؟

گرچه دارد مور چون کوهی کمر — این دگر باشد بلاشک آن دگر

زان[۱۰] کمر چون نسبتی آمد پدید — عاشقان را رغبتی آمد پدید

عاقبت با خویش دادندش ز خویش — هرچه گویی[۱۱] بیش دادندش ز پیش

چون محمد با خود آمد خود نبود — ای عجب گویی که او[۱۲] خودْ خود نبود

چون دو خواجه خواستندی در عرب[۱۳] — دوستیِ یکدگر کردن[۱۴] طلب[۱۵]

دو کمان بر[۱۶] هم فکندندی تمام — یعنی خود این[۱۷] دو یکی شد بر دوام

چون دو تن در اصل یک ذات آمدی[۱۸] — نام این[۱۹] عقدُ المساقات آمدی[۲۰]

ای عجب این عقد چون بسته شدی — خون[۲۱] و فعل و قول پیوسته شدی

مال این یک مال آن یک آمدی — حال این یک حال آن یک آمدی

در یکی با یک[۲۲] دوی برخاستی — هم منی و هم توی برخاستی

همچنان[۲۳] آن شب[۲۴] سخن گویِ اَلَست — با نبی عقد مساقاتی ببست[۲۵]

دو[۲۶] کمانِ قابِ قوسین[(۱)] ای عجب — در هم افکندند از صدق و طلب[۲۷]

۱- نو: رای دم ۲- نو: پرده ۳- تو: رتبه پیش از پیش ۴- قو: هیبت و عظمت ۵- نا: لرزه بر جان محمد اوفتاد - نو: ذره ذره حال احمد افتاد ۶- نو، نا: میم احمد پاک شد محو آن زمان ۷- صا، نو، نا: زبان ۸- صا: آید ۹- نو: بر فرق ۱۰- صا، نو، نا: از ۱۱- تو: گویم ۱۲- تو: از ۱۳- نو: از تمام ۱۴- صا: کردند ۱۵- تو: یعنی این هر دو یکی شد والسلام ۱۶- صا، نا: درهم ۱۷- صا، نا: یعنی این هر دو ۱۸- تو: چون در این دو هر دو یک ذات آمدند ۱۹- نا: آن ۲۰- عقدالمساوات آمدند ۲۱- صا، تو: چون ز ۲۲- نو: در یکی چون آن دوئی ۲۳- نا: همچنین ۲۴- تو: امشب ۲۵- صا: با نبی او عقد و میثاقی ببست - نو: با نبی عقد مناجاتی ببست ۲۶- تو: در کمان ۲۷- صا: از صدق طلب

---

(۱) فَکانَ قابَ قوسَینِ أو أدنیٰ سورة النجم آیه ۹

چون چنین عقدیش حاصل شد ز دوست   قول و فعلش جمله قول و فعلِ اوست[1]
دو[2] کمان ابروش بنگر تو نخست[3]   تا شود آن قابِ قوسینت[4] درست
گر در این عالم کمان را زاغ بود   آن کمان را زاغ از «مازاغ»(1) بود
قابِ قوسین از عدد آمد پدید   طاقِ ابروش از احد آمد پدید
جفتِ طاق[5] او محقق اوفتاد   جفت با خود طاق با حق اوفتاد
قوسِ ابرو هر دو چون پیوسته شد   طاق گشت و از دو بودن رسته شد[6]
قابِ قوسین آیتِ دل‌بستگی‌ست   کانچه دو ابرو به یک[7] پیوستگی‌ست
چون پیمبر بستهٔ این عقد شد   جانش را توحیدِ مطلق نقد شد
دررسید از حضرتِ عزتْ خطاب   شد همی هر ذره‌ای صد آفتاب
حق تعالی گفتش[8] ای دلبندِ خلق   گر به نام من بود سوگند خلق
من به تو سوگند خوردم اینت قدر[9]   پس لَعَمْرُک(2) یاد کردم اینت صدر
زیر بنگر باز کن نرگس ز هم   تا چه می‌بینی تو در زیر قدم
مصطفی چون کرد فرمان را[10] نگاه   دید زیر خویش مشتی خاکِ راه
گفت چندانی که افتادت نظر   وانچه زیر پایت[11] آمد سر به سر
خاکِ پای توست ای صدرِ انام   جمله در کارِ تو کردم والسلام
گفت یارب می‌کشد اینم همه   زان که مشتی خاک می‌بینم همه
این چه وزن آرد که خاکِ پایِ توست   دوستی را بخشم این چه جای توست
مصطفی گفتا که در پیشِ خدای   خواستم تا سجده‌ای آرم به جای
چون به سجده سر فرو بردم به راه   خویش را دیدم میان خوابگاه[12]
چون دو عالم دید و[13] صاحب‌راز گشت   دید بستر گرم وقتِ بازگشت
بسترش چون سرد گشتی آن زمان   کو برون بود از زمان و از مکان

۱–تو: فعل و قولش جمله فعل و قول اوست   ۲–تو: در کمان   ۳–صا، تا: بنگر نخست   ۴–تو: قوسینش –قو: قاب و قوسینت   ۵–تو: جفت و طاق   ۶–تو: طاق گشت و فرد بیرون جسته شد   ۷–تا: یکی   ۸–تو: گفت   ۹–قو: بدر   ۱۰–تا: در فرمان   ۱۱–تو: پات   ۱۲–تو: خویشتن را دیدم اندر خوابگاه   ۱۳–تا: گشت و

---

(۱) اشاره است به آیه شریفه مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَ مَاطَغَی. سورة النجم آیه ۱۷
(۲) اشاره است به آیه شریفه لَعَمْرُکَ إِنَّهُمْ لَفِی سَکْرَتِهِمْ یَعْمَهُونَ. سورة الحجر آیه ۷۲

ای برونِ هر[۱] دو عالم جایِ تو — هر دو عالم چیست؟ خاکِ پایِ تو

آسمان یک حلقه از گیسوی توست — خرقه‌پوشِ خانقاهِ کوی توست

آسمان شد ای گلِ سرخت عَرَق — از گُل ده برگ رویت نه وَرَق

ای قیام «فَاسْتَقِم» معراج تو[(۱)] — قُم فَانْذِر ای[۲] لَعَمْرُک تاج تو[(۲)]

آمدت «اِقْرَء»[۳] ز دل خواننده‌ای[(۳)] — وز الم نشرح به جان[۴] داننده‌ای[(۴)]

تو نه‌ای طفلِ الف بی‌خواندن — خطِ توست از لوح[۵] مولی خواندن

لاجرم امّیِ مطلق آمدی[(۵)] — صامت از خود ناطق از حق آمدی

هر کلامی کان تو گویی از حق است — زان که جانت از نور جانان مشتق است

هر طعامی کان سویِ حلقت رسید — آن ز حلقِ[۶] خالقِ خلقت رسید

گر نیابی تا ابد بویِ طعام — قُوت «یَطعَمُنی و یَسقینی» تمام[(۶)]

ای زمین و آسمان خاک درت — عرش و کرسی خوشه‌چین جوهرت[۷]

تا که یک جان دارم و تا زنده‌ام[۸] — بند بندت را به صد جان بنده‌ام

در زفانم[۹] جز ثنایِ تو مباد — نقدِ جانم جز وفایِ تو مباد

نیستم من مرد وصفِ ذاتِ تو — این قدر هم هست از بَرَکاتِ تو

وصفِ عقلم گر مبارز آمدست — عقلِ قاصر وصف[۱۰] عاجز آمدست

آن که او وصف از خدا داند شنید — وصف کس آنجا کجا داند رسید؟[۱۱]

۱– نو: از هر ۲– نو: را ۳– نو: آمد، اقراء ۴– نو: زجان ۵– قو: خط ۶– نا: ز خلق – نو: ز جان
۷– نا، نو: گوهرت ۸– قو: تا که جان دارم و تا خود زنده‌ام – تو: تا همی جان دارم و تا زنده‌ام ۹– نا، نو: زبانم
۱۰– نا: وهم ۱۱– نا: وصف من آنجا کجا داند شنید – نو: وصف من آنجا کجا داند رسید

---

(۱) اشاره است به آیه شریفه فَاسْتَقِم کَما اُمِرتَ وَ مَن تابَ مَعَکَ وَ لاتَطغَوا اِنَّهُ بِما تَعمَلُونَ بَصیرٌ سورة هود آیه ۱۱۲

(۲) اشاره است به آیه شریفه یا اَیُّها المُدَّثِّرُ قُم فَاَنذِر. آیه‌های ۱ و ۲ سورة المدثر

(۳) اشاره است به آیه شریفه اِقرَء بِاسمِ رَبِّکَ الَّذی خَلَق. سورة العلق آیه ۱

(۴) اشاره است به آیه شریفه اَلَم نَشرَح لَکَ صَدرَکَ. سورة الانشراح آیه ۱

(۵) اشاره است به آیه شریفه فَآمِنُوا بِاللهِ وَ رَسُولِهِ النَّبِیِّ الاُمِّیِّ الَّذی یُؤمِنُ بِاللهِ وَ کَلِماتِهِ وَ اتَّبِعُوهُ لَعَلَّکُم تَهتَدون. سورة الاعراف آیه ۱۵۸

(۶) اشاره است به حدیث نبوی .... اَبیتُ عِندَ رَبّی یُطعِمُنی وَ یَسقینی صحیح بخاری جلد چهارم ص ۱۱۸ و صحیح مسلم جلد سوم ص ۱۳۳ و ۱۳۴

مــن نــمی‌گویم کــه حشــانِ تــوام　　تــا مــنم خــاکِ سگــی[1] زان تــوام

گــر نــخواهی کــرد سویِ مـا نظر　　تـا ابـد خـواهـیم گـفت «ایـنَ المَفر»

امت خـویشم شُمَر کین[2] یک سخن　　مـی‌نمایم آنـچه مـی‌خواهـی بکـن

زان که نقل است این حکـایت زان تـو　　از ثـــقاتِ ســاکــنِ دیــوانِ تــو

فی‌الحکایة و التمثیل

چــون پـیمبر آمـد از مـعراج بـاز　　عـایشه گـفتش کـه ای دریـایِ راز

راز[3] بشنودی بـه گـوشِ جـان ز حـق　　بـا دلِ مـن در مـیان نـه یک سـبق[4]

گفت حـق گـفت ای نـبی از حـرمتت　　گــر بــود یک دوزخـی از امـتت

دارم آن یک دوزخــی را دوســتر　　از بـهشتی صـد ز یک امت دگـر

گـر مـرا در امـتی خـط مـی‌دهی[5]　　بـا[6] گـناهم از کـرم خـط مـی‌نهی[7]

مـی[8] نگـویم کـز کسـی بیشم شمر　　از شـمارِ امـت خـویشم شـمر

چون بـرات و قـدر دو[9] شب زان تـوست　　پس دو روزِ عـید دو مـهمان تـوست

گـر بـراتـی مـی‌دهی از آتشم　　می‌رسد از قدر[10] تو عـیدی[11] خـوشم

گر مـرا کسـری‌ست در معنیِ[12] دینِ　　جبرِ[13] کسرِ من کـن ای کسریِ دیـن

چون شکستم جبر[14] من دایـم بـود　　کسـر را دانـی کـه جـبر لازم بـود

بـود طـوفانِ شـفاعت پیشِ تـو　　آمـدم بـا قـحطِ طـاعت پیشِ تـو

بـر درِ تـو کـم بـضاعت آمـدم　　بـر امـیدِ یک شـفاعت آمـدم

تـا ز دریـایِ شـفاعت یک دمـی　　بـر لب خشکـم چکـانی[15] شبنمی

زان شفاعت چـون شـود نـومید کس　　مشفع اندر آخـرت هسـتی تـو بس[16]

نیست گر بر خـویشتن رحـمت مـرا[17]　　رحــمتت بس[18] ای ولی‌نـعمت مـرا

ای وجودت رحـمت خـلق آمـده‌ست　　درنگر جـانم کـه بـر حـلق آمـده‌ست

۱–تو: سگ – صا: سگ آن　۲–تو: زین　۳–تا: آنچه – صا. تو: زانچه　۴–تا: ورق　۵–تا: می‌نهی
۶–صا. تو: بر　۷–قو. تا: می‌دهی　۸–تا. تو: من　۹–تا: در　۱۰–تو: قرب　۱۱–صا. تا: عید　۱۲–تو: از دنیا　۱۳–صا: عفو　۱۴–صا: جرم – تو: شکست جبر – تا: زجر　۱۵–تو: فشانی　۱۶–تا: ادخرت فانتی جاوید بس – تو: یک نظر از رحمتت جاوید بس　۱۷–تو: نیست گر بر خویش رحمت مرمرا　۱۸–صا. تا: رحمت تو – تو: نعمت تو

خلعتش ز ایمان[۱] روز افزون فرست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ آن گهش[۲] از حلق[۳] من بیرون فرست

دست آن[۴] داری که جان را جان کنی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دردِ دل را تا ابد درمان کنی

گر رفیق جان کنی ایمانِ پاک ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ جان بنازد تن بیاساید به خاک

در بن[۵] چاه لحد ای شمعِ دین ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ می بسم[۶] یک موی تو حبلُ المتین

من بدان[۷] موی از زحیر آیم برون ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ همچو مویی از خمیر آیم برون

چون کنم یاد از گناهِ خویشتن ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ذکرِ دیوانِ سیاهِ خویشتن

شرم می‌دارم کز آن یاد آورم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دل از آن خجلت به فریاد آورم

چند خواهم بود مستِ خویشتن ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ داد می‌خواهم ز دستِ خویشتن

پس بود در پیشِ چون تو پادشاه ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ خامشی جانِ منِ فریادْ خواه

آتشِ تشویرِ من[۸] تا دیده شد[۹] ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ آبِ رویم از جگر با دیده[۱۰] شد

نقد من قلبی‌ست[۱۱] درویش از همه[۱۲] ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تو به کم برگیر ای بیش از همه

کارِ من از یک نظر گردان[۱۳] تمام ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ زان که کارِ توست کردن والسلام

فی فضیلة امیرالمؤمنین ابوبکر رضی الله عنه

تا نبی، صدیق را محرم گرفت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ صبحِ صادق عرصهٔ[۱۴] عالم گرفت

صبحِ صدق از مشرقِ عزت بتافت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ قاف تا قافِ جهانْ عزت[۱۵] بیافت

جملهٔ عالم ازو پر نور گشت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چشمِ بد یا کور شد یا دور گشت

صدق می‌بارد ز یک یک کار او ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گر ندانی بحث کن اسرار[۱۶] او

چون نبی از خوانِ حیِ لایموت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ در محیطِ صدر او می‌ریخت قوت

بسته[۱۷] بودش هفتِ سقفِ دلفروز ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کو نخوردی قُوت جز تا هفت روز

گاه مال و گاه جان می‌باخت او ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ با رسول و با خدا می‌ساخت او*

مصطفا گفتا خداوندِ جلیل ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بود و[۱۸] خواهد بود جاویدم[۱۹] خلیل

۱–نو: ایمان روز – صا: ز ایمان ده و ۲–صا. نا. نو: وانگهش ۳–صا: از جان ۴–نو: این ۵–نو: در تک ۶–نو: بس بود ۷–نو: از آن ۸–صا. نا: تو ۹–نو: آب تشویر تو چون با دیده شد ۱۰–نا: نادیده ۱۱–نو: قلبست ۱۲–نا: نقد قلبست آن درویش از همه ۱۳–نو: گردان ۱۴–نو: جمله –قو: قصه ۱۵–نا. نو: دولت ۱۶–نو: ز اسرار ۱۷–صا. نو: تشنه * در نسخهٔ قو این بیت نیست ۱۸–قو: بود ۱۹–نو: جاویدان

گر مرا بودی خلیلی جز احد　　آن ابوبکرِ من استی تا ابد

یک تجلی خلق را عام آمدست　　خاصِ آن او[1] را ز انعام آمدست

مرده‌ای گر می‌رود[2] بر روی خاک[(1)]　　هست از قولِ نبی صدیقِ پاک

چون صفاتِ نفس در وی مرده بود　　سر به صدق زندگی آورده بود

او بدین[3] عالم نیفتاده[4] ز خویش　　جان بدان عالم فرستاده ز پیش

جانِ او چون[5] آن جهانی گشته بود　　غرقِ دریایِ معانی گشته بود

آن جهانی داشت جان تا بود او　　برد هم جان همچنان تا بود او[6]

چون در آن عالم بود جانِ یکی　　هرچه گوید صدق گوید بی‌شکی

لاجرم پیوسته در تحقیق بود　　هم خلیفه بود و هم صدیق بود

جانِ او چون زان[7] جهان می‌گفت راز　　صدقِ او در در خلافت کرد باز

فتنه کز خوابِ نبی بیدار شد　　او[8] به تنهایِ خود در کار شد

تا نشاند از راهِ[9] خویش[10] آن فتنه را　　دست بگشاد و ببست آن رخنه را

گر نبودی صدق و رایِ[11] آن امام　　از مسلمانی نماندی بیش نام

فی فضایله[12]

در شبِ معراج پیشِ ذوالجلال　　مصطفا کرد از خداوند این سؤال

گفت چونی یا علیم و ای[13] عزیز　　گفت با بوبکر من چونی تو نیز

فی فضیلة امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه

آن که خاک پایِ[14] او عیّوق بود　　خواجهٔ هر دو جهان فاروق بود

عارفی[15] در امرِ معروف آمده　　واقفی اما نه موقوف آمده

۱–قو: آن　۲–قو: گرمی میرود – نو، صا: گو می‌رود　۳–نو، تا: در این　۴–نو: بیفتاده　۵–قو: جان
۶–قو: بود هم جان هم جهان تا بود او – نو: بود هم جان هم جهان بود او　۷–صا: او از آن　۸–صا، تا، قو: خود
۹–نو، صا: رای　۱۰–نو: خود　۱۱–قو: صدق رای　۱۲–تا: لطیفه – نو: ترجمه حدیث　۱۳–نو، تا: یا
علیم ای صا، یا علی ام یا　۱۴–صا: خاک پاک　۱۵–نو: عالمی

---

(۱) مقصود این روایت است: مَن أرادَ أن یَنظُرَ إلی میّتٍ یَمشی عَلی وَجهِ الأرضِ فَلیَنظُر إلی ابنِ أبی قُحافه (تمهیدات عین القضاة چاپ شیراز ص ۷)

حق تعالی جمله دادش داده[1] بود — لاجرم حق آنچه دادش داد[2] بود[3]

عینِ عدلش خلق را عینُ الحیات — عینِ نامش حلِ عقدِ[4] مشکلات

این[5] خطابِ آن که حق کردی خطاب — بر زفان[6] روشن‌ترش[7] از آفتاب

چون زفانِ[8] حق زفانِ[9] او رواست[10] — دیدهٔ حق نیز آنِ او رواست[11]

چون زفان و دیده‌ای[12] زین سان بود — قصهٔ یا ساریه آسان بود

گر سخن چون وحی خواهی قول اوست — دیو گشته لال از لاحول اوست

سایهٔ ذاتش چنان سر تیز بود — کز نهیبش دیو را پرهیز بود

سایه کز بالای او چُستی[13] گرفت — با همه دیوان به هم کُستی گرفت

سایهٔ دین آفتابِ رای اوست — سایه باری چست بر بالای اوست

هفده قرض آورده در پیش[14] خدای — در درون هفده من دلقی به جای

مال و ملکش بود دلق و دره‌ای — زان نمی‌ترسید از کس ذره‌ای

خشت می‌زد او و قیصر دل دو نیم — دور[15] ازو بر سنگ می‌زد سر ز بیم

شب نخفت از بیمِ او یک شهریار — او[16] همه شب پاسبانی داشت کار

زو شکسته دل جهانی صف شکن — کرده او سقاییِ هر بیوه زن

گر نکردی عمر بر فرمان گذر — عمر را[17] عمره زدی[18] زود از عمر

تا بزد بو لؤلؤش[19] زخمی چو برق — لؤلؤ خوشاب در خون کرد غرق

روشنایی از جهان در پرده شد — کان چراغِ هشت جنت مرده شد

نی نمرد[20] او زنده جاوید گشت — گر چراغی بود صد خورشید گشت

او چراغی بود نورِ روشنش — از درستی[21] و درشتی[22] روغنش

۱– قو، صا: داد ۲– صا،نو: داده ۳– تا: زود ۴– قو: حل عقد ۵– نو: ان ۶– صا، نو: زبان
۷– نو: چون ۸– صا، نو: زبان ۹– صا، نو: زبان ۱۰– صا: حق را رواست – قو: چون زفان او زفان حق رواست
۱۱– صا: دیده آن نیز آن حق را رواست – نو: دیده‌اش گر نیز حق بیند رواست ۱۲– نو: دیده‌اش
۱۳– صا، نو: پشتی ۱۴– نو: آورد در پیش – قو: آورده در سر ۱۵– صا: دیو ۱۶– نو: واو ۱۷– صا: عمر او
۱۸– نو: عمر عمره میزدی ۱۹– قو: تا زد بر لولوی – صا: تا بزد بر لولوئش – نو: تا بزد بولولوه
۲۰– تا: نه بمرد – صا: نه نمرد – نو: نی بمرد ۲۱– قو: از درستی ۲۲– صا: وز درشتی

فی فضائله[۱]

مصطفی کرد از خدا نقل این کلام   گفت از خلقم مباهات است عام

پس به فاروقم مباهات است خاص   نیست از اخلاص کس را این خلاص

فی فضیلة امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه

چون خلافت رونق از عثمان گرفت   شرق تا غربِ جهان ایمان گرفت

از کمالِ فضلِ حق وز جهدِ او   شد جهان بر[۲] دینِ حق در عهدِ او

بود دریای حیا و کوهِ حلم   جانِ پاکش غرقهٔ دریای[۳] علم

در سخا همتاش در عالم نبود   در وفای دین[۴] نظیرش هم نبود

چون پسندِ خواجهٔ کونین شد   در دو دامادیش ذی‌النورین شد

بود هم خیلش[۵] دو نور راستین   زان دو نورش دو[۶] عَلَم بر آستین

آن[۷] دو نورش چون دو چشمِ جانِ او   بل[۸] دو قطبِ[۹] عالمِ عرفانِ او

آن دو نورش چون دو کَونش[۱۰] معتبر   پیشِ هر یک هر دو کَونش مختصر

چون پیمبر عینِ[۱۱] ایمان خواندش   همدمِ خود قافِ قرآن خواندش

تا ز صاد[۱۲] صور برناید نفس   قافِ قرآن را همی سیمرغ بس

سخت بود از غصه مشتی عام را   کو[۱۳] بُوَد[۱۴] رحمت ذوی‌الارحام[۱۵] را

آن‌که هست اهلِ غضب در کلِ حال[۱۶]   کی تواند دید رحمت را جمال[۱۷]؟

او به قرآن خواندن بنشسته بود   کشتیِ دریای قرآن بسته بود

چون به تیغِ کشتنش بردند دست   او چنان کشته[۱۸] به کشتی درنشست

لاجرم چون کرد بی سر دشمنش[۱۹]   کرد قرآن ختمِ آن سر بی‌تنش[۲۰]

۱-نا: لطیفه - تو: ترجمه حدیث   ۲-تو،نا: بر   ۳-صا،تو،نا: قران   ۴-تو: از دین   ۵-تو: خویش - قو: جنس   ۶-تو: زد   ۷-تو: از   ۸-قو: یک - صا: بد   ۹-تو: بود نقد   ۱۰-تو: آن دو نورش در دو کون

۱۱-نا: نور   ۱۲-تو: حلق   ۱۳-قو: گر   ۱۴-نا: برد   ۱۵-صا: ذوی‌الانعام   ۱۶-تو: کان

۱۷-تو: جهان   ۱۸-تو: از چنان کشتن   ۱۹-صا،تو: دشمن بی‌سرش   ۲۰-قو: آن بی سر تنش - تو: آن تن بی‌سرش

چـون بـه آخـر بـرد قـرآن تـن بـزد دشـــمنانِ خـویش را گـــردن بـزد

عشقِ[۱] قـرآن چـون رگـی بـا جـانش داشت هم رگ و هم تن[۲] همه قـرآنش داشت

از رگش چندان که دایم خـون چکـید تا اجل[۳] در عشقِ قـرآن خـون دویـد

لاجرم قرآن چـو شـاهد[۴] بـر جـمال[۵] تا ابـد آن[۶] قـطرهٔ خـونش کـرد خـال

نی[۷] که آن یک قطره خون چون گشت[۸] خشک مُشک قرآن گشت گر[۹] خـون است مشک

نی[۱۰] که[۱۱] آن یک قطره چون[۱۲] بیرون فتاد قلبِ قرآن گشت و قلب از خـون فـتاد

فی فضائله[۱۳]

حـق تـعالی گـفت بـا[۱۴] روح‌الامـین بـــازپرس از «رحـــمةً لِـلعالمین[۱۵]»

کای نبی خشـنودم[۱۶] از عثمانِ خـویش هـست او خشـنود از رحمنِ خـویش

فی فضیلة امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه

رونـــقی کـان دیـن پـیغامبر[۱۷] گـرفت از امـــیرِ مـــؤمنان[۱۸] حـــیدر گـــرفت

چـون امـیرِ نـحل شـیرِ[۱۹] فـحل شـد ز آهـــنِ او ســـنگ مـــومِ نـــحل شـد

میرِ نحل از دست و جان[۲۰] خـویش بـود زان که علمش نوش و تیغش نیش بـود

گـفت اگـر در رویـم آیـد صـد سـپاه کس نبیند پشت مـن در حـرب گـاه[۲۱]

روستم گـر اهـل[۲۲] و گـر نـااهـل بـود چون ز زالی یافت[۲۳] مردی[۲۴] سـهل بـود

مـــــردیِ او از خـــــدای لایـــــزال وان رســـتم یـــا ز دســـتان یـــا ز زال

شـــیرِ حـق بـا تـیغِ حـق دیـن‌پروری هـمچو زال و رسـتمِ[۲۵] دسـتان گـری

۱- نو: قاف ۲- صا. نو. نا: پی ۳- صا: ابد - نا: ازل ۴- قو: قران چو شاهد ۵- قو: کمال ۶- نو: از
۷- صا. نا: نه ۸- نا: مشک ۹- صا: مشک قران شد که از - نا: گشت کز ۱۰- نا. صا: نه ۱۱- نو: چو
۱۲- صا. نو. نا: خون ۱۳- نا: لطیفه - نو: ترجمه حدیث ۱۴- قو: با ۱۵- قو: باز پرسید از نبی‌العالمین
۱۶- قو: ای که خشنودم من ۱۷- صا. نو: پیغمبر ۱۸- صا. نو. نا: امیرالمؤمنین ۱۹- صا. نو: نحل و شیر
۲۰- نو: از دست جان ۲۱- نو. نا. صا: آن جایگاه ۲۲- نو: گرچه رستم اهل ۲۳- نا: بود ۲۴- قو: مرد
۲۵- نا: زالی رستم - صا: همچو زال و روستم - نو: نه چو زالی رستمی

او[۱] دو مغز است از حسین و از حسن
بل[۲] دو مغز است او[۳] ازین هر دو سخن

«لافتیٰ إلا علیش»[۴] از مصطفاست[(۱)]
وز خداوندِ جهانش «هل اتی»است[(۲)]

از دو دستش «لافتی» آمد پدید
وز سه قرصش «هل اتیٰ» آمد پدید

آن سه قرص او چو بیرون شد به راه
سرنگون آمد دو قرصِ مهر و ماه[۵]

چون نبی موسی، علی هارون بُوَد
گر[۵] برادرشان نگویی چون بُوَد[(۳)]

هر دو هم تخم‌اند[۶] و هم دمِ آمده[۷]
موسی و هارون همدم آمده

او چو قلب آل یاسین آمده‌ست
قلبِ قران یا و سین زین آمده‌ست

قلبِ قرآن، قلبِ پر قرآن اوست
«والِ من والاه»[(۴)] اندر شأن اوست

ناقة اللّٰه[(۵)] بود در سنگ ای عجب
سنگ شق شد ناقه آمد در طلب

چون علی «فُزتُ و رب الکعبه»[(۶)] گفت
ناقَة اللّٰه شیر حق را برگرفت

گر بحق می‌گویی[۸] الحق بود خوش
اشترِ حق شیرِ حق را بارکش

گر شتر شد ریسمانی در دهن
با حسینِ طفل[۹] از خُلق حَسَن

آن که اشتر گشت از بهرِ پسر
او فرستاد اشترِ از بهرِ پدر

۱- نو: زو ۲- نو، صا، قو: یک ۳- قو: این ۴- نو: علی ٭ بعد از این بیت در نسخه نو این بیت آمده است: چون نبی شیر و علی در آمده است - پس بدامادیش درخور آمده است ۵- نو: او ۶- نا: هم لحم‌اند ۷- نو: هر دو یک جانند و یک دم آمده ۸- نو: چون بحق می‌کرد ۹- نو: خویش

---

(۱) در کتاب النقض صفحه ۲۵ چنین آمده است: و عجب است که صحابه برأی العین دیده باشند مردی و شجاعت امیرالمؤمنین را و آن را بحقیقت دانند و از جبرئیل شنوند لافَتیٰ إلاّ عَلِی لاسیفَ إلا ذُوالفقار.

(۲) اشاره است به آیه شریفه هَلْ اَتیٰ عَلَی الانسانِ حِینٌ مِنَ الدَّهْرِ لَمْ یَکُنْ شَیئاً مَذکوراً. سورة الدهر آیه ۱

(۳) حدیث نبوی علی منی بمنزله هارون من موسی الا انه لانبی بعدی (جامع صغیر جلد ۲ صفحه ۱۴۰)

(۴) مراد حدیث معروفی است که از طرق متعدد روایت شده است مَن کنتُ مَولاه فَعلیٌّ مَولاه اللهم وال من والاه و عاد من عاداه. جامع صغیر جلد ۲ ص ۱۸۰ - کنوز الحقایق ص ۱۳۳

(۵) اشاره است به آیه فَقَالَ لَهُم رَسُولُ اللهِ نَاقَةَ اللهِ وَ سُقْیٰها. سورة الشمس آیه ۱۳

(۶) اشاره است به فرموده حضرت علی (ع) هنگام ضربت خوردن بسم الله و بالله و علی ملة رسول الله فزت و رب الکعبه جلد اول منتهی الامال ص ۱۸۵ تألیف شیخ عباس قمی

اشــترِ حــق کشــته اَشقَی الاولیـن / شیرِ حـقِ را کشـته اُشقَی الاخـرین

فی فضائله[1]

مـصطفا گـفته‌ست چـون آدم بـه عـلم / نــوحْ فــهم آن گـاه ابـراهـیمْ[2] حـلم

باز یحیی زهد و موسی[3] بطش کیست؟ / گـر نـمی‌دانـی شـجاعِ دیـن عـلیست

فی فضیلة حسن رضی الله عنه[4]

نــورِ چشــمِ مــصطفی و مــرتضی[5] / شــمعِ جــمعِ انــبیاء و اولیــا

جمع کرده حسنِ خـلق و حـسنِ ظَـن / جــملهٔ افـعال چـون[6] نـامش حسـن

رویِ او در گــیسویِ چــون پــر زاغ / همچو خورشیدی[7] همه چشم و چـراغ

در مروت چون جـهان پـر پـیچ[8] دیـد / خواست تا جـمله بـبخشد هـیچ دیـد

جـدِ وی کــز وی دو عـالم بـود پُـر / ســـاختی خسـود را بـرای او شـتر

در نــمازش بــرِ کَـتِف بـنشاندی / قــرةُ العـینِ نـمازش خـوانــدی

این چنین عالی اَب و جـد کـانِ اوست / جـملهٔ آفــاق، ابـجد خـوانِ اوست

زهر را بـا جـد خـود شـد این[9] پسر / قــتل را شــد آن دگــر یک بــا پـدر

آن لبی کـو شـیر زَهـرا خـورد بـاز[10] / مـصطفی دادش بـدان لب قـبله بـاز[11]

چون توان کـردن گـذر کـه[12] زهـر را؟ / خون[13] توان کردن جگر این[14] قـهر را

نامِ خصمش گـرچـه[15] پـرسیدند بـاز / تـن زد و تـن کشـته در دل داد راز[16]

نــوش کــرد زهــر و غـمازی نکـرد / جان بـداد و تـرکِ جـان بـازی نکـرد

زهـر شـد زیـر و بَـر افکـند از[17] زبـر / آن جگــرگوشه[18] پــیمبر را جگــر

لخت لختش از[19] جگـر خـون اوفـتاد / تا که در خـون جـانْش بـیرون اوفـتاد

سرخ دید از خونِ جـان صـد جـایِ او / هر که[20] شد در خـونِ جـانش وایِ او

۱- تا: لطیفه - نو: ترجمه حدیث ۲- قو: آنگاه و ابراهیم - تو: ایوب ابراهیم ۳- تو: باز یحیی زهد موسی ۴- تا: فی نعت امیرالمؤمنین حسن رضی اله عنه ۵- قو: مصطفای مرتضی ۶- تو. قو: با - صا: تا ۷- نو: خورشیدش ۸- صا: در پیچ ۹- تو: تا ۱۰- نو. صا. تا: آن لبی کز شیر زهرا کرد باز ۱۱- تا: بر آنجا بوسه باز - نو: بدانجا قبله باز ۱۲- صا: این ۱۳- قو: چون ۱۴- نو: زین ۱۵- تو: چونکه ۱۶- تا. صا. نو: گشت راز ۱۷- نو: آن ۱۸- نو: گوش ۱۹- نو: بر ۲۰- تو: آنکه

فی فضیلة حسین رضی الله عنه

کیست حق را و پیمبر را ولی؟　　　آن حَسَن سیرت حسینِ بنِ علی
آفتابِ آسمانِ معرفت　　　آن محمدْ صورت و حیدرْ[1] صفت
نُه فلک را تا اَبَد مخدوم بود　　　زان که او سلطانِ دَه معصوم بود
قرةُالعینِ امامِ[2] مجتبیٰ　　　شاهدِ زهرا، شهیدِ کربلا
تشنه او را دشنه[3] آغشته به خون　　　نیم کشته گشته سرگشته به خون
آن چنان سر خود کَه بُرَّد بی‌دریغ[4]　　　کافتاب از درد آن[5] شد زیر میغ
گیسوي او تا به خون آلوده شد　　　خونِ گردون از شَفَق پالوده شد
کی کنند این کافران با این همه　　　کو محمد کو علی کو فاطمه؟
صد هزارانِ جانِ پاکِ انبیا　　　صف زده بینم به خاکِ کربلا
در تموزِ کربلا تشنه‌جگر　　　سر بریدندش چه باشد زین بتر
با جگرگوشه‌ی پیمبر این کنند　　　وانگهی دعوی داد و دین کنند
کفرم آید[6] هر که این را دین شمرد　　　قطع باد از بن[7] زفانی[8] کین شمرد
هر که در رویی چنین[9] آورد تیغ　　　لعنتم از حق بدو آید[10] دریغ
کاشکی ای من سگِ هندوي او[11]　　　کمترین سگ بودمی در کویِ او[12]
یا[13] در آن تشویر آبی گشتمی　　　در جگر او را شرابی گشتمی

فی‌التعصب[14]

ای تعصب بند بندت کرده بند　　　چند گویی چند از هفتاد و اند
در سلامت هفتصد ملت ز تو　　　لیک هفتاد و دو پر علت ز تو(۱)
هست کیش و راه و ملت[15] بی‌شمار　　　تا تو بشماری نیابی روزگار

۱- صا. نا: صورت حیدر　۲- تو: آن امام　۳- صا. تو. نا: دشنه او را تشنه　۴- صا: ای دریغ - نا. تو: برد ای دریغ　۵- تو: او　۶- تو: دانم　۷- صا: بادا آن　۸- صا. تو. نا: زبانی　۹- صا. نا. تو: در روی حسین　۱۰- صا. نا. تو: برو آید　۱۱- تو: تو　۱۲- تو: تو　۱۳- تو. نا. صا: تا　۱۴- نا: در صفت متعصبان گوید　۱۵- قو: راه ملت

---

(۱) حدیث نبوی ان امتی ستفترق بعدی علی ثلثه و سبعین فرقه فرقه منها ناجیه و اثنتان و سبعون فی النار (سفینه البحار جلد ۲ ص ۳۶۰)

هـرزمان خـویی دگـر نـتوان گـرفت / یـا هـمه کس تـیغ بـر نـتوان گـرفت

تـو یکـی پـس در یکـی رو[1] بی‌شکی / تـا یکـی انـدر یکـی بـاشد یکـی

بـی‌تعصب گـرد و بـی‌تقلید شـو / شـرک سـوز و غـرقهٔ تـوحید شـو

گـر تـو هستی دوربـین و رازدان / پس طـبیعت از شـریعت بـاز دان

تـا کـنی تـو[2] پس روی[3] صدیق را / یـا عـلی آن عـالِمِ تـحقیق را

چـون تـو بـر تـقلید بـاشی کـارساز / شـرع را از طبع کـی دانـی تـو بـاز؟

گـر تـو بـر تـقلید خـواهـی رفت راه / کـوه[4] بـاشی نـه جـوی ارزی نـه کـاه

کـرهٔ خـر بـر شـریعت کـی رود؟ / یـا رود جـز بـر طـبیعت کـی رود[5]؟

کـرهٔ خـر کـز پـیِ مـادر رود / چـون بـه تـقلیدی رود هـم خـر رود

چـون صـحابه غـرقِ تـوحید آمـدند / نـه چـو تـو پـس رو بـه تـقلید آمـدند

تـو در ایشـان گـر تـصرف مـی‌کنی / در چـراغ چـارمین پـف مـی‌کنی

چـون صـحابه یک بـه یک آزاده‌انـد / در هـدایت چـون نـجوم افـتاده‌انـد[(1)]

گر کسی در یک تن از آن[6] قـومِ پـاک / کرد طعنی بـر سـتاره ریـخت خـاک

گر ستاره یک بـه یک خـواهـند رفت / جمله آخر در[7] فـلک خـواهـند رفت

هـر یکـی چـون از فـلک تـابنده‌انـد / رهـبرند و راهـرو تـا زنـده‌انـد

نـور بـخشند و جـهان افـروز پـاک / گر تو کوری مـی‌نبینی زان[8] چـه بـاک

الحکایة و التمثیل

نـیک مـردی بـود از زن پـای بست / پـیش رکـن الدیـن اَکّـافی نشست

پس ز دست زن بـسی بگـریست زار / گـفت «بـی او یک دمـم نـبود قـرار»

نـه[9] طـلاقش مـی‌توانـم داد مـن / نـه[10] تـوانـم گشت از او آزاد مـن

زان کـه جـانم زنـده از دیـدارِ اوست / رونـقم از تـازشِ[11] بسـیارِ اوست

۱– تا: شو ۲– تا: گر تو هستی ۳– صا، نو: گر تو هستی پی روی ۴– تا، صا: کره ۵– تا: تا بود خر جز طبیعت کی رود – صا: تا رود خر بر طبیعت کی رود ۶– تا: تن آن – صا: بر یک تن آن ۷– تا: بر ۸– قو: آن ۹– نو، صا: نی ۱۰– صا: کی – تا: نی ۱۱– صا، نو: یاری

---

(۱) حدیث نبوی أَصحابی کَالنُّجومِ فَبِأَیِّهِم اِقْتَدَیتُم اِهْتَدَیتُم کنوزالحقایق ص ۱۲

لیک تـرکِ دیـن و سـنت مـی‌کند　　زان کـه بـر بـوبکر لعـنت می‌کند

گرچه[۱] می‌رنجانمش هر وقت سخت　　مـی‌نگوید تـرک ایـن، آن شـوربخت

نـه[۲] ازو یک روز بـتوانـم بـرید　　نـه[۳] ازو ایـن قـول بـتوانم شـنید

می‌سزد گـر دل ازیـن بـر خـون کـنم[۴]　　در میانِ ایـن دو مشکـل چـون کـنم؟

خواجه گفت «ای مرد اگر رنـجانیش　　هـر زمـان سـرگشته‌تر گـردانیش

گـر بگـویی از سـر لطـفیش راز[۵]　　او دگـر نکُـند[۶] زفـان[۷] هـرگز دراز

اعـتقادی کـژ درو بـنشانده‌انـد　　نـقل هـایِ کـژ بـرو بـرخـوانده‌انـد

گـفته‌انـد او راکـه بـوبکر از مَجاز　　کرد ظلم و حق ز حق مـی‌داشت بـاز[۸]

بـاز کـرد آلِ پـیمبر را ز کـار　　کـرد بـر بـاطل خـلافت اختیار

مسلک بسودش آرزو بگشـاد دست　　نی[۹] بحق بـر جـای پـیغمبر[۱۰] نشست

او چـنین بـوبکر دانسته‌ست[۱۱] راست　　بـر چـنین بـوبکر بس لعنت رواست

لعـنتی کـو کـرد مـا هم می‌کنیم　　مـا هـم ایـن لعنت دمـادم مـی‌کنیم

گـر چـنین جـایی ابـوبکری بـود　　آن نه بوبکری[۱۲] کـه بـومکری[۱۳] بـود

گـر چـنین بـوبکر را دشمن شـوی　　گر به دیـده[۱۴] تـیره‌ای روشـن شـوی

لیک چـون بـوبکرِ صـدیق آمـده‌ست　　جـانِ او دریـایِ تـحقیق آمـده‌ست

صبحِ صادق از دمِ جان[۱۵] سـوزِ اوست　　آفـتاب از سـایه هـر روزِ اوست

صدقِ او سـرِ دفـتر هـفت آسـمانست　　قدسِ او سر جملهٔ[۱۶] هر دو جـهانست

جانِ پـاکش را دو عـالم هـیچ نـیست　　ذره‌ای در جانش میل و پـیچ نـیست

هست بوبکر این چنین نه آن چـنان[۱۷]　　دوسـتان را مـی‌مپرس از دشـمنان

گـر بـدی گـفتند مشتی بی‌فروغ　　در حـقِ او آن دروغ است آن دروغ

۱– نا: هرچه　۲– نو: نی　۳– نو: نی　۴– صا، نا، نو: از این غم خون کنم　۵– تا: گر بگوئی تو ز لطفش یک دو راز – صا: گر بگوئی از سر لطفش براز – نو: گر بگوئی از لطیفش راست باز!　۶– قو: بتو نکند　۷– صا، نو: زبان　۸– نا: گفته او را که ابوبکر از مجاز – کرد ظلم و حق ز حق برداشت باز – نو: گفته‌اند او را ابوبکر از محال – کرد بر باطل خلافت چند سال　۹– تا، صا: نه　۱۰– نا: پیغامبر　۱۱– قو: را دانست　۱۲– نا: نی ابوبکری　۱۳– قو: پر مکری – نو: نیست او بوبکر بومکری بود　۱۴– نو، صا: دیده　۱۵– نو: دل　۱۶– نا: دفتر　۱۷– قو: همچنان

هست بوبکر آن که بر سنت رود / گر چنین نبود بر او لعنت رود
گر چنین گویی زنت آید به راه / پس زفان در بند آید[1] از گناه
مرد شد شادان[2] و با زن گفت راز / توبه کرد آن زن و زان ره گشت باز
از صحابه سی هزار و[3] سه هزار / از میانِ جانش کردند اختیار
او کجا در بند آب و جاه بود؟ / کاب و جاهِ او همه اللّه بود
آن که از عرش و فلک فارغ بود / شک نباشد کز فدک فارغ بود»

الحکایة و التمثیل

فاطمه خاتونِ جنت ناگهی / پیش سید رفت در خلوتگهی
گفت کرد از آس دستم آبله / یک کنیزک از تو می‌خواهم صله
تا مرا از آس رنجی کم رسد / تا کیم[4] از آس چندین غم رسد؟
آس گردونم چو یک ارزن بود / آس کردن خود چه[5] کار من بود؟
وی عجب در پیشِ صدرِ روزگار / بود آن ساعت غنیمت بی‌شمار
دست بگشاد و ببخشید آن همه / هیچ نگذاشت از برای فاطمه
یک دعاش آموخت[6] زیبا و عزیز / گفت این بهتر ترا زان[7] جمله چیز
چون نماند از انبیا میراث باز / کار چندینی مکن بر خود دراز(۱)
هان[8] چه گویی ظلم بود این یا نبود / بود این شفقت همه دین یا نبود[9]
آن که او از فقر فخر[10] آمد عزیز(۲) / کی گذارد هیچ کس را هیچ چیز؟
هست دنیا دشمنِ حق بی‌مجاز / دشمن حق کی گذارد دوست باز؟
گر سر دین داری ای بی پا و سر / راه دین این نیست زین ره درگذر[11]
دین تو از بهرِ خلاصِ خویش دار / در دو عالم دردِ خاصِ خویش دار

۱– نا. صا: آرد ۲– صا. نا. تو: دلشاد ۳– نو: سی ۴– قو: تا کنم ۵– قو: خواجه ۶– نا: دعا آموخت ۷– صا. نو: ترا از ۸– نو: هین ۹– قو: عین شفقت بود این هم یا نبود ۱۰– نا: آنکه او از فخر فقر آمد عزیز ۱۱– قو. صا: راه دین اینست زین ره درگذر

(۱) اشاره است به این حدیث نحن معاشر الانبیاء لانورث
(۲) اشاره به این حدیث است اَلفَقرُ فَخري و بِهِ اَفْتَخِرُ (در سفینه البحار طبع نجف جلد ۲ ص ۳۷۸ جزو احادیث نبوی ذکر شده است)

بی‌شک این نادادن اینجا دین بود — در فدک صدیق را هم این بود
دردِ حق گر دامنِ جان گیردت — این تعصب کی گریبان گیردت؟
انسِ حضرت جانفزایت بس بود — تا که تو هستی خدایت بس بود

الحکایة و التمثیل

کوفی‌ای را گفت مردِ راز جوی — مذهبِ تو چیست؟ با من بازگوی
گفت این که پرسد ای کاره لقا؟ — بساد پیوسته خدایم را بقا[1]

فی الصفات[2]

عشق چیست؟ از قطره دریا ساختن — عقل نعلِ کفش سودا ساختن
فکر چیست؟ اسرارِ[3] کلی حل شدن — کوه کندن در دل خردل شدن
ذوق چیست؟ آگاهِ معنی آمدن — نه به تقوی[4] نه به فتوی[5] آمدن
صحو چیست؟ از خود به خود ره یافتن — پس زخود، خود را منزه یافتن
محو چیست؟ از خویش بی‌خویش آمدن — پس ز هر دو نیز درویش آمدن
وجد چیست؟ از صبحِ صادق خوش شدن — بی حضورِ آفتاب، آتش شدن
فقد[6] چیست؟ از صبح با[7] شام آمدن — هم ز عشقِ خویش در دام آمدن
عیب چیست؟ از عین[8] پرده ساختن — خویشتن را زنده، مرده[9] ساختن
شکر[10] چیست؟ از خار گل پنداشتن — جزو را نادیده، کل پنداشتن
عین چیست؟ آیینهٔ خویش آمدن — خویش را بی‌خویش در پیش آمدن

۱– پس از این بیت در نسخه چاپ مشهد این ابیات آمده است

هر که او مشغول حق باشد مقیم — مذهبش باشد یکی بی‌ترس و بیم
چون ترا یک قبله باشد در جهان — گر دگر جویی تویی از گمرهان
امر حق داده میانِ جان قرار — مذهبت این است مگذر زین دیار
چون ترا حق بندگی فرمود بس — تو چرا پرسی همی مذهب ز کس
راه تو روشن‌تر است از آفتاب — با سؤالت خود چه کار و با جواب
حق نپرسد از تعصب حالِ تو — بندگی پرسد یقین ز احوالِ تو
کار خود را باش نه با کار کس — زان که فردا کس نباشد یارِ کس

۲– در حاشیه نسخه قو چنین نوشته شده است: این ... از آن اشتر نامه است اینجا غلط افتاده است ۳–تا: احوال
۴–قو: نه به معنی – نو: نه بتقوی ۵–نو: نی بدعوی ۶–نو، صا: فقر ۷–قو: تا ۸–صا: عیب ۹–قو: مرده زنده ۱۰–نو، صا: سکر

شوق چیست؟ از خویش بیرون آمدن بی[1] امیدِ مُشک در خون آمدن
لطف چیست؟ از ذره‌ای ذره شدن عذر کمتر ذره را غرّه شدن
قهر چیست؟ از مور پیل انگاشتن پشه‌ای را جبرئیل انگاشتن
بسط چیست؟ از هر دو عالم سر زدن خویش بر صد عالمِ دیگر زدن
قبض چیست؟ از جان و دل تن ساختن خانه در سوراخ سوزن ساختن
قرب چیست؟ اندر برِ آتش شدن یا چو پروانه شدن تا خوش[2] شدن
بعد چیست؟ از جسم جان[3] انگاشتن قعرِ دوزخ، آسمان انگاشتن
خوف چیست؟ از امن آزاد آمدن در بهشتِ عدن، ناشاد آمدن
عمر چیست؟ از مرگ بیرون زیستن مرگ از پس کردن اکنون زیستن
عیش چیست؟ از زندگی مرده شدن پیشِ هر دردی[4] پس پرده شدن
وقت چیست؟ از یک سرِ موی آمدن صد بلا چون موی در روی آمدن
حال چیست؟ از نفس[5] متواری شدن پس به استقبالِ جباری شدن
راه چیست؟ از جان پناهی یافتن گنج را دزدیده، راهی یافتن
سَیر چیست؟ از جزوِ[6] خود بیرون شدن ذرّگی[7] بگذاشتن گردون شدن
حب چیست؟ از پیشِ جان برخاستن پیشِ جانانْ جان‌فشان برخاستن
انس چیست؟ از خود رهایی یافتن در سویدا آشنایی یافتن
مهر[8] چیست؟ از سنگ پستان ساختن طفلِ[9] خود را هر دو کیهان ساختن
وصل چیست؟ از نیستی هستْ آمدن پس ازین هر دو برون، مست آمدن
نفخه چیست؟ از «لاهو» إلا هو شدن پس دو عالم، نافِ یک آهو شدن
شرح چیست؟ از غش[10] به تحقیق آمدن موی را چون قرع و انبیق آمدن
شرم چیست؟ از لطف ناآمیختن سایهٔ خود دیدن و بگریختن
چاره چیست؟ از بود[11]، نابود آمدن پس به هیچ از جمله خشنود آمدن
جهد چیست؟ از دیده دریا ریختن در رَوِشِ از آب، گَرد انگیختن

۱- قو: بی ۲- قو: ناخوش - صا: یا خوش ۳- قو: جسم و جان ۴- صا، تو: همدردی ۵- صا: نقش
۶- تو: حرف ۷- تو: ذره ۸- صا: قهر ۹- نا: نقد ۱۰- قو: عشق ۱۱- تو: بوده

جذبه چیست؟ از یک نظر ذرّه[1] شدن　　بَـر پَـرِ جـبریل، بـر سدره شدن

جود چیست؟ از جمله با هیچ آمدن　　هیچ را فی‌الجمله، بی[2] بیچ[3] آمدن

عدل چیست؟ انصافِ خود را خواستن[4]　　هـیچ انـصاف از کسی ناخواستن

فضل چیست؟ اسرار را محرم شدن　　تا ابد جان[5] پیشِ صورت کم شدن*

ذوق چیست؟ از وعده شبنم داشتن　　چشم بـر دریـای اعـظم داشتن

امر چیست؟ از بندگی جان داشتن　　ذره ذره مـحوِ[6] فـرمان[7] داشتن

نـهی چیست؟ از درد در دیر آمدن　　غـیر دیدن در ولا غیر آمدن

حسن چیست؟ از رشحْ سرگردان شدن　　درِ رخ انـموذجی، حـیران شدن

قـبح چیست؟ آینه را پشت آمدن　　از هـمه تـن بـا یک انگشت آمدن

نفع چیست؟ از شمعْ کار آموختن　　جـمله را افروختن، خـود[8] سوختن

صبر[9] چیست؟ آتش مزاجی داشتن　　سوختنْ مـردنْ، هـمه بگذاشتن

جد چیست؟ از جان وفادار آمدن　　پس به یک یک موی در کار آمدن

هـزل چیست؟ آبِ فراستْ ریختن　　یـا گـلابی بـر[10] نجاست ریختن

سهو چیست؟ از پرده بر در ماندن　　زیـرِ بـاران خـفتن و تـر ماندن

حلم[11] چیست؟ از ذروهٔ[12] عرش آمدن　　گـاو و ماهی را بـه هـم فرش آمدن

توبه چیست؟ این جمله را در هم[13] زدن　　خـیمه زیـن عـالم بدان عـالم زدن

سجده چیست؟ از ننگ خود در گِل شدن　　در دلِ گِل عرش جان حاصل شدن

قصد[14] چیست؟ از دیده کوری ساختن　　مـردمک سـوراخ موری ساختن

حج چیست؟ از پا و سر بیرون شدن　　کـعبهٔ دل جسـتن و در خون شدن

۱- تا: از یک نظر در ره – صا، نو: از یک نظر ذره　۲- نو: بی – صا: با – قو: بر　۳- قو: هیچ　۴- تا، نو: ساختن　۵- قو: در　* پس از این بیت در نسخه چاپ مشهد این دو بیت آمده است:

ظلم چیست از راستی دور آمدن　　وز حـق مـظلوم مـهجور آمدن

جور چیست اندر حـلال زر باختن　　وز حـقیقت خـویشتن را ساختن

۶- نو: دل　۷- نو: بفرمان　۸- تا: پس　۹- صا، نو، تا: ضر　۱۰- صا، تا، نو: در　۱۱- صا: حکم
۱۲- قو، صا: ذره　۱۳- صا، تا، نو: بر هم　۱۴- صا: قصر

عفو چیست؟ آزارِ جان برداشتن جرمِ خَلقان جرمِ خود پنداشتن[1]

کبر چیست؟ آبی به هاون کوفتن وز منی بر دوست و دشمن کوفتن

عجب چیست؟ آهن ز گرمی سوختن دیو را ابلیسی‌ای آموختن

جنگ چیست؟ از جان عنانی داشتن[2] هر سر مویی سنانی داشتن[3]

صلح چیست؟ از ذاتِ خود پنهان شدن سایه گشتن نیک و بد یکسان[4] شدن

خشم چیست؟ از خود خیالی داشتن دوزخی را بر سفالی داشتن

کینه چیست؟ از سینه زندان کردن است اژدها در حقه پنهان کردن است

بخل چیست؟ از تشنگی جان دادن است همچو بوتیمار بحر افتادن است

جبن[5] چیست؟ از سایه‌ای پژمردن است چون شکوفه از دمی افسردن است

مکر چیست؟ از زهر حلوا کردن است وان گه آن حلوا ز سودا خوردن است

امن[6] چیست؟ از جان طمع ببریدن است خویش را چون سایه بی‌جان دیدن است

ذل چیست؟ از نفسِ پاک افتادن است زیرِ پایِ سگ چو خاک افتادن است

عز چیست؟ از نیک[7] خود گردیدن است در مغز خویش خود را دیدن است

صدق چیست؟ در راستی به بودن است در[8] کمانی سر به سر زه بودن است

کذب چیست؟ از یخ فقع جوشیدن است تیر را اندر کمان پوشیدن است*

حرص چیست؟ از جهل گِرد آوردن است چون شود کوهی به زیرش مردن است

ذنب چیست؟ از راه سر پیچیدن است با نجاست مشک در پیچیدن است

قطع چیست؟ از جان به سفل افتادن است شیشه‌ای از دستِ طفل افتادن است

حدس چیست؟ اصل خدایی دیدن است صدقِ صبح[9] آشنایی دیدن است

طبع چیست؟ از گل به گل افتادن است همچو خر بر یک نسق استادن است

یأس[10] چیست؟ آزردن دل‌خستگانست[11] هم بریدن از همه پیوستگانست

ضعف چیست؟ از ضعف زیر افتادن است قوّت پیلی را به موری دادن است

۱- صا، نو: انگاشتن ۲- قو: ساختن ۳- قو: ساختن ۴- صا، نا: آسان - قو: پنهان ۵- صا: جبر
۶- صا: یأس ۷- قو، نو: ننگ ۸- نو: از * این بیت در نسخه قو نیست ۹- قو: صبح صدق
۱۰- صا، نو: یأس ۱۱ و ۱۲- صا: دلخستگان - پیوستگان

کشف چیست؟ از خاک در خون جستن است — وز[1] درونِ پرده بیرون جستن است
بر چیست؟ از تشنگی خود مردن است — جمله را سیراب احسان کردن است
وعظ[2] چیست؟ از کوه چشمه زادن است — گفتنت وصفیت* آن دادن است
صُمت چیست؟ از دام هستی جستن است — هر دو لب از ما سوی اللّٰه[3] بستن است
خلق چیست؟ از خاک مفرش کردن است — با سگان همکاسگی خوش کردن است
ربح[4] چیست؟ از بندِ مطلق گشتن است — فانیِ خود باقیِ حق گشتن است
خسر[5] چیست؟ از جهل گوهر سودن است — یک نفس مشغولِ هستی بودن است
صبر چیست؟ آهن سکاهن[6] کردن است — پشم را در دیده آهن[7] کردن است
شکر چیست؟ اِنعام دایم دیدن است — پس در آن انعام منعم دیدن است
علم چیست؟ از ذره قافی کردن است — تا ابد گردش طوافی کردن است
زهد چیست؟ آزاد دنیا بودن است — دیده‌بان راهِ عقبیٰ بودن است
فقر چیست؟ از گمرهی ره کردن است — وز دو عالم دست کوته کردن است
زرق چیست؟ از نقطه ساکن بودن است — وز بلایِ خویش ایمن بودن است
رزق چیست؟ از زهر قند آوردن است — آسمان را در کمند آوردن است[8]
جوع چیست؟ اصل[9] دو عالم خوردن است — هم ز جوع آخر به زاری مردن است
روزه چیست؟ از غیر درگه بستن است — از وجود و از عدم ره بستن است
فرق چیست؟ اندر جهان پیوستن است — ذره ذره چیز در جان بستن است
ذکر چیست؟ از درد درمان بردن است — بَر درِ دل نقب[10] بر[11] جان بردن است
قبله چیست؟ آیات کبری دیدن است — ذره ذره روی مولی دیدن است
کعبه چیست؟ اندر جوار افتادن است — تو به تو در نافِ عالم زادن است
توشه[12] چیست؟ از کل کل پر بودن است — پس تهی بر هیچ[13] ره پیمودن است
حرف چیست؟ از درد چیزی گفتن است — شیرمردی پیش حیزی گفتن است[14]

۱- نا: هم ۲- قو: وعد * قو: گفتنست و خلعت ۳- صا: بر ۴- نو، صا: رنج ۵- نو: خیر
۶- صا، نو: بکاهن ۷- صا: در چشم سوزن ۸- تنها در نسخه صا آمده است ۹- نا، نو: اصلاً ۱۰- صا: نقد ۱۱- صا: در ۱۲- نا: توبه - در حاشیه قو: توبه ۱۳- صا: پس رخی بی‌هیچ ۱۴- نو: خفتنست

قال چیست؟ از قشرِ روغن خوردن است | کوزه را با آبِ روشن خوردن است
حیله چیست؟ از عقلِ عزم[1] جستن است | پنبه و آهن به هم پیوستن است
غصه چیست؟ از کور[2] رد نادیدن است | در سَقَر[3] برف سیه نادیدن است
قصه چیست؟ از مشکلی آشفتن است | وآنچه نتوان گفت هرگز گفتن است
شعر چیست؟ این جمله در بگشادن است | شرح چندیتی عجایب دادن است
گرچه بود این جایگه جولانِ راز | مصلحت نبود سخن کردن[4] دراز
هم برین صد بیت کردم اختصار | زان که گر گویم بپچربد از هزار
هر دلی را کین قَدَر معلوم شد | آن دگرها نرم‌تر از موم شد
چون صفاتِ راه را پایان نبود | بیش از این گفتن مرا امکان[5] نبود

در شعر گوید

شعر و عرش و شرع از هم خاستند[6] | تا[7] دو عالم زین سه حرف آراستند
نور گیرد چون زمین از آسمان[8] | زین سه حرف یک صفت هر دو جهان
آفتاب ار چه سمایی گشته است | در سنا جنسِ سنایی گشته است
از کمالِ شعر و شوقِ شاعری | چرخ را بین ازرقی و انوری
باز کن چشم و زشعرِ چون شکر | از بهشتِ عدنْ فردوسی نگر
شعر را اقبالِ جمشیدی ببین | مهر را شمسی و خورشیدی ببین
ور ز بالا سوی ارکان بنگری | هم شهابی بینی و هم عنصری
ور درین علمت[9] کند شاهی هوس | علم اگر در چینست[10] خاقانیت بس (۱)
چون بهشت و آسمان و آفتاب | چون عناصر باد و آتش خاک و آب
نسبتی دارند با این شاعران | پس جهانْ شاعر بود چون دیگران

الحکایة و التمثیل

بود روزی حلقه‌ای پر اهلِ فضل[11] | هر کسی می‌کرد حرفی نیز نقل

۱–صا: عقده بموئی –تا، تو: عقده عزم ۲–صا، تو: کوه ۳–صا: سقر ۴–تا: گفتن ۵–تا: درمان
۶–صا: خواستند ۷–تا: هر دو ۸–قو: زمین و آسمان ۹–تو: علت ۱۰–قو: اگر چینست
۱۱–صا، تو: عقل

---

(۱) اطلبوا العلمَ وَلو بِالصین (جامع صغیر جلد اول ص ۱۴۳)

تا سخن آمد به شعر و شاعری / هر کسی می‌گفت حرفی سرسری
مدح و ذم شعر می‌گفتند باز / شد سخن بر هر دو قوم آنجا دراز
بومحمدْ ابن خازن پیش رفت / در کمالِ شعر بیش اندیش رفت
گفت هم موزون و هم زیباست شعر / در حقیقت احسن الاشیاست[1] شعر
زان که بر[2] هر چیز کامیزد دروغ / تا ابد آن چیز گردد بی‌فروغ
گفت[3] نیکو را کند در حال زشت / ور بود نیکو، نکوتر از بهشت*
کذب اگر در شعر گردد[4] آشکار / در جوار شعر گردد چون نگار*
آنچه کذب از وی چنین زیبا شود / می‌سزد گر احسن الا[5]شیا شود*
آنچه زیبا می‌شود از وی دروغ / صدق او را چون بود یارب فروغ*
چون شنیدند[6] این دلیل اهلِ هنر / متفق گشتند با او سر به سر
شعر را کردند بهتر چیز نام / کی تواند بود ازین برتر مقام[7]؟
شعر چون در عهد ما بد نام ماند / پختگان رفتند و باقی خام ماند
لاجرم اکنون سخن بی‌قیمت است / مدح منسوخ است وقت حکمت است
دل ز منسوخ وز ممدوحم گرفت / ظلمتِ ممدوح در روحم گرفت
تا ابد ممدوحِ من حکمت بس است / در سرِ جانِ من این همت بس است

الحکایة و التمثیل

آن امامِ دین چنین گفته‌ست راست / کان چنان قربی که نزدیک خداست
اهل لطف و طبع[8] را کس در جهان / آن نیابد[9] آشکارا و نهان
از زفان‌ها[10] هر سخن بیرون رود / از زفان[11] شاعران موزون رود
آن که بود او سرورِ پیغامبران[12] / گفت در زیر زفانِ[13] شاعران
هست حق را گنج‌های بی‌شمار / سِرّ آن یک می‌ندانند از هزار[14]

۱- صا: احسن اشیاست ۲- صا، تا: در ۳- صا: کذب *این ابیات در نسخه قو نیست ۴- صا: آید
۵- صا: احسن اشیا ۶- صا، تا: شنودند ۷- صا: بهتر زین مقام ۸- صا: لطف طبع ۹- صا: نیاید
۱۰- صا: زبانها ۱۱- صا، تا: زبان ۱۲- صا: پیغمبران ۱۳- صا، تا: زبان ۱۴- تا: سر این یک تن نداند از هزار

هم قوافی کان خوش و[1] یکسان بود　　　زان سخن بسیار در قرآن بود

گر قوافی را رواجی نیستی　　　بر سر هر خطبه تاجی نیستی

نظم و نثری کان میان امت است　　　از قوافی آن سخن را حرمت است

گر پیمبر می[2] نخواندی شعر راست　　　پادشا جولاهه گر[3] نبود رواست

چون جهودان ساحرش می‌خواندند　　　بت‌پرستان شاعرش می‌خواندند

حق تعالی گفت این بس[4] ظاهر است　　　کو بحق نه ساحر[(1)] و نه شاعر[5] است[(2)]

شاعری در منصب پیغامبری[6]　　　همچو حجامی است در اسکندری

آن که[7] باشد هر دو کونش ارزنی　　　خوشه‌چینی چون[8] کند در خرمنی

حق چو گفتش[9] نیست شاعر زان[10] نبود　　　ورنه او را در سخن تاوان نبود

بود او هم در عرب هم در عجم　　　اَفصح الفُصحاء[11] فی کلِ الامم[(3)]

شاعران را نطق او خاموش کرد　　　دُرِ لفظش[12] حلقه‌شان در گوش کرد

هم فصیحان پیش او الکن شدند　　　هم ظریفان جهان کودن شدند

باز با جبریل گفت ای[13] محترم　　　من نیم قاری نبود او لاجرم

هر دو عالم زیر پایش بود خاک　　　گر نبود او قاری و شاعر چه باک؟

شعر از طبع آید و پیغامبران[14]　　　طبع کی دارند همچون دیگران؟

روح قدسی را طبیعت کی بود؟　　　انبیا را جز شریعت کی بود؟

در[15] سخن آمد بسی و اندکی　　　گر بسنجی وزن گیرد بی‌شکی

شعر گفتن همچو زر پختن بود　　　در عروض آوردنش سختن بود

۱- صا، نا: هم قوافی کاخرش　۲- صا، نا: بر　۳- نا: جولاه اگر　۴- قو: بس این　۵- نا: نی ساحر و نی شاعر　۶- صا: پیغمبری　۷- قو: زانکه　۸- صا، نا: کی　۹- قو: گفتست　۱۰- نا: آن　۱۱- قو: افصح الفصاح　۱۲- نا: لطف درش　۱۳- صا: آن　۱۴- صا: پیغمبران　۱۵- صا، نا: زو

---

(۱) اشاره است به آیه شریفه قَالَ الکافِرونَ إنَّ هذا لَساحِرٌ مُبِین (سوره یونس آیه ۲)

(۲) اشاره است به آیه شریفه أم یَقُولوُنَ شاعِرٌ وَ نَتَرَبَّصُ بِهِ رَیْبَ المَنُونِ (سوره الطور آیه ۳۰)

(۳) اشاره است به حدیث نبوی أنَا أفْصَحُ مِن نطق بالضاد یا انا افصح العرب و العجم که معروف أنَا أفْصَحُ العَرَب است (لسان العرب ماده ب ی د)

لیکن[1] آن کس را که زر باشد بسی / کی تواند سختن آن هرگز[2] هر کسی؟
گر بسنجی زر، زرِ موزون بود / ور بسی باشد ز وزن، افزون بود
زر چو در میزان نمی‌گنجد بسی / پس زرِ بسیار چون سنجد کسی؟
زر بسی سختن نه بس کاری بود / چون توان سختن چو بسیاری بود
چون پیمبر خواجهٔ اسرار بود / در خورِ بِرّش سخن بسیار بود
چون به سختن درنمی‌آمد زرش / همچنان ناسخته می‌شد از برش
گر زر سخته دهد مردِ کریم / گرچه موزون باشد آن باشد سلیم
چون زر ناسختهٔ او پخته بود / سخت اگر[3] گفتی سخن هم سخته بود
حاتم طَی را ترازو کی نکوست؟ / لیک فرشِ بخل را زو طی نکوست
پادشا[4] را زورِ بازو بس بود / دستِ زر پاشش ترازو بس بود

الحکایة و التمثیل

گفت شهزادی مگر پیش پدر / خواند یک روزی غلامی را به در
گفت برخیز ای غلام چُستِ کار / نیم جو زر تره خر بیش[5] من آر
شاه گفت ای مدبر و ای هیچ کس / تو خسی هیچ ناید از تو خس[6]
شاه را کز نیم جو اندیشه است / گو ترا[7] تره فروشی پیشه است
زین قدر آن را که آگاهی بود / کی سزاوار شهنشاهی بود؟

فی‌الحکایة و التمثیل[8]

مصطفی کو بود دل جان را ز قدر[9] / منبری بنهاد حسان را ز قدر[10]
بر سر منبر فرستادش پگاه / تا ادا می‌کرد شعر آن جایگاه[11]
گه ثنا گفتیش گه[12] آراستی / گاه از وی قطعه‌ای درخواستی
بنگرید ای منکرانِ بی‌وفا / تا که را بنهاد منبر مصطفی

۱- صا، تا: لیک ۲- صا: زرگر کسی ۳- صا: سخته گر ۴- صا: پادشه ۵- تا: خر و بیش ۶- صا: از تو ناید هیچ پس ۷- صا، قو: برو ۸- در نسخه قو حکایت شهزاده با این حکایت متصل است - نو: فی مقدمة الکتاب و وصف الشعراء - صا: حکایت در مدح و ذم شعر ۹- نو: بقدر ۱۰- نو: بقدر ۱۱- نو: از جایگاه ۱۲- صا، نو: گفتی و گه

گفت حسان را ز احسان و کرم　　هست جبریل امین با تو به هم (۱)[۱]

خواجهٔ دنیا و دین، شمعِ کرام　　خواند ایشان را امیران[۲] کلام (۲)

شعر را جاوید چون نبود مزید　　اَصْدَقَ قولِ عرب[۳]، قولِ لَبید

مصطفی گفته‌ست شعر نامدار　　چون سخن‌های دگر دارد شمار

زشت او زشت و نکوی او نکوست　　زشت دشمن دار نیکو[۴] دار دوست

از ابوبکر و عمر هم شعر خواست　　اشعر از هر دو[۵] علی مرتضاست

نظمِ حسّانی و اشعار حَسَن　　هست منقول[۶] از حسین و از حَسَن

شافعی را شعر هم بسیار هست　　وز امامانِ دگر اشعار هست

شعر اگر[۷] حکمت بود طاعت بُوَد　　قیمتش هر روز و هر ساعت بود

شعر بر حکمت پناهی یافته‌ست　　کز به[۸] «یؤتی الحکمه[۹]» راهی یافته‌ست (۳)

شعرِ مدح و هزل[۱۰] گفتن هیچ نیست　　شعرِ حکمت به که در وی پیچ نیست

الحکایة و التمثیل[۱۱]

بود در عهدِ عُمَر مردی قوی　　چون ادا کردی نمازِ معنوی

خلق را در پیشِ خود بنشاندی　　شعر در محراب خوش می‌خواندی

خواندنِ[۱۲] اشعارِ او بعد از نماز　　منکران گفتند با فاروق باز

گفت پیشِ او بَریدم این زمان　　پیشِ او بردندش[۱۳] آخر مردمان

چون عُمَر را دید مرد از جای جست　　دست او بگرفت[۱۴] و در پیشش نشست

گفت فاروقش که تو بعد از نماز　　شعر خوانی شعرهای دلنواز

گفت چیزی می درآید غیبیم　　همچنان[۱۵] می‌خوانم از بی‌عیبیم

۱- نو: امین را با تو هم　۲- نو: امینان　۳- صا: اصدق القول العرب - نا: اصدق القول عرب　۴- نو، نا: دشمن دار و نیکو　۵- صا: اشعر الازهر　۶- قو: مقبول　۷- نو: گر　۸- قو: گر　۹- قو، نا: یتوتی الحکمه　۱۰- نا: هجو　۱۱- نا: حکایت آن شخص که در عهد عمر رضی‌الله عنه بعد از نماز شعر می‌خواند　۱۲- قو: خواند آن　۱۳- صا: بردند　۱۴- نا، صا: بگرفت　۱۵- نا: همچنین

---

(۱) اشاره است به فرموده پیغمبر به حسان یا حسان روح القدس نفث فی روحک

(۲) اشاره است به انا لامراء الکلام نهج البلاغه چاپ مصر به سعی شیخ محمد عبده جلد اول ص ۴۶۱

(۳) اشاره است به آیه شریفه یُؤْتِی الحِکْمَةَ مَن یَشَاءُ وَ مَن یُؤْتَ الحِکْمَةَ فَقَد أُوتِیَ خَیراً کَثیراً الخ سوره بقره آیه ۲۶۹

گفت بر خوان مرد شعر آغاز کرد — مرغ دل فاروق را[1] پرواز کرد
شعرِ او در ذمِ نفسِ خویش بود — حکمتِ باریک و دور[2] اندیش بود
سخت دلخوش شد ز شعرِ او، عمر — حفظ کرد و باز می‌گفت آنقدر
گفت این شعرم که برخواندی تمام — هم عمر این شعر می‌گوید[3] مدام
شعر چون این است تا بتوانیَش — جهد باید کرد تا می‌خوانیَش[4]
شعرِ نیک و بد تو از خود می‌کنی — نیک اگر بد می‌کنی بد می‌کنی

الحکایة و التمثیل

اصمعی می‌رفت در راهی سوار — دید کنّاسی شده مشغولِ کار
نفس را می‌گفت ای نفسِ نفیس — کردمت آزاد از کارِ خسیس
هم[5] ترا دایم گرامی داشتم — هم برای[6] نیک‌نامی داشتم
اصمعی گفتش تو باری این مگوی — این سخن اینجا در آن[7] مسکین مگوی
چون تو هستی در نجاست کار گر — آن چه[8] باشد در جهان زین خوارتر؟
گفت باشد خوارتر افتادنم — بر درِ همچون تویی[9] اِستادنم
هر که پیشِ خلق خدمتگر بود — کارِ من صد بار ازو[10] بهتر بود
گرچه ره جز سر بریدن نَبوَدم[11] — گردنِ منتِ کشیدن نَبوَدَم[12]

الحکایة و التمثیل

گفت سقراطِ[13] حکیم، آن مردِ پاک — در رهی می‌شد پیاده دردناک
سایلی گفتش ملوکِ[14] روزگار — جمله می‌جویندت و تو بر کنار
معتقد داری بسی اسپی بخواه — تا پیاده رفتنت نبود به راه
گفت هم بر پایِ من بارِ[15] تنم — به که بارِ[16] منتی بر گردنم
هرچه در عالم طلب دارد یکی — زان بسی بهتر فراغت بی شکی
در سخن گرچه بلاغت باشدم — آن بلاغت در فراغت باشدم

۱- قو: با ۲- صا. نا: حکمتی باریک دور ۳- نا: میخواند - صا: میخواندی ۴- صا: جهد کن تا بیشتر میخوانیش ۵- نو: که ۶- نا: براه ۷- نا. نو: تو ای - صا: بران ۸- صا: خود چه ۹- نا: خودی ۱۰- نو: از آن ۱۱ و ۱۲- نو: می‌نبود ۱۳- صا. نو: بقراط ۱۴- قو: ملول ۱۵ و ۱۶- صا: باری

گر شوم سرگشتهٔ هر بی‌خبر   نه بلاغت ماندم نه شعرِ تر*

گرچه شه را منصب اسکندری است   بنده کردن خویشتن را از خری است

الحکایة و التمثیل

خسروی در کوه[1] شد بهرِ شکار   بود بقراط آن زمان در کنجِ غار

همچو حیوانی گیه[2] می‌خورد خوش   هر سویی بی‌خود نگه می‌کرد خوش

از حشم یک تن بدید او را ز راه[3]   گفت عمری کرد استدعات[4] شاه

تا تو باشی همنشینش[5] روز و شب   می‌گریزی می‌نیابی در طلب

نفسِ قانع کو[6] گوایی می‌کند   در حقیقت پادشاهی می‌کند

گفت بقراطش که ای مغرورِ شاه   گر تو قانع بوده‌ای هم از[7] گیاه

بر گیه[8] چون من بسنده کرده‌ای[9]   کی تن آزاد بنده کرده‌ای[10]؟

چون دهد نفسی بدین اندک رضا   با[11] چه کار آید مر او را[12] پادشا*

تا چه خواهم کرد مشتی[13] خام را   بیقراری چند بی‌آرام را*

این دمم تا[14] مرگ برگِ خویش هست   هرچه خواهم بیش از آنم پیش هست

---

* پس از این بیت دو بیت زیر در نسخه چاپ مشهد آمده است:

هست آزادی به از انعام شاه   حال آزادی ندارد هر سپاه

قدر آزادی چه داند هر کسی   زانکه آزادی به از شاهی بسی

۱–نو: وقت ۲–حاشیه قو–تا: گیا ۳–نو: براه ۴–صا: استعداد! ۵–صا.تا: همنشینی ۶–صا.تا.نو: گر ۷–نو: زین ۸–حاشیه قو–تا: گیا ۹–۱۰–تا: کردتی! ۱۱–تا: تا ۱۲–صا: وراهم

* پس از این بیت در نسخه چاپ مشهد این دو بیت آمده:

ای دریغا مر توانگر را خبر   گر بدی زین پادشاهی یک اثر

هرچه وی را بودی از مال و قماش   پیش چشم او شدی یکباره لاش

۱۳–نو: عام   * پس از این بیت چهار بیت به ترتیب زیر در نسخه چاپ مشهد آمده است:

کشته نفس خویش را همچون غلام   وانگهی چو پای حق بشنو کلام

نفس تو کوهی است در پیش نظر   کوه را بردار تا یابی نظر

تا بود این کوه بر ره پایدار   کی بود ممکن در او کس را گذار

پس چو کردم ترک نفس پر فریب   لاجرم نه کوه بینم نه حجیب

۱۴–صا: با

زر چه خواهم کرد اگر قارون نیم ٭ چند خواهم گشت[۱] اگر گردون نیم
برگِ عمرم هست بنشینم خوشی ٭ می‌گذارم عمر شیرینم خوشی
عمر روزی پنج و شش[۲] می بگذرد ٭ خواه ناخوش خواه خوش می‌بگذرد
چون چنین می‌بگذرد عمری که هست ٭ چیست جز باد از چنین عمری به دست؟

الحکایة و التمثیل

سایلی در مجمعی بر پای خاست ٭ گفت در بصره حسن مهتر چراست[۳]؟
گفت از آن کامروز[۴] در صدق و مجاز[۵] ٭ هست خلقی را به علمِ او نیاز
و او[۶] به یک جو نیست حاجتمند کس ٭ او به دنیا کی بود در بند کس؟
او ز جمله فارغ است از زاد و برگ ٭ خلق حاجتمند او تا روزِ مرگ
مهتری این است[۷] در هر دو جهان ٭ لاجرم او مهتر آمد این زمان[۸]
ای دل از خون می‌کن از جان جام ساز ٭ خلق را نه دم ده و[۹] نه دام ساز
چون ترا نانی و خلقانی بود ٭ هر سر مویِ تو سلطانی بود
هر که او از دست خوکان[۱۰] نان خورد ٭ هیچ شک نبود که خون جان خورد
با سگان همسفرگی تا کی کنی ٭ آفتابی ذرگی تا کی کنی؟
زین بخیلان درگذر مردانه‌وار ٭ خویشتن[۱۱] بر شمع زن پروانه‌وار
گر کنی زین قومِ قولنجی حذر[۱۲] ٭ کی بود ز امساک ایشانت خبر؟

۱- تا: گفت ٭ ۲- صا، تا: پنج شش ٭ ۳- پس از این بیت، بیت زیر در نسخه چاپ مشهد آمده است :

زان جماعت بود مرد نیک حال ٭ چون ندادش جواب آن سؤال

۴- قو: از انک امروز ٭ ۵- صا: صدق مجاز! ٭ ۶- تا، تو، صا: او ٭ ۷- صا: بهتر از او نیست - تو: مهتری را نیست ٭ ۸- پس از این بیت پنج بیت به شرح زیر در نسخه چاپ مشهد آمده است :

گر تو هم خواهی که یابی مهتری ٭ بفکن از سر تو کلاه برتری
همچو احمد زندگانی پیش گیر ٭ راه و رسم پیشهٔ درویش گیر
در نگر تا او چگونه کرد کار ٭ وز جهان چون رفت نزد کردگار
گر تو هستی تابع وی هوش دار ٭ وانچه او کرده است در آغوش دار
تا تو یابی در دو عالم بهتری ٭ زین هنر گر بشمری تو برتری

۹- صا: نه دانه ده ٭ ۱۰- قو، تو: چوکان ٭ ۱۱- تو: خویش را ٭ ۱۲- قو: قولنجی گذر - صا: در گنجی حذر

خویش را پروانه کن وز پر مپرس[۱]   جان فشان و تن زن و دیگر مپرس[۲]

شیرِ نر چون دید[۳] آتش نیست چیر   شیر پروانه بود پروانه شیر

تو قدم در شیرمردی نِه تمام   تا کی از انعام این انعام عام؟

مردِ دین شو محرمِ اسرار گرد   وز خیال فلسفی بیزار گرد

نیست از[۴] شرعِ نبیِ هاشمی   دورتر از فلسفی، یک آدمی

شرع فرمان پیمبر کردن است[۵]   فلسفی را خاک بر سر کردن است

فلسفی را شیوه زردشت دان   فلسفه با شرع پشتا پشت دان

فلسفی را عقلِ کل می بس بود   عقلِ ما را امرِ «قل» می بس بود

در حقیقت صد جهانِ عقلِ[۶] کل   گم شود از[۷] هیبت یک امرِ «قل»

عقل را گر امر ندهد زندگی   کی تواند کرد عقلی[۸] بندگی؟

رهبرِ عقلت[۹] از آن ست[۱۰] آمده‌ست   کو به نفس خویش خودرُست آمده‌ست

عینِ عقل خویش راکن محوِ امر   تا نگردد عینِ عقلت محوِ خمر

عقل اگر[۱۱] از خمر ناپیدا شود   کی به سر امرِ «قل» بینا شود؟

عقل را «قل» باید و امرِ[۱۲] خدای   تا شود هم رهبر و هم رهنمای

عقل اگر جزو و اگر کل ماندت   عینِ عقلت[۱۳] بفکنی «قل» ماندت

عینِ عقلت چون ز «قل» افتاد راست   عقل اگر سر پیچد از «قل» این خطاست

علمِ عقل[۱۴] تو به فرمان رفتن است   نه به عقل فرد[۱۵] حیران رفتن است[۱۶]

علم جز بهرِ حیاتِ حق[۱۷] مخوان   وز[۱۸] شفا خواندن نجات خود مدان[۱۹]

علمِ دین فقه است و تفسیر و حدیث   هر که خواند غیر این گردد خبیث

مرد دین صوفی است و مُقری[۲۰] و فقیه   گرنه این خوانی مَنَت خوانم سفیه

۱- صا، نو، تا: مترس   ۲- صا، نو، تا: مترس   ۳- قو: شیر چون پردید   ۴- نو: در   ۵- نو، تا: بردنست
۶- نو: از عقل   ۷- تا: در   ۸- صا: هرگز   ۹- تا: رهبری عقل   ۱۰- صا: دست   ۱۱- صا: چون
۱۲- صا: باید از امر   ۱۳- تا، صا: حاشیه قو: عقل ار   ۱۴- صا: علم و عقل   ۱۵- صا: مرد   ۱۶- قو: خواندنست   ۱۷- صا، نو: خود   ۱۸- تا: کز   ۱۹- تا: توان   ۲۰- تا: و حاشیه قو: صوفی و مقری

این سه علمِ پاک را مغزِ نجات — حسن اخلاق است و تبدیلِ صفات
این سه علم است اصل و این سه منبع است — هرچه بگذشتی ازین لاینفع است[(۱)]
این سخن حقا که از تهدید نیست — این ز دیده می‌رود تقلید نیست
من درین هر علم بویی برده‌ام — پیش هر رنگی رکویی برده‌ام
چون بدانستم که دین این است و بس — هیچ نیست آنها یقین این است و بس
ترک کردم این همه[۱] تا سوختند — تا از آن[۲] ترکم کلاهی دوختند
آسمان با ترک زر پشت[۳] دو تاه — در کبودی شد ز سوکِ این کلاه
این کلاه بی‌سران است ای پسر — گر[۴] دهندت با تو می‌تازی[۵] به سر
گر کلاه فقر خواهی سر بِبُر — وز خود و هر دو جهان یک سر بِبُر
این سخن دانم که طامات آیدت — ترّهاتی پر خرافات آیدت
کی بود یارای آن خفاش را؟ — کو ببیند آفتابِ فاش را
عقل را در شرع باز و پاک باز — بعد از آن در شوقِ حق شو بی‌مجاز
تا چو عقل و شرع و شوق آید پدید — آنچه می‌جویی به ذوق آید پدید
چل مقامت پیش خواهد آمدن — جمله هم در خویش خواهد آمدن
این چله[۶] چون در طریقت داشتی — با حقیقت کرده آمد آشتی
چون به جویی خویش را در چل مقام — جمله در آخر تو باشی والسلام

آغاز کتاب[۷]

گوش شو[۸] از پای تا سر بی‌حجاب — تا نهم با تو اساسِ این کتاب
بویِ او گر هیچ بتوانی[۹] شنود — گوی از کونین بتوانی ربود
گر کسی را هست در ظاهر گمان — کین سخن کژ می‌رود همچون کمان
آن ز ظاهر گوژ می‌بیند[۱۰] ولیک — هست در باطن بغایت نیک نیک

۱– صا، نا: آن همه ۲– نا: از این ۳– نا: زرپشتی ۴– نا، صا: کی ۵– قو: می‌تاری ۶– صا: همه
۷– نا: در شرح و فضیلت کتاب گوید ۸– صا: تو ۹– قو: نتوانی ۱۰– نا: او بظاهر کژنی بیند – صا: بظاهر گوژ می‌بیند

(۱) اشاره است به حدیث نبوی اعوذ بالله من دعاء لایسمع و قلب لایخشع و علم لاینفع. صحیح مسلم جلد ۵ ص ۳۰۷

آن که سالک با[1] مَلَک گوید سخن — وز زمین و آسمان جوید سخن
یا گذر بر عرش و بر کرسی کند — یا ازین و آن سخن پرسی کند
استفادت گیرد او از انبیا — بشنود از ذرّه ذرّه ماجرا
از زفانِ[2] حال باشد آن همه — نه زفانِ قال باشد آن همه[3]
در زفانِ قال کذب است آن ولیک — در زفان[4] حال پر صدق است و نیک
گر زفانِ[5] حال نشناسی[6] تمام — تو زفانِ[7] فکرتش خوان والسلام
او چو این از حال گوید نه ز قال — بساورش دار و مگسو ایسن را محال
چون روا باشد همه دیدن به خواب — گر کسی در کشف بیند سر متاب
گرچه در ره کشفِ شیطانی بود — لیک هم مَلْکُوت و روحانی بود
ذوق و تقوی[8] باید و شوق خدا — تا کند دو نوع شرع این را جدا[9]
گر ترا روزی درین میدان کشند — آن رقم بینی که بر مردان کشند
آن گهی زین شیوه معنی صد هزار — بینی و دانی و داری استوار
هست این شیوه سخن چون اجتهاد — نیک و بد را کرد باید اعتقاد
یا خطاست و[10] یا صواب این بی‌شکی — پس بود این دو خبر این را یکی[11]
زین بیان مقصود من آن است و بس — تا که[12] از سالک زنم با تو نَفَس
کو بَرِ جبریل رفت و فوقِ عرش — باز فوقُ العرش آمد تا به فرش[13]
یا بَرِ افلاک شد پیشِ مَلَک[14] — یا به زیرِ خاک شد سویِ[15] سَمَک
آن همه بر کذب ننهی بشنوی[16] — نه ز قال از حال آن را بگروی
اولت این اصل بر هم می‌نهم — با تو این بنیاد محکم می‌نهم
تا چو زین شیوه سخن بینی بسی — بر سرِ انکار ننشینی بسی

۱- صا: از ۲- صا: زبان ۳- پس از این بیت در نسخه چاپ مشهد این بیت آمده است:

ور نمی‌یابد از این گفتار هیچ — زانکه در کری ندارد هیچ پیچ

۴- تا، صا: زبان ۵- صا، تا: زبان ۶- تو: بشناسی ۷- تا: آن زبان - صا: زبان ۸- صا: ذوق تقوی ۹- صا: تا کند در تو ز شرع این را جدا ۱۰- صا: این ۱۱- صا: پس بود پس واحد این را با یکی (نسخه چاپ مشهد: پس بود دو واجبست این را یکی) - تو: پس بود در آخرین این را یکی ۱۲- قو: گر ۱۳- صا، تو: تحت فرش ۱۴- تو: یا با ملک ۱۵- صا: پیش ۱۶- صا: نشنوی

زان که این زیبا کتابِ خاص و عام | هست ازین شیوه که گفتم والسلام
راهرو را سالکِ ره فکرِ اوست | فکرتی کان[۱] مستفاد از ذکرِ[۲] اوست
ذکر باید گفت[۳] تا فکر آورد | صد هزاران معنیِ بکر آورد
فکرتی کز وهم و عقل آید[۴] پدید | آن نه غیب است آن ز نقل آید پدید[۵]
فکرتِ[۶] عقلی بود کفار را[۷] | فکرتِ[۸] قلبی است مردِ کار را
سالکِ فکرت که در کار آمده‌ست | نه ز عقل از دل پدیدار آمده‌ست
اهلِ دل را ذوق و فهمی[۹] دیگر است | کان ز فهمِ هر دو عالم برتر است
هر که را آن فهم در کار افکند | خویش در دریایِ[۱۰] اسرار افکند

الحکایة والتمثیل

کرد حیدر را حذیفه این سؤال | گفت ای شیرِ حق و فحلِ[۱۱] رجال
هیچ وحیی هست حق را در جهان | در درون بیرونِ قرآن این زمان
گفت وحیی نیست جز قرآن ولیک | دوستان را داد فهمی[۱۲] نیک نیک
تا بدان فهمی که همچون وحی خاست[۱۳] | در کلام او سخن گویند راست
فکرتِ[۱۴] قلبی که سالک آمده‌ست | زبدهٔ کلِ ممالک آمده‌ست
ز ابتدا تا انتهایِ کار او | می بگویم فهم کن اسرار او
در سه ظلمت[(۱)] نطفه‌ای نه دل نه دین | از لوشِ[۱۵] شد جمع و زماء مهین[(۲)]

۱–نو: که ۲–تا: مستفاد ذکر ۳–در حاشیه قو: کرد ۴–نو: آمد ۵–نو: نه زغیبست آن ز نقل آمد پدید ۶–صا، نو: فکرتی ۷–نو: گفتار ۸–صا: فکرتی ۹–فو: ذوق فهمی ۱۰–صا: خویش را دریای ۱۱–نو، صا: فخر ۱۲–صا: فهم ۱۳–نو، صا: خواست ۱۴–صا: فکرتی ۱۵–صا: تیش

---

(۱) اشاره است به آیه شریفه خَلَقَکُم مِن نَفْسٍ وَاحِدَةٍ ثُمَّ جَعَلَ مِنْهَا زَوْجَهَا وَ أَنْزَلَ لَکُمْ مِنَ الأَنعامِ ثَمانِیَةَ أَزواجٍ یَخْلُقُکُمْ فِی بُطُونِ اُمَّهاتِکُم خلقاً مِنْ بَعدِ خَلقٍ فی ظُلُماتٍ ثَلاثٍ ذٰلِکُمُ اللهُ رَبُّکُم لَهُ المُلْکُ لا اِلهَ الا هُوَ فَأَنّیٰ تُصْرَفُونَ. سورة الزمر آیه ۶

(۲) اشاره است به آیه شریفه ثُمَّ جَعَلَ نَسْلَهُ مِن سُلالَةٍ مِن ماءٍ مَهِینٍ. سورة السجده آیه ۷.

گرد گشت آن گاه چون گویی نخست ... تا کند سرگشتگی بر خود درست

در میانِ خون بنه ماهِ تمام ... ساخت از خونِ رَحِم خود را طعام

عاقبت چیزی برو[1] تافت آن مپرس ... جسم این بودت که[2] گفتم جان مپرس

سر نگونسار از رَحِم بیرون فتاد ... همچو خاکی در میانِ خون فتاد

شد پدید آبِ مهین آغازِ کار ... یعنی اومیدِ[3] چنان پاکی مدار

در سه ظلمت می‌دوید و می‌نشست ... یعنی این نورت نخواهد[4] داد دست

همچو گویی گِرد بودن خوی کرد ... یعنی از سرگشتگی چون گوی گَرد

نه مه اندر خون تنش[5] باز اوفتاد ... یعنی از خون خوردن آغاز اوفتاد

سرنگون آمد به دنیا غرقِ خون ... یعنی از فرقت قدم کن سرنگون

آب به شیر آورد آن گه اشک بار ... یعنی اشک افشان که هستی شیرخوار[6]

دید پستان را سیه تا[7] چند گاه ... یعنی اکنون عیش کن[8] تلخ و سیاه

بعد از آن در شد به طفلی بی‌قرار ... یعنی از طفلان نیاید هیچ کار

در[9] جوانی رفت از[10] بیگانگی ... یعنی این شاخی است از دیوانگی

بعد از آن عقلش شد از پیری تباه ... یعنی از پیرِ خرف دولت مخواه

بعد از آن غافل فرو شد زیرِ خاک ... یعنی[11] او بویی نیافت از جانِ پاک

هر که او در قید چندین پیچ پیچ ... جان نیابد باز میرد هیچ هیچ

تا نیابی جانِ دور اندیش را ... کی توانی خواند مردم خویش را؟

نیست مردم نطفه‌ای از آب و خاک ... هست مردم سر قدس و[12] جان پاک

صد جهانِ پر فرشته در وجود ... نطفه‌ای را کی کنند آخر سجود؟

آرزو می‌نَکْنَدَت ای مشتِ خاک ... تا شود این مشتِ خاکت جانِ پاک

تا ز نطفه قربِ جان یابد کسی ... درد باید برد[13] بی‌درمان بسی

چارهٔ این کار سرگردانیست ... داروی این درد بی‌درمانیست

ز ابتدای نطفه[14] تا این جایگاه ... درنگر تا چند در پیش است راه

۱- نو: بر آن ۲- نو: این بود انگه ۳- صا: امیدی - نو: امید ۴- نا: بخواهد ۵- صا: به پس
۶- صا: چیرخوار ۷- نو: سیا او ۸- نو: یعنی عیش خویش کن - صا: عیش شد ۹- صا: وز
۱۰- صا: در ۱۱- نو: لیز ۱۲- صا: سرو قد و ۱۳- نا: درد - صا: دید ۱۴- صا: ز ابتدا این نطفه

هر دلی را کاین طلب حاصل بود[1] تا قیامت مستِ لایعقل[2] بود

سالکِ فکرت ز دردِ این طلب می‌نیاساید زمانی روز و شب

می‌دود تا تن کند با جان بَدَل دررساند تن به جان پیش از اجل[3]

کار کارِ فکر توست این جایگاه زان که یک دم سر نمی‌پیچد ز راه

کارِ فکرت لاجرم یک ساعتت[4] بهتر از هفتاد ساله طاعتت[5](1)

سالک فکرت به جان درمانده سرنگون چون حلقه بر درمانده

نه به پیری سر فرو می‌آمدش[6] نه طریق خود نکو می‌آمدش[7]

نه ز خود خشنود نه[8] از خلق هم نه خوش از زنّار نه[9] از دلق هم

نه ز سگ دانِست[10] خود را بیشتر نه ز خود دیده کسی درویش تر

نه همه نه هیچ نه[11] جزو و نه کُل نه بد و نه نیک نه[12] عز و نه ذُل

نه کژ و نه راست و نه[13] تقلید نیز نه تن و نه[14] جان و نه[15] توحید نیز

نه گمانی نه یقینی نه شکی نه بسی نه اوسطی نه اندکی

نه قرینی نه یکی[16] نه همدمی نه رفیقی نه کسی نه محرمی

نه دلی نه[17] دیده‌ای نه سینه‌ای نه تنی نه مهری و نه کینه‌ای

نه مسلمان دولتی نه کافری وین تحیّر را نه پایی نه سری

نه کم از یک قطره از پیشان نشان نه کم از یک ذره از پایان بیان

نه کسی جوینده از پایندگان[18] نه کسی گوینده از آیندگان

نه ز حالِ رفتگان دل را خبر نه زکارِ خفتگان جان را[19] اثر

نه ز چندان قافله گردی پدید نه میان مشغله مردی پدید

نه کسی را کفر نه[20] ایمان[21] تمام نه یکی را درد و نه درمان تمام

۱- تو: شود ۲- صا: مست و لایعقل ۳- در نسخه قو نیست ۴- تا. صا: یکساعتست ۵- صا. تا: طاعتست ۶ و ۷- صا: میایدش ۸- تا: نی - تو. صا: نه زخود خشنود و نه ۹- تو. تا: زناروني ۱۰- تا. تو: دانسته ۱۱- قو: نه هیچ و نه ۱۲- تو: نی ۱۳- تو. تا. صا: نه راست نه ۱۴- تا: نی ۱۵- تو: نی ۱۶- صا: کسی ۱۷- تو. تا: نی ۱۸- تا. تو: پایندگان ۱۹- تو: دل را ۲۰- صا. تا. تو: کفر و نه ۲۱- تو: ایمانی

---

(۱) اشاره است به حدیث تفکر ساعة خیر من عبادة سبعین سنه. (در مجمع‌البحرین ماده فکر به جای سبعین ستین آمده است)

نه سری پیدا و نه راهی پدید / راه را در هر قدم چاهی پدید

نه نصیحت بوده دامن گیرِ کس / نه شریعت دیده جز تقصیر کس

جمله در غوغایِ غفلت مانده / جمله در معلول و علت مانده

صد هزاران خلق در هم آمده / جمله در یغمایِ عالم آمده

آن یکی زین می‌بَرَد[۱] این یک از آن / آن یقین دارد ازین این شک از آن

آن یکی چون خوک گمراهی شده / وان دگر از حیله روباهی شده

آن یکی چون پیل در زور آمده / و آن دگر از حرص چون مور آمده

آن یکی سگ‌طبع و سگ‌سیرت شده / و آن دگر چون موش پر حیلت شده

آن یکی از دانه در دام آمده / و آن دگر از[۲] سوختن خام آمده

آن یکی مردار خواری چون عُقاب / و آن دگر فریاد خواهی چون غُراب

آن یکی از غصه در خشم آمده / و آن دگر از شرک بد[۳] چشم آمده

آن یکی آبستنِ[۴] قاضی شده / و آن به حیض[۵] شحنگی راضی شده

آن یکی را عینِ[۶] مجهول آمده / و آن دگر چون عینِ معلول آمده

آن چو شیری طبلِ غریدن زده / و آن چو گرگی بانگِ دریدن زده

این کشیده جمله در خود چون نهنگ / و آن دریده جمله بر خود[۷] چون پلنگ

این چو ماهی تازه رویِ آب باز[۸] / و آن چو مرغی در هوا پر کرده باز

این مَلَک وش[۹] دیو مردم آمده / و آن پری جفتی چو کژدم آمده

این چو نمرودی به دوزخ ساختن[۱۰] / و آن چو شداد از بهشت افراختن[۱۱]

این مرصع ریش چون فرعونِ پیس[۱۲] / و آن چو هامان گاو ریشی کاسه لیس[۱۳]

این ز کینه سینه‌ای تا سر غرور[۱۴] / و آن ز اجره حجره تا در فجور[۱۵]

این ز سردی همچو یخ افسرده کار / و آن ز گرمی همچو آتش بی‌قرار

۱-قو: می‌بود ۲-نو: را ۳-قو: شرک بر - نو: از رشک در ۴-نو: آبستن و ۵-نو: و آن دگر از ۶-نو: غیر ۷-صا: درنده جمله بر هم - نا: جمله در خود - نو: درهم ۸-نا: تازه روی و آب باز - صا: تازه روئی کرده ساز - نو: تازه روی و آب ناز ۹-قو: وین ۱۰-صا: ساخته ۱۱-صا: آراسته! ۱۲-نا: لیس ۱۳-صا: گاو ریش و کاسه لیس ۱۴-نو: این ز کین از سینه تا سر پر غرور ۱۵-نو: تا سر در مخور!

این زکوری همچو نرگس جلوه کن / و آن زکری ناشنیده یک سخن

آن ترش‌رویی چو سرکه آمده / و آن لَون[1] طبعی چو بسرکه آمده

این همه از مکر افسون[2] ساخته / و آن همه از کبر معجون ساخته

این سمومِ بُخل را همدم شده / و آن ریا و عُجب[3] را محرم شده

این حسد را بر جسد طغرا زده / و آن ریا را از هوا[4] سودا زده

این به عذری چون زنان درمانده / و آن چو طفلان صد هجا[5] برخوانده

این چو خوشه در ربا خوردن عیان / و آن چو داسی حرفِ علت در میان

هم مدرس از دروغِ قولِ خویش / مانده در ادرار همچون بولِ خویش

هم مذکّر همچو مرغِ چار چوب / خلقِ مجلس[6] دست زن او پای کوب

عارفان هم گردنِ گاو آمده / با سری هر[7] یک چو غرغاو آمده

صوفیان در صدق و صفوت[8] پیچ پیچ / اشتهاشان بوده صادق نیز هیچ

زاهدان با رویِ همچون خارپشت / راست چون در سرکهٔ سوهان درشت

عابدان دم از جو خوشه[9] زده / لیک چون فرزین به هر گوشه زده

هم بزرگان جمله متواری شده / هم عزیزان نقطهٔ خواری شده

پای مردان دست خوش گشته همه / شاهبازان بار[10] کش گشته همه

اهلِ صفه گشته همدمِ کوف را / صوف جسته پنبه کرده صوف را

اهلِ دل با روی چون زرِ خشک لب / تن زده تا بوکه روز آید به شب

روی در دیوار کرده اهلِ راز / گفته[11] رازِ خویش با دیوار باز

هر کسی در مذهب و راهی دگر / هر دلی از شُبهه در چاهی دگر

فلسفی در کیف و در کَم مانده[12] / سفسطی در نفیِ عالم مانده[13]

جمله بر تقلید[14] سر افراشته / پیشوایان را چو خود[15] پنداشته

ای تعصب را توانش[16] کرده نام / شُبهه را اسرار و دانش[17] کرده نام

۱- صا: بکژ ۲- صانا: مکر و افسون - نو: از فکر افسون ۳- صانا: ریای عجب - نو: و ریای عجب ۴- نو: هوس ۵- صا: جهان ۶- تا: مسجد ۷- صا: با سر هر یک ۸- نو: صدق صفوت ۹- نو: جو و خوشه ۱۰- صا: دست ۱۱- قو: گفت ۱۲ و ۱۳- صا: آمده ۱۴- صا: در تقلید ۱۵- صا: خر ۱۶- صا: تو آتش ۱۷- صانو: اسرار دانش

این کلام آموخته بهرِ جدل — و آن به منطق در[1] شده بهرِ حیل
این خلاقی خوانده از بهرِ غلو — و آن منجم گشته از بهرِ علو
هر خسی غرقه شده تحصیل را — لیک نه تحصیل را تفضیل[2] را
صد هزاران شهوتِ بی پا و سر — حلقه کرده گِردِ جان از بام و در[3]
سالکِ سرگشتهٔ بی‌عقل و هوش — صد جهان می‌دید چون دریا به جوش
دید یک یک ذره[4] را طلّابِ حق — اوفتاده جمله در گردابِ حق
خاکِ عالم جمله بر[5] غربال کرد — ترکِ عقل و شبهه و اِشکال کرد
خاکِ عالم صد هزاران بار بیخت — در بسی بر تختهٔ دینار ریخت
آخر از حق دستگیری آمدش — با سرِ غربال پیری آمدش
آفتابی در[6] دو عالم تافته — عالمی اختر ازو ره یافته
محو گشته فانیِ مطلق شده — در جهانِ عشق مستغرق شده
هم منیت در هویّت باخته[7] — هم سری در سرمدیّت باخته[8]
تا به پیشان دیده ره را گام گام — تا به پایان رفته در در بام بام
نه زمانی در زمانی مانده — دِر مکان نه در مکانی مانده[9]
دید سِرِّ ذرد ذره در[10] دو کون — ذره‌ای نادیده[11] هیچ از هیچ لون
در جهان و از جهان بیرون شده — در میان و از میان بیرون شده
ساکنِ[12] دایم مسافر آمده — غایبی[13] پیوسته حاضر آمده
همچو خورشیدی جهان زو غرقِ نور[14] — و او[15] خود از سرگشتگیِ خود نفور
پیرِ ره کبریتِ احمر آمده‌ست — سینهٔ او بحر اخضر آمده‌ست
هر که او کُحلی نساخت از خاکِ پیر — خواه پاک و خواه گو[16] ناپاک میر
راه دور است و پر آفت ای پسر — راهرو را می‌بباید راهبر
گر تو بی‌رهبر[17] فرود آیی به راه — گر همه شیری فرود افتی به چاه

۱–تو: بر ۲–قو، تا: تفصیل ۳–تو: گرد بام و گرد در ۴–قو: دیده ۵–تو، تا: در ۶–تا، تو، صا: از ۷ و ۸–تا: یافته ۹–صا، تو: نه مکانی در مکانی مانده ۱۰–از ۱۱–تو: دیده و نادیده ۱۲–تو: ساکن – صا: ساکن و ۱۳–صا: غایب و ۱۴–قو: همچو خورشید جهان و غرق نور ۱۵–صا، تا: او ۱۶–صا: او ۱۷–قو، صا، تو: ره رو

کور هرگز کی تواند رفت راست — بی‌عصاکش کور را رفتن خطاست
گر تو گویی نیست پیری آشکار — تو طلب کن در هزار اندر هزار
زان که گر پیری نماند در جهان — نه زمین بر[1] جای ماند نه زمان
پیر هم هست این زمان پنهان شده — ننگ خَلقان دیده در خُلقان شده
کی جهان بی‌قطب باشد[2] پایدار؟ — آسیا[3] از قطب باشد بر[4] قرار
گر نماند در زمین قطبِ جهان — کی تواند گشت بی‌قطب آسمان[5]؟
گر ترا دردی است[6] پیر آید پدید — قفل دردت را پدید آید کلید[7]
پاکبازان را که سلطان می‌کنند — از برای درد درمان می‌کنند
چون نداری درد، درمان کی رسد؟ — چون نه‌ای بنده[8] تو فرمان کی رسد[9]؟
تا ز دردِ خود نگردی سوخته — کی کند آتش ترا افروخته؟
درد پیش آری تو درمان باشدت — جان دهی اومید[10] جانان باشدت
سالک القصه چو پیری زنده یافت — خویش را در پیشِ او افکنده یافت
جانش از شادی او آمد به جوش — از میانِ جانْش شد[11] حلقه به گوش
سایهٔ پیرش چنان بر جان فتاد — کافتابش در تنورستان فتاد
نور ظاهر گشت و ظلمت می‌گریخت — عشق آمد عقل و حشمت می‌گریخت
صد هزاران گل که درناید به گفت — در گلستانِ دل سالک شگفت
چون چنین گل‌ها درون جان بدید — وز دو چشمِ خون‌فشان باران بدید
همچو رعدی در خروش افتاد زار — همچو برقی خنده می‌زد بی‌قرار
گاه اندر خنده گه در گریه بود — این[12] نبود از کسب او این[13] هدیه بود
جذبه‌ای بود از عنایت دررسید — کفر بگریخت و هدایت دررسید
سال‌ها باید که تا یک قطره آب — در دلِ دریا شود دُرِّ خوشاب

۱- نو: در ۲- صا: ماند ۳- صا، نا: آسمان ۴- قو، صا: بی ۵- این بیت در قو نیامده است
۶- صا: در دیده ۷- قو: کلید آید پدید ۸- صا، نا: نهٔ تو بنده ۹- نو: چون تونی رابنده فرمان کی رسد
۱۰- نو، صا: امید ۱۱- نا: جان شدش - صا: جان شده ۱۲- صا، نو: آن ۱۳- نو: آن

قطرهٔ باران اگرچه پُر بود — بحر را در عمرها یک دُرّ بود

گر شدی هر قطره‌ای دُرِّ یتیم[1] — هر یتیمی مصطفا بودی مقیم

عاقبت چون گشت[2] سالک بی‌قرار — در رهش افکند پیر نامدار

گفت در ره رهزنانت خفته‌اند[3] — تو مخسب اینجا کن[4] آنچت گفته‌اند

راه دور است ای پسر هشیار باش — خواب با گور افکن و بیدار باش

کارِ هر کس هر کسی را اوفتاد — همچو تو این غم بسی را اوفتاد

جهد آن کن تا درین راه دراز — تو به یک ذره نمانی بسته باز

هر کجا کان جا[5] بمانی بسته تو — تا ابد آنجا بمانی خسته تو

واعظت در سینه درد و داغ بس — بلبلِ جانِ ترا[6] «مازاغ» بس[(1)]

راست می‌رو جهد می‌کن هوش دار[7] — بار می‌کش خار می‌خور گوش دار[8]

سالکِ عاشق مزاج و سخت[9] کوش — همچو آتش آمد از سودا به جوش

هرچه بود[10] از شور و سودا برفکند — برهنه خود را به دریا درفکند

چون سَرِ شُکر و شکایت برنهاد — سر به راه[11] بی‌نهایت درنهاد

باز بود آن[12] صبحِ دولت روزِ او — طفلِ ره شد عقلِ پیرآموز[13] او

صد هزاران راهِ گوناگون بدید — صد هزاران قُلزُمِ پر خون[14] بدید

صد جهان می‌تافت از هر سویِ او — صد فلک می‌گشت در پهلویِ او

صد محیطِ موج زن با خویش داشت — صد بهشت و دوزخ اندر پیش داشت

گشت حیران سالک افتاده کار — لاشه مرده راهِ دور افتاده بار

گر بسی[15] در زد کسش نگشاد در — ور بسی پر زد کسش نگشاد پر

می‌تپید و می‌چخید و می‌دوید — می‌کشید و می‌برید و می‌پرید

گر به پایان رفت، شد پیشان زدست[16] — ور به پیشان رفت، شد پایان ز دست[17]

۱- تو: دری یتیم ۲- تا، تو، صا: بود ۳- صا: رهزنان برخفته‌اند - تا: رهزنانی خفته‌اند ۴- تو: تو مخفت آنجا کز ۵- تا: کاینجا ۶- تو: جان را بود ۷ و ۸- صا: باش ۹- تا، صا: مزاج سخت - تو: عاجز مزاج سخت ۱۰- صا، تو، تا: داشت ۱۱- تو: براهی ۱۲- تو، صا: از ۱۳- تو: نوآموز ۱۴- تا: قلزم و جیحون - تو، صا: بی‌خون ۱۵- تو: کسی ۱۶- تو، تا، صا: پیشان شد زدست ۱۷- تو، تا، صا: پایان شد ز دست

---

(۱) اشاره است به آیه شریفه مَازَاغَ الْبَصَرُ و مَا طَغَی. سورة النجم آیه ۱۷

گر نمی‌شد هر دمش می‌خواندند
ور همی شد هر[۱] دمش می‌راندند

در در صد[۲] پیچ پیچی اوفتاد[۳]
او همه می‌جست[۴] هیچی اوفتاد

لاجرم عقلش شد و دیوانه گشت
وز خرد یک بارگی بیگانه گشت

نکتهٔ دیوانگان آغاز کرد
بال و پَرِ مرغِ مستی باز کرد

گفت ای[۵] دَردی که درمان منی
جانِ جانی کفر و ایمان منی

گر مرا صد کوه بر گردن نهی
آن همه بر جان خود بی من نهی

من که باشم تا چنین دردی کشم
دامن خود در چنین گَردی کشم

پس عجب دردی نمی‌دانم ترا
این قدر دانم که می‌خوانم[۶] ترا

گر بگریم گوییم از گریه چند
ور بخندم گوییم بگری مخند

گر نخفتم خواب بهتر بینیم
ور بخفتم خوابِ دیگر بینیم

گر کنم گویی مکن بشنو سخن
ور نخواهم کرد خواهی گفت کن

ور خورم گویی مخور ای بی‌خبر
ور نخواهم خورد خواهی گفت خور

با تو چتوان خورد نتوان خورد هیچ
با تو چتوان کرد نتوان کرد هیچ

خواستن از تو نه زشت و نه نکوست
نه ترا دشمن توان گفتن نه دوست[۷]

الحکایة والتمثیل

پیش ذوالقرنین شد مردی دُژَم
سیم خواست از شاه عالم یک دِرَم

شاه کان[۸] بشنود گفت ای بی‌خبر
از چو من شاهی که خواهد این قدر

گفت پس شهری ده و گنجی مرا
تا برآید کار بی‌رنجی مرا

گفت چندینی به شاه چین دهند
تو که باشی تا ترا چندین دهند[۹]



سالکِ سرگشته چون اینجا رسید
رختِ همت هرچه بد[۱۰] اینجا کشید

۱- نو: در ۲- تا: دری صد ۳- نو: در در صد در دو پیچی اوفتاد ۴- نو: میجست و ۵- نو: گر
۶- نو: ای جانم ۷- صا. تا: گفت و نه دوست - نو: داشت و نه دوست ۸- صا: چون ۹- در نسخه چاپ مشهد سپس این بیت آمده است:

گفت ای شه تو نه اینی و نه آن
پس چرا حیران چه داری در میان

۱۰- صا. تا: داشت - نو: رخت هر چیزی که داشت

رویِ از پس رفتنش ممکن نبود ... ور ز پس می‌رفت دل ساکن نبود
ره به پیشان بردنش امکان نداشت ... زان که هیچ این ره، سر و پایان نداشت[۱]
دید[۲] عالم عالم از خون موج زن ... گاه عرش و گاه گردون موج زن
صد هزاران عالمِ پر شور بود ... جایِ زاری بُد نه جایِ زور بود
لاجرم انسان زاری برگرفت ... در به در بی‌زور[۳] زاری درگرفت
خویشتن را رَسته[۴] دید اول ز بند ... لاجرم بر شد برین[۵] دودِ[۶] بلند
پُر شد از پندار و سودا درگرفت[۷] ... زان بدین زودی ز بالا در گرفت
اول آغازی نهاد از جبرئیل ... صَدْقه می‌جست او چو «ابناءالسبیل[۸]»
در به در می‌رفت تا پایان کار ... بشنو اکنون قصه از پیشان کار

المقالة الاولی[۹]

سالک آمد تا[۱۰] جنابِ جبرئیل ... همچو موری مُرده[۱۱] پیشِ زنده پیل
گفت ای سلطانِ اسرارِ علوم[۱۲] ... نقشِ غیب‌الغیب را جانِ تو موم
ای برادر خواندهٔ خیلِ رُسُل ... مهدیِ اِسلام و هادیِ سُبُل
هم تو روح‌القُدس و هم روح‌الامین ... هم امینِ وحیِ ربِ‌العالمین
هم اولوالعزم از تو رفته پیشِ صف ... هم گرفته مرسلین از تو شرف
حاملِ قرآن و تورات و زبور ... صد کتاب آورده از حق جمله نور
خانهٔ خاصِ تو خِدرِ[۱۳] کبریا ... منزلِ[۱۴] پاکِ تو جانِ[۱۵] مصطفی
صد هزاران پر طاووسی تراست ... در مقامِ قدس قدوسی تراست
انبیا را ترجمانی کرده‌ای ... شرحِ صد عالم معانی کرده‌ای
عاجزم وز خان و مان افتاده‌ام ... بی سر و بن[۱۶] در جهان افتاده‌ام
در دلم دردی است ار[۱۷] درمانش هست ... چاره‌کن چون[۱۸] رگی با جانش هست

۱- صا: زانکه این ره هیچ سر پایان نداشت ۲- صا: دیده ۳- صا: میرفت ۴- نو: جسته - تا: بسته
۵- نو، تا: بدین - صا: بدان ۶- نو: سقف ۷- تا: برگرفت - قو: پندار سودا درگرفت ۸- صا: ابنای سبیل - نو: ز ابناء السبیل ۹- تا: رفتن سالک فکرت پیش جبرئیل علیه‌السلام ۱۰- صا: با ۱۱- نو: مور مرده
۱۲- نو: سر هر علوم ۱۳- صا: چتر - نو، تا: حد ۱۴- نو: وزن! ۱۵- نو: روان ۱۶- تا: یا ۱۷- تا، صا: گر - نو: درد جانم را اگر ۱۸- قو: گر

جبرئیلش گفت راهِ خویش گیر　　در سلامت رو صلاحی پیش گیر

ما درین دردیم همچون تو مدام　　تو برو خود دردِ ما، ما را تمام

یک مقامِ خاص دارم از هزار　　بیشتر زان نبودم یک ذره یار

گر به انگشتی کنم زآن جا گذر　　همچو انگشتم[۱] بسوزد بال و پر[(۱)]

این دمم سدره‌ست باری منتها　　تا کیَم آید خبر از مبتدا[(۲)]؟

بر من از هیبت که آید هر نفس　　شرح نتوان داد آن با هیچ کس

زان که کس طاقت ندارد آن سماع　　زان کند هر دو جهان جان[۲] را وداع

تا که حمالِ کلام او شدم　　ذره ذره ز احترامِ او شدم

نه[۳] توانسم بارِ آن هرگز کشید　　نه[۴] توانم ذُلِّ بی آن[۵] عز کشید

زین همه هیبت که بر جانِ من است　　آنچه بس پیداست پنهانِ من است

من نیَم از خوفْ شادِ او هنوز　　منّتی[۶] نیارم کرد یادِ او هنوز

تو سر خود گیر کاین جا[۷] راه نیست　　ورنه سر زن چون سرت آگاه نیست

سالک آمد پیشِ پیرِ راهبر　　قصهٔ خود باز گفتش سر به سر

پیر گفتش هست جبریلِ امین　　روح یعنی امرِ رب‌العالمین[(۳)]

ذره‌ای گر جبرئیلی بایدت　　امر را جانی[۸] سبیلی بایدت

مدتی جبریل طاعت کرد و کار[۹]　　سالِ آن هفتاد ره هر یک هزار[۱۰]

تا خدا را یاد کردن زَهره داشت　　پیش از آن دایم خموشی بهره[۱۱] داشت

باز همچندان که اول کرد کار　　تا که حاجت خواه شد از کردگار

عمرها در طاعت و در راه شد　　تا به نامش خواند و حاجت خواه شد

۱- صا: انگشتی　۲- قو: اوا: جان　۳- تو: کی　۴- تو: کی　۵- قو: آن بی　۶- صا: من
۷- صا، تو: کانجا　۸- تو، صا: جان　۹- صا: کرد کار　۱۰- تو: هفتاد هر یک ره هزار　۱۱- قو: پیشه!

---

(۱) اشاره است به گفته جبرئیل در شب معراج لو دنوت انمله لاحرقت
(۲) اشاره است به آیه شریفه وَلَقَدْ رَآهُ نَزْلَةً أُخْرَىٰ عِنْدَ سِدْرَةِ الْمُنْتَهَىٰ. سورة النجم آیه ۱۳ و ۱۴
(۳) اشاره است به آیه شریفه وَيَسْئَلُونَكَ عَنِ الرُّوحِ قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي. سورة الاسری آیه ۸۵

این همه او را چو می‌بایست کرد ‏ ‏ تو چه خواهی کرد ای فرتوت مرد

جبرئیل از بعد چندین ساله کار ‏ ‏ یافت گنجِ یاد کردِ کردگار

تو ز ننگِ خویش نندیشی دمی ‏ ‏ بر تهور نامِ او گویی همی

یادِ او مغزِ همه سرمایه‌هاست ‏ ‏ ذکرِ او ارواح را پیرایه‌هاست

گر ملایک را نبودی یاد او ‏ ‏ نیستندی بندهٔ آزاد او

الحکایة و التمثیل

ظالمان کردند مردی را اسیر ‏ ‏ ریختند آبی برو چون[۱] زمهریر

می‌زدندش چوب و او می‌گفت زار ‏ ‏ دست من گیر ای خدای کامگار[۲]

شیخِ مهنه می‌گذشت آن جایگاه ‏ ‏ خادمی گفتش که ای سلطان راه

گر از ایشانش شفاعت می‌کنی ‏ ‏ همچنان دانم که طاعت می‌کنی

این شفاعت گفت چون آرم به جای ‏ ‏ کین زمان یاد آمد او را از خدای

هر که را این لحظه آید یاد[۳] ازو ‏ ‏ دل دریده سر بریده باد ازو

یاد آن بهتر که آرام آورد ‏ ‏ مار را چون مور در دام آورد

الحکایة و التمثیل

مار افسایی یکی حربه به دست ‏ ‏ کرده بُد بر مار سوراخی[۴] نشست

هر زمان می‌ساخت معجونی دگر ‏ ‏ هر نفس می‌خواند افسونی دگر

ناگهی عیسی بر آنجا[۵] درگذشت ‏ ‏ مار آمد پیش او در سر[۶] گذشت

گفت ای روح الله ای شمعِ[۷] انام ‏ ‏ هست سیصد سال عمرِ من تمام

مردِ سی ساله مرا افسون کند ‏ ‏ تا ز سوراخم مگر بیرون کند

رفت عیسی عاقبت زان جایگاه ‏ ‏ چون دگر باره فرود آمد به راه

مرد را گفتا چه کردی کار را ‏ ‏ گفت اندر سله کردم مار را

شد سَرِ آن سله عیسی برگرفت ‏ ‏ چون بدید او را سخن از سر گرفت

گفت ای مار از چه طاعت داشتی؟ ‏ ‏ خاصه چندانی[۸] شجاعت داشتی

۱- تا، نو، صا: در ‏ ‏ ۲- صا: کردگار ‏ ‏ ۳- صا، تا، نو: یاد آید ‏ ‏ ۴- صا: کرده بر سوراخ ماری او

۵- صا، نو: بدانجا ‏ ‏ ۶- مار پیش او بگفت آن ‏ ‏ ۷- نو: صدر - صا: روح‌اللّٰه و شمع ‏ ‏ ۸- تا: چندینی

آن همه دعوی که کردی از نخست / از چه افتادی چنین در دام سست
گفت من نفریفتم ز افسونِ او / می‌توانستم که ریزم خونِ او
لیک چون بسیار حق را نام برد / نامِ حق خوش خوش مرا در دام برد
چون به نامِ حق شدم در دامِ او / صد چو جانِ من فدای نام او
وصل همچون[1] آتشی[2] جان سوزدت / یاد باید تا جهان افروزدت

الحکایة و التمثیل

آن یکی درخواند مجنون را ز راه / گفت اگر خواهی تو لیلی را بخواه
گفت هرگز می‌نباید زن مرا / بس بود این زاری و شیون مرا
گفت او را چون نمی‌خواهی[3] برت / این همه سودا برون کن از سرت
یاد خوشتر گفت از لیلیٰ مرا / سرکشی او را و واویلیٰ مرا
مغزِ عشقِ عاشقان یادی بود / هرچه بگذشتی ازین بادی بود
من نیَم زان عاشقی[4] شهوت پرست / تا کنم خالی ز یاد دوست، دست
تا که باشد یاد غیری در[5] حساب / ذکرِ مولی باشد از تو در حجاب
چون همه یاد تو از مولیٰ بود / همچو مجنونت همه لیلیٰ بود

الحکایة و التمثیل

چون ز لیلی گشت مجنون بی‌قرار / روز و شب در شهر می‌گردید خوار
گفت لیلی را کسی کان خیره‌مرد / جمله گِردِ[6] شهر می‌گردد به درد
گفت اگر در عشق باشد استوار / یک‌دمش با شهر گردیدن چه کار
بعد ازان شد سر به صحرا درنهاد / پایِ ناکامی به سودا درنهاد
گشت می‌کردی به صحرا ژاله بار / از سرشکش گشته صحرا لاله‌زار
گفت لیلی هست او در عشق سست / نیست صحرا گشتن از عاشق درست
بعد ازان در ناتوانی اوفتاد / مردن او را زندگانی اوفتاد
بودش از بی‌طاقتی بیمِ هلاک / زار می‌خفتی میانِ خار و خاک
گفت لیلی نیست او در عشق زار / یک نفس با خوابْ عاشق را چه کار

۱- نو: وصل را چون ۲- نو: آتش ۳- نا، نو: نمی‌باید - صا: نمی‌آید ۴- نا، نو، صا: عاشق
۵- نا: تا که یاد غیری آید ۶- نا: گرد جمله

بعد از آن شد عشقِ لیلی غالبش — گم شد از مطلوب جانِ طالبش
یک دمش فریاد واویلی[1] نماند — از قدم تا فرق جز لیلی نماند
تن فرو داد و چنان[2] در کار شد — کز وجودِ خویشتن بیزار شد
دل ز دستش رفت و در خون محو گشت[3] — جمله لیلی ماند مجنون[4] محو گشت[5]
گر همی بودیش میلِ صد طعام — خواندی آن جمله لیلی را[6] به نام
از زفانش[7] البته هرگز یک دمی — نامدی بیرون بجز لیلی همی
در نمازش ای عجب بی‌عمدِ او — ذکرِ لیلی آمدی الحمدِ او
در تشهد در رکوع و در سجود — نامِ لیلی بودی او را[8] در وجود
گر نشستی هیچ و گر برخاستی — زو[9] همه لیلی و لیلی خواستی
این خبر گفتند با لیلی مگر — گفت اکنون عشقش[10] آمد کارگر
تا که درگنجید چیزی دیگرش — می‌نیامد عشقِ لیلی در خورش
چون کنون برخاست[11] او کلی ز دست — عشقِ من کلی به جایِ او نشست
گنجدی در عشق اگر[12] درگنجدی — عاشق این[13] جا سنجدی کم[14] سنجدی
تا بود یک ذره از هستی به جای[15] — کفر باشد گر نهی در عشقْ پای
عشق در خود محو خواهد هر که[16] هست — ور نه نتوان برد سویِ عشقْ دست
هر که انگشتی برد[17] آن جایگاه — همچو انگشتی بسوزد پیشِ راه
عشق از فانی توان آموختن — فانی آنجا کی تواند سوختن؟
گر تو پیشِ عشقْ فانی می‌روی — غرقِ آبِ زندگانی می‌روی
ور ز هستی می‌بری[18] یک ذره تو — تا ابد زان ذره مانی غرّه تو
تا بود یک ذره هستی در میان — بر کناری از صفایِ صوفیان
صوفی‌ای نتوان به کسب اندوختن[19] — در ازل آن[20] خرقه باید دوختن

۱- نا، تو، صا: فریاد و واویلی ۲- تو: زجان ۳- صا: شد ۴- نا، تو: ماند و مجنون ۵- صا: شد
۶- صا، نا: را لیلی - تو: خواند او آن جمله را لیلی ۷- صا، تو: زبانش ۸- صا، تو، نا: بود او را ۹- صا، تو، نا: زان ۱۰- صا، تو: عشق ۱۱- نا: چونکه اکنون خاست ۱۲- صا: عشق او گر ۱۳- نا: آن ۱۴- تو: کی
۱۵- صا: از هستی یکذره جای ۱۶- صا: چه ۱۷- تو: بود ۱۸- قو: پی بری ۱۹- صا، تو، نا: آموختن ۲۰- صا، تو: این

الحکایة و التمثیل

پیر زالی برد پیشِ بوسعید / کودکی را تا بود او را مرید

آن جوان در کار مرد آمد[1] ولیک / زرد گشت و ناتوان از ضعفْ نیک

برگِ بی‌برگی و بی‌خویشی نداشت / طاقتِ خواری و درویشی نداشت

خاست مرد و شیخ[2] را گفت این[3] زمان[4] / صوفیم ناکرده کردی ناتوان

خواستم[5] تا صوفی‌ای گردانیم / همچو خویش از خویشتن برهانیم

تو مرا در دامِ مرگ انداختی / کارِ من جمله ز برگ انداختی

گفت چون صوفی نشاند بوسعید / صوفیِ او چون تو باشد ای مرید

لیک چون صوفی نشاند کردگار / لاجرم چون بوسعید آید به کار

هرچه آن از من رَوَد چون من بود / دوست از من گر رود دشمن بود

راست ناید صوفی‌ای هرگز به کسب / خر کجا گردد به جد و جهد اسب؟

لیک اگر دولت رسد از جایِ خویش / یک خرِ عیسی بود[6] صد اسب بیش[7]

جد و جهدت را چو رای[8] دیگر است / صوفی‌ای کردن ز جایِ دیگر است

جد و جهدت بی‌ثوابی کی بود؟ / لیک گنجشکی عقابی کی بود؟

گر همه عالم ثوابِ تو بُوَد / تا تو باشی تو[9] عذابِ تو بود

صوفی‌ای سنگی است مبهوت آمده / سنگ رفته لعل و یاقوت آمده

تا به ذات اندر تَبَدُّل نَبْوَدت / جزو باشی ذاتْ تُوَکُّل نبودت

در حقیقت گرچه تو کُل آمدی / لیک این ساعت همه ذُل آمدی

گر شود ذُلِّ تو در کل ناپدید / تو بکلی کُلّ شوی ذُلّ ناپدید

ور بماند ذره‌ای از ذُلِّ تو / پس بود آن ذره ذلّت غُلِّ تو

هست صوفی ذُلِّ در کل باخته / ذُل و کُل[10] در کلِ کُلّ انداخته

۱- نو: در کار او آمد ۲- قو: مردا و شیخ ۳- نو: آن ۴- نو، نا: جوان ۵- نا: خواستی ۶- صا: به از ۷- پس از این بیت در نسخه چاپ مشهد این بیت آمده است.

کار کار دولت است ای بختیار / تا اگر دولت نماید روی یار

۸- نا: رانی - نو: جزای - صا: جهدت چون برای ۹- نو: تا تو تو باشی ۱۰- نا، نو: ذل کل

کُلِّ کُلِّ دَر کُلِّ کلات آمده — بی‌صفت بی‌فعل[1] و بی‌ذات آمده

پای ناگاهی فرو رفتن[2] به گنج — پیشه‌ای نبود که آموزی به رنج[3]

هست صوفی مردِ بی‌رنج آمده — پایِ او ناگاه در گنج آمده

صوفی‌ای باید ترا اندیشه کن — تا که دانی[4] گنج یابی[5] پیشه کن

لیک جد و جهد می‌باید ترا — تا درِ این گنج بگشاید ترا

زان که در راهی که سلطانان گنج — گنج‌ها دیدند بی‌رنج و به رنج

صد نشان دادند از آن ره[6] پیشِ تو — تا بسنجند نفسِ کافرْ کیشِ تو

سر بدان راه آور و[7] مردانه‌وار — گنج می‌جو[8] با دلی پر انتظار

زان که در راهی که گنج آنجا نهند — هیچ نبود شک[9] که رنج آنجا نهند

گر تو در راهی دگر[10] پوینده‌ای — گنج نیست آنجا که تو جوینده‌ای

در رهی رو کان نشانت داده‌اند — جهد کن تا[11] سر بدانت داده‌اند

جهد می‌کن روز و شب در کویِ رنج[12] — بو که ناگاهی ببینی روی گنج

هان و هان گر گنجِ دین بینی تو مست — ظن مبر کز جهد تو آمد به دست

زان که آنجا جهد را مقدار نیست — گنج را جز گنج[13] کس بر کار[14] نیست

هر که را بنمود آن محضِ عطاست — وان که را ننمود از حکم قضاست[15]

الحکایة و التمثیل

پادشاهی دختری دارد چو ماه — تو درونِ خانه باشی قعرِ چاه

کی توانی دید هرگز روی او؟ — پس چه[16] کن لازم شو اندر کوی او

تو چو لازم باشی آن درگاه را — بر تو افتد یک نظر آن ماه را

در دو عالم بس بود آن یک نظر — ور دگر خواهی دگر باشد دگر

آن[17] نظر از جهد تو ناید به دست[18] — لیک بر درگاه می‌باید نشست[19]

۱- تا: علم ۲- تو، تا، صا: رفته ۳- تو: زرنج ۴- تا: دالی ۵- تا: یابی ۶- تو: در ۷- تا: سر بدان ره آرد و - تو: سر بدان راه آورد ۸- صا، تو، تا: جوید ۹- صا، تو، تا: شک نبود ۱۰- تا، صا: وگر ۱۱- صا، تو، تا: چون ۱۲- صا: گنج ۱۳- صا: رنج ۱۴- تو: برخوردار ۱۵- تا: آن حکم و قضاست ۱۶- صا: جهد ۱۷- تا: این ۱۸- تا: بدید ۱۹- تا: دوید

تو نمازی دار دایم سوخته　　تا درافتد آتشت[1] افروخته
جد و جهد تو نمازی کردن است　　آتش آوردن نه بازی کردن است
لیک[2] آتش هر رکویی را نخواست　　کی بود بر هر رکویی رنگ راست؟
ای رکویی[3] نانمازی چند ازین　　نیست این کار مجازی چند ازین
آن رکویی[4] مستحاضه از تو، به　　نیم جو زر یک قراضه از تو، به
رهروان رفتند پیش گنج باز　　در مقامر خانه تو، شش پنج باز
رهروان رفتند تو[5] درماندهای　　حلقهٔ سر زن که بر در ماندهای[6]
راه زد مشغولیِ عالم ترا　　نیست پروایِ خدا یک‌دم ترا
چون نمی‌آیی به سر از خویش تو　　چون توانی شد خدا اندیش تو
آخر از خواب اَمَل بیدار شو　　یک‌دم ای مستِ هوا، هشیار شو
پس بدین[7] وادی فرو رو[8] مردوار　　تا ببینی صد هزاران مرد کار
سر به سر سرگشتگان در کارِ او　　تو چنین آزاد از اسرارِ او
چند گویم هر که مرد دین بود　　در دلش یک ذره دردِ این بود
لیک چون تو مردِ دردِ دین[9] نه‌ای　　دین چه دانی تو که جز عنین نه‌ای
دین ندارد کار با عنین بسی　　هیچ حاصل نیست گفتن زین بسی

المقالة الثانیة

سالکِ اسراف کرده در طلب　　پیش اسرافیل آمد جان به لب[10]
گفت ای در پرده همدم آمده　　هم مکرم هم معظّم آمده
ای به سر اِستاده قایم[11] عرش را　　عرش کرده خاک پایت فرش را
گه بمیرانی و گه زنده کنی　　گاه برداری گه افکنده کنی
پرتو هفت آسمان از نور توست　　زندگیِ جسم و جان از صور توست

۱– تا، صا: آتشین　۲– تا: لکن　۳– تا: رکوی　۴– تا، صا: ای رکوی　۵– صا: رفتند و تو
۶– این بیت در نسخه تا نیامده است　۷– تا: درین　۸– تا: شو و بین – صا: فرو شو　۹– صا: دین این
۱۰– صا: خشک لب　۱۱– نو، صا: دایم

صور این است[۱] از تو تنها نفخِ نور[۲] ‌‌‌ ‌ کز «نفخت فیه من روحی» است[(۱)] صور[۳]

چون دمِ رحمانْست با صُورَت به هم ‌ ‌ می‌توانی زد خوشی با صور دم

چون در اول صبح[۴] صوری دردمی ‌ ‌ دیگر از عالم نیاید عالمی

صعقه‌ای[۵] در[۶] جانِ عالم افکنی ‌ ‌ کلِ موجودات را بر هم زنی[۷]

کوه برگیری به دریا درکشی ‌ ‌ گاو و ماهی را به بالا برکشی

مِهر و مَه را روی گردانی سیاه ‌ ‌ اختران را افکنی در[۸] خاکِ راه[۹]

هر دو عالم را به دامن درنهی ‌ ‌ در عدم افشانی و سر برنهی*

باز از صور دوم در هر دو کَون ‌ ‌ جامه‌پوشی یک به یک را لَون لَون

آنچ ازین صورت رود در کار و بار ‌ ‌ می‌کند شرحش قیامت آشکار

ای به یک دم[۱۰] زنده کرده عالمی ‌ ‌ پس مرا هم زنده گردان از دمی

یا مرا از یک دمِ خود زنده کن ‌ ‌ یا بمیران و به خاک افکنده کن

زین سخن تفتی[۱۱] بر اسرافیل زد ‌ ‌ گفتی آن دم کرگدن بر پیل زد

گفت «ای از خویشتن سیر آمده ‌ ‌ همچو گربه در صف شیر آمده

این طلب کز پرده جان تو خاست ‌ ‌ ای[۱۲] مخالف کی شود بر پرده راست؟

من که عالم خردلیم[۱۳] آید مقیم ‌ ‌ هر نفس با خردلی آیم ز بیم

تو که از عالم نباشی خردلی ‌ ‌ چون رسی آخر تو در بی‌اولی

من که در پای[۱۴] دو کَون افتاده‌ام ‌ ‌ صور بر لب منتظر استاده‌ام

۱–تا: را نیست ‌ ۲–قو: نفخ و نور – صا: صور ‌ ۳–صا: نور ‌ ۴–نو: چون در او تو صبح

۵–قو: صعق – صا: صاعقه ‌ ۶–قو: اندر ‌ ۷–صا، نو، تا: برهم افکنی ‌ ۸–صا، تا: بر ‌ ۹–پس از این بیت در نسخه چاپ مطبعه نور مشهد این بیت آمده است:

سر ببری کره افلاک راه ‌ ‌ درنوردی این بساط خاک را

* پس از این بیت در نسخه طبع مشهد این بیت آمده است

چون دم رحمانست با صورت بهم ‌ ‌ می‌توان زد خوش خوشی با صور دم

۱۰–نو: دم تو ‌ ۱۱–تا: تفی ‌ ۱۲–تا، نو: این ‌ ۱۳–قو: خرد کیم ‌ ۱۴–صا، نو، تا: دربار

---

(۱) اشاره است به آیه شریفه فَإِذا سَوَّيْتُهُ وَنَفَخْتُ فِيهِ مِن رُوحِي فَقَعُوا لَهُ ساجِدِينَ سورة الحجر آیه ۲۹

تـا جـهانی خـلق را بی‌جان کـنم / بـیتِ مـعمور از نـفس ویـران کـنم
ایـن جـهان و آن جـهان بـا دم زنـم / چون دو شیشه هـر دو را بـر هـم زنـم
چون شـوم فـارغ ز چـندان رسـتخیز / لرزه بـر مـن افـتد و[1] مـن در گـریز
تا چو چـندین کـار بـر عـالم گـذشت / بر من عاجز چه خواهـد هـم گـذشت
تـو بـرو تـا نـوحهٔ فـردا کـنم / بـهر جـان‌ها[2] مـاتمِ[3] تـنها کـنم»
سـالک آمـد پـیش پـیرِ پـیشوا / بـازگفتش آنـچه بـودش مـاجرا
پـیر گـفتش «هست اسـرافیل پـاک / پـرتوِ ایـجاد و اعـلامِ هـلاک[4]
در عظیمی یک مَلَک هـمتاش نـیست / از شگـرفی پـا و سـر پـیداش نـیست
وی[5] عـجب هـر روز از خـوف[6] اِلـه / کـمتر از مـرغی شـود در پیشگاه
ذره‌ای گـر بـیم او مـی‌بایدت / تـا ابـد تسـلیم او مـی‌بایدت»

الحکایة و التمثیل

گـرد در کشتی یکـی گـبری نشست / موج برخـاست و شـد آن کشتی ز دست
سـخت مـی‌ترسید گـبر هـیچ کس / گـفت «ای آتش مـرا فـریاد رس»
گفت ملاحش «خـموش ای ژاژخـای / آتش اینجا کـی شـناسد سـر ز پـای؟
موج چون هم مردکش هم سرکش است / در چنین موجی چه جـای آتش است
گـر کـند ایـن جـایگه آتش قـرار / تـا زنـد[7] یک دم بـرآید زو دمـار»
گبر گفت «ای مرد پس تـدبیر چـیست؟» / گفت «تسلیم است تا تـقدیر چـیست؟
چون برآید[8] بحر تـقدیرش بـه جـوش / شیر گردد همچو مـور آنـجا خـموش»

الحکایة و التمثیل

کشـتی‌ای آورد در دریـا شکست / تـخته‌ای زان جـمله بـر بـالا نشست
گـربه و مـوشی بـر آن تـخته بـماند / کـارشان بـا یکـدگر پـخته بـماند
نـه ز گـربه بـیم بـود آن مـوش را / نـه بـه مـوش آهـنگ آن مـغشوش را
هـر دو تـن از هـولِ دریـا ای عـجب / در تـحیر بـازمانده خشک لب

۱- صا: اوفتد ۲- صا: جانم ۳- صا، تا: ماتمی ۴- قو: اعدام هلاک - تو، صا: اعدام و هلاک
۵- صا: وین ۶- صا: حرف ۷- تو: همچو تو ۸- تا، تو: درآید - صا: درآمد

زَهـرهٔ جـنبش نـه و یـارایِ سیر / هر دو بی‌خود گشته نه عین و نه غیر[۱]

در قیامت نیز این غوغا بود / یعنی آنجا نه تو و نه ما بود

هیبتِ این راه کارِ[۲] مشکل است / صد جهان زین سهم پر خون دل است

هر که او نزدیک‌تر حیران‌تر است / کارِ دوران پاره‌ای آسان‌تر است

الحکایة و التمثیل

بود شاهی[۳] را غلامی سیمبر / هم ادب از پای تا سر هم هنر

چون بخندیدی لبِ گلرنگِ او / گلشکر گشتی فراخ از تنگِ او

ماه را خورشیدِ رویش مایه داد / مهر را زلف سیاهش سایه داد

دامِ مشکینش چو شست انداختی / جان به پای و دل[۴] ز دست انداختی

راستی از بس کژی کان شست بود[۵] / صیدش از هفتاد فرقت شست بود[۶]

ابرویِ او در[۷] کژی طاق آمده / راستی محرابِ عشاق آمده

مردمی چشمِ[۸] او در جادوی / تُرک تازش در میانِ هندوی

از میانش بود[۹] دل در هیچ و بس / وز دهانش روح در ضیق النفس

لعلِ او را وصف کردن راه نیست / زان که کس از آبِ خضر آگاه نیست

این غلامِ دلربایِ جان‌فزای / پیشِ شاهِ خویش اِستادی به پای

از قضا روزی[۱۰] مگر در پیشِ شاه / کرد بسیاری همی[۱۱] در خود نگاه

شاه حالی دشنه‌ای زد بر دلش / جان بداد و آن جهان شد منزلش

پس زفان[۱۲] در خشم[۱۳] او بگشاد شاه / گفت «تا چندی کنی بر[۱۴] خود نگاه

گه عَلَم می‌بینی و بازویِ[۱۵] خویش / گه نظاره می‌کنی بر موی[۱۶] خویش

گه کنی در پا و در موزه نگاه / گه نهی از پیش و گاه[۱۷] از پس کلاه

گه شوی مشغول در انگشتری / خودپرستی تو و[۱۸] یا خدمت‌گری

۱– صا: نه شر و نه خیر – نو: گشته‌اند از عین غیر　۲– صا، نو، تا: کاری　۳– تا، قو: پادشاهی
۴– قو: پیایی　۵– تا: داشت　۶– تا: داشت　۷– نو: از　۸– نو: مردمک از چشم　۹– قو: بوده
۱۰– صا، تا، نو: بود یکروزی　۱۱– صا، تا، نو: مگر　۱۲– صا، نو: زبان　۱۳– تا: چشم　۱۴– تا، نو، صا: حاشیه قو: در　۱۵– حاشیه قو، تا: بینی تو در بازوی　۱۶– نو: در روی　۱۷– تا، صا: گه　۱۸– نو: بود

چون چنین تو عاشقِ خویش آمدی — بهر خدمت از چه در پیش آمدی

ترک خدمت گیر و خود را می‌پرست — بعد ازین برخیز و با خود کن نشست

دعویِ خدمت کنی با شهریار — خود ز عشقِ خویش باشی بی‌قرار

گرچه خود را سخت بخرد می‌کنی — در حقیقت خدمت خود می‌کنی

من ز تو برمی‌نگیرم یک نظر — تو ز خود دیدن نمی‌آیی به سر

مردمِ دیده چو خود بینی نکرد — جایِ خود جز دیده می‌بینی نکرد

کار نزدیکان خطر دارد بسی — چون تواند جست نزدیکی کسی»

الحکایة و التمثیل

داشت آن سلطان که محمود است نام — سرکش و بی‌باک و خونی یک[1] غلام

عاقبت راهی زد آن بی‌روی و راه — حالیش گردن زدن فرمود شاه

لیک اول[2] گفت شاهِ حق شناس — تا از آن مجلس رود بیرون ایاس

گفت «از ما لطف دیده‌ست او مدام — کی تواند دید قهرِ این[3] غلام؟

هر که او در لطفِ ما پرورده شد — از خیالِ قهر ما آزرده شد»

ای عجب چون این سخن بشنید[4] ایاس — گفت «فرخ آن که شاهِ حق شناس

گردنش یک بار[5] زد یک بار رست — تا قیامت از غم و تیمار رست

کار من بنگر که روزی چند بار — می‌شوم از تیغ هیبت کشته زار

با ادب در پیش سلطان تن[6] زدن — سخت‌تر باشد ز صد گردن زدن

روز و شب در قهر می‌سوزد[7] مدام — وان‌گهم[8] پروردهٔ لطف است نام

لطفِ او در حقِ هرک[9] افزون بود — بی‌شک آن کس غرقه‌تر در خون[10] بود»

الحکایة و التمثیل

گفت روزی شبلی افتاده کار — در بر دیوانگان شد سوگوار

دید آنجا پس جوان دیوانه‌ای — آشنا با حق نه چون بیگانه‌ای

۱–نا: یک خونی غلام –نو، صا: بی‌باک خونی ۲–نو: آندم ۳–نو: قهر این ۴–نا، نو: بشنود

۵–صا، نا: یکبار، ۶–نا، صا: دم ۷–نو، صا: میسوزم ۸–صا، نا: وانگهی ۹–نا: لطف در حق

هر که را ۱۰–نو: غرقه اندر خون

گفت شبلی را که مردی[1] روشنی / «گر سحرگاهان[2] مناجاتی کنی
از زفانِ[3] من بگو با کردگار / کو فکندی در جهانم بی‌قرار
دور کردی از پدر وز مادرم / زنده‌ای بگذاشتی[4] اندر برم
پردهٔ عصمت ز من برداشتی / در غریبی بی‌دنم[5] بگذاشتی
کردی آواره ز خان و مان مرا / آتشی انداختی در جان مرا
آتش تو گرچه در جانم خوش است / بر جگر بی‌آبیم زان آتش است
بستی از زنجیر سر تا پایِ من / تا رهایی یابم از تو، وای من
گر ترا گویم چه می‌سازی مرا / در بلای دیگر اندازی مرا
نه مرا جامه نه نانی می‌دهی / نان چرا نَدهی چو جانی می‌دهی؟
چند باشم گرسنه این جایگاه / گر نداری نان ز جایی وام خواه[6]»
این بگفت و پاره‌ای[7] شد هوشیار / بعد از آن بگریست لختی زار زار
گفت ای شیخ «آنچه[8] گفتم بی‌شکی / گر بگویی بو که درگیرد یکی»
رفت شبلی از برش گریان شده / در تحیر مانده سرگردان شده
چون برون رفت از در آن[9] خانه زود / دادش آواز از پس آن دیوانه زود
گفت «زنهار ای امام رهنمای / تا نگویی آنچه گفتم با خدای
زان که گر با او بگویی این قدر / زآنچه می‌کرد او کند صد ره بتر
من نخواهم خواست از حق هیچ چیز / زآن که با او درنگیرد هیچ نیز
او همه با خویش می‌سازد مدام / هرچه گویی هیچ باشد والسلام»
دوستان را هر نفس جانی دهد / لیک جان سوزد اگر نانی دهد
هر بلاکین قوم را حق داده است / زیر آن گنج کرم بنهاده است

۱- نا، تو: مرد ۲- نا، حاشیه قو: سحرگاهی ۳- صا، نا، تو: زبان ۴- نا: نگذاشتی ۵- تو: بی‌کسم
۶- پس از این بیت در نسخه چاپ مطبعه نور مشهد این بیت آمده است:
تو صبوری من نیارم کرد صبر / رحمتی بفرست زیباتر ز ابر
۷- نا: اندکی ۸- نا: این که - صا، تو: این چه ۹- تو: شد از درون

الحکایة و التمثیل

سویِ آن دیوانه شد مردی عزیز[۱] گفت «هستت آرزوی هیچ چیز»

گفت «ده روز است تا من گرسنه ماندهام لوتیم باید ده تنه»

گفت «دل خوش کن که رفتم این زمانت[۲] از پی حلوا و بریانی و نانت[۳]»

گفت «غَلْبه می مکن ای ژاژ خای نرم گو تا نشنود یعنی[۴] خدای

کز نسیم آهسته کن آواز را زان که گر حق بشنود این راز را

هیچ نگذارد که نانم آوری لیک گوید تا به جانم آوری»

دوست را زان گرسنه دارد مدام تا ز جان خویش سیر آید تمام

چون ز جان سیر آید او[۵] در دردِ کار گُرْسِنه گردد به جانان بی‌قرار

الحکایة و التمثیل

بود مجنونی بغایت گرسنه سوی صحرا رفت سر پا برهنه[۶]

نانش می‌بایست چون نانش نبود دردش افزون گشت درمانش[۷] نبود

گفت «یارب آشکارا و[۸] نهان گرسنه‌تر هست از من در جهان»

هاتفی گفتش که «می‌آیم ترا گرسنه‌تر از تو بنمایم ترا»

همچنان در دشت می‌شد یک تنه پیشش[۹] آمد پیر گرگی گرسنه

گرگ کو را دید غریدن گرفت جامهٔ دیوانه دریدن گرفت

لرزه بر اندام مجنون اوفتاد در میانِ خاک در[۱۰] خون اوفتاد

گفت «یارب لطف کن زارم مکش جان عزیز است این چنین خوارم مکش

گرسنه‌تر دیدم از خود این بَسَم وین زمان من سیرتر از هر کسم

سیر شد امشب شکم بی‌نان مرا نیست نان درخورد تر از جان مرا

بعد ازین جز جان نخواهم از تو من[۱۱] تا توانم نان نخواهم از تو من[۱۲]

گرگ را تو بر سرم بگماشتی گر بفرمایی کند گرگ آشتی

در چنین صحرا گرفتارِ بلا این چنین گرگیم باید[۱۳] آشنا

۱–نو: مرد عزیز ۲–نو: این زمان ۳–نو: نان ۴–نو: آخر ۵–نو: تا زجان سیر آید و
۶–نو: پای برهنه ۷–نو، صا: گشت و درمانش ۸–نو: یا ۹–تا، نو: پیش ۱۰–تا، نو: خاک و در
۱۱–نو: من ز تو ۱۲–نو: من ز تو ۱۳–صا: باشد

این دمم با گرگ کردی در جوال | هین رهایی ده مرا زین بد فعال»
این سخن‌ها چون بگفت آن سرنگون | گرگ از پیشش به صحرا شد برون[۱]
گر تو خواهی تا به سر[۲] گرداندت | چون فلک زیر و زبر گرداندت
سرنگون نه پای در دریای او | درشکن با شیوه و سودای[۳] او

الحکایة و التمثیل

خواجه‌ای در شهر ما دیوانه شد | وز خرد یک‌بارگی بیگانه شد
نه لباسی بودش[۴] و نه طعمه‌ای | کس ندادش لقمهٔ بی‌لطمه‌ای[۵]
بود پنجه سال تا دیوانه بود | در زفان[۶] کودکان افسانه بود
سیم رفته، روی چون زر مانده | در به در در خاک[۷] هر در مانده
دیده پر خون دل پر آتش آمده | لب فرو بسته بلاکش آمده
دید یک روزی جوانی[۸] تازه را | خویشتن آراسته آوازه را
پای در مسجد نهاد آن سرفراز | کان جوان را بود هنگام نماز
پیر دیوانه بدو گفت «ای پسر | در رو و در رو هلا زین[۹] زودتر
زان که من دررفته‌ام بسیار هم | کرده‌ام چون تو بسی این کار هم
هم نمازی بودم و[۱۰] هم حق پرست | تا ثریدی[۱۱] این چنینم در شکست
گر چو من شوریده دین می‌بایدت | ور ثریدی[۱۲] این چنین می‌بایدت
پای در نه زود تا دستت دهند[۱۳] | نه به هر وقتی که پیوستت دهند[۱۴]»

المقالة الثالثة

سالکِ همچون[۱۵] موکل بر سری | پیشِ میکائیل شد چون مضطری

۱- پس از این بیت در نسخه چاپ مطبعه نور مشهد این بیت آمده است:

بی مراد او کجا یابی مراد | با غمش بگذار و مگذارش زیاد

۲- قو: بسی ۳- نو: شیوه سودای ۴- نو: لباسش بودی ۵- نو. صا: بی‌قفائی لقمه ۶- نا. نو. صا: زبان
۷- صا. نا: بر ۸- نو: روز او جوان ۹- نا. نو: هین - صا: پس ۱۰- نا. نو. صا: بوده‌ام ۱۱- صا: ترندی
۱۲- صا: ترندی ۱۳- صا. نا. نو: دهد ۱۴- صا. نا. نو: دهد ۱۵- صا. حاشیه قو. نا: آمد چون

گفت «ای فرماندهٔ هر مخزنی　　بی[1] تو نتوان خورد هرگز ارزنی
ای مفاتیحِ جهان در دستِ تو　　حاملِ عرشی و کرسی پستِ تو
ابر و باران قطرهٔ عمان توست　　رزق و روزی ریزه‌ای[2] از خوان توست
هر شبی از تو دل‌افروزی رسد　　باز[3] هر روزی ز نو[4] روزی رسد
گر ترا نبود به روزی هیچ برگ　　کی نشیند شبنمی بر هیچ برگ؟
ور عنانِ باد پیچی یک دمی　　کی نسیم[5] خوش جَهَد[6] در عالمی؟
تا ابد سرسبزی خلقان[7] ز توست　　رعد و برق و برف و هم باران ز توست
طفلِ بستان را چو[8] از پستانِ میغ　　تازه گردانی ز شیری[9] بی‌دریغ
بر رخِ بستانش از بهرِ فرح　　برکشی آن طفل را قوسِ قزح[10]
تا چو با این قوس[11] بتواند نشست　　قابِ قوسینش مگر آید به دست
طفلِ عشقم تربیت کن هم مرا　　تا برون آری ازین ماتم مرا»
چون شنود[12] القصه میکائیل راز　　گفت «ای بیچاره بر[13] راهی دراز
من که میکائیلم اینجا[14] بر چه‌ام؟　　شوق[15] حق را عشقِ دین را خود کدام[16]؟
گه به باران بازمانده گه به برق　　روز و شب مشغولِ کارِ غرب و شرق
رعد بانگی‌ست[17] از دلِ پر دردِ من　　باد یک شمه ز بادِ[18] سردِ من
برف و باران اشکِ بسیارِ من است　　برق از جانِ شرر بارِ من است
گه ز آهم میغ، پرده می‌شود　　گه ز نومیدی فسرده می‌شود
سوز و جوش و اشکِ[20] بسیارم نگر　　سر برآر آخر سر و کارم نگر[19]
من چو خود سرگشتهٔ کار خودم　　روز و شب در درد و تیمار[21] خودم[22]

۱–قو: بر　۲–قو: قطرهٔ　۳–صا: تاز　۴–صا: توز　۵–نا. نو: نسیمی　۶–نا: دمد　۷–صا: عالم
۸–نو: طفل بستان جوی　۹–نو: شیر – نا: سبزی　۱۰–نا. قو: قوس و قزح　۱۱–نو: تا که چون با قوس
۱۲–صا. نو: شنید　۱۳–نو: گفت بیچاره ترا – صا: گفت ای بیچاره بر راه – قو: بیچاره تو راهی　۱۴–نا: این
را　۱۵–نو: شور　۱۶–نا: بر چه‌ام　۱۷–نو: بانگی　۱۸–نو: آه　۱۹–نو: برف از جانست و باران
از تن است　۲۰–نا: جوش اشک　۲۱–صا: درد تیمار　۲۲–پس از این بیت در نسخه طبع مشهد این
بیت آمده است:

چون کنم درمان کسی را از گزاف　　ور کنم لافی زنم چون مرغ قاف

تو برو کاین در ز من نگشایدت جز درونِ خویشتن نگشایدت»
سالک آمد پیش پیر و راز گفت حال خود با پیر یک یک بازگفت
پیر گفتش «آن که میکائیلِ اوست لطف را و رزق را دادن نکوست
هر دو عالم را مدد زو می‌رسد رزق دادن تا ابد زو می‌رسد
رزق را از پادشاهِ دادگر جانِ میکائیل می‌بینم مَمر
هر که رزاقی ندید از پیشگاه هست او در شرک نیست[1] او مرد راه»

الحکایة و التمثیل

کرد حاتم را سؤال آن مرد خام «کز کجا آری تو هر روزی طعام؟»
گفت حاتم «تا که جان دارم به جای هست قوتِ من ز انبانِ[2] خدای»
مرد گفتش «تو به سالوس و به رنگ[3] می‌کنی مالِ مسلمانان به چنگ
روز و شب مالِ مسلمانان بری چون بخوردی عاقبت را ننگری»
حاتمش گفتا که «ای مرد عزیز خورده‌ام زان[4] تو هرگز هیچ چیز»
گفت «نه[5]» گفتا «مسلمان پس نه‌ای تن بزن چون این سخن را کس نه‌ای»
سایلش گفتا که «حجت می‌بیار» گفت «حجت خواهد از ما کردگار»
گفت «می‌خواهی که چون کارت خطاست کاین خطاها را[6] سخن بنهی تو راست»
گفت «از هفت آسمان آمد سخن از خدا هم با میان آمد سخن
مادرت چون شوهری کرد اختیار شد حلال از یک سخن آغاز کار[7]»
سایلش گفتا «تو کرده خوش[8] نشست ز آسمان ناید ترا روزی به دست»
گفت «روزیِ همه خلقِ جهان همچو روزیِ من آید[9] ز آسمان
کان که او دارندهٔ جان و جهانست» گفت «روزیِ همه در[10] آسمانست»

۱- صا، نو، تا: شرک و نیست ۲- نو، تا، صا: انبار ۳- تا: بسالوسی و رنگ - نو: تا بسالوس و برنگ
۴- تا: خورده‌ام آن ۵- تا: نی ۶- تا، نو، صا: این خطاها از ۷- پس از این بیت در نسخه طبع مطبعه نور مشهد این بیت آمده است:

چون به قولی می‌شود هر زن حلال کی شود خود روزیم بر من وبال

۸- تا، صا: تو خوش کردی ۹- تا: آمد ۱۰- صا: بر

گفت «دایم پای در دامن ترا ... روزه‌ای می[1] ناید[2] از روزن ترا»
گفت «بودم در شکم نُه ماه من ... بردم از روزن به روزی راه من»
سایلش گفتا[3] «بخسب اکنون بِستان ... تا درآید روزیِ تو در دهان»
گفت «من قرب[4] دو سال ای کوربین ... بوده‌ام در گاهواره همچنین
من بِستان[5] خفته در آن مهد به زر ... در دهانم شیر می‌ریخت از زِبَر»
سایلش گفتا که «باید کِشت زود ... هیچ کس ناکشته هرگز چون[6] درود»
حاتمش گفتا که «ای سرگشته من ... موی سر می‌بدروم[7] ناکشته من»
گفت «ناپخته[8] بخور تا بنگرم» ... گفت «ناپخته[9] چو مرغان هم خورم[10]»
گفت «زیر آب شو روزی طلب» ... گفت «چون ماهی شوم نبود عجب»
مرد عاجز گشت ازو حیران بماند ... زان سخن انگشت در دندان بماند
عاقبت بر دستِ حاتم بازگشت ... توبه کرد و همدم و همراز[11] گشت
لطف و رزقِ حق درین منزل طلب ... حلِ اینِ مشکل درونِ دل طلب
چون همه زان جایگه[12] بینی مدام ... کار تو زان جایگه[13] گردد تمام

الحکایة و التمثیل

بود اندر عهدِ موسیِ کلیم ... بُرخِ اسود بیدلی با دل دو نیم
آن چنان سر سبزه‌ای در برخ بود ... کز سوادش چهرهٔ دین سرخ بود
شد تبه بر آل اسرائیل کار ... زان که آمد خشک‌سالی آشکار
سایه می‌افکند قحطی[14] سهمناک[15] ... خواستند افتاد خلقی در هلاک
خلقی آمد پیش موسی سر به سر ... تا به استسقا برون آید مگر
رفت موسی سوی صحرا بی‌قرار ... خواست باران از خدای کامکار[16]
هم به استسقا نماز آغاز کرد ... هم یدِ بیضا دعا را باز کرد

۱– نو، تا: در – صا: کی ۲– صا: آید ۳– تا، نو: بخفت ۴– صا: قوت ۵– صا: من شیان
۶– صا: کی ۷– تا: راید ررم ۸ و ۹– صا: ناکشته ۱۰– تا: میخورم ۱۱– نو، تا: همساز – صا: دمساز
۱۲– تا: زین جایگه ۱۳– صا: تو آنجایگه ۱۴– نو: قحط ۱۵– تا: صعبناک ۱۶– صا، تا: کردگار

گرچه بسیاری دعا گفت آن زمان / هیچ اثر پیدا نیامد در جهان
رفت موسی بعد از آن یک بار نیز / برنیامد کار دیگر بار نیز
خواست شد خلقی در آن تنگی هلاک / رفت موسی گفت «ای دانای پاک
چیست دارو تا شود درمان پدید؟ / چیست فرمان تا شود باران پدید؟
حق تعالی گفت با موسی به راز / «گر به باران است قومت را نیاز
بنده‌ای دارم که او گوید دعا / از دعای او شود حاجت روا[۱]»
موسی آمد باز جست آن بنده را / بُرخ دید آن بندهٔ فرخنده را
برخ را گفت «ای لطیفِ نامدار / چون جهان را قحطی[۲] آمد آشکار
سوی صحرا رنجه شو فردا پگاه / وز خدا از بهرِ باران ابر خواه[۳]
زان که گر زین سان[۴] بماند خشک‌سال / عمر بر خلق جهان آید زوال[۵]»
روزِ دیگر بُرخ آمد سوی دشت / پس جهانی[۶] خلق بر وی گرد گشت
گفت «یارب خلق را در خون مکش / هر زمان در رنج دیگر گون مکش
خلق را از خاک چون[۷] برداشتی / گرسنه آخر چرا[۸] بگذاشتی؟
یا نبایست آفریدن خلق را / یا نبه بی‌شک لقمه باید حلق را
لطف کم شد یا کرم گویی نماند / وآن همه انعام و نیکویی نماند
آن همه دریای بخشش کان تراست / می‌نبخشی می‌نریزی آن کجاست
گر تو زان می‌آوری این قحط[۹] سال / تا[۱۰] دهی خلقان[۱۱] خود را گوشمال
بعد ازین ترسی که نتوانی همی / بل توانی کرد به آسانی[۱۲] همی
لطف کن این خلقِ حیران را بدار[۱۳] / جان چو دادی نان ده و جان را بدار»
تا بگفت این فصل را بُرخِ سیاه / مرد بالا گشت[۱۴] از باران گیاه

۱- پس از این بیت در نسخه طبع مطبعه نور مشهد این دو بیت آمده است:

نام او پرسید حق دادش نشان / کو فلان جایست همچون بیهشان
چون بگفتش نام کارش نیز گفت / راز او جمله برون کرد از نهفت

۲- نا: قحط ۳- صا: ما باران بخواه ۴- نا: زانگه زین پس گر - نو: زانگه گر زین پس ۵- صا: و بال
۶- قو: جهان ۷- قو: خاک و خون ۸- صا، نا، نو: از بهر چه ۹- نو: خشک ۱۰- نو: که ۱۱- صا: این خلق ۱۲- صا: بتوانی ۱۳- نو: خلق را حیران مدار ۱۴- قو، صا: مرد بالایی شد

جملهٔ عالم ز باران تازه شد / دل خوشیِ خلق بی‌اندازه شد
روزِ دیگر موسیِ عمران مگر / دید ناگه بُرخ را بر[1] رهگذر
گفت «ای موسی بدیدی[2] آن زمان / با خدای تو[3] چه گفتم آن چنان
گرمیِ من دیدی و گفتارِ من / مردیِ من دیدی و هنجارِ من»
زین سخن موسی چنان در تاب شد / کاتش خشم آمدش وز آب[4] شد
جوش می‌زد خشمِ او چون بحرِ ژرف / خواست تا او را برنجاند شگرف
تا چنین شوریده‌ای نه سر نه بن / این چنین گستاخ چون گوید سخن
جبرئیل آمد که «ای موسی متاب / پس مرنجان بُرخ را از هیچ باب
زان که حق می‌گوید این بُرخ سیاه / هست ما را بنده‌ای از[5] دیرگاه
لطفِ ما را او به هر روزی سه بار / می‌بخنداند چو گلبرگِ بهار
لطفِ ما را خنده از گفتار اوست / کار تو نیست این[6] ولیکن[7] کار اوست
هر کسی خاصیتی یافت از اله / بُود این[8] خاصیت بُرخ سیاه»
تو چو دانی سِرِّ عشق ای بی‌خبر / چون نمی‌آیی ز خواب و خور به سر
می‌نیاسایی ز خورد و خفت تو / خود نداری کار جز بر[9] گفت تو
شام خورد و[10] بامدادان خفتنت[11] / هست پیشین تا دگر بد گفتنت[12]
چون خلیل آن یک دمی خفت ای عجب / در پسر کشتن فتاد او زین[13] سبب
روز و شب می‌خسبی و خوش می‌خوری / این خری باشد نه مردم پروری
طبع خر داری نگویم مردمت / جو خور ای خر ای دریغا[14] گندمت
مردم آخر خر چگونه اوفتاد / قصه‌ای پس پاشگونه[15] اوفتاد
تا به بازار جهانت خوانده‌اند / پاشگونه[16] بر خرت بنشانده‌اند
تا کی از کوری و تا چند از کری / ای خر آخر پاشگونه[17] بر خری
مانده‌ای دایم اسیرِ ننگ و نام / وان‌گهی گویی که شد دوری[18] تمام

۱–تا، تو: در ۲–قو، تا: ندیدی ۳–تو: تا خدایت را ۴–تو: آمد و در آب ۵–تا، تو: کز ۶–تو: این
۷–تا: لکن ۸–تو: هست این ۹–تو، تا: بد – صا: غیر ۱۰–تو: از ۱۱–تا: خفتن است ۱۲–تا: هست
پیشین باد اگر بد گفتن است ۱۳–صا: زان ۱۴–تو: جو خوری ای خر دریغا ۱۵–۱۶–۱۷–صا:
باژگونه ۱۸–صا: که عمری شد

سال و مه خون می‌خوری در حرص و آز   مـی‌نهی ایـن[۱] را لقب عـمری دراز[۲]

روز و شب جان می‌کَنی بی‌زاد و برگ   زیستن می‌خوانی این را تـو نـه مـرگ

ای خـضابت[۳] را جـوانـی کـرده نـام   مـرگِ دل را زنـدگانی کـرده نـام

وی[۴] ورم را نـام کـرده فـربهی[(۱)]   راست چـون آزادی سـروِ سـهی[۵]

زرد را کـرده[۶] ز گـلگونه عـزیز   سرخ رویش خـوانـده و سـرسبز نـیز

مشک را از بـاد رسـتی مـی‌دهی[۷]   حـیز را[۸] تـعلیم کسـتی مـی‌دهی

الحكاية و التمثيل

کـاملی گـفته‌ست در راهِ خـدای   هست بـسی‌حد رنـج‌هایِ دلربـای

وی عـجب از هـیبت ایـن کـارِ تـو   مـی‌گریزی در پـسِ دیـوارِ تـو

گر شرابِ لطـف او خـواهـی بـه جـام   قـطع کـن وادیِ قـهرِ او تـمام

زان کـه تـا ایـن نَـبُوَدَت آن نَـبُوَدَت   بـی‌بلا و درد[۹] درمـان نـبودت

گر بـه لطـفت یک نـظر درمی‌رسد[۱۰]   هـر دمت جـانی دگـر درمی‌رسد[۱۱]

الحكاية و التمثيل

در رهـی مـی‌رفت مـحمود از پگـاه   در مـیانِ راه خـلقی دیـد شـاه

آن یکـی را زار مـی‌آویختند   سـرنگون از دار مـی‌آویختند

چـون نـظر افـتاد بـر وی شـاه را   خـواست او مـر عـزم کـردن[۱۲] راه را

مـرد حـالی بـانگ زد از زیـرِ دار   گـفت «مـی‌بینند خـلقم ده[۱۳] هـزار

هـم تـو مـی‌بینی مـرا ای دادگـر   نـیست فـرقی زیـن نـظر تـا آن نـظر

چـون نـظر از پـادشاه آیـد پـدید   نیست ممکن گـر[۱۴] گـناه آیـد پـدید»

آن سـخن مـحمود را دلشـاد کـرد   لاجـرم دادش دیت و ازاد کـرد

۱- تا: آن ۲- تو: عمر دراز ۳- صا: جهالت ۴- صا. تا: ای ۵- آزادی و سرو سهی ۶- صا: کردی
۷- صا. تا: زشتی - تو: پشتی ۸- صا: چون ۹- صا. تا. تو: بلای درد ۱۰- صا. تا. تو: می دررسد
۱۱- صا. تو: می دررسد - تا: هر زمان جانی دگر می دررسد ۱۲- تو. تا: کرد او عزم رفتن - صا: تاگه عزم کردن
۱۳- تا: صد ۱۴- تو: کز

(۱) اشاره است به مثل معروف استسمنت ذا ورم المنجد ماده سمن

چـون کشـنده گشت فـارغ از گـناه — دست مـحکم کـرد در فـتراکِ شـاه
شاه گـفتش[۱] «چـون پـرستی از خـطر — پای در ره نـه چـه مـی‌خواهـی دگـر»
گفت «من زیـن جـا کـجا دانـم شـدن — یک زمـان دور از تـو نـتوانـم شـدن»
گفت «ای احمق ترا بـا مـن چـه کـار» — گفت «من خود بـا تـو دارم کـار و بـار
زان کـــه مـن آزاد کـردِ خسـروم — از کـــرم تـو داده‌ای جـانی[۲] نـوم
از خــودم گــر دور گـردانـی[۳] بـه زور — زنده انگـارم کـه در کـردی بـه گـور
ور نه گر مردی بگو بـخشیده[۴] خـون — تــا درآویـــزند از دارم نگـــون[۵]
هــر کــه شـد آزاد کـردِ[۶] خـاص تـو — بــد نـبیند نـیز از اخـلاص تـو
مـــن کـــنون آزاد کـرد ایـن درم — تـا کـه جـان دارم از ایـن در نگـذرم»

المقالة الرابعة

سـالکِ سـرکش سـرِ گـردن‌کشـان — پـیش عـزرائـیل آمـد جـان‌فشان
گــفت «ای جــان تشـنهٔ دیـدارِ تـو — نفس گـو سـر مـی‌زن انـدر[۷] کـار تـو
طـاقت هـجران نـداری ایـنت خـوش — جان به جانان می‌سپاری اینت خـوش
فـالق الاصـباحِ فـی الاشـباحِ تـو — بـاسط الیـد قـابض الارواح تـو
اول نـــامِ تـــو از نـــامِ عـــزیز — یـافته عـزت چـه خـواهـد بـود نـیز
چـون جـمالت ذره‌ای دیـد آفـتاب — گشت سـرگردان نـمی[۸] آورد تـاب
خـلقِ عـالم چـون ببینند آن جـمال — جان بـرافشـانند جـمله کـرده[۹] حـال
هر که رویت دید جان افشـاند و رفت — دامن از هـر دو جـهان افشـاند و رفت
خلق گوید[۱۰] مرد زو[۱۱] گم شد نشان — زنده است او بر[۱۲] تو کـرده جـان‌فشان
می‌سزد گـر جـان بـر افشـانیش تـو — تـا بـه جـانان زنـده گـردانـیش تـو
زندگی کردن بـه جـان زیـبنده نـیست — جز به جانان زنده بـودن زنـده نـیست
چون به دست توست جـان را زنـدگی — مـــانده‌ام[۱۳] دل مـــرده در افکـــندگی

۱- صا: گفتا ۲- نا، نو: جان ۳- نو: گردانی ۴- نو: بخشنده ۵- نو: آویزد ز دارم هم کنون - صا: از دارم کنون ۶- صا: آزاد گرده ۷- صا: میزند در ۸- صا: دمی ۹- نا: کرده جمله - صا: کردند جمله
۱۰- نو، صا: گویند ۱۱- نو: مرد وزو - صا: مرد او ۱۲- نو: است و بر ۱۳- صا، نو: مرده‌ام

جان بگیر و زنده دل گردان مرا   زان که بی‌جانان نباید جان مرا»
تا که عزرائیل این پاسخ شنید   راست گفتی روی عزرائیل دید
گفت «اگر از دردِ من آگاهی‌ای   این چنین چیزی زمن کی خواهی‌ای
صد هزاران قرن شد تا روز و شب[1]   جان یک یک می‌ستانم در[2] تَعَب
من به هر جائی که بستانم ز تن   می‌بریزم خون جان خویشتن
دم به دم از بس که جان برداشتم   دل بکلی از جهان برداشتم
با که کردند آنچه[3] با من کرده‌اند   صد جهان خونم به گردن کرده‌اند
گر بگویم خوفِ خود[4] از صد یکی   ذره ذره گردی اینجا بی‌شکی
چون نمی‌آیم[5] ز خوفِ خود به سر   کی توان کردن طلب چیزی دگر؟
تو برو کز خوفِ کار آگه نه‌ای   در عزا بنشین که مَردِ ره نه‌ای»
سالک آمد پیش پیر کاردان   داد شرح حال با بسیار دان
پیر گفتش «هست عزرائیل پاک   راهِ قهر و معدنِ مرگ و هلاک[6]
مرگ نه احمق نه بخرد را گذاشت   نه یکی نیک و یکی[7] بد را گذاشت
گر تو زین قومی و گر زان دیگری   همچو ایشان بگذری تا بنگری
هر که مُرد و گشت زیرِ خاک پست   هر کسش گوید بیاسود و بِرَست
مرگ را زرین نهنبن[8] می‌نهند   مردنت آسایش تن می‌نهند
الحقت دنیا چه[9] پر[10] برگ اوفتاد   کاولین آسایشش[11] مرگ اوفتاد
چون ترا زرین نهنبن[12] هست[13] مرگ   دیگ را سر برگرفتن نیست برگ
خیز تا گامی به گردون برنهیم   پس سر این دیگ پر خون برنهیم»

الحکایة و التمثیل

دفن می‌کردند مردی را به خاک   شد حسن در بصره پیش آن مغاک
سوی آن گور و لحد می‌بنگریست   بر سر آن گور بر خود می‌گریست

۱–صا: روز شب ۲–نو: از ۳–تا، نو: این چه ۴–صا: حرف آن ۵–تو: آئی ۶–صا: مرگ هلاک ۷–تا، نو: نه یک ۸–صا: بهتر ز رفتن ۹–تو: چو ۱۰–نو: بی ۱۱–تا: آسایشت ۱۲–صا: نهفتن ۱۳–تا: گشت

پس چنین گفت او که «کاری مشکل است[1] … کاین جهان را گور آخر[2] منزل است
وان جهان را اولین منزل همینشت[3] … اولین و آخرین زیر زمینشت[4]
دل چه بندی در جهانِ جمله رنگ … کاخرش این است یعنی گورِ تنگ
چون نترسی زان[5] جهانِ صعبناک … کاونش این است یعنی زیرِ خاک
چند ازین چون آخر این خواهد بُدَن … وای ازان کاول چنین خواهد بدن[6]
هیچ مردم از[7] پس این پرده نیست … تا کسی او را به زاری مرده نیست
گر دمی خواهی زدن در پردهای … با کسی زن کو ندارد مردهای[8]
هر[9] چراغی را که باشد باد پیش … چون تواند برد راه آزاد[10] پیش
چون تو پر سودا دماغی میبری … صرصری در ره چراغی میبری
میترسی کاین چراغ زود میر … زود میرد[11] گر توانی زود گیر
گر بمیرد این چراغت ناگهی … ره به سر تابرده افتی در چهی
ره به سر بر پیش ازان ای بیدماغ[12] … گر چنان بادت فرو میرد چراغ
چون چراغ تو بمرد ای بیخبر … نه نشان ماند ازو و[13] نه اثر

۱- تو: کار مشکلست ۲- صا: اول ۳- تو: همین ۴- تو: زمین پس از این بیت شش بیت بدین شرح در نسخه طبع مطبعه نور مشهد آمده است:

گر ترا عقل است و چشمت نیست کور … دیدگان بگشای و بین تاریک گور
چون بدیدی سر به سر عبرت پذیر … کار خود را دست خویش امروز گیر
زان که گر فردا فرو مانی به کار … غصه بینی و پشیمانی هزار
حسرت و زاری ندارد هیچ سود … من بگفتم حال تو خواهی شنود
گر نهای دشمن یقین تو خویش را … نیک بشنو پند این درویش را
پنبهٔ غفلت ز گوش خود بر آر … وین نصیحت را نه از بازی شمار

۵- نا، تو: از ۶- پس از این بیت دو بیت زیر در نسخه چاپ مطبعه نور آمده است:

چون به چشم سر همی بینی یقین … میرود خلقی چنین زیر زمین
مینگویی خود چه خواندی در کتاب … کین چنینی فارغ از مرگ و حساب

۷- نا، تو: در ۸- در نسخه طبع مطبعه نور مشهد پس از این بیت بیتی چنین آمده است:

در جهان زین نوع یک همراه نیست … وین چنین همدم بجز الله نیست

۹- نا: چون ۱۰- صا: از یاد ۱۱- قو: گیرد ۱۲- تو: بی این دماغ ۱۳- نا: از تو بماند

گر چراغِ مرده را جویی[1] بسی　　در همه عالم نشان ندْهَد کسی

هر چراغی را که بادی دربود　　گر بسی بر سر زنی از وی چه سود

از چراغِ مرده کس آگاه نیست　　چون بمرد او خواه هست و خواه نیست[2]

چون چراغ از جای بی‌جایی رسید　　چون بدان‌جا باز شد، شد ناپدید

راه بینا زین جهان تا آن جهان[3]　　بیش یک دم نیست جان را بر[4] میان

از درونت چون برآید[5] آن دمی　　این جهانت آن جهان گردد همی

زین[6] جهان تا آن جهان بسیار نیست　　جز دمی اندر میان دیوار نیست

چون برآید آن دمت از جانِ پاک　　سر نگونسارت دراندازد به خاک

مرگ را بر خلق عزمِ[7] جازم است　　جمله را در خاک خفتن لازم است

الحکایة و التمثیل

بر سر گوری مگر بهلول خفت　　همچنان خفته از آنجا می‌نرفت

آن یکی گفتش که «برخیز ای پسر　　چند خواهی خفت اینجا بی‌خبر»

گفت بهلولش که «من آن که روم　　کاین همه سوگند از وی بشنوم»

گفت «چو سوگند با من باز گوی»　　گفت «شد این[8] مرده با من راز گوی

می‌خورد سوگند و می‌گوید به راز　　من[9] نخواهم کرد خاک از خویش باز

تا همه خلقِ جهان را تن به تن　　درنخوابانم به خون چون خویشتن[10]»

الحکایة و التمثیل

آن یکی دیوانه بر گوری بخفت　　از سر آن گور یک دم می‌نرفت

سایلی گفتش[11] که «تو آشفته‌ای　　جملهٔ عمر از چه اینجا خفته‌ای؟

خیز سوی شهر آی ای[12] بی‌قرار　　تا جهانی خلق بینی بی‌شمار»

۱- نو: بیند　　۲- پس از این بیت در نسخه چاپ مشهد ابیاتی چنین آمده است:

جهد کن تا گوش داری این چراغ　　کین چراغت هست رهبر سوی باغ

گر چراغ خویشتن داری نگاه　　کی بود بیمی ترا از چاه و راه

این چراغ روشنت عمرست و دین　　درنگر احوال خود بنگر ببین

۳- نو: زانجهان　　۴- صا، نو، تا: در میان　　۵- تا: برآمد　　۶- تا: این　　۷- صا، تا: عزمی　　۸- نو: آن

۹- نو: می　　۱۰- صا، تا: به خون خویشتن　　۱۱- نو: گفتار　　۱۲- تا: آ آی

گفت «این مرده رهم ندهد به راه ... هیچ می‌گوید مرو زین جایگاه
زان که از رفتن رهت گردد دراز ... عاقبت اینجات باید گشت باز
شهریان را چون به گورستانست[1] راه[2] ... من چه خواهم کرد شهری پر گناه[3]
می‌روم گریان چو میغ از آمدن ... آه از رفتن دریغ از آمدن»

الحکایة والتمثیل

آن یکی دیوانه را از اهلِ راز ... گشت وقت نزعْ جان[4] کندن دراز
از سر بی‌قوّتی و اضطرار ... همچو ابری خون‌فشان[5] بگریست زار
گفت «چون جان ای خدا آورده‌ای ... چون همی بردی چرا آورده‌ای؟
گر نبودی جان من برسودمی ... زین همه جان کندن ایمن بودمی
نه مرا از زیستنْ مردن بدی ... نه ترا آوردن و بردن بدی
کاشکی رنجِ شد آمد نیستی ... گر شد آمد نیستی بد نیستی»
چون ترا مرگ است و آتش پیشِ در ... ظلم تا چندی کنی زین بیشتر
مرگ گویی[6] نیست جانت را تمام ... کاتشش از ظلم در باید مدام

الحکایة والتمثیل

در زمستان یک شبی بهلولِ مست ... پای در گل می‌شد و کفشی به دست
سایلی گفتش که «سر داری به راه ... تو[7] کجا خواهی شدن زین جایگاه»
گفت «دارم سوی گورستان شتاب ... زان که آنجا[8] ظالمی‌ست[9] اندر عذاب
می‌روم چون گورِ او پر آتش است ... گرم گردم زان که سرما ناخوش است
آن یکی را این چنین مرگی بود ... وان دگر را مرگ او برگی بود»
ظلمْ[10] آتش در درونت افکند ... در میانِ خاک و خونت افکند
گرچه راهِ ظلم از پیشان رود ... هر که آن ره رفت سرگردان رود

۱- تا: بدینجا هست ۲- صا: شهریان راهست گورستان پناه ۳- پس از این بیت در نسخه چاپ مشهد این بیت آمده است:

چون همه خواهند اینجا آمدن ... می‌نشاید عزم کردن در شدن

۴- تو: نزع و جان ۵- تا، تو: ابر جون فشان ۶- صا: راهی ۷- صا، تا: تا ۸- قو: اینجا
۹- تا: ظالمست ۱۰- تا: ظالم

الحکایة و التمثیل

بیدلی را گفت آن پیر کهن   «حق بود ظالم روا هست این سخن»
گفت «ظالم نیست اما دایم او   صد هزاران بنده دارد ظالم او
هرچه جمع آری به ظلم ایمن جایگاه   جمله برخیزد به یک ساعت ز راه»

الحکایة و التمثیل

آبِ بسیار آن یکی در شیر کرد   حق تعالی گاو را تقدیر کرد
چون بیامد سر به سوی آب برد   تا که دم زد گاو را سیلاب برد
هرچه او صد باره گِرد[1] آورده بود   جمله در یک بار آبش برده بود
آب چون بر[2] شیر بیش از بیش کرد   جمع کرد[3] و گاو را در پیش کرد
هر که او یک دم ز مرگ اندیشه داشت[4]   چون تواند ظلم کردن پیشه داشت[5]
چون براندیشم ز مردن گاه گاه   عالَمم[6] بر چشم می‌گردد سیاه
لیک وقتی هست کز شادیِ مرگ   پای می‌کوبم ز سرسبزی چو برگ
زان که می‌دانم که آخر جانِ پاک   باز خواهد رست[7] از زندانِ خاک

الحکایة و التمثیل

بر سر خاکی زنی خوش می‌گریست   گفت مجنونیش «کاین[8] گریه ز چیست؟»
گفت «چشمم تر دلم غمناک ماند[9]   زین جوانِ من که زیر خاک ماند[10]»
گفت «تو در خاکیِ او[11] در خاک نیست   کو[12] کنون جز نورِ جانِ پاک نیست
تا که در تن[13] بود جایش[14] خاک بود   چون بمرد از خاک رست و پاک بود»
گرچه تن را نیست قدری پیش دوست   یوسفِ جان در حریم خاص[15] اوست
چون بغایت بود رتبت[16] روح را   کرد تنبیه[17] از پی او نوح را

الحکایة و التمثیل

نوحِ پیغامبر[18] چو از کفار رست   با چهل تن کرد بر[19] کوهی نشست

۱- نو: بارگِر   ۲- نو: در   ۳- صا، نا: گشت   ۴-۵- صا: کرد   ۶- صا: عالمی   ۷- نا: گشت   ۸- صا: گفت مجنونش که این   ۹- نا: شد   ۱۰- نا: شد   ۱۱- صا، نو: خاک واو   ۱۲- نا: او   ۱۳- نو: در این تن   ۱۴- صا، نا، نو: جانش   ۱۵- نو: در چهم را خاص - نا: خاک   ۱۶- صا: زیست   ۱۷- صا: تشبیه   ۱۸- صا، نو: پیغمبر   ۱۹- نا: تن بر سر

برد یک تن[1] ازان چهل کس[2] کوزه‌گر ——— بـرگشاد او یک دکـان پر کـوزه در
جـبرئیل آمـد کـه مـی‌گوید خـدای ——— «بشکنش ایـن کـوزه‌ها ای رهـنمای»
نوح گـفتش «آن هـمه نـتوان شکـت ——— کین[3] به صد خونِ دلش آمد بـه دست
گـرچـه کـوزه بشکنی کِـل بشکـند[4] ——— در حــقیقت مـرد را دل بشکـند»
بـاز جـبریل آمـد و دادش پـیام ——— گـفت مـی‌گوید خـداوندت سلام
پس چنین می‌گوید او کـ«ای نـیکبخت ——— گـر شکست کـوزهٔ چـندست سـخت
این[5] بسی زان[6] سخت‌تر در کـلِ بـاب ——— کـز دعـایی خـلق را دادی بـه آب
هـمتی را[7] بـر هـمه بگـماشتی ——— «لاتـذر»[(1)] گـفتی و کـس نگـذاشتی
یک دکان کـوزه[8] بشکسـتن خـطاست ——— یک جهان پـر آدمـی کشـتن رواست»
خـود دلت مـی‌داد ای شـیخ کـبار ——— زان هـمه مـردم بـرآوردن دمـار
کـز پـی آن بـندگانِ بـی‌قرار ——— لطفِ مـا چـندان هـمی بگـریست زار
کاین زمانش[9] درگرفت از گریه چشم ——— تو مرو از کـوزهٔ چـندین[10] بـه خشم
یارب این خود چه عنایت کـردن است ——— این چه شکر اندر شکایت کـردن است
که به جـان‌ها مـی‌کند چـندین عِـتاب ——— گاه جان‌ها مـی‌کند خـون بـی‌حساب
صد هزاران بـی سـر و بـن را بـخوانـد ——— جـمله را در کشـتی حـیرت نشـاند
بـعد از آن کشـتی بـه دریـا درفکـند ——— صد جهان جان را بـه غـوغا درفکـند
بـعد از آن بـاد مـخالف روز و شب ——— گـرد کشـتی مـی‌فرستاد ای عـجب
تـا در آن دریـایِ بـی‌پایان هـمه ——— سر بـه سـر بـرخـاستند از جـان هـمه
جـمله را بگسست در دریـا نَـفَس ——— از هـمه بـا سـر[11] نـیامد هـیچ کس
گرچه فرض افتاد مـردن پـیشه کـرد ——— مـی‌ندارم زهـرهٔ ایـن[12] انـدیشه کـرد

۱–صا: کس ۲–تا، صا: تن ۳–صا: کان ۴–صا، قو، نو: نشکند ۵–تا: زان ۶–تا: این – نو: بد
۷–صا: تو ۸–تا، نو: پر کوزه ۹–صا، تا: زمانم – نو: زمان اندر ۱۰–نو: چندی ۱۱–قو: با من
۱۲–نو: زهرهٔ

(۱) اشاره است به آیه شریفه وَقالَ نُوحٌ رَبِّ لاتَذَرْ عَلَی الأرضِ مِنَ الکافِرینَ دَیّاراً. سوره نوح آیه ۲۶

الحکایة و التمثیل

عیسیِ مریم که بودی شاد او ‌‌‌ چون ز مرگِ خویش کردی یاد او
یا چنان بُسطی که بودی حاصلش ‌‌‌ آن چنان بیمی[۱] فتادی در دلش
کز عرق آغشته گشتی جایِ او ‌‌‌ وان عرق خون بود سر تا پای او

الحکایة و التمثیل

چون برآمد جانِ باقی از خلیل ‌‌‌ باز پرسیدش خداوندِ جلیل
کِ«ای ز کلِ خلق نیکو بخت تر ‌‌‌ در جهان چه چیز دیدی سخت‌تر
گفت «اگر[۲] کشتن پسر را سخت بود ‌‌‌ در سَقَر دیدن پدر را سخت بود
در میانِ آتشم انداختی[۳] ‌‌‌ روزگاری[۴] با بلا درساختی[۵]
گر بسی سختی و پیچاپیچ[۶] بود ‌‌‌ در بَرِ جان دادن آنها[۷] هیچ بود»
حق تعالی کرد سوی او خطاب ‌‌‌ گفت «اگر جان دادنت آمد عذاب
از پسِ جان دادن و مردن ز خویش ‌‌‌ هست[۸] چندان[۹] سختی[۱۰] ز اندازه بیش
کان که[۱۱] را شد[۱۲] نقد افتادن درو ‌‌‌ راحت روح است جان دادن درو[۱۳]
چون چنین در کار مشکل مانده‌ای ‌‌‌ روز و شب بهر چه غافل مانده‌ای
چارهٔ این کار مشکل پیش گیر ‌‌‌ راه بر مرگ است منزل پیش‌گیر
ترک دنیا گیر و کارِ مرگ ساز ‌‌‌ راه بس دور است ره را برگ ساز(۱)
زان که دنیا گر[۱۴] همه بر هم نهی[۱۵] ‌‌‌ باز مانی عاقبت دستی[۱۶] تهی

الحکایة و التمثیل

چون سکندر را مسخر شد جهان ‌‌‌ وقت مرگ او درآمد ناگهان
گفت «تابوتی کنید از بهرِ من ‌‌‌ دخمه‌ای سازید پیشِ شهرِ من

۱- صا: بیم او ‌‌ ۲- تو: در ‌‌ ۳- تا: انداختن ‌‌ ۴- صا: روزگار ‌‌ ۵- تا: ساختن ‌‌ ۶- صا: سختی پیچاپیچ ‌‌ ۷- صا، قو: آنجا ‌‌ ۸- تا: نیست ‌‌ ۹- صا: چندین ‌‌ ۱۰- تو: سختیت ‌‌ ۱۱- تو: آنکه ‌‌ ۱۲- صا: باشد ‌‌ ۱۳- تا: برو ‌‌ ۱۴- تا: زانک اگر دنیا - تو: گر دنیا ‌‌ ۱۵- قو: زنی ‌‌ ۱۶- صا، تو: دست

---

(۱) بیت زیر به یاد می‌آورد:

فـزادی قـلیل مـا اراه مـبلغی ‌‌‌ الـلـزاد ابکـی ام لبـعد مـسافتی

(منسوب به حضرت سجاد ع)

کف گشاده دست من بیرون کنید / نوحه بر من هر زمان افزون کنید
تا ز مال و لشکر و ملک و شهی / خلق می‌بینند دستِ من تهی
گر جهان در دست من بود آن زمان / در تهی دستی برفتم از جهان
ملک و مال این جهان جز پیچ نیست / گر همه یابی چو من جز هیچ نیست»

المقالة الخامسة

سالک آمد پشت بر فرش آورید / حَمْله‌ای بر[1] حمله[2] عرش آورید
گفت «ای عرشِ خدا بر دوشِ تو / عرش روشن از دل پر جوش تو
زیر بارِ عرشِ اعظم آمدی / بار کش تر[3] از دو عالم آمدی
عرش بر تو در تو پیچاپیچ نیست / وی[4] عجب در زیرِ پایت هیچ نیست
گر بخواهد گشت طی این هفت فرش / بر نخواهی داشت رو[5] از ساقِ عرش
تو به تن ساکن‌تری[6] از کوهِ قاف / لیک از دل همچو بحری در طواف
تن ستاده، دل رونده چون تو کیست؟ / بال و پر[7] بسته پرنده چون تو کیست؟
در ظهوری عرش[8] را ظاهر شده / در بطون ذوالعرش را حاضر شده
هم مقیم و هم مسافر هر دوی[9] / غایبی از خویش و حاضر هر دوی[10]
چون تو بار[11] عرش اکبر می‌کشی / هم توانی[12] بار من گر می‌کشی
روزِ عمرِ من[13] نگر بیگه[14] شده / رفته همراهان و من گمره شده
چون کنم گمره به یک کس[15] باز گشت / پیش نتوان رفت و ز پس[16] بازگشت»
حملهٔ عرش این سخن چون گوش کرد / عرش را از دوش خود پر جوش کرد
گفت «من در زیرِ بارم مانده‌ای / همچو تو در دردِ کارم مانده‌ای
عرش بر دوش است و پایم بر[17] هواست / طاقت این در همه عالم کراست؟
بیم لرزش باشدم از تورِ عرش / ور بلرزم[18] می‌فرو افتم به فرش

۱- نو: او ۲- صا: جمله ۳- صا: تو ۴- تا: ای ۵- صا: دست - نو: سر ۶- صا: سالک
۷- صا: بال پر ۸- قو، تا، صا: عشق ۹- ۱۰- تا، نو: دو تو ۱۱- تا: با تن ۱۲- نو: تو دانی
۱۳- صا: می ۱۴- صا: پنجه ۱۵- صا: ره ۱۶- تا، نو: از پس ۱۷- تا، نو، صا: در ۱۸- نو: بلغزم

آن چنان باری زبر در زیر هیچ / چون توان استاد خوش بی‌پیچ پیچ
زیر بارم گرنه چالاک اوفتم / بیم آن باشد که بر[1] خاک اوفتم
در چنین معرض که هستم من به پا / کژنشین و راست‌گو کو کیمیا
زیرِ بار عرش در جان باختن / کیمیایِ عشق[2] نتوان ساختن
چون ملایک در زمین و آسمان / بسته دارند از پی مردم میان
جمله دل در خدمتِ او باختند / خویشتن را خادمِ او ساختند
عشق چون خاصیتِ انسان بود / گر مَلَک عاشق شود اِنس آن بود
انسِ انسان را بود از ما مخواه / آنچه اینجا نیست زین جا وا[3] مخواه»
سالک آمد پیش پیر نامدار / قصهٔ خود کرد بر وی آشکار
پیر گفتش «حَمَلهٔ و خیلِ مَلَک[4] / عالم کارند و طاعت یک به یک
دایماً در طاعتِ حق حاضرند / با دلی پرخون و جانی ناظرند
چون شوند از شوقِ حضرت بی‌قرار / جان کنند آخر بر آن[5] حضرت نثار»

الحکایة و التمثیل

این سخن نقل است در قوت‌القلوب / زان بزرگ پاک دین پاک از عیوب
گفت هر روز از ملایک عالمی / سوخته گردد ز نورِ حق همی
ز ابتدا تا انتهایِ[6] روزگار / چند دانی نسلِ آدم را شمار
راست هم چندان بهرِ روزیِ مَلَک / از سماک انگشت گردد تا سمک
می‌بسوزند این همه روحانیان / پس دگر می‌آید آنگه در میان
ای عجب هر روز چندین سوخته / خیل دیگر خویشتن[7] بردوخته
چون ملایک حاضر و جمع آمدند / سر به سر پروانهٔ شمع آمدند
این همه هر روز می‌سوزند پاک / دیگران در آرزوی آن هلاک
تا ملک کردند آدم را سجود / عشقشان یک ذره آمد در وجود
ره به حق چون جان[8] آدم یافتند[9] / تا ابد در خدمتش بشتافتند

۱- تو: در ۲- تو: کیمیا و عرش ۳- تو: از اینجا - قو: زینجا آن - صا: آن اینجا ۴- صا: خیل و ملک
۵- تو: بدان ۶- صا. تا: ز انتها تا ابتدای ۷- تو: خویش را ۸- تو: راه حق را چون ز ۹- صا: ره بحق
چون آدم اندر یافتند

الحکایة و التمثیل

چون ز دنیا شد جنیدِ پاکْ دین	پس جنازش برگرفتند از زمین
پر زنان مرغی سپید از آسمان	بر جنازه او نشست اندر میان[1]
خلق چندان کاستین افشاندند	مرغ را از نعش[2] او می‌راندند
مرغ یک ذره از آنجا برنخاست	لیک بگشاد او زفان[3] در نطق راست
گفت «ای اربابِ ذوق و اهلِ دین	چند رنجانید خود را بیش ازین
زان که شد مسمار عشقی آشکار	بر جنیدم دوخت تا روزِ شمار
قالبِ او حصّهٔ کروبیانْست	لیک پایِ خلق این دم در میانْست
گر نبودی زحمت و شور شما	قالبش با ما پریدی در هوا
قالبش ما راست قلبش آنِ دوست	مغز آنِ اوست وانِ[4] ماست پوست
گر شود یک ذره از قلبش بدید	پس بود قفلِ دو عالم را کلید
صد جهانِ پر فرشته هر نَفَس	تشنهٔ بویی شدند[5] از پیش و پس
تشنه می‌میرند در دریا همه	گوییا دارند استسقا همه

الحکایة و التمثیل

گفت چون هاروت و ماروت از گناه	اوفتادند از فلک در قعر چاه[(1)]
هر دو تن را سرنگون آویختند	تا درون چاه خون می‌ریختند
هر دو تن را تشنگی در جان فتاد	زان که آتش در دل ایشان فتاد
تشنگی غالب چنان شد هر دو را	کز غم یک آب جان شد هر دو را
هر دو تن از تشنگی می‌سوختند	همچو آتش تشنه می‌افروختند[6]
بود از آب زلال آن قعر[7] چاه	تا لب آن هر دو یک انگشت راه

۱–نا، صا: زمان ۲–صا: پیش ۳–صا، نو، تا: زبان ۴–نو: مغز از آن اوست آن – صا: مغز آن دوست و آن – تا: اوست آن ۵–تا، نو: می‌شوند ۶–در نسخه چاپ مطبعه نور بعد از این بیت بیتی چنین آمده است:

همچو آتش جانشان در تاب بود	دل اسیر و دیده‌شان پر آب بود

۷–نو: زلال قعر

(۱) اشاره است به آیه شریفه وَمَآ أُنزِلَ عَلَى ٱلْمَلَكَيْنِ بِبَابِلَ هَٰرُوتَ وَمَٰرُوتَ وَمَا يُعَلِّمَانِ مِنْ أَحَدٍ حَتَّىٰ يَقُولَآ إِنَّمَا نَحْنُ فِتْنَةٌ الخ سوره البقره آیه ۱۰۲

نه لب ایشان بر آنجا[۱] می‌رسید	نه ز چاه آبی به بالا می‌رسید

سرنگون آویخته در تف[۲] و تاب	تشنه می‌مردند لب بر روی آب

تشنگیشان گر یکی بود از شمار	در بر آن آب می‌شد صد هزار

بر لبِ آب آن[۳] دو تن را خشک لب	تشنگی می‌سوخت جان‌ها[۴] ای عجب

هر زمانی تشنگیشان بیش بود	وی عجب آبی چنان در پیش بود

تشنگانِ[۵] عالمِ کون و فساد	پیش دارند ای عجب آبِ مراد

جمله در آبند و کس آگاه نیست	یا نمی‌بینند یا[۶] خود راه نیست

الحکایة و التمثیل

کاملی گفته‌ست آن بیگانه را	کآخر ای خر چند روبی خانه را

چند داری روی خانه پاک تو	خانه چاهی کن برافکن خاک تو

تا چو خاکِ تیره برگیری ز راه	چشمهٔ روشن برون جو شد ز چاه

آب نزدیک است چندینی[۷] متاب	چون فرو بردی دو گز خاک اینت آب[۸]

کار باید کرد مردِ[۹] کار نیست	ورنه تا آب از تو ره بسیار نیست

ای دریغا روبهی شد شیرِ تو	تشنه می‌میری و دریا زیرِ تو

تشنه از دریا جدایی می‌کنی	بر سر گنجی گدایی می‌کنی

ای عجب چندان مَلَک در[۱۰] درد و رنج	بر سرِ گنجند و می‌جویند گنج[۱۱]

تا نیامد جانِ آدم آشکار	ره ندانستند سوی کردگار

ره پدید آمد چو آدم شد پدید	زو کلیدِ هر دو عالم شد پدید

آنچه حَمَله عرش[۱۲] می‌پنداشتند	تا بسه توفیق خدا برداشتند

آن دلِ پر نورِ آدم بود و بس	زان که آدم هر دو عالم بود و بس»

الحکایة و التمثیل

دید بوموسی مگر یک شب به خواب	بر سر خود عرشِ همچون آفتاب

۱- صا، نا، نو: بدانجا　۲- نا: تف　۳- نو: بر لب آن هر　۴- نو: جانشان　۵- نا: تشنگیشان!
۶- صا: و یا　۷- نو: و چندینی　۸- صا: خاکست آب - تو: اینست آب　۹- نا: و مرد　۱۰- صا: بی
۱۱- قو: رنج!　۱۲- صا: تیز

روزِ دیگر رفت سوی بایزید / زان که بوموسی زجان بودش [۱] مرید
گفت «تا تعبیر خوابم او کند / مرهم جانِ خرابم او کند»
چون بر او رفت خلق آشفته بود / زان که شیخ آن شب ز دنیا رفته بود
چون کفن کردند و شستندش پگاه / بر جنازه برگرفتندش ز راه [۲]
گفت «بوموسی که چندانی که من / می‌زدم بر خلق ماتم خویشتن
کز جنازه گوشه‌ای آرم به دوش / می‌نداد آن کس به من گشتم خموش
زیرِ آن در رفتم و کردم مقام / تا جنازه بر سر آوردم تمام
چون جنازه بر سرم شد [۳] استوار / گشت حالی بایزیدم آشکار
گفت «ای بینندهٔ خواب صواب / نیک بنگر آنک [۴] آن تعبیر خواب
شخصِ ما عرش است برگیر و برو / فهم کن زان خواب تعبیر و برو»
گر مَلَک نزدیک تو کامل‌تر است / جانت از دل، دل زجان غافل‌تر است
در مَلَک از دیدهٔ دل کن نظر / زان که عقل این قول دارد مختصر
هر دو عالم از برای آدمیست / از مَلَک بی‌آدمی مقصود چیست
زان که صد عالم مَلَک بنشانده‌اند / تا همه در کار مردم مانده‌اند
گرچه امروز این گهر در خاک بود / پاک نبود زان که گنجی پاک بود
باش تا فردا محکِ کردگار / نقد مردان را پدید آرد عیار

الحکایة و التمثیل

بود اندر مطبخِ جم ای عجب / دیگ و کاسه در خصومت روز و شب
دیگ سنگین بود قصدِ [۵] جنگ کرد / کاسه زرین بود قصدِ سنگ کرد
هر دو تن از خشم در شور آمدند / سنگ و زر بسودند در زور آمدند
دیگ گفتش «گر اِباگر روغن [۶] است / شور و شیرین هرچه هست آن من است
کار تو بی‌من کجا گیرد نظام / گر منت ندهم تهی مانی [۷] مدام
تو ز سنگ آیی در اول آشکار [۸] / باز بر سنگت زنند اندر عیار

۱- نو. نا: بوموسیش بود از جان - صا: بوموسی بود از جان ۲- نو. صا: براه ۳- صا: گشت
۴- صا. تا. نو: اینک ۵- تا. نو: عزم ۶- نو: گر ز آب و روغن ۷- تا. نو: باشی ۸- صا: روزگار

گـر تـرا سـنگی نـباشد در نـهاد — دایـماً بـی‌سنگ خـواهی اوفـتاد[1]
تـو چـنین زیـبا و سـنگین[2] از مـنی — تو به سنگ و هـنگ رنگـین[3] از مـنی
کس سیه دیگـم نـمی‌خوانـد بـه نـام — چون سیه کـاسه تـویی در هـر مـقام
چـون شـنیدی ایـن دلیـل دلپـذیر — دست چون من دیگ در کـاسه مگـیر»
این سخن چون کاسه را آمد بـه گـوش — همچو دیگی خون او آمـد بـه جـوش
گفت «تو از هرچـه گـفتی بـیش و کـم — فارغم من چون[4] مـنم در پـیش جـم[5]
خـیز تـا خـود را بـه صـرافـان بـریم — تـا ز مـا هـر دو کـدامـین بـرتریم[6]؟
چـون مـحک پـیدا شـود صـراف را — خود محک گـوید جـواب ایـن لاف را
تـو بـبین وقت گـرو در سـنگ و زر — تـا ازیـن هـر دو کـدام ارزنـده‌تر»
در گـرو کـهنه ز نـو آیـد پـدید — کـار در وقت گـرو آیـد پـدید
تـا سفر در خـود نـیاری پـیش تـو — کی به کنه خود رسی از خـویش تـو؟
گـر بـه کـنه خـویش ره یـابی تـمام — قـدسیان را فـرع خـود یـابی مـدام
لیک تـا در خـود[7] سـفر نـبوَد تـرا — در حـقیقت ایـن نـظر نـبود تـرا

الحکایة و التمثیل

رفت سـوی آسـیایی بـوسعید — آسـیا را دیـد در گشـتن مـزید[8]
سـاعتی اسـتاد آخـر[9] بـازگشت — بـا گـروهِ خـویش صـاحبْ رازْ گشت
گفت «هست این آسیا اُستادِ[10] نـیک — چشـمِ نـامحرم نـمی‌بیند ولیک
زان که با من گفت این سـاعت نـهان[11] — کاین[12] زمان صوفی منم انـدر جـهان
در تـصوف گـر تـو رنـجی می‌بری — مـن بـم پـیرِ تـو[13] در صـوفیگری
روز و شب در خود کـنم دایـم[14] سـفر — پـای بـر جـایم ولیـکـن[15] در[16] گـذر

۱- در نسخه چاپ مطبعه نور مشهد پس از این بیت چنین آمده:
هـم تـرا بـا سـنگ هـم‌میزان کـنند — گـر سـبک آئـی تـرا ارزان کـنند

۲- صا. نا: سنگی ۳- نا: هنگ و رنگی - صا: هنگ رنگی ۴- صا: چون خود ۵- قو: بیش و کما
۶- صا. نا. نو: بهتریم ۷- صا: در خود تا ۸- قو: گشتن در مزید - نو: در گردش مزید ۹- نا: و آخر
۱۰- صا: استاده ۱۱- نو: از آن ۱۲- نو: این ۱۳- صا: بین و تو ۱۴- نا: دایم کنم در خود
۱۵- نا: ولکن ۱۶- نا: بر

گرچه می‌جنبم[1] نمی‌جنبم ز جای　　می‌روم از پا به سر از سر به پای
می‌ستانم بس درشت از هر کسی　　می‌دهم بس نرم و می‌گردم بسی
گر همه عالم شود زیر و زبر　　نیست جز سرگشتگی کارم دگر
لاجرم پیوسته در کار آمدم　　کار را هموار هموار آمدم
همچو من شو گر تو هستی مردِ کار　　ور نه بنشین چون نداری[2] دردِ کار
کار او پیوسته[3] اندر جان نشست　　یک نفس بی‌کار می‌نتوان نشست
او چو می‌داند که کار از بهرِ اوست　　گر برای او به خون گردم نکوست»

الحکایة و التمثیل

چون ز لیلی گشت مجنون بی‌قرار　　روز و شب شد همچو گردون[4] بی‌قرار
خوردِ روز و خوابِ شب بدرود کرد　　دیده از دریایِ دل چون رود کرد
پای در میدانِ رسوایی نهاد　　داغِ دل بر عقلِ سودایی نهاد[5]
گفت یک روزش پدر کای بی‌خبر　　خویش را رسوا بکردی در به در
مانده‌ای[6] در قید رسوایی مقیم　　هیچ کس نفروشدت نانی به سیم»
این سخن مجنون چو بشنود[7] از پدر　　گفت «چندینی غم و رنج و خطر
کاین زمان من می‌کشم از بهرِ دوست　　دوست داند کاین همه از بهرِ اوست»
گفت «داند» گفت «پس این می بسم　　تا قیامت هر نَفَس این[8] می بسم
گر دلم را زین[9] مصیبت خون کنند[10]　　از دلم این درد چون بیرون کنند[11]»

الحکایة و التمثیل

زین گدایی بر ایاز[12] آشفته شد　　این سخن در پیش سلطان گفته شد
پیش خویشش خواند حالی شهریار　　گفت «ازین پس با ایازت نیست کار

۱– صا: میگردم　۲– قو: ندانی　۳– صا، تا: پیوستم – نو: تو پیوستم　۴– تا: می‌گشت مفتون – نو: میشد چو گردون　۵– در نسخه چاپ مطبعه نور مشهد بعد از این بیت بیتی چنین آمده است:

عشق آن دلبر ز جان در پیش کرد　　تا بکلی عقل دور از خویش کرد

۶– نو: ماندی　۷– نو: بشنید　۸– صا: نیز هم این　۹– نو: از　۱۰ و ۱۱– صا: کند　۱۲– نو: ایاس

گر بود کاریت بیم کشتن است / تو نمی‌دانی که«ایاز آنِ من است»
مرد گفت«ای پادشاهِ حق شناس / گر از آن توست این ساعت ایاس
عشق نیست آنِ تو من[۱] اکنون شدم / عشق بردم وز میان بیرون شدم
گر کنی از وی فراقی حاصلم / چون توانی برد عشقش از دلم»

المقالة السادسة[۲]

سالک آمد پیشِ عرشِ صعبناک / گفت «ای سر حدِ جسم و جانِ پاک
هفت[۳] گلشن نقطهٔ پرگارِ تو[۴] / هشت جنت غرقهٔ انوارِ تو[۵]
اولین بنیاد در عالم تویی / واپسین جسمی که ماند هم تویی
جسم و جان را کار پرداز آمدی / جزو و کل را قبهٔ راز آمدی
جملهٔ ارواح را مرجع تویی / جملهٔ اشباح را مقطع تویی
ای به قیومیِ حق قایم شده / قدسیان را کعبهٔ دایم شده
صد هزاران جوهر[۶] کرّوبی‌اند / در محبّی‌اند و در محبوبی‌اند
جمله ذاتت کعبهٔ خود ساخته / تا ابد دل در طواف انداخته
صد هزاران عنصرِ روحانی‌اند / در طواف تو به سرگردانی‌اند
رحمت از هر دو جهان قسمت تراست / زان که از رحمٰن همه رحمت تراست
آن که با چندین جلالت آید[۷] او / می‌تواند گر رهی بنماید او»
عرشِ اعظم زین سخن از جای شد / چون شفق از دیده خونْ پالای شد
گفت «بر من زین سخن جز نام نیست / لاجرم یک ساعتم[۸] آرام نیست
نیست از رحمٰن بجز نامی مرا / چند «الرحمٰن[۹] عَلَی‌العرشِ اسْتَوی[(۱)]»
همچو گرگی[۱۰] گرسنه فرسوده‌ام / در شکم هیچ و دهان[۱۱] آلوده‌ام

۱-تو: از آن تو من - صا: آن تو بس ۲-صا. تو. تا: رفتن سالک فکرت پیش عرش ۳-تا: هست
۴-۵-صا: تست ۶-صا: گوهر ۷-تو: آمد ۸-تو: یک دم مرا ۹-تا. تو: از رحمن - صا: جز که الرحمن ۱۰-تا: گرگ ۱۱-تو: دهن

(۱) اشاره است به آیه شریفه اَلرَّحمٰنُ عَلَی العَرشِ اَستَوی. سوره طه آیه ۵

چون ز موتِ سعد[1] لرزیدم ز جای — چون توانم داشت طاقت با خدای

گر ز پیشان آبِ روشن می‌رود — تیره می‌گردد چو بر من می‌رود

هر دمم دولت رسد صد[2] قافله — من نمی‌بینم یکی را حوصله

لست[3] ساقی روزِ میثاق آن مراست[4] — قصهٔ «والتفت الساق[(1)]» آن مراست[5]

هست اساس و اصلِ[6] من بر روی آب — من بر آبی[7] مضطرب همچون حباب

گرچه محرابِ ملایک گشته‌ام — منصبی نیست این نه مالک گشته‌ام

من از آن کرسی نهادم زیر پای — تا رسد خود دست من بر هیچ جای

خود ز زیرِ پای من کرسی برفت — وز دماغم آنچه می‌پرسی برفت

حال خود بر[8] گفتمت ای پاک مرد — همچو من در خون نشین بر خاکِ درد[9]»

سالک آمد پیشِ پیر خرده دان — برگشاد از حال او[10] با او زفان[11]

پیر گفتش «هست عرشِ صعبناک — عالمِ رحمت جهانِ نورِ پاک

هر کجا در هر دو عالم رحمت است — جمله را از عرش رحمٰن قسمت است

منزلِ رحمت ز حق عرش آمده‌ست — پس ز راهِ عرش در[12] فرش آمده‌ست

هر که او امروز رحمت می‌کند — حق ز عرشش نور قسمت می‌کند

هر که او بر[13] زیردستان شد رحیم — گشت دایم ایمن[14] از خوفِ جحیم»

الحکایة و التمثیل

سوی اسپاهان[15] به راهِ مرغزار — باز می‌آمد ملکشاه از شکار

مرغزاری و دهی بُد پیشِ راه — کرد منزل وقتِ شام آن جایگاه

از غلامان چند تن بشتافتند — بر کنارِ راه گاوی یافتند

ذبح کردند و بخوردندش بناز — آمدند آن گه به لشکرگاه باز

۱- صا: صعب ۲- صا: با ۳- نو: سست - قو: پشت ۴- صا: مشتاقان مراست - نو: آن چراست ۵- تو: آن چراست ۶- نو: وصل ۷- صا: برآیم ۸- نو: جمله ۹- نو، تا: در خاک گرد ۱۰- صا، تا: خود ۱۱- صا، تا، نو: زبان ۱۲- صا: بر ۱۳- نو: با ۱۴- تا، نو: ایمن دایم ۱۵- اصفاهان

---

(۱) اشاره است به آیه شریفه وَالْتَفَّتِ السّاقُ بِالسّاقِ، سورة القیامة آیه ۲۹

بـــود گـــاو پـیر زالی دل دو نـیم — روز و شب درمـانده بـا مشتی یـتیم
قـــوت او و آن یـــتیمانِ اســـیر — آن زمـان بـودی کـه دادی گـاو شیر
چـند تـن در گـاو مـی‌نگریستند — جـمله بـر پشـتیِ او مـی‌زیستند
پـیرزن را چـون خـبر آمـد ازان — بـی‌خبر گشت و بـه سر آمد ازان[1]
جـملهٔ شب در نـفیر و آه بـود — پیش آن پل شد کـه پیشِ راه بـود
چـون مـلکشه بـامداد آنجا رسید — پـیرزن پشت[2] دو تـا آنـجا بـدید[3]
موی همچون پنبه رویی[4] چـون زریر — بـا یـتیمان آمـده آنـجا اسـیر[5]
با عـصا در دست پشتی چـون کـمان — گـفت «ای شـهزادهٔ الب ارسـلان
گـر بـرین[6] سـر پـل[7] بـدادی دادِ مـن — رسـتی از دردِ دل و فـریادِ مـن
ور نه پـیشِ آن سـر پـل وان[8] صراط — داد خـواهم ایـن زمـان کـن احـتیاط
گـر ز ظـلم تـو زبـون گـردم ز تـو — پیش حق فـردا بـه خـون گـردم ز تـو
من ز ظـلمت مـی‌ندانم سـر ز پـای[9] — گـرچـه شـاهی بـرنیایی بـا خـدای
هان و هـان دادم بـرین[10] پـل ده تـمام — تـا بـران پـل بـر[11] نـمانی بـر دوام
از همه سود و زیـان در پیش و پس — مـر[12] یـتیمان مـرا ایـن[13] بـود بس[14]
گـرسنه بگـذاشـتی اطـفال را — پـیشِ خـلق انـداخـتی ایـن زال را
در سـحر یک[15] نـالهٔ ایـن پـیر زال — مـردیِ صـد رسـتم آرد در[16] زوال
ایـن نـه از شـاهِ جـهانم مـی‌رسد — کـاین ز دور آسـمانم مـی‌رسد
سخت کُـندَم[17] کـرد چـرخِ تـیز گـرد — چـون تـوان بـا سـرکشی آویـز کـرد»
ایـن بگـفت و هـمچو بـارانِ بهار — بـا یـتیمان شـد بـه زاری اشکـبار
هـیبتی در جـانِ شـاه افـتاد ازو — سـخت شـوری در سـپاه افـتاد ازو

۱–صا: دوان – قو: بی آمد تا زنان!　۲–تا، تو: پشتی　۳–صا: دوید　۴–تو: و رو　۵–صا: آمد آنجا با یتیم و دو اسیر – تو، تا: آمده با دو یتیم و دو اسیر　۶–تو: بدین　۷–تو: پل تو　۸–تو، تا: بر　۹–تو: سر نمی‌دانم ز پای　۱۰–تو: بدین　۱۱–تو: در　۱۲–تو، تا، صا: این　۱۳–تا: ان　۱۴–تا، تو: و بس　۱۵–قو: این – صا، تو: سحر گه　۱۶–قو: روستم آرد　۱۷–صا: کیدم – تو: گردم

گفت «ای مادر مگردان دل ز شاه　　هرچه می‌خواهی برین[1] سر پل بخواه

تا بر این پل بر[2] تو برگویم جواب[3]　　کان سَرِ پل را ندارم هیچ تاب

حال چیست ای زال» گفت او حال[4] خویش　　دادش او[5] هفتاد گاو از مالِ خویش

گفت «این هفتاد گاو ای پیر زال　　درعوض بستان که هست این[6] از حلال»

این بگفت و آن غلامان را بخواند　　زجر کرد و سبز خنگ[7] از پل براند

پیرزن را وقت چون شبگیر شد　　حقِ آن انعامِ دامن گیر شد

غسل آورد و نماز آغاز کرد　　روی بر خاک و در دل باز کرد

گفت «ای پروردگارِ دادگر　　چون ملکشه باد نیمی از[8] بشر

از کرم نگذاشت بر من مابقی　　تو که جاویدان کریمِ مطلقی

فضل کن با او و در بندش مدار　　وآنچه نپسندیده‌ای زو درگذار»

چون ملکشه رفت از آن جای[9] خراب　　دیدش از عُبّادِ دین مردی به خواب

گفت «هان چون رفت حال ای پادشاه»　　گفت «اگر آن بیوه[10] زالِ دادخواه

از برای من نکردی آن دعا　　جز شقاوت نیستی دایم مرا

نیک‌بختی گشت آن بدبختیم　　از دعای او نماند آن[11] سختیم

عالمی بار اوفتاد از گردنم　　تا ابد آزاد کرد آن زنم[12]

گرچه مرد ملک و مالی آمدم　　در پناه پیر زالی آمدم»

کس چه داند تا دعای پیرزن　　چون بود وقتِ سحرگه تیر زن

آنچه زالی در سحرگاهی کند　　می ندانم رستمی ماهی کند

گر نبودی رحمتِ آن پادشاه　　باز ماندی تا ابد در قعرِ چاه

ور نبودی آن دعای پیر زال　　دولتِ دین آمدی بر وی زوال

بود اول رحمتِ آن شهریار　　این دعا با او در آخر گشت یار

لاجرم شه رستگار آمد مدام　　از رحیمی نیست برتر[13] یک مقام

۱–نو: بدین　۲–نا: با　۳–قو، نو، صا: تا به پل بیرون برم با تو جواب (متن حاشیه قو است)　۴–صا، نا: اکنون بگفت احوال – نو: اکنون بگفت او حال　۵–نو، نا، صا: داد او　۶–نا: که این هست　۷–قو: سر خنگ　۸–صا: پادشاهی از　۹–نا، نو، صا: از اینجای　۱۰–نا: پیر　۱۱–نو: این　۱۲–این بیت در نسخهٔ قو پس از بیت: ور نبودی آن .... آمده است　۱۳–صا: برترش شد

الحکایة و التمثیل

دید طفلی را مگر سفیانِ پیر / بلبلی را در قفس کرده اسیر
بلبل آنجا خویشتن را ممتحن / در قفس می‌زد بسی بی‌خویشتن
هر زمانی می‌دوید از پیش و پس / عالمی می‌جست[1] بیرون از قفس
با پریدن هر که را بیگانگی‌ست / نیست او بلبل که مرغِ خانگی‌ست
خواند سفیان کودک درویش را / داد یک دینار آن دلریش را
بلبلِ شوریده از کودک خرید / کرد از دستش رها تا برپرید
روز آن بلبل سویِ بستان شدی / بازگشتی شب بَرِ[2] سفیان شدی
کی بیاسودی به شب[3] سفیان ز کار؟ / زان که بودی طاعت او بی‌شمار
در عبادت آمدی تا صبحگاه / خیره می‌کردی درو بلبل نگاه
مرغ را عمری برین هم[4] برگذشت / تا که سفیانش ز[5] عالم درگذشت
چون جنازه شد روان از کوی او / مرغ می‌زد خویشتن بر روی او
گِرد او می‌گشت چون شوریده‌ای / بانگ می‌زد اینت صاحب دیده‌ای
عاقبت چون دفن کردندش به خاک / بر سرِ خاکش نشست آن مرغِ پاک
یک زمان غایب نشد از خاکِ او / تا برآمد نیز جانِ پاکِ او
چون چنان مرغی ز دست آسان بداد / خون ز منقارش چکید و جان داد
بی‌وفا مردا وفاداری ببین / چشم بگشای و نکوکاری ببین
کم نه‌ای از مرغکی ای بینوا / پیشِ او تعلیم[6] کن درسِ وفا
یاد گیر این قصهٔ جانسوز ازو[7] / گر نمی‌دانی وفاآموز ازو[8]
رحمتِ سفیان چو آمد کارگر / سر نپیچید از درش مرغی[9] بپر
کار مهرش تا به جان می‌ساخت[10] او / تا که جان در راه مهرش باخت[11] او
جان اگر بر حلق می‌آید[12] ترا / رحمتی بر خلق می‌باید[13] ترا[14]

۱- صا، تا، نو: میخواست ۲- تا: سوی ۳- تا: شبی ۴- قو: بر - صا: چنین بر - تا: دم (متن قو است)
۵- نو: تا که سفیان هم ز ۶- تا، نو، صا: تعلیق ۷- قو: جانسوز او ۸- قو: آموز او ۹- نو: مرغ
۱۰- نو: را بجان میسازد ۱۱- نو: بازد - تا: جان درکار او درباخت ۱۲- نو: آید مر ترا ۱۳- صا: می‌باید
۱۴- نو: باید مر ترا

هر که از شفقت نگاهی می‌کند | شیوهٔ خلق الهی می‌کند
در ترازو هیچ چیز از هیچ جای | نیست بیش از خُلق با خلق خدای

الحکایة و التمثیل

باغبانی سه خیار آورد خرد | تحفه را پیش نظام‌الملک برد
خورد یک نوباوه را حالی نظام | پس دوم خورد و سوم[1] هم شد تمام
بودش از[2] هر سوی بسیار از کبار | او نداد البته کس را زان خیار
باغبان را داد سی دینار زر | مرد خدمت کرد و بیرون شد به در[3]
پس زفان[4] بگشاد در مجمع نظام | گفت «خوردم این سه نوباوه تمام[5]
پس[6] ندادم هیچ کس را از کبار | زان که هر سه تلخ افتاد[7] آن خیار
می[8] بترسیدم که گر[9] گوید کسی | آن جگرخسته برنجد زان بسی
خوردم آن تنها و بر خویش آمدم | یک زمان من نیز درویش آمدم[10]»
پیشوایانی که سرافراشتند | پیش ازین یارب چه رحمت داشتند

الحکایة و التمثیل

داد محمود آن یکی را مالِ خویش | کرد او را سرورِ عُمّالِ خویش
رفت مسرد و مالِ او جمله بخورد | بعد از آن در گوشه‌ای بنشست فرد
شاه چون از کار او آگاه شد | گفت تا برخاست پیش[11] شاه شد
شاه گفت «ای بی‌خبر از حال من | از چه خوردی تو پلید این مال من؟»
گفت «بر پشتیِ آن خوردم که شاه | مال دارد بی‌قیاس این جایگاه
من ندارم هیچ تو[12] داری بسی | نیستی چون من تو محتاجِ کسی
چون بدان[13] محتاج بودم خورده شد | کار بر پشتیِ فضلت کرده شد

۱– نو، نا، صا: سیم ۲– نو: بود از ۳– صا: زر در ۴– صا، نو، نا: زبان ۵– نو: گفت از آن نوباوه خوردم من تمام ۶– حاشیه قو، نا: زان ۷– نا: آمد ۸– نو: من ۹– نو: تا ۱۰– بعد از این بیت در نسخه چاپ مشهد این بیت الحاق شده است:

آن همه تلخی چو حلوا خورد مرد | تا دل دهقان نگردد زو بدرد

۱۱– نا، نو: برخاست و پیش ۱۲– نا: هیچ و تو ۱۳– نو: که من

گر ببخشی می‌توانی من کیم — ور بگیری هم تو دانی[1] من کیم»
شاه را دل خوش شد[2] از گفتارِ او — عفو کرد و درگذشت از کارِ او
حجت دین گر سجل می‌بایدت — رحمتی دایم ز دل می‌بایدت
کم[3] نه‌ای آخر ز فرعون لعین — رحمتش بر زیردستان می[4] ببین

الحکایة و التمثیل

گفت «چون تابوتِ موسی بر[5] شتاب — دید فرعونش که می‌آورد آب
چارصد زیبا کنیزک همچو ماه — ایستاده بود پیشِ او به راه»
گفت «با آن دلبرانِ دلنواز — هر که آن تابوتم آرد پیش باز
من ز مُلک خویش آزادش کنم — بی‌غمش گردانم و شادش کنم»
چار صد دلبر به یک ره تاختند — خویش را در پیشِ آب[6] انداختند
گرچه رفتند آن همه یک دلنواز — شد به سبقت پیشِ آن تابوتْ باز
برگرفت از آب و در پیشش نهاد — پیشِ فرعونِ جفا کیشش[7] نهاد
لاجرم فرعون عزم داد کرد — چارصد مه‌روی را آزاد کرد
سایلی گفتا[8] که «ای عهدت[9] درست — گفته بودی هر که تابوت از نخست
پیشم آرد باز، دلشادش کنم — خلعتش درپوشم آزادش کنم
کار چون زان یک کنیزک گشت راست — چارصد را دادن آزادی چراست؟»
گفت «اگرچه جمله درنایافتند — نه به بوی یافتن بشتافتند
جمله را چون بود[10] امید یافتن — بر همه باید چو شمعی تافتن
گر یکی زان جمله ماندی[11] ناامید — شب شدی بر چشم او روز[12] سپید
لاجرم گردن گشادم جمله را — خطِ آزادی بدادم جمله را»
آن لعین گر[13] رحمتی در[14] سینه داشت — زان چه مقصودش چو حق را[15] کینه داشت

۱- قو، نو، صا: می‌توانی ۲- صا: شد دل نرم ۳- تا: گر ۴- تا: هم - صا، نو: زیر دستانش ۵- صا: در
۶- نو: او - صا: در آب می ۷- صا: آن فرعون بد کشیش ۸- نو: گفتش ۹- صا: که عدت شد
۱۰- صا: بد ۱۱- نو: ماند ز جمله ۱۲- نو، تا: شب شود بر چشم او روز - قو: روز او ۱۳- تا: گر - نو: او
اگرچه ۱۴- صا: این لعین کین رحمت اندر - قو: کین ۱۵- صا، نو، تا: زو

خـلقِ عـالَم آشکـارا و نـهان ... جـمله خـواهـانند حـق را در جـهان
جمله او را خواستند او می[۱] نخواست ... تـا نـخواهـد او نـیاید کـارْ راست
بـا دلی پـر مـهر فـرعونِ لعین ... خواست از جـان قـربِ ربِ العـالمین
لیک چون حق می‌نخواست او راچه سود؟ ... کـانچه[۲] بـودش آرزو او[۳] را نـبود
کـار از پـیشان اگـر بگشـایدت ... هـر دمـی صـد گـونه در بگشـایدت[۴]

المقاله السابعة[۵]

سـالک آمـد پـیش کـرسی دل شـده ... خـاک زیـر پـایش از خـون گـل شـده
پـیش کـرسی خـیره بـر جـا ایستاد ... هـمچو کـرسی بـر سـر پـا ایستاد
گـفت «ای صـحنِ مـرصّع زانِ[۶] تـو ... صـد هـزاران قُـبّه سـرگردانِ تـو
جـملهٔ دُرِّ فـلک دَر دُرجِ تـوست ... مِهر[۷] خندان[۸] در ده و دو بـرجِ تـوست
از تـو مـی‌گردد فَـلک ذاتِ البـروج ... هم افول از توست ظاهر[۹] هـم عـروج
در جهان[۱۰] گر ثابت و گر ثایری‌ست[۱۱] ... لازمِ درگـاهِ چـون تـو سـایری‌ست[۱۲]
مـنطقه بـر بسـته داری روز و شب ... مـی‌نیاسایی زمـانی از طـلب
کـهکشان پـر دانهٔ[۱۳] زریـن تـراست ... در جهان تخمِ طـلب چـندین تـراست
گـر ز یک قـطب است عـالم را قـرار ... در جـهان تـو دو قـطب است آشکـار
بـر زمـین و آسـمان وسـعت تـراست ... واسع[(۱)] مـطلق تـویی رفـعت تـراست
«آیةالکرسی» است انـدر شـان تـرا[۱۴] ... بس بـود ایـن آیت و بـرهانْ تـرا[۱۵]
چون تـرا چـندین مـقام و دولت است ... وین همه صدق و صفا و صولت است[۱۶]

۱- تو: و او ۲- صا، نا، تو: آنچه ۳- صا: حق ۴- پس از این بیت بیتی چنین در نسخه طبع مطبعه نور مشهد آمده است:

کـسی بـود تـدبیر بـا تـقدیر راست ... آن بـود ای دل کـه او را هست خـواست

۵- صا، نا: رفتن سالک فکرت پیش کرسی ۶- صا: مرصع آن ۷- تو، صا: بحر ۸- صا، تو: چندان ۹- تو: دایم ۱۰- صا: فلک ۱۱- نا، تو: ثایر است ۱۲- نا، تو: سایر است ۱۳- صا: پروانه ۱۴- ۱۵- نا: تو ۱۶- صا: وصلتست - تو: صفوتست

---

(۱) اشاره است به آیه شریفه وَسِعَ کُرْسِیُّهُ السَّمٰواتِ وَالْاَرْضَ. از آیةالکرسی آیه ۲۵۵ سورةالبقره

می‌توانی گر مرا با این شکست / ره نمایی سوی مقصودی که هست»
زین سخن کرسی قوی چنبنده شد / گفتی از عرش مجید[۱] افکنده شد
گفت «من ره جسته‌ام هر جا ازین / کرسیم زان مانده‌ام بر پا ازین[۲]
«آیة‌الکرسی» چو از بر کرده‌ام / در دعا سر سوی عرش آورده‌ام
می‌بباید تا[۳] هزاران ساله راه / با چنین عمری رسم با جایگاه
چون رسیدم بعد از آن[۴] با جای خویش / راه با سر گیرم از سودای خویش
می‌روم از سر به بن از بن به سر / همچو گویی بام بام و در به در
هر زمانم زخم چون گویی رسد / می‌ندانم تا کیم بویی رسد؟
آنک ازین سرّش سر یک موی نیست / چون رساند دیگری را روی نیست»
سالک آمد پیش آن پیر رجال / داد پیش پیر حالی[۵] شرح حال
پیر گفتش «ذات کرسی واسع است / آسمان زو خافض و زو[۶] رافع است
پای تا سر دُرّ مکنون آمده‌ست / نوربخش هفت گردون آمده‌ست
هست هر کوکب درو دُرّ[۷] طلب / می‌نیاساید زمانی روز و شب
می‌دود از شوق حضرت هر نفس / می‌دواند آسمان‌ها را ز پس
هر که را دایم چنین شوقی بود / تحفهٔ او هر زمان ذوقی بود
پادشاهی ذوق معنی بردن است / نه به زور خشک دینی بردن است[۸]
گر چو کرسی سرفرازی بایدت / ترک ملک نانمازی بایدت
ملک دنیا را که بنیادی نهند / گرچه بس عالی‌ست بر بادی نهند»

الحکایة و التمثیل

در رهی می‌رفت هارون‌الرشید / بود تابستان و آبی ناپدید
تشنگی غالب شد و در تف و تاب / چشم را بود ای عجب گر بود آب
عابدی گفتش که «ای شاه جهان / تشنگی چون بر تو افتاد این زمان
گر دلت از تشنگی گردد خراب / ور نیابی فی‌المثل ده[۹] روز آب

۱- صا: خود او ۲- صا: چنین ۳- صا: صد - تا. نو: سی ۴- صا: این ۵- نو: حالی پیش پیر آن
۶- نو: حافضست و ۷- نو: تخم - صا. تا: تجم ۸- صا: نی بزور خشک مغزی بردنست ۹- صا: یک

گر کسی یک نیمه خواهد مُلکِ شاه
تا ترا یک شربت آب آرد به راه[1]

از سرِ آن بر توانی خاست تو
کز نشین با من بگو این راست تو»

گفت «مُلک خود کنم نیمی نثار
تا رسد جانم به آبِ خوشگوار»

گفت «اگر آن شربتِ آبت در درون[2]
ره نیابد تا به زیر آید برون[3]

گر طبیبی خواهد آن نیمی[4] دگر
تا دهد آن آب را در تو گذر

آن دگر نیمه توانی داد خوش
برتوانی خاست زان آزاد خوش»

گفت «چون در من بود صد، پیچ پیچ
مُلک با آن درد نبود هیچ هیچ

من بگویم ترکِ مُلک و مردِ خویش
تا خلاصی باشدم از دردِ خویش»

گفت «آن مُلکت[5] که در دفع عذاب
می‌توان کردن عوض با یک من آب

دل درو[6] بیهوده چندینی[7] مبند
وز کفی[8] دو آب چندینی مخند

مُلکتی کان یک من آب ارزد ترا
دل بدو چندین چرا ارزد ترا

مُلک عقبیٰ خواه تا خرم بود
ذره‌ای زان مُلکِ صد عالم بود

عدل کن تا در میانِ این نشست
ذره‌ای زان مملکت آری به دست

عدل نبود این که بنشینی خوشی
می‌زنی در هر سرایی آتشی

گر چو[9] خود خواهی رعیت را مدام
مملکت را عادلی باشی تمام»

الحکایة و التمثیل

رفت نوشروان در آن ویرانه‌ای
دید سر بر[10] خاکِ ره دیوانه‌ای

ناله می‌کرد و چو نالی گشته بود
سال گردیده به حالی گشته بود

از همه رسمِ جهان و آیین[11] او
کوزه‌ای پر آب بر بالین او

در میان خاکِ راه[12] افتاده بود
نیم خشتی زیرِ سر بنهاده بود

ایستادش بر زبر نوشین روان[13]
ماند[14] حیران در رخِ آن ناتوان

۱- نو: ز راه ۲- نا: آبت درون - نو. صا: آب از درون ۳- صا: تا شود سوی برون ۴- صا. نا: نیم
۵- صا: ملکی ۶- صا: درین ۷- نو: دل در آن چندین به بیهوده ۸- صا: کف ۹- نو: چه
۱۰- نو: بر سر ۱۱- صا: جهان آئین ۱۲- نو: ره ۱۳- صا. نا. نو: نوشیروان ۱۴- صا. نو: مانده

مردِ دیوانه ز شورِ[۱] بیدلی[۲] گفت «تو نوشین روانِ[۳] عادلی»

گفت «می‌گویند این هر جایگاه» گفت بر گردان دهانشان[۴] خاکِ راه

تا نمی‌گویند[۵] بر تو این دروغ زان که در عدلت[۶] نمی‌بینم فروغ

عدل باشد این که سی سالِ تمام من درین ویرانه می‌باشم مدام

قُوت خود می‌سازم از برگِ گیاه بالشم خشت است و خاکم خوابگاه

گه[۷] بسوزم پای تا سر ز افتاب گاه افسرده شوم از[۸] برف و آب

گاه بارانم کند آغشته‌ای گه غمِ نانم کند سرگشته‌ای

گاه حیران گردم از سودایِ خویش گاه سیر آیم[۹] ز سر تا پای خویش

من چنین باشم که گفتم خود ببین روزگارم جمله نیک و بد ببین

تو چنان باشی که شب بر تختِ زر خفته باشی گِرد تو صد سیمبر

شمع بر بالین و پایین باشدت در قدح جلابِ مشکین[۱۰] باشدت

جملهٔ آفاق در فرمان ترا[۱۱] نه چو من در دل غم یک نان ترا*

تو چنان خوش من چنین بی‌حاصلی وان گهی گویی که هستم عادلی

آنِ من بین و آنِ خود عدل این بود این چنین عدلی[۱۲] کجا آیین بود

نیستی عادل تو با عدلت چه کار عدلی‌ای به از چو تو[۱۳] عادل هزار

گر تو هستی عادل و پیروزگر همچو من در غمِ شبی با روز بر

گر درین سختی و جوع و بیدلی[۱۴] طاقت آری پادشاه عادلی

ورنه خود را می‌مده چندان[۱۵] غرور چند گویم از برم برخیز دور[۱۶]»

زان[۱۷] سخن‌ها دیدهٔ نوشین روان[۱۸] کرد در دم اشک چون باران روان

گفت «تا تدبیرِ کارِ او کنند خدمتِ لیل و نهار او کنند»

همچنان می‌بود او بر جایگاه هیچ نپذیرفت قولِ پادشاه

۱- صا: سوز ۲- تا: و بیدلی ۳- صا. تا. تو: نوشیروان ۴- صا: بر باد آن دهن بر ۵- صا: از چه میگویند ۶- صا: ظلمت ۷- تا: می ۸- تا: چون ۹- قو: سیرایم ۱۰- تو: شیرین ۱۱- صا: تراست *: تراست ۱۲- قو: عادل ۱۳- تو: چنین ۱۴- قو: جوع بیدلی ۱۵- صا. تا. تو: چندین ۱۶- صا. تو: و دور ۱۷- تو: زین ۱۸- صا. تا. تو: نوشیروان

گفت «مپشولید این آشفته را ‌‌‌ ‌ ‌ بر مگردانید کار[۱] رفته را
هست این ویرانه جای مرگِ من ‌ ‌ نیست جایی تیز رفتن برگِ من»
این بگفت و سر به زیری در[۳] کشید ‌ ‌ تا شدند آن قوم دیری[۲] درکشید
عادل[۴] آن باشد که در مُلکِ[۵] جهان ‌ ‌ داد بستاند ز نَفسِ خودْ نهان
نَبْوَدش در عدل کردن خاص و عام ‌ ‌ خلق را چون خویشتن خواهد مدام
گر به موری[۶] قصد غمخواری کند[۷] ‌ ‌ خویشتن را سرنگوساری کند[۸]

الحکایة و التمثیل

خسروی قصری معظم ساز کرد ‌ ‌ اوستادِ کار، کار[۹] آغاز کرد
در بر آن قصر زالی خانه داشت ‌ ‌ از همه عالم همان ویرانه داشت
شاه را گفتند ای صاحبْ کمال ‌ ‌ گر نباشد کلبهٔ این پیرِ زال
قصر نبود چار سو آن را بخر ‌ ‌ تا شود قصرت[۱۰] مربع در نظر
پیرزن را خواند شاهِ سخت کوش ‌ ‌ گفت «گشت این کلبه را واجب فروش
تا مربع گردد این قصرِ بلند ‌ ‌ این زمانت رخت می‌باید فکند»
پیرزن گفتا[۱۱] که «لا واللّه مگوی ‌ ‌ از فروش این بنا[۱۲] ای شه مگوی
گر ترا مُلکِ جهان گردد تمام ‌ ‌ کارِ حرصِ تو کجا گیرد نظام
هر که را حرصِ جهان از جان نخاست ‌ ‌ کی شود کارش بدین یک کلبه راست؟
ترک این گیر و مرا مپشول هیچ ‌ ‌ تا ز آو من نگردی[۱۳] پیچ پیچ»
صبر کرد القصه روزی پادشاه ‌ ‌ تا برفت آن پیرزن زان جایگاه
شاه گفت «آن خانه را ویران کنید ‌ ‌ چارسویش با زمین یکسان کنید
هرچه دارد رخت او بر ره نهید ‌ ‌ پس بنای قصر من آن گه نهید»
پیرزن آخر چو باز آمد ز راه ‌ ‌ کلبهٔ خود دید قصرِ پادشاه
رختِ خود بر[۱۴] راه[۱۵] دید انداخته ‌ ‌ کلبه را دیوارِ ایوان[۱۶] ساخته

۱- نو: کاری ۲- نو: بزیر اندر ۳- صا، نو: و دیری ۴- تا: عدل ۵- قو: هر دو ۶- صا، نو: مونی
۷-۸- صا: کنی ۹- صا: آورد و کار ۱۰- تا، نو، صا: منظر ۱۱- نو: گفتش ۱۲- صا، نو: سخن
۱۳- صا، نو، تا: نبینی ۱۴- نو، تا: در ۱۵- صا: خاک ۱۶- صا: و ایوان

آتشی در جان آن غمگین فتاد — چشم چون[1] سیلاب از آن آتش گشاد
با دلی پر خون ز دست شهریار — روی را در خاک ره مالید[2] زار
گفت «اگر اینجا نبودم ای اِلهٰ — تو نبودی نیز هم این جایگاه
تن زدی تا کلبهٔ احزانِ من — در هم افکندند بی‌فرمانِ من[3]»
این بگفت و با رخی[4] تر خشک لب — برکشید از حلقِ جان آهی عجب
غلغلی در آسمان افتاد ازو — سرنگون شد حالی آن بنیاد ازو
حق تعالی کرد آن شه را هلاک — در سرایِ خود فرو بردش به خاک
عدل کن در ملک چون فرزانگان — تا نگردی سخرهٔ دیوانگان

الحکایة و التمثیل

ناگهی بهلول را خشکی بخاست — رفت پیش شاه از وی[5] دنبه خواست
آزمایش کرد آن شاهش مگر — تا شناسد هیچ باز از یکدیگر
گفت شلغم پاره باید کرد خرد — پاره کرد آن خادمیش و[6] پیش برد
اندکی چون نان و آن شلغم بخورد — بر زمین افکند[7] و مشتی[8] غم بخورد
شاه را گفتا که «تا گشتی تو شاه — چربی از دنبه برفت این جایگاه
بی حلاوت شد طعام از قهرِ تو — می‌بباید شد برون از شهرِ تو»

فی التمثیل[9]

بامدادی شهریارِ[10] شادکام — داد بهلولِ ستمکش را طعام
او به سگ داد آن همه تا سگ بخورد — آن یکی گفتش که هرگز این که کرد
از چنین شاهی نداری آگهی — چون طعامِ او سگان را می‌دهی
این چنین بی‌حرمتی کردن خطاست — کار بی‌حرمت نیاید هیچ راست
گفت بهلولش «خموش ای جمله پوست — گر بدانندی سگان کاین آنِ اوست
سر به سوی او نبردندی به سنگ — یعلم‌اللّه گر بخوردندی ز ننگ»

۱- نو: چشم او - صا: چشمه سیلاب - نا: چشم آن سیلاب ۲- نا، نو: می‌مالید ۳- نو: کرد ویران شهریار انجمن ۴- صا، نو: رخ ۵- نا، نو: وزوی ۶- صا: کرد و حالیش در - نا: آن خادمی و ۷- صا: انداخت ۸- نا: لختی ۹- در نسخهٔ قو دو حکایت بهم متصل است ۱۰- نو، صا: شهریاری

الحکایة و التمثیل

رفت سنجر پیش[1] زاهد[2] تا گهی   گفت «از وعظیم ده[3] زادِ رهی»
شیخِ زاهد[4] گفت «بشنو این سخن   چون شبانت کرد حق، گرگی مکن
خانهٔ خلقی[5] کنی زیر و زبر   تا براندازی سر افساری به زر
خون بریزی خلق را در صد مقام   تا خوری یک لقمه‌ای وان گه[6] حرام
خوشه‌چینِ کویِ درویشان تویی   در گدا طبعی بتر زیشان تویی

الحکایة و التمثیل

یافت پیری یک درم سیمِ سیاه   گفت «بر باید گرفت این را ز راه
هر که او محتاج‌تر خواهد فتاد[7]   این درم اکنون بدو خواهیم داد[8]
کرد بسیاری ز هر[9] سویی نگاه   کس نبد محتاج‌تر از پادشاه
از قضا آن روز روزِ بار بود   پادشه در حکم گیر و دار بود
پیر رفت و پیش او بنهاد سیم   شاه شد در خشم و گفتش «ای لئیم
چون منی را کی بدین باشد نیاز؟»   گفت «ای خسرو مکن قصه دراز
زان که من بر کس نیفکندم نظر   در همه عالم ز تو محتاج‌تر
هیچ مسجد نیست و بازار ای سلیم   کز برای تو نمی‌خواهند سیم
هر زمانت قسمتی دیگر بود   هر دمت چیزی دگر درخور بود
از همه درها گدایی می‌کنی   تا زمانی پادشاهی می‌کنی
با خود آی آخر دلت از سنگ نیست   خود[10] تر ازین نامداری[11] ننگ نیست»

الحکایة و التمثیل

خواجهٔ اکافی[12] آن برهانِ دین   گفت سنجر را که «ای سلطان دین
واجبم آید به تو دادن زکات   زان که تو درویش حالی در حیات
گر ترا مُلک و زری هست این زمان   هست آن جمله ازان مردمان

۱– نا: نزد   ۲– نا، نو: زاهد   ۳– صا: وعظم بده   ۴– صا: زاهد   ۵– نو: خلقان   ۶– صا، نا، نو: آنگه   ۷– نو: محتاج خواهد اوفتاد   ۸– نو: خواهم بداد   ۹– نو: بهر   ۱۰– نو: چون   ۱۱– نو: نامرادی – نا: پادشاهی   ۱۲– صا: اکاف

کرده‌ای از خلق حاصل آن همه
بر تو واجب می‌شود تاوان همه

چون از آنِ خود نبُودت هیچ چیز
زین همه منصب چه سودت هیچ نیز؟

از همه کس گرچه داری بیشتر
می‌ندانم کس ز تو درویش‌تر»

الحکایة و التمثیل

شاهِ دین محمودْ سلطانِ جهان
داشت استادی بغایت خرده دان

بود تمام او سدیدِ عنبری
ای عجب کافور مویش بر سری

شاه یک روزی بدو گفت «ای مُقَل[۱]
«و[۲] تُعِزُّ مَن تشاء و[۳] تذل[(۱)]»

آیت[۴] زیباست معنی بازگوی
از عزیز از ذلیلم راز گوی»

پیر گفتش «گوییا ای جانِ من
آیتی در شأن توست و آن[۵] من

قسم من عِزّ است و آن توست ذُل
تو به جزوی قانعی و من به کل

کوزه‌ای دارم من و یک بوریا
فارغم از طمطراق و از ریا

تا که در دنیا نَفَس[۶] باشد مرا
بوریا وین کوزه[۷] بس باشد مرا

باز تو بنگر[۸] به کار و بار خویش
مُلک و پیل و لشکرِ بسیار خویش

آن همه داری دگر می‌بایدت
بیشتر از بیشتر می‌بایدت

من ندارم هیچ و آزادم[۹] ز کل
تو بسی داری دگر خواهی ز ذُلّ

پس مرا[۱۰] عِزّت نصیب است از حبیب
بی‌نصیبی تو ز عزت بی‌نصیب

ای دریغا ترک دولت کرده‌ای
خواریت را نام عزت کرده‌ای

بار هفت اقلیم در گردن کنی
عالمی را قصدِ خونِ خوردن کنی

تا دمی بر تخت بنشینی به ناز
می‌مزن چون می‌نیاری[۱۱] خورد باز»

۱- صا: قبل!   ۲- نو: از   ۳- نو: وز   ۴- صا، نو، نا: آیتی   ۵- صا، نو، نا: شان   ۶- صا: بدنیا یک نفس   ۷- نو: وکوزه   ۸- نا: باز بنگر تو   ۹- صا: هیچ آزادم   ۱۰- نو: زان من   ۱۱- صا: بخواهی

---

(۱) اشاره است به آیه شریفه قُلِ اللّهُمَّ مالِکَ الْمُلْکِ تُؤتِی الْمُلْکَ مَن تَشاءُ وَتَنزِعُ الْمُلْکَ مِمَّن تَشاءُ وَ تُعِزُّ مَن تَشاءُ وَتُذِلُّ مَن تَشاءُ بِیَدِکَ الْخَیْرُ إِنَّکَ عَلی کُلِّ شَیءٍ قَدیرٌ. سوره آل عمران آیه ۲۶

الحکایة و التمثیل

رفت یک روزی مگر بهلولِ مست ... در بَرِ هارون و بر تختش نشست
خیل او چندان زدندش چوب و سنگ ... کز تنِ او خون روان شد بی‌درنگ
چون بخورد آن چوب بگشاد او زفان[1] ... گفت هارون را که «ای شاهِ جهان
یک زمان کاین جایگه[2] بنشسته‌ام ... از قفا خوردن ببین چون خسته‌ام
تو که اینجا کرده‌ای عمری[3] نشست ... بس که یک یک بند خواهندت شکست
یک نَفَس را من بخوردم آنِ خویش ... وای بر تو زان‌چه[4] خواهی داشت[5] پیش»

المقالة الثامنة[6]

سالک آمد لوح را رهبر[7] گرفت ... چون قلم سرگشته لوح[8] از سر گرفت
لوح را گفت «ای همه ریحان و روح ... نیست هم تلویحِ تو در هیچ لوح
قابلی آیاتِ پسر اسرار را ... حاملی الفاظِ معنی‌دار را
نقش بندِ حکمِ دیوانِ ازل ... جملهٔ نقاشیِ علم[9] و عمل
تا ابد پیرایهٔ ذاتِ تو ساخت ... جملهٔ اسرار آیاتِ تو ساخت
هرچه رفت و می‌رود در هر دو کَون ... یک به یک پیداست بر[10] تو لون لون
جملهٔ احکام خوش می‌خوان تو راست[11] ... چون نخوانی چون خطِ خوشخوان تر است
چون محیطی جملهٔ اسرار را ... چارهٔ کاری کن[12] این بیکار را
زان که گر از لوح نگشاید دَرَم ... چون قلم از غصه دربازم سَرَم»
زین سخن در گشت لوح و گفت «خیز ... آبروی خویش و آنِ[13] ما مریز
من چو اطفالم نشسته بی‌قرار ... بی‌خبر لوحی نهاده بر[14] کنار
از قلم هر خط که بیرون اوفتاد ... من فرو خوانم[15] ز بیمِ اوستاد
هر زمانی با دلی[16] پر رشک من ... می بشویم نقشِ لوح از اشکِ من

۱- تا، تو، صا: زبان ۲- تو: جای من ۳- صا: تو که عمری کرده اینجا ۴- تو: وای تو آنچه تو
۵- صا: داری آن تو ۶- تا، تو، صا: رفتن سالک فکرت پیش لوح ۷- تو، صا: سر بر ۸- صا: سرگشتگی
۹- صا: علمی ۱۰- صا: بر ۱۱- تو: رواست ۱۲- صا: چاره کن کار ۱۳- تو: من ۱۴- صا، تو: در
۱۵- تا: خواندم ۱۶- تا: دل - تو: هر دمی با این دلی

گر کسی از لوح دیدی زندگی — مرده را لوحی‌ست در افکندگی

حکمِ سابق صد جهان در هم سرشت — هر دمم[1] زان نقش لوحی[2] درنبشت

لاجرم آن لوح می‌خوانم زبر — هر زمانی لوح می‌گیرم ز سر

هر دمم سوی[3] دگر دامن کشند[4] — در خطم از بس که خط در[5] من کشند[6]

می فرو گیرند در[7] حرفم تمام[8] — می‌نهند انگشت بر حرفم مدام

مانده‌ام حیران نه جان نه تن پدید — تا چه نقش[9] آید مرا از من پدید؟»

لوح بفکن ای چو کرسی سرفراز — با دبیرستان تخواهی رفت باز

گرچه بسیاری‌ست[10] خط در شان من — نیست خطِ عشق در دیوانِ من

دردِ من بین برفشان دامن برو — خط بیزاری ستان از من برو»

سالک آمد پیشِ پیرِ دردناک — شرح دادش حالِ خود از جانِ پاک

پیر گفتش «لوحِ محفوظ آنه — عالم علم است و نقشِ پیشگاه

هر کجا در علمْ اسراری نهانست[11] — لوح را در عکس او نقشی چنانست[12]

نقشِ محنت هست و نقشِ دولت است — هرچه هست آن جایگه بی‌علت است

کارِ بی‌علت از آنجا می‌رود — محنت و دولت از آنجا می‌رود»

الحکایة و التمثیل

گفت چون صحرا همه پر برف گشت — رفت ذوالنون در چنان روزی به دشت

دید گبری را ز ایمان بی‌خبر — دامنی[13] ارزن درافکنده به سر

برف می‌رفت و به صحرا می‌دوید — دانه می‌پاشید و هر جا می‌دوید

گفت ذوالنونش که ای دهقانِ راه — از چه می‌پاشی تو این ارزن پگاه

گفت در برف است عالم ناپدید — چینه مرغان شد این دم ناپدید

مرغکان را چینه پاشم این قدر — تا خدا رحمت کند بر من مگر

۱- صا: همدمم ۲- تا: لوح نقشی - صا: لوح لوحی ۳- تا: سوئی ۴- صا: کشید ۵- تو، تا: بر
۶- قو: در خطم از وی که خط بر من کشید ۷- قو: بر ۸- تا: مدام ۹- تا: حرف ۱۰- صا، تا: است
۱۱- تا، تو، صا: اسرار نهانست ۱۲- تا: روانست - صا، تو: عیانست ۱۳- صا، تو: دامن

گفت ذوالنونش که «چون بیگانه‌ای[1] کسی پذیرد تو مگر[2] دیوانه‌ای»[3]
گفت «اگر نپذیرد این بیند خدا» گفت «بیند» گفت «بس باشد مرا»
رفت ذوالنون سوی حج سالی[4] دگر بر رخ آن گبر افتادش نظر
دید او را عاشق‌آسا در طواف گفت «ای ذوالنون چرا گفتی گزاف؟
گفتی آن نپذیرد و بیند ولیک دید و بپسندید و بپذیرفت نیک
هم مرا در آشنایی راه داد هم مرا جان و دلی[5] آگاه داد
هم مرا در خانهٔ خود پیش خواند هم مرا حیران راه خویش خواند
هست[6] در بیت‌اللّهم همخانگی باز رستم زان همه بیگانگی»
زان سخن حالی بشد ذوالنون ز جای گفت «ارزان می‌فروشی ای خدای
گبری چل ساله چون از گردنش می‌بیندازی به مشتی ارزنش
دوستی خود به دشمن می‌دهی این چنین ارزان به ارزن می‌دهی»
هاتفی در سرّ او آواز داد کان که او را خواند حق یا باز[7] داد
گر بخواندش نه[8] به علت خواندش ور براندش نه[9] به علت راندش
کار خلق است آن که ملت[10] ملت است هرچه زان درگه رود بی‌علت است

الحکایة و التمثیل

بود خوش دیوانه‌ای در زیر دلق گفت هر چیزی که در وی ماند خلق
علت است و من چو هستم دولتی می‌رسم از عالم بی‌علتی
از ره بی‌علتیم آورده‌اند در[11] جنون دولتیم[12] آورده‌اند
لاجرم کس را به سرّم راه نیست از جنونم هیچ جان آگاه نیست
هر که در بی‌علّتی حق فتاد در خوشیِ جاودان مطلق فتاد
هرچه دید و هرچه بر وی رفت نیز خوش شمرد آن جمله چون جان عزیز

الحکایة و التمثیل

بود مردی چُست خوش خوش نام او حق تعالی کرده نامش دام او

۱–تو: تو دیوانه ۲–قو: از تو تو ۳–تو: چون بیگانه ۴–تا، صا: سال ۵–صا: دل ۶–صا: داد
۷–تو: بس راز ۸–تو: بخواند نه – تا: نی ۹–تو: براندش ۱۰–صا: علت ۱۱–صا: از ۱۲–تو: جنونم دولتی!

گر کسی در جانش آتش می‌زدی — او نرنجیدی و خوش خوش می‌زدی
خانه‌ای بودش[1] فرو افتاد پاک — ماند فرزند و زنش در زیر[2] خاک
ایستاده بود خوش خوش بر کنار — وان گهی می‌گفت خوش خوش اینت کار[3]
چون همه چیزی ز پیشان دید او — قولِ خوش خوش گفتن آسان دید او
گر چوخوش‌خوش‌خوش[4] نبینی هرچه‌هست — خوش خوشی در ناخوشی افتی به شست
گر شود همچون زمین پست[5] آسمان — تو خوشی خود طلب کن از[6] میان

الحکایة و التمثیل

آن یکی دیوانه در بغداد شد — یک دکان پر شیشه دید او[7] شاد شد
برگرفت آن گاه سنگی ده به دست — و آن همه شیشه به یک ساعت شکست
صد هزاران شیشه می‌شد سرنگون — پس طراق و طمطراق[8] آمد برون
مردِ سودایی که آن سوداش کرد — از پسش خندید و بس[9] صفراش کرد
آن یکی گفتش که «ای شوریده مرد — این چرا کردی و هرگز این[10] که کرد
سودِ او بر باد دادی این زمان[11] — مرد را درویش کردی زین زیان»
گفت من «دیوانه‌ای بس سرکشم — وین طراق و طمطراق آید[12] خوشم
چون خوشم این آمد اینم هست کار — با زیانم نیست یا با سود کار»
در حقیقت زین همه طاق و رواق — نیست کس آگاه جز از طمطراق
هیچ کس از سرِ کار آگاه نیست — زان که آنجا هیچ کس را راه نیست
نیست کس را از حقیقت آگهی — جمله می‌میرند با دستی[13] تهی

الحکایة و التمثیل

ناگهی معشوقِ طوسی را مگر — بود بر[14] بازارِ عطاران گذر

۱- نا: داشت آن - صا، تو: داشت او ۲- نا: پیش ۳- نا: آشکار ۴- صا: می - تو: گر تو خوش خوش می ۵- صا: زمینت ۶- صا: در ۷- صا، تو: دید و ۸- نا، تو، صا: طراقا طاق ۹- قو: از پس خندیدنش - صا، تو: از پی خندیدنش ۱۰- نا: این هرگز ۱۱- نا: زین میان ۱۲- نا: آن طراقا طاق می‌آمد - تو: وین طراقا طاق می‌آید - صا: از طراقا طاق می‌آمد ۱۳- تو، صا: دست ۱۴- صا: در

آن یکی عطار خوشتر از بهشت — غالیه از مشک و عنبر می‌سرشت

غالیه بستد ازو معشوق چُست — بود در پیشش خری ادبار و سست[۱]

زیر دنبال خر آلوده بکرد[۲] — بر پلیدی غالیه سوده بکرد[۳]

سِرّ این[۴] پرسید ازو مردی ز راه — گفت «این خلقی که هست این جایگاه

از خدا دارند چندانی خبر — کز دَمِ این غالیه این لاشه خر

از درختِ ذات تو یک شاخِ تر[۵] — تا نپیوندد[۶] به اصلِ کار در[۷]

تو بریده مانی از اصلِ همه — فصل باشد قسمت از وصلِ همه

این زمان کن شاخ را پیوسته تو — زان که چون مُردی بمانی بسته تو

بسته نتواند بلاشک کار کرد — کار اینجا بایدت نهمار[۸] کرد

ور بدو پیوسته خواهی مُرد تو — زندگی پیوسته خواهی بُرد تو

زنده[۹] بی‌مرگ بسیاری بود — گر بمیری زنده این کاری بود[(۱)]

بر درِ او[۱۰] چون توانی یافت باز — چون ز بیکاری تبرداری به کار

نیستت پروایِ ریش[۱۱] خود دمی[۱۲] — همچنین مردار خواهی شد همی

الحکایة و التمثیل

بود مجنونی[۱۳] به دست آیینه‌ای — چون بکردی جمعه هر آدینه‌ای

برگشادی پرده از آیینه باز — تا چو بیرون آمدی[۱۴] خلق از نماز

آینه در روی مردم داشتی — چون شدی مردم بسی بگذاشتی

خلق چون بسیار در چشم آمدیش[۱۵] — آینه بفکندی و خشم آمدیش[۱۶]

مردمان پیشش شدندی دلنواز — پس بدادندیش آن آیینه باز

باز چون آن خلقِ بسیار آمدی — بارِ دیگر خشم[۱۷] در کار آمدی

۱– نا: ادبارست – صا: او بر دست! ۲– صا: او الوده کرد ۳– صا: او سوده کرد ۴– نو: آن ۵– نو: در – صا: بر ۶– صا: به پیوندد ۷– نو: کارگر ۸– حاشیه قو، نو: بسیار ۹– صا: زندگی – نو: انده! ۱۰– نا: نزد او تو ۱۱– نا: پروایت بریش ۱۲– صا: همی ۱۳– صا: مجنون را ۱۴– تا بیرون میآمدی ۱۵– نو: آمدی ۱۶– نو: بر خشم آمدی – صا: خوش آمدیش ۱۷– نو: خلق

---

(۱) اشاره است به حدیث مشهور: مُوتوا قَبلَ اَن تَمُوتوا (احادیث مثنوی تألیف استاد فروزانفر صفحه ۱۱۶)

آینه در رهگذار[۱] انداختی — خلق از سر باز با او ساختی
گاه بگرفتی و گه بگذاشتی — گاه بفکندی و گه برداشتی
چون نبودی خلق را پروایِ او — عاقبت غالب شدی سودایِ او
گفتی آن باید مرا کاین مردمان — روی خود بینند حاضر یک زمان
لیک یک تن را همی نه کم[۲] نه بیش — وانمی‌گردد[۳] ز روی و ریش خویش
هر که را پروایِ خود[۴] نبوَد دمی — هرگزش پروایِ حق باشد همی
این چنین مشغول و سرگردان شده — در غمِ شغلِ جهانت جان شده
تا کی آخر[۵] جمع خواهی کرد تو؟ — جمع چندان کن که خواهی خورد تو
ای که روزی می‌کنی چندین طلب — جانِ شیرین جوی و نورِ دینْ طلب
ای ترا هر لحظه تلبیسی دگر — در بنِ هر مویَت[۶] ابلیسی دگر
در حقیقت رو ز عادت دور باش — نی[۷] ز ابلیسی به خود[۸] مغرور باش

الحکایة و التمثیل

سجده‌ای می‌کرد ابلیسِ لعین — گفت عیسی در چه کاری این چنین
گفت من بیش از همه عمری دراز[۹] — سجده عادت کرده‌ام زان گاه باز
عادتم گشته‌ست این[۱۰] زان می‌کنم — گر همه سجده‌ست تاوان می‌کنم
عیسیِ مریم بدو گفت ای سَقَط — می‌ندانی هیچ و ره[۱۱] کردی غلط
تو یقین می‌دان که اندر راهِ او — نیست عادت لایقِ درگاه او
هرچه از[۱۲] عادت رود در[۱۳] روزگار — نیست آن را با حقیقت هیچ کار
وقفِ ابلیس است دنیا سر به سر — تو ازو می‌باز دزدی در به در
هر که از ابلیس دزدد مالِ او — خود توان دانست فردا حالِ او
گر رود ابلیس از بازارها — کی رود بازارها را کارها؟
زان که دنیا سر به سر بازارِ اوست — بیشتر بیع و شریٰ از کارِ اوست

۱- صا، تا، نو: رهگذر ۲- نو: نه کم بینم ۳- قو، نو: کند و ۴- نو: خودش ۵- نو: تا یکی این
۶- صا، نو: موی ۷- تا، نه، نو: نه چو ۸- صا: نه ز ابلیسی خود ۹- نو: عمر دراز ۱۰- صا: من
۱۱- تا: می‌ندانی و ورق ۱۲- نو: در ۱۳- صا، نو: از

اوست مه بازار هر بازار و بس[1]   کار دنیا نیست بی او یک نفس

الحکایة و التمثیل

گفت یک روزی سلیمان کهای إله   بهرِ من ابلیس را آور به راه

تا چو هر دیوی شود فرمانبرم[(1)]   بی پری جفتی نهد سر در برم[2]»

حق بدو گفتا «مشو او را شفیع   تا کنم در حکمِ تو او را مطیع»

عاقبت ابلیس شد فرمانبرش   گشت چون باد ای عجب خاکِ درش

گرچه چندانی سلیمان کار داشت   کز زمین تا عرش گیر و دار داشت

مسکنت[3] را قدر چون بشناخت او   قوت از زنبیلبافی ساخت او

خادمش یک روز در بازار شد   از پیِ زنبیل او در کار شد

گرچه بسیاری بگشت[4] از پیش و پس   عاقبت نخرید آن زنبیل کس

بازگشت و سوی او آورد باز   شد[5] گرسنگی[6] سلیمان را دراز

روزِ دیگر دیگری بهتر ببافت   تا خریداری تواند بو که یافت

برد خادم هر دو بازاری نبود   تا به شب گشت و خریداری نبود

چون نمیآمد خریداری پدید   ضعف شد القصه بسیاری پدید

شد ز بیقُوّتی سلیمان دردناک   آمدش بیقوّتی در جانِ پاک

حق تعالی گفتش «آخر حال[7] چیست؟   کز ضعیفی بر تو دشوار است زیست[8]»

گفت «نان میبایدم ای کردگار»   گفت «نان خور چند باشی بیقرار»

گفت «یارب نان ندارم در نگر»   گفت «بفروش آن متاعت نان بخر»

گفت «زنبیلم فرستادم بسی   نیست این ساعت خریدارم[9] کسی»

گفت «کی زنبیل باید[10] کار را؟   بنده کرده[11] مهترِ بازار را

۱– قو: پس   ۲– تا: خفتی نهد سر بر درم – تو: سر بر سرم – صا: مثل پریان مینهد سر بر درم   ۳– تا: مملکت   ۴– تو: دوید   ۵– تو: گشت   ۶– صا: گرسنگی شد مر   ۷– تا: کار   ۸– صا: میباید گریست   ۹– تا، تو، صا: خریدارش   ۱۰– تو: یابی   ۱۱– تا: بنده کردن – صا، تو: بنده کرده

---

(۱) ناظر است به آیه شریفه وَحُشِرَ لِسُلَیمانَ جُنُودُهُ مِنَ الجِنِّ وَالاِنسِ وَ الطَّیرِ فَهُم یُوزَعونَ سوره نمل آیه ۱۷

بی‌شکی شیطان چو محبوس آیدت   کار دنیا جمله مدروس آیدت

چون بود در بند ابلیس پلید   کی توان کردن فروشی یا خرید؟

کارِ دنیا جمله موقوفِ ویست   نهیِ منکر امرِ معروفِ ویست[1]»

المقالة التاسعة[2]

سالک آمد وان گهش[3] از سر قدم   چون قلم شد سرنگون پیشِ قلم

گفت «ای منشی اسرار آمده   ناقدِ گفتار و کردار[4] آمده

ای به وقت کودکی همچون مسیح   هم مُعزّ و هم متین و هم فصیح[5]

قوسِ قدرت را تویی زه لاجرم   گشت نازل زین سبب نون و القلم(۱)

حق تعالی هم به تو تعلیم داد   هم ز قدرت «احسن التقویم» داد(۲)

اولین استادِ اسرارِ قدم   تو شدی موجود از کتم عَدَم

پای از سر کرده‌ای سر از زفان[6]   می‌خرامی از شبه گوهرفشان

گه گهر داری نثار و گه شکر   گاه خطت دروگاهی[7] آب زر

هست در تاریکیت آبِ حیات   نی شکر بالحق[8] تویی باری نبات

پادشاهیِ تو[9] مطلق آمده‌ست   خطِ تو جمله محقق آمده‌ست

در حقیقت بی‌مجاز و عیب و ریب[10]   مُلهَمِ لوحِ دلی[11] نقاشِ غیب

دردِ من بین باز کن بر من دری   سِرِّ غیبم گوی و در جنبان سری»

زین سخن جانِ قلم شد تافته   گشت از تیغِ زفان[12] بشکافته

گفت «آخر من کیم اسرار را   سر بریده می‌دوم این کار را

گرچه آبی روشن و کامل بود   چون نداند ناودان[13] غافل بود

۱- صا: جمله معروف ویست   ۲- تا، نو، صا: رفتن سالک فکرت پیش قلم   ۳- تا: وانگهش   ۴- تا، نو: رفتار - صا: تا قدم گفتار و رفتار   ۵- این بیت تنها در نسخه صا آمده است   ۶- نو: کرده سر از پا زبان - صا: زبان   ۷- تا، نو: خط تو دروگه - صا: خطی اندروگه   ۸- تا، نو، صا: الحق   ۹- نو: برتو   ۱۰- نو: ریب و عیب   ۱۱- تا: دل و   ۱۲- صا، نو: زبان   ۱۳- صا: ناو از آن

(۱) اشاره است به آیه شریفه نٓ وَالْقَلَمِ وَمَا یَسْطُرُونَ. سورة القلم آیه ۱

(۲) اشاره است به آیه شریفه لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ سورة التین آیه ۴

من چو ناوم و آب[۱] روشن می‌رود   لیک دورم زآنچه بر من می‌رود
من کمر بسته به دیدار آمدم   سرنگون از شوقِ این کار آمدم
پس زفان[۲] گشته قلم بی‌روی و راه   می‌روم وان گاه در آبِ سیاه
چون از این سِرّ ذره‌ای نشناختم[۳]   عاقبت از عجز سر در باختم
شرحِ حالِ دلپذیرِ من[۴] شنو   باورم دار و صریرِ من شنو
یا چو من حیران طریقِ خویش گیر   یا قلم در[۵] من کش و ره پیش گیر»
سالک آمد پیشِ پیر و گفت حال   تا شد آگاه آن امامِ حال و قال
پیر گفتش «هست در حضرت قلم   رایِ[۶] قدرت کار بخشِ بیش و کم
ذره‌ای با ذره‌ای گر کار داشت   نقشِ آن نوکِ قلم داند نگاشت
تا نگردد از قلم نقشی عیان   ذره‌ای بر خود نجنبد در جهان
چون قلم را داعی[۷] رفتن بخاست   کارها از رفتن او گشت راست
کرد دایم سرنگونی اختیار   می‌نیاساید دمی از دردِ کار
چون به لذت دررسید او از اَلَم   غرقهٔ آن نور[۸] شد «جفّ القلم[۱]»
هر که او در کار بسیاری برفت   آخر الامرش نکوکاری[۹] برفت
چون قلم شو[۱۰] راست در رفتارِ خویش   تا به کامِ خود رسی در کارِ خویش»

الحکایة و التمثیل

بود ذوالنون را مریدی پاکباز[۱۱]   هم به معنی اهلِ دل هم اهلِ[۱۲] راز
در حضورش چل[۱۳] چله افتاده بود   تا به چل موقف تمام استاده بود
مدتِ چل سال جانی غرقِ راز   پاسبانِ حجرهٔ دل بود باز
نه درین چل سال حرفی گفته بود   نه درین چل سال[۱۴] یک شب[۱۵] خفته بود
روزی آمد پیشِ ذوالنون دردناک   سر نهاد از عجزِ خود بر رویِ خاک
طاعتِ چل سالهٔ خود بر دوام   آنچه کرده بود برگفتش تمام

۱–نو: ناوم آب   ۲–صا. نو: زبان   ۳–قو: بشناختم   ۴–نو: از   ۵–نو: بر   ۶–قو: راه
۷–صا. نو: داعیه   ۸–نو: روز   ۹–صا: نگونساری   ۱۰–صا: رو   ۱۱–نو: مرید پاکباز   ۱۲–صا: هم از اهل   ۱۳–نا. نو: در حضور چل   ۱۴–نو: چله   ۱۵–نو: یکی شب

---

(۱) اشاره به حدیث معروف جفّ القلم بما هو کائن (مسند احمد جلد ۱ صفحه ۳۰۷)

گفت «اگرچه[1] هرچه گفتی کرده‌ام / همچو روز اولین در پرده‌ام

نه دری در سینه می بگشایدم / نه جمالی روی می‌بنمایدم

نه ز حق خطی به نامم می‌رسد / نه به دل از وی پیامم می‌رسد

برنمی‌گیرد به هیچم[2] چون کنم / چند سوزم چند پیچم چون کنم

تا نگویی کاین[3] شکایت کردن است / لیک بدبختی حکایت کردن است

دل گرفتن[4] نیست از طاعت مرا / لیک[4] ذوقی نیست یک ساعت مرا

تو طبیبی غمگنان را[5] چاره کن / داروی این عاشقِ خونخواره کن»

شیخ چون بشنود از آن سرگشته راز / گفت «امشب ترک کن کلی نماز

نان بخور سیر و بخسب[6] امشب تمام / تا گر از لطفت نمی‌آید پیام

بو که از عُنفی کند در تو نگاه / زان که پندارم[7] به لطفت نیست راه

هر کسی را از رهی دیگر برند / گه ز پای آرند و گه[8] از سر برند»

این سخن درویش چون بشنود رفت / بود تشته، سیر خورد و سیر خفت[9]

مصطفی را دید هم آن شب به خواب[10] / ای عجب در شب که بیند آفتاب

گفت «می‌گوید خداوندت سلام / می‌دهد از حضرتِ خویشت پیام

کی به همت رنج‌ها برده بسی؟ / کی کند هرگز زیان بر ما کسی؟

تحفهٔ خود یادگارِ تو نهم[11] / هرچه خواهی در کنار تو نهم

گرچه تو چل ساله داری رنج راه / گنج دولت بخشمت این جایگاه

در عوض گنج کرم[12] بازت دهم / خلعت و انعام[13] و اعزازت دهم

لیکن[14] از ما سوی ذوالنون بر سلام[15] / گو که هان ای مدعی ناتمام

ای همه تزویر و ناموس آمده / پاک رفته پیش و سالوس آمده

عاشقان را می‌کنی از ما نفور / تا ز راه ما همی گردند دور

همچو غول از رهزنی دم می‌زنی / کارِ مشتی خسته بر هم می‌زنی

۱- تا: تو ۲- نو: این ۳- صا، نو: گرفتی ۴- صا: هیچ ۵- قو: طبیب غم گنانی - صا: طبیب همگنانی ۶- نو: بخفت ۷- نو: ز تو که ۸- صا، تا: گاه ۹- نو: گشته سیر خورد و خوش بخفت - صا: خوش بخفت ۱۰- نو: آن شب او بخواب ۱۱- صا: دهم ۱۲- قو: هر گنج کان - نو: گنج اید ۱۳- صا، نو، تا: خلعت انعام ۱۴- تا: لکن - نو، صا: لیک ۱۵- تا: پیام

گــر نـیندازم بــه صــد رسـواییت　　نــی[۱] خــدایــم چند از رعنـاییت[۲]

تــا تــو دست از رهـزنی کـوته کـنی　　عــاشقان را تــا بـه کـی گـمره کـنی»

زین سخن ذوالنون چـنان دلشـاد شـد　　کـــز دو عــالم تــا ابــد آزاد شــد

چون ز کارِ[۳] خـویش مـرد آیـد یکـی　　آنـــچه مــی‌جوید بــیابد بــی‌شکی

چند خواهـی بـود نـه پـخته نـه خـام　　نـیک خـواهـی[۴] کـار مـی‌باید تـمام[۵]

هــر کـه او در کـار خـود کـامل بـود　　عــاقبت مــقصود او حــاصل بــود

الحکایة والتمثیل

بــــود دزدی، دزدیِ بســـیار کـــرد　　تــا خـلیفه‌ش عـاقبت بـر دار کـرد

مــی‌گذشت آن جــایگه شـبلی مگـر　　چشــم افـتادش بـران[۶] زیـر و زبـر

اشک بــــر رویش ز کــارِ او دویــد　　نــعره‌ای زد پــــیشِ دارِ او دویـــد

بــوسه‌ای بـر پـایِ او داد و بـرفت　　پــیشِ او دسـتار بـنهاد و بـرفت

بــرِ ایــن[۷] پـرسید از وی سـائلی　　گـفت «بـوده‌ست او بـه دزدی کـاملی

از کـــمال او دزدیِ بســـــیار کـــرد　　تا که جان را در[۸] سَرِ ایـن کـار[۹] کـرد

هـر کـه او در کـارِ خـود بـاشد تـمام　　جــانِ خــود در کـار بـازد والسـلام

گرچه دزدی جاهل[۱۰] و غافل بُـدَست　　لیک انــدر کـارِ خـود کـامل بُـدَست

چــون تـمام افـتاد او در کـارِ خـویش　　زان[۱۱] نهادم پـیشِ او دسـتارِ خـویش

چــون بـدیدم دارِ چـوبین[۱۲] جـایِ او　　بــوسه زان دادم خــوشی بـر پـایِ او

او به کارِ خـویش، مـردِ خـویش بـود　　نـه چـو مـن نـامردِ دردِ خـویش بـود

او بــه مــردی بــود پشتِ لشگـری　　نــه چــو مـن آمـد مـخنثْ گـوهری

جــانِ او، او را جـوی ارزیـده[۱۳] بـود　　نه چو من بر جان خود لرزیـده[۱۴] بـود

مرد بـاید خـواه خـاص و خـواه عـام　　کو بـود در فـن و کـارِ[۱۵] خـود تـمام»

ذره‌ای گـــر نــیک نـامی بـایدت　　در هـــمه کــاری تــمامی بــایدت

۱- تو، صا: نه　۲- تو: این رعنائیت　۳- صا، تو، تا: بکار　۴- تا، تو: باید　۵- تو: باید والسلام - صا: کار باید چند گویم والسلام　۶- تا، تو: بدان　۷- تو: آن　۸- صا: بر　۹- صا: دار　۱۰- تا: دزد جاهل　۱۱- صا: من　۱۲- قو: خونین　۱۳- صا: ارزان - تو: ارزنده　۱۴- صا: لرزان - تو: لرزنده　۱۵- تا: کار و فن

در تمامی گر تو کاری بد[1] کنی — آن هم از بهرِ خلاصِ خود کنی

الحکایة و التمثیل

آن یکی قلّاب را بگرفت شاه — خواست تا دستش ببرد پیشِ راه[2]

قلب زن، مردِ مرقع‌پوش بود — از حقیقت ذره‌ای باهوش بود

گفت «با خانه بَریدم این زمان — تا نهم مالی که دارم در میان»

چون به سوی خانه بردندش فراز — او مرقع برکشید و گشت باز

برهنه اِستاد پیشِ شهریار — گفت «اکنون کار باید کرد کار

زان که این قلّاب را از هرچه هست — ماحضر قلبی‌ست این ساعت به دست»

شاه گفتش «از چه می‌گفتی دروغ» — گفت «تا در دین نباشم بی‌فروغ

عیبِ خود پوشیدم از بیمِ هلاک — در لباسِ خاصِ بی‌عیبانِ پاک

از[3] چنین عیبی چو در روی آمدم — زان لباسِ پاک یک سوی آمدم

تا نبیند کس مرقع در برم — اهلِ دل را بد نگوید بر سرم

گر شدم بدنام در پیشِ سپاه[4] — جانبِ آن قوم می‌دارم نگاه

زان که بدنامیِ ایشان خواستن — کفرم آید کفر نتوان خواستن»

شاه را از راستیِ آن جوان — وقت خوش شد عفو کردش آن[5] زمان

چند خواهی بود مردِ ناتمام — نه بد و نه نیک و نه[6] خاص و نه عام

چون قلم شو، عشق را بسته میان — پس به سرِّ عشق بگشاده زفان[7]

زان که گر[8] نبود ترا با عشق کار — تو خری باشی به معنی بی‌فسار

الحکایة و التمثیل

بود در غزنی امامی از کرام — نام بودش میرهٔ[9] عبدالسلام

چون سخن گفتی امامِ نامدار — خلق آنجا جمع گشتی بی‌شمار

هر که را در شهر چیزی گم شدی — روزِ مجلس پیشِ آن مردم شدی

بانگ کردی آنچه گم کردی به راه — پس نشان جستی ز خلق آن جایگاه

۱- تو: کار بد ۲- صا: برد پیش سپاه ۳- صا: این ۴- تا: من در پیش شاه ۵- تا، تو: در ۶- تا، تو، صا: نیک نه ۷- تا، تو، صا: زبان ۸- صا: تا ۹- قو: میوه - تو: او بد میوه

روزِ مجلس بود مردی[1] سوکوار / زان که خر گم کرده بود آن بی‌قرار

بر سَرِ آن مردمِ مجلس نیوش / مردِ خر گم کرده آمد در خروش

کای مسلمانان خری با جل که یافت[2] / چه خر و چه اسب آن دلدل که یافت[3]

چون نداد آنجا کسی از خر نشان / مرد شد بر خاک از آن غم[4] خون‌فشان

آن امام القصه حرف آغاز کرد / دفترِ عُشّاق از هم باز کرد

وصفِ عشق و عاشقان[5] گفتن گرفت / وز[6] کمالِ عشق آشفتن گرفت

پس چنین گفت او که «ذراتِ جهان / جمله در عشقند پیدا و نهان

در جهان کس بود کو عاشق نبود؟ / یا کمالِ عشق را لایق نبود

هست در مجلس کسی این جایگاه / کو به سرّ عشق کم بردست راه»

غافلی برخاست پنداشت آن سلیم / کان که عاشق نیست کاری‌ست[7] آن عظیم

گفت «اگرچه یافتم عمری تمام / هرگزم عشقی نبودست ای امام»

میره[8] گفت آن مرد خر گم کرده را / «رو فساری آر و گیر این[9] مرده را

کانچه تو در جستنش بشتافتی / منّت ایزد را که اینجا یافتی

مرد را بی‌عشق کاری چون بود / این چنین خر[10] بی‌فساری چون بود»

هر که عاشق نیست او را خر شمر / خر بسی باشد ز خر کمتر شمر

عاشقی در چستی و چالاکی‌ست / هر که عاشق نیست کرمی[11] خاکی‌ست

عشق را گاهی نوازش باشدت[12] / گاه چون شمعی گدازش باشدت[13]

تا نخواهی[14] دید در اول گداز / نیست در آخر ترا ممکن نواز

۱- قو: خلقی ۲-۳- نو: دید ۴- نا: از غم ۵- نو: عشق عاشقان
۶- نا: از - صا: در ۷- نا: کارست ۸- قو، نو: میره ۹- نو: آن
۱۰- نا: این خر آخر ۱۱- صا، نو: کرم ۱۲-۱۳- نا: باشدش
۱۴- قو: نخواهد

الحکایة و التمثیل

بوسعیدِ مهنه در آغازِ کار / پیشِ لقمان رفت روزی بی‌قرار
سنگ در یک دست می‌افراشت او / سوخته در دست دیگر داشت او
شیخ گفتش «چیست سنگ و سوخته؟» / گفت «تا گردانمت آموخته
می‌زنم این سنگ بر سر محکمت / سوخته بر مینهم چون مرهمت
زان که این دردی که این ساعت تراست / این چنین درمانْش[1] خواهد گشت[2] راست
گه ز ضرب او جراحت می‌رسد / گه ز مرهم نیز راحت می‌رسد
گر ز ضرب او جراحت نبودت / تا ابد اومید[3] راحت نبودت
راحتِ خود را شدی پیوسته دوست / بی‌جراحت نیز فقرت آرزوست»

الحکایة و التمثیل

بر پلی می‌شد نظام‌الملک شاد / چشم او ناگه به زیر پل فتاد
بیدلی در سایهٔ پل رفته بود / فارغ از هر دو جهان خوش خفته بود
گفت «اگر عاقل اگر آشفته‌ای / هرچه هستی فارغ و خوش خفته‌ای»
بیدلِ[4] دیوانه گفتش[5] «ای نظام / کی دو تیغ آید به هم در یک نیام(۱)؟
مُلک دنیا هست دین[6] می‌بایدت / آن همه داری و این می‌بایدت
گر ترا دین باید از دنیا مناز / هر دو با هم راست ناید کژ مباز(۲)»

المقالة العاشرة[7]

سالکِ صادقِ دمِ نیکوسرشت / آمد از صدقِ طلب پیش بهشت
گفت ای خلوت[8] سرایِ دوستان / پای تا سر بوستان در بوستان

۱- تو: درمانت ۲- صا: بود ۳- صا. تو: امید ۴- تو: بیدلی ۵- نا: گفتن ۶- نا: و دین
۷- نا: رفتن سالک فکرت پیش بهشت ۸- صا: جلوه

---

(۱) اشاره است به مثل معروف لایجتمع السیفان فی غمد واحد (مجمع‌الامثال میدانی)
(۲) اشاره است به حدیث شریفه ان الدنیا و الاخرة عدوان متفاوتان و سبیلان مختلفان فمن احب الدنیا و تولاها ابغض الاخرة و عاداها (شرح نهج‌البلاغه ج ۴ ص ۲۸۶)

خاک روبِ کویِ تو باغ ارم / تشنهٔ یک قطرهٔ تو، جام جم
آبِ حیوانْ خاک باشد[1] بر درت / نیم مرده ز اشتیاقِ کوثرت
جملهٔ تن، روح و ریحانی همه[2] / جانِ عالم، عالمِ جانی همه[3]
آسیایِ[4] چرخِ سرگردان ترا[5] / باغبانی خازن و رضوان ترا[6]
عالَمی[7] حوران و غلمان نقدِ تو / جمله را[8] دل بر[9] وفایِ عقد[10] تو
آنچه هرگز[11] آدمی نشنیده است / نه کسی دانسته و نه دیده است
آن نشان در سایهٔ تو میدهند / نور از سرمایهٔ تو میدهند
طوطیِ جانِ طالب[12] معنیِ تو / تا ابد «طوبی له از طوبیِ[13] تو»(۱)
دارِ حیوانی سرایِ زندگی / ذره ذره از تو جایِ زندگی[14]
هر کجا سری است در هر دو جهان / هست[15] در هر ذرهٔ تو بیش از آن
مرغِ بریانت چو خوردی[16] زنده شد / لاجرم چون زنده شد پرَّنده شد
چون می و شیر و عسل داری روان(۲) / آب در جویِ تو بیتم این زمان
این همه زینت که از طاعت تراست / وین همه عزت که هر ساعت تراست
میتوانی گر مرا درمان کنی / کارِ جانِ دردمند آسان کنی»
شد بهشت از قولِ سالک بیقرار / برکشید از سینه آهی مشکبار[17]
گفت ای جویندهٔ زیباسرشت / من بهشتم آنچه دیدم از بهشت

۱– تا: باشی ۲– تا: ریحان آمده ۳– تا: جان آمده ۴– تا، قو: آشیان ۵– ۶– تو: تراست
۷– صا: عالم ۸– نو: جملگان ۹– تا: در ۱۰– نو: و عقد ۱۱– تو: هر آن ۱۲– تو: طلب ۱۳– تا: له طوبی ۱۴– این بیت در قو نیامده است ۱۵– صا: چیست ۱۶– صا: خوردند ۱۷– حاشیه قو، تا: آشکار

---

(۱) اشاره است به آیه شریفه اَلَّذِینَ آمَنُو وَتَطْمَئِنُّ قُلُوبُهُم بِذِکرِ اللهِ اَلا بِذِکرِ اللهِ تَطْمَئِنُّ القُلُوب اَلَّذِینَ آمَنُوا وَ عَمِلُو الصالِحات طُوبیٰ لَهُم وَ حُسْنُ مَآب. سورة الرعد آیه های ۲۸ و ۲۹

(۲) اشاره است به آیه شریفه مَثَلُ الجَنَّةِ اَلَّتِی وُعِدَ المُتَّقُونَ فِیها اَنهارٌ مِن ماءٍ غَیرِ آسِنٍ وَ اَنهارٌ مِن لَبَنٍ لَم یَتَغَیَّرْ طَعْمُهُ وَ اَنهارٌ مِن خَمرٍ لَذَّةٍ لِلشّارِبِینَ وَ اَنهارٌ مِن عَسَلٍ مُصَفّیً. سوره محمد آیه ۱۵

تا به کی بینی تو زیبایی شمع[1] / می نبینی سوز و تنهایی شمع

من چو در دردم مرا[2] درمان چه سود / روح چون می‌سوزدم ریحان[3] چه سود

غیب خواهم سر به غیرم می‌دهد[4] / عشق خواهم لحم طیرم(۱) می‌دهد[5]

گه ز جوی می خرابم مانده / گه ز شیری مستِ خوابم مانده

طفل را در خواب از شیری کنند / مست را از خَمر[6] تدبیری کنند

بیشتر اصحابم ابله(۲) آمدند / اهلِ دین[7] از من منزه آمدند

سلسله سازند رویاروی من / تا کشند اهلِ دلی را سوی من

نیستم فی‌الجمله جز[8] دارالسلام[9] / گر رسد سلمان به من اینم تمام

هر که پیشِ من فرود آورد سر / لقمهٔ اول دهندش از جگر

بارِ اول کوزه در دردی زنند / تا[10] جگرخواران دمِ خردی[11] زنند

آن که از من راه زد یک گندمش / هست[12] سیصد سال نیش کژدمش

سالکا از من چه می‌جویی برو / من ندانم تا چه می‌گویی برو»

سالک آمد پیشِ پیرِ نیک نام / حالِ خود برگفت پیشِ او تمام

پیر گفتش «هست فردوسِ منیر / عرصهٔ دعوت[13] سرایِ دار و گیر

در بهشت است آفتابِ[14] لایزال / یعنی از حضرتِ تجلیِ جمال[15]

هر که اینجا آشنایی یافت او / زان تجلی روشنایی یافت او»

الحکایة و التمثیل

گرم شد یک روز شیخِ بایزید / گفت «اگر خواهد خداوندِ مجید

مدتِ[16] هفتاد سالم را شمار / من ازو خواهم شمارِ ده هزار

۱-قو.تو: جمع ۲-نا: ترا ۳-تو: روح جان می‌سوزدم در جان ۴-۵-نا: میدهند ۶-تو: زخم! ۷-صا: دل ۸-تو: در ۹-قو: دارسلام ۱۰-صا: یا ۱۱-قو: خوردی ۱۲-صا: گشت ۱۳-تو: دولت ۱۴-صا.تو: بهشت آفتاب ۱۵-تو: جلال ۱۶-تو: مدتی

---

(۱) اشاره است به آیه شریفه وَلَحْمِ طَيْرٍ مِمَّا يَشْتَهُونَ. سورة‌الواقعه آیه ۲۱

(۲) اشاره است به حدیث مشهور اکثر اهل الجنه البله (احیاءالعلوم جلد ۴ صفحه ۱۲۶)

زان که سالی ده هزار است از عدد — تا اَلَستُ ربکم[(۱)] گفته‌ست احد

جمله را در شور آورد از اَلَست — وز بلی[(۲)] شان جز بلا نامد به دست

هر بلا کان در زمین و آسمانست — از بلی گفتن نشان دوستانست

بعد از آن گفتا که «می‌آید[۱] خطاب — کاین سخن چون گفته شد بشنو[۳] جواب

هفت اندامت کنم روزِ شمار — جزو جزو و ذره ذره چون غبار

پس به هر یک ذره دیدارت دهم — در خور هر دیده‌ای[۴] بارت دهم

ده هزاران ساله را نقدِ[۵] شمار — گویمت اینک[۶] نهادم در کنار

تا به هر یک ذره کاری می‌کنی — این چنین کن گر شماری می‌کنی

هر که را آن[۷] آفتاب اینجا بتافت — آنچه آنجا وعده بود اینجا بیافت»

الحکایة و التمثیل

عاشقی می‌مرد چون دل زنده داشت — لاجرم چون گُل لبی پرخنده داشت

سایلی گفتش که «این خنده ز چیست؟ — خاصه در وقتی[۸] که می‌باید گریست»

گفت «با معشوق خود چون عاشقم — می‌زنم یک دم که صبحی[۹] صادقم

صبح را خنده صواب آید صواب — کو درونِ سینه[۱۰] دارد[۱۱] آفتاب

گرچه من خورشید دارم در میان — بر طبق ننهاده‌ام چون آسمان

آفتابی هر که را در جان بُوَد — گر بخندد همچو صبح آسان بود

من که روزم آمد و شب درگذشت — یارم آمد رب و یارب درگذشت

گر کنم شادی و گر خندم رواست — گر گشایم لبْ و گر بندم رواست»

چون شود خورشیدِ عزت آشکار — هشت جنت گردد آنجا ذره‌وار

بی جهت چندان که بینی پیش و پس — از همه سویی یکی بینی و بس

۱– حاشیه فو – نو: الست بربکم ۲– نو: آمد این ۳– نو: گفتهٔ بشنو ۴– تا: ذره ۵– تا: نقدی
۶– تا: اینت ۷– صا: این ۸– صا: حالی ۹– نو، صا: صبح ۱۰– صا: خویش ۱۱– تا: بیند

(۱ و ۲) اشاره است به آیه شریفه وَ اِذْ اَخَذَ رَبُّکَ مِن بَنی آدَمَ مِن ظُهُورِهِم ذُرِّیَّتَهُم وَ اَشْهَدَهُم عَلیٰ اَنْفُسِهِم اَلَسْتُ بِرَبِّکُم قالُوا بَلیٰ شَهِدْنا اَن تَقُولُوا یَومَ القِیٰمَةِ اِنّا کُنّا عَن هٰذا غافِلین. سورة الاعراف آیه ۱۷۱

جمله او بینی چو دایم جمله اوست ... نیست در هر دو جهان بیرون ز دوست[۱]

الحکایة و التمثیل

چون زلیخا شد ز یوسف بی‌قرار ... با میان آورد عشقش از کنار

بر زلیخا شد همه عالم سیاه ... تا کند یوسف به سوی او نگاه

ذره‌ای یوسف بدو می‌ننگریست ... تا زلیخا بر سرِ او می‌گریست

هر زمان از پیشِ او برخاستی ... خویش از نوعِ[۲] دگر آراستی

جلوه[۳] می‌کردی به پیشِ روی او ... ننگرستی هیچ یوسف سوی او

چون زلیخا شد به جان درمانده ... حیلتی برساخت آن درمانده

خانه‌ای فرمود بر هر سوی او ... کرده صورت جمله نقشِ روی او

چاردیوارش چو[۴] سقف از هر کنار ... بود از نقشِ زلیخا پر نگار

لایق آن خانه مفرش ساخت او ... هم ز نقشِ خود منقش ساخت او

گفت «یوسف قبلهٔ روی[۵] عزیز ... چون نمی‌بیند چه[۶] خواهد بود نیز؟

چون رخم نقدِ عزیز عالم است[۷] ... نیلِ مصرِ جامعم را شبنم است[۸]

چون عزیزم من چنین در چشمِ خود ... برکشم چون مصر، نیل از چشم بد[۹]

شش جهت در صورتِ خویش آورم ... یوسفِ صدیق را پیش آورم

تا چو بیند نقشِ من از خانه او ... همچو من از من شود دیوانه او»

عاقبت چون حیله ساخت آن دلربای ... کرد یوسف را[۱۰] درونِ خانه جای

یوسف از هر سوی کافکندی نظر ... نقشِ آن دلداده دیدی پیشِ در[۱۱]

شش جهاتش صورتِ آن روی بود ... ای عجب یک صورت از شش سوی بود

یوسفِ صدیق جانِ پاکِ تو ... در درون خانهٔ پر خاکِ تو

چون نگه می‌کرد از هر سوی او[۱۲] ... می‌ندید از شش جهت جز روی او[۱۳]

دید در[۱۴] هر ذره‌ای انوارِ حق ... موج می‌زد جزو جزو اسرارِ حق

۱- صا: بیرون دوست ۲- نا، تو: نوعی - صا: خویشتن نوعی ۳- صا: چاره ۴- نا: جان نوازش جوی ۵- صا: جان ۶- فو: چو ۷- صا، نا، تو: عالمیست ۸- صا، نا، تو: شبنمیست ۹- تو: خود ۱۰- نا: در ۱۱- تو: بیشتر ۱۲ و ۱۳- نا: تو ۱۴- تو: او

لاجرم گر ماهی و گر ماه دید / هر دو عالم نور[1] وَجهِ اللّه[(1)] دید

الحکایة والتمثیل

گشت مجنون هر زمان شوریده‌تر / همچنان در کوی لیلی شد مگر

هرچه را در کویِ لیلی دید او / بوسه برمی‌داد[2] و می‌بوسید او

گه در و دیوار در بر می‌گرفت / گاه راه از پای تا سر می‌گرفت

نعره می‌زد در میانِ کوی خوش[3] / خاک می‌افشاند از هر سوی خوش[4]

روز دیگر آن یکی گفتش که «دوش / از چه کردی آن همه بانگ و خروش

هیچ دیوار و دری نگذاشتی / می‌گرفتی در بر و می‌داشتی

هیچ از در کار برنگشایدت / هیچ از دیوار در[5] نگشایدت[6]»

کرد مجنون یاد سوگندی عظیم[7] / گفت «تا در کویِ او گشتم مقیم

من ندیدم در میانِ کویِ او / نیـ... در و دیوار اِلّا[8] رویِ او

بوسه گر بر در زنم[9] لیلی بود / خاک اگر بر سر کنم[10] لیلی بود[11](2)

چون همه لیلی بود در کوی او / کویِ لیلی نَبْوَدَم[12] جز رویِ او»

هر زمانی صد بصر می‌بایدت / هر بصر را صد نظر می‌بایدت

تا بدان هر یک نگاهی می‌کنی[13] / صد تماشای الهی می‌کنی[14]

دل که دارد این نظر اندک قَدَر[15] / می‌نیاساید زمانی از نَظَر

گر به جای یک نظر بودی هزار / آن هزاران دیده[16] بودی غرقِ کار

۱- صا: تم ۲- صا: پیش آن میرفت ۳-۴- تا، صا: خویش ۵- تا: و در ۶- صا: و در برنایدت ۷- تا: سوگند عظیم ۸- قو: کوی لیلی نبودم جز ۹- نو: دهم ۱۰- نو: نهم ۱۱- این بیت در نسخه قو نیست ۱۲- نو: نیست خود ۱۳-۱۴- نو: میکند ۱۵- صا: اندر بصر ۱۶- صا: جمله

---

(۱) اشاره است به آیه شریفه وَلِلّهِ الْمَشرِقُ وَ المَغرِبُ فَاَیْنَما تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجهُ اللهِ اِنَّ اللهَ واسِعٌ عَلیمٌ. سورة البقره آیه ۱۱۵

(۲) این شعر منسوب به مجنون را بیاد می‌آورد:

امر علی جدار دیار لیلی / اقبل ذا الدیار و ذا الجدارا

فما حب الدیار شغفن قلبی / ولکن حب من سکن الدیارا

الحکایة و التمثیل

بـود مـردی از[1] عـرب در کـار خـام — خوش به پنج انگشت می‌خوردی طعام[2]
سـایلی گـفتش کـه «ای بس بینوا — هسین مـرا آگـاه گـردان تـا چـرا؟
تو به پنج انگشت خوردی این طعام» — گفت «زان کـانگشت شش نیست ای‌غلام
گـر بـه جـای پنج شش بـودی مـرا — هـر شش مـن[3] بـارکش بـودی مـرا»
گـر هـزاران دیـده داری ای غـلام — آن[4] نـظر را بـاید آن جـمله مـدام
گـر شـود هـر دو جـهان زیـر و زبـر — پس بـود هـر دو جـهان را آن نـظر[5]
گر شود هر دو جهان در خـاک پـست — تـا ابـد ایـن خـاکـیان را کـار هست
خـاک را چـون کـار بـا پـاک اوفـتاد — پـیش آدم عـرش در[6] خـاک اوفـتاد

الحکایة و التمثیل

بـر سـر مـنبر امـامی رفـته بـود — گـرم گشـته ایـن سـخن مـی‌گفته بـود
«کو خداوندی است[7] بـی‌چون و چـرا — هـرگزش بـر دامـنِ آن کـبریا[8]
از مـذلّت ذره‌ای نـنشست گـرد — نه[9] نشیند نیز کو پـاک است و فـرد»
بـیدلی را ایـن سـخن آمـد بـه گـوش — بانگ برزد گفت «ای جاهل[10] خموش
زان که خـود گـرد مـذلت گـر رواست — دایـماً بـر دامـن آن کـبریاست
ایـن هـمه خـاکـی نـمی‌بینی مـدام — تـا ابـد گـرد مـذلت ایـن تـمام
دامـن آن کـبریا کـرده بـه دست — کرده چون گردی بران[11] دامن نشست
آدمـی را هست هـمچون حـق یکـی — نیست حق را همچو خویشی بـی‌شکی
لاجـرم مـردم هـمه در کـارِ اوست — مـنتظر بـنشستهٔ دیـدارِ اوست»

الحکایة و التمثیل

گـفت مـحمود و ایـاز سـیمبر — فـخر کـردند ای[12] عـجب بـا یکـدگر
گـفت مـحمود از سـر رعـنایی‌ای — «کیست چون من در جـهان آرایـه‌ای»

۱- صا، تو: در ۲- صا، تا: او طعام ۳- تو: ششم را ۴- صا: هم ۵- این بیت تنها در نسخه صا آمده است ۶- تا: بر ۷- صا: خداوندست ۸- تا: از کبر و ریا ۹- تو: نی ۱۰- تو: واعظ ۱۱- تو: بدان ۱۲- صا، تو: کردندی

سند و هند و ترک و روم آنِ من است | هفتصد خسرو به فرمانِ من است
لشگر و پیل مرا اندازه نیست | هیچ سلطان را چنین آوازه نیست
در زمان برجست ایازِ نیک‌نام | باز پس می‌رفت تا هفتاد گام
گفت «دارم یک سخن با شهریار | هست دستوری» شهش گفتا «بیار»
گفت «اگر داری جهان پر صف[1] شکن | لیک محمودی نداری همچو من
گر ترا هر دو جهان پر کس بود | این چه من دارم مرا می[2] بس بود»
گر تجلیِ جمالت آرزوست | پای تا سر دیده شو در پیشِ دوست
تا بدان هر دیده در دارالسلام | تا ابد دیدار بخشندت مدام
دیدهٔ بیناست جان را زاد[3] راه | از خدای خویش دایم دیده خواه

الحکایة و التمثیل

رهبری بوده‌ست الحق رهنمای | میهمانی خواست یک روز از خدای
گفت در سِرّش خداوند جهان | که«آیدت فردا بگه یک میهمان»
روزِ دیگر مرد کار آغاز کرد | هرچه باید میهمان[4] را ساز کرد
بعد از آن می‌کرد هر سویی[5] نگاه | پیش درآمد سگی[6] عاجز ز راه[7]
مرد آن سگ را براند از پیش خوار | همچنان می‌بود دل در[8] انتظار
تا مگر آن میهمان ظاهر شود | هدیهٔ حق زودتر حاضر شود
کس نگشت البته از راه آشکار | میزوان[9] در خواب شد از اضطرار[10]
حق خطابش کرد که«ای حیرانِ خویش | چون فرستادم سگی را زان[11] خویش
تا تو مهمان داریش کردیش دور | تا گرسنه رفت از پیشت نفور
مرد چون بیدار شد سرگشته شد[12] | در میانِ اشک[13] و خون آغشته شد[14]
می‌دوید از هر سویی و می‌شتافت | عاقبت در گوشه‌ای سگ را بیافت

۱–صا: جهانی صف ۲–تو: این ۳–صا: داده ۴–قو: میزوان – صا، تو: میزبان ۵–صا: هر سوی می‌کردی ۶–صا: آمد یک سگی ۷–صا: براه ۸–تو: پر ۹–صا، تا، تو: میزبان ۱۰–صا، تا: انتظار ۱۱–تو: از آن ۱۲–تو: گشت ۱۳–تا: حاشیه قو: خاک ۱۴–تو: خون و اشک آغشته گشت

پیشِ او رفت و بسی زاریش کرد / عذر خواست و عزمِ دلداریش کرد
سگ زفان[1] بگشاد و گفت «ای مرد راه / میهمان می‌خواهی از حق دیده خواه
این که از حق میهمان می‌بایدت / دیده درخورتر از آن[2] می‌بایدت
زان که گر یک ذره دیدارت دهند / صد هزاران سالهٔ مقدارت دهند
گر نداری دیده از حق دیده خواه / زان که نتوانی شدن بی‌دیده راه

حکایت[3]

آن یکی دیوانهٔ عالی‌مقام / خضر او را گفت «ای مرد تمام
رایِ آن داری که باشی یار من» / گفت «با تو برنیاید کار من
زان که خوردی آبِ حیوان چند گاه / تا بماند جان تو تا دیرگاه
من بر آنم تا بگویم ترک جان / زان که بی‌جانان ندارم برگِ جان
چون تو اندر حفظ جانی مانده / من به تو هر روز جان افشانده
بهتر آن باشد که چون مرغان ز دام / دور می‌باشیم از هم والسلام»

الحکایة و التمثیل

گفت[4] هارون عشق مجنون می‌شنود / آن هوس او را چو مجنون درربود
خواست تا دیدار لیلی بیند او / پیش لیلی یک نفس بنشیند او
خواست[5] لیلی را و چون کردش نگاه / سهل آمد روی[6] او در چشم شاه
خواند مجنون را و گفت «ای بی‌خبر / نیست لیلی را جمالی بیشتر
تو چنین مستِ جمالِ او شدی / وز جنونی در جوالِ او شدی
ترکِ او گیر و مدارش نیز[7] دوست / زان که بر هر نیم ترکی صد چو اوست»
گفت «تو کی دیدی آن رخسار را[8]؟ / عشقِ مجنون باید آن دیدار را[9]
تا نیاید عشقِ مجنونی پدید / کی شود لیلی به خاتونی پدید؟
نیست نقصان در جمالِ[10] آن نگار / هست نقصان در نظر ای شهریار(۱)

۱- صا. نا. نو: زبان ۲- صا: درخور از آن ۳- این حکایت تنها در نسخه صا آمده است ۴- نو: بس که ۵- صا. نا. نو: خواند ۶- صا: حسن ۷- نو: هیچ ۸- صا: او ۹- صا: چشم مجنون باید و دیدار او ۱۰- نا: جهان

---

(۱) این بیت عربی را به یاد می‌آورد:

والنجم تستصغر الابصار رویتها / والذنب للطرف لاللنجم فی الصغر

گر بـه چشـم مـن ببینی روی او — توتیا سازی[1] ز خاکِ کویِ او
زشت بـادا روی لیلی در جـهان — تـا بـماند خـوبی او در نـهان
زشت اگـر نـنماید او ای پـادشاه — پس شـود خـلقِ جـهان مـجنونِ راه
بـود نـابینا بسـی در هـر بسـی — لیک چـون یـعقوب بـایستی کسـی
تـا چـو بـوی پـیرهن پیدا شود — چشمش از بـویی چـنان بینا شود(۱)
گـر تـوانـی ای امـیرالمـؤمنین — جـاودانـم دیـده‌ای ده دور بـین
تـا بـدان دیـده ز یک یک ذره چیز — نـقد بـینم روی لیلی جـمله نیز[2]»

الحکایة و التمثیل

سـایلی پـرسید از آن دانـای پـاک — کاخرت چیست آرزو در زیـر خـاک
گـفت آنـجا بـایدم جـان در میان — در مـیان جـان جـمال حق عـیان
چشـم از هـر سـویم[3] آورده درو — بـی‌تشوش رویـم[4] آورده درو
تـا قـیامت همچنان خـوش مـانده — بـی‌خبر از آب و آتش مـانده
گـر دمـی ایـن زنـدگی می‌بایدت — پـای تـا سـر بـندگی مـی‌بایدت
بـندگی از خـودشناسی شـد تـمام — نیست مرد بی‌ادب صاحب مقام

الحکایة و التمثیل

داشـتی در راه[5] ایـازِ[6] سـیمبر — خـانه‌ای هـر روز بگشـادیش در
در درونِ خـانه رفـتی او پگـاه — پس از آنـجا آمـدی نـزدیکِ شـاه
ایـن سـخن گـفتند پیشِ شهریار — شـهریار آن جـایگه شـد بـی‌قرار
خـواست تـا معلوم گـرداند تـمام — تـا در آن خـانه چـه دارد آن غـلام
آمـد و آن خـانه را در کـرد بـاز — پـوستینی دیـد شـاهِ سـرفراز
حـال آن حـالی بـپرسید از ایاس — گفت «ای خـرو از ایـنم خـودشناس
روزِ اول چـون گشـاد ایـن در مـرا — بـوده است ایـن پوستین در بـر مـرا
روزِ اول کـاین غـلامت بـنده بـود — در بـرش ایـن پـوستین ژنـده بـود

۱- تو: نیاسانی ۲- تو: ای عزیز - قو: هیچ (متن حاشیه قو است) ۳- تا، تو: سوی ۴- تا، تو: روی
۵- صا، تا: ره ۶- تو: ایاس

---

(۱) اشاره است به آیه شریفه اِذْهَبُوا بِقَمِیصِی هٰذَا فَأَلْقُوهُ عَلَىٰ وَجْهِ أَبِي يَأْتِ بَصِيرًا وَأْتُونِي بِأَهْلِكُمْ أَجْمَعِينَ سوره یوسف آیه ۹۳

باز چون امروز چندین قدر یافت — نه ز خود کز شاه عالی صدر یافت

چون ببینم پوستینِ خود پگاه — بعد از آن آیم به خدمت پیشِ شاه

تا فراموشم نگردد کار خویش — پای بیرون ننهم از مقدارِ خویش

کان که پای از حدِ خود بیرون نهد[۱] — پای برگیرد ز جان[۲] در خون نهد»

المقالة الحادية عشرة[۳]

سالک جان‌پرورِ عالم‌فروز — پیشِ دوزخ شد چو آتش جمله‌سوز

گفت «ای زندانِ محرومانِ راه — مرجعِ بی‌دولتانِ پادشاه

داغِ جانِ خیلِ مهجوران تویی — آتش‌افروزِ دل دورانِ تویی

جوهرِ مدقوق[۴] را زهر آمدی — نفسِ سگ را مطبخِ قهر آمدی

آتشِ عشقِ تو شد چون[۵] مشعله — ساختی دیوانگان را[۶] سلسله

آن سلاسل گرچه هم اعناق[(۱)] راست — لیک لایق گردنِ عشاق راست

جامهٔ جنگ از چه درپوشیده‌ای — می‌ندانم با که می‌کوشیده‌ای

تو ز عشق از بس که آتش یافتی — هر زمانی تشنه تر می‌تافتی

چند تابی زلف دلبندان نه‌ای — چند سوزی ز آرزومندان نه‌ای

ور همه از آرزو سوزی چنین — پس چه[۷] می‌سوزی چه[۸] افروزی چنین؟

گر خریدی سوزِ او تا[۹] سوختی — آنچه بخریدی چرا بفروختی؟

چون تو چندین سوز داری و گداز — هم به سوزِ خویش کارِ من بساز»

زین سخن آتش به دوزخ درفتاد — گفته‌یی دریا به برزخ درفتاد

گفت «می‌سوزم من[۱۰] از اندوهِ خویش — آتشین[۱۱] دارم درین غم[۱۲] کوه خویش

۱– نو: برد ۲– صا: جان و دل را هر نفس ۳– نا: رفتن سالک فکرت پیش دوزخ ۴– صا: مدفون
۵– صا، نا، نو: چون شد ۶– نو: بیگانگان را ۷– قو: چو ۸– نو: که ۹– صا: یا ۱۰– صا، نا، نو: من می‌سوزم ۱۱– صا: آتشی ۱۲– نو: ره

---

(۱) اشاره است به آیه شریفه إِذِ الْأَغْلَالُ فِي أَعْنَاقِهِمْ وَالسَّلَاسِلُ يُسْحَبُونَ فِي الْحَمِيمِ ثُمَّ فِي النَّارِ يُسْجَرُونَ سوره غافر آیه‌های ۷۱ و ۷۲

بـر[۱] جگـر آبـم نـماند و در جـحیم ‌‌ ‌‌‌ ‌ یـا هـمه زقـوم یـابم[۲] یـا حـمیم[(۱)]
مـن دو مـغز افـتاده‌ام در صـد زحـیر ‌‌ ‌‌‌ ‌ آن دو مـغزم آتش است و زمـهریر
ز آدمـیّ و سـنگ افـروزم هـمه ‌‌ ‌‌‌ ‌ لیک مـن از بـیمِ خـود سـوزم هـمه
نه ز مـلکم بـیم و نـه[۳] از مـالک است ‌‌ ‌‌‌ ‌ بـیم مـن از کـل شـیی هـالک است[(۲)]
گـر بـرآرد عـاشقی آهـی ز دل ‌‌ ‌‌‌ ‌ مـن بـسوزم زود نـاگـاهی ز دل
چون دلم از خوفِ خود نـاایمن است ‌‌ ‌‌‌ ‌ بر زفانم[۴] جـمله جـز یـا مؤمن است
این سَرِ رشـته چـو شمع ای اهـلِ راز ‌‌ ‌‌‌ ‌ انـدر آتش کـی تـوانـی یـافت بـاز؟
تو برو کاین جـایگه جـایِ تـو نـیست ‌‌ ‌‌‌ ‌ آتشِ دوزخ بـه بـالای تـو نـیست»
سـالک آمـد پـیشِ پـیرِ دلفـروز ‌‌ ‌‌‌ ‌ قـصه‌ای بـرگفتش[۵] الحـق جـمله‌سوز
پـیر گـفتش «هست دوزخ بـی‌شکی ‌‌ ‌‌‌ ‌ اصـلِ دنـیا گـرچـه بـاشد انـدکی
خـلق مـی‌سوزند در وی جـمله پـاک ‌‌ ‌‌‌ ‌ هـیچ کس را نـیست زو بـیم هـلاک
گـاه بـیماریش[۶] رنگـارنگ نـقد ‌‌ ‌‌‌ ‌ گه ز درمان‌هاش سر از[۷] سنگ نـقد
گـاه سـرما کـرده سـردی بـی‌شمار ‌‌ ‌‌‌ ‌ گـه ز گـرمی کـرده گـرما[۸] بـی‌قرار
ایـن چـنین از عشـقِ دنـیا در وَلَـه ‌‌ ‌‌‌ ‌ چـیست دنـیا دار مـن لا دار لَه
رنجِ دنیا جـمله در خسـران دیـنست[۹] ‌‌ ‌‌‌ ‌ ترکِ آن گفتن همی تحصیل ایـنست[۱۰]
کس بـه دنـیا در اگـر بـاشد جـنید ‌‌ ‌‌‌ ‌ هم نـیارد کـرد مـوشی[۱۱] مـرده صـید
تـا بـدین در شـاهبازی سـرفراز ‌‌ ‌‌‌ ‌ از شَـرِ غـفلت نـدارد دست بـاز
هرچه آن بـا تـو فـرو نـاید بـه خـاک ‌‌ ‌‌‌ ‌ آن هـمه دنـیا بـود نـه دیـنِ پـاک»

الحکایة و التمثیل

پـاک دیـنی گـفت ایـن نـیکو مـثل ‌‌ ‌‌‌ ‌ کان که دنیا جُست هست او چون جُعَل

۱–نو: در ۲–نا: بینم – صا: باشد ۳–نو: بیم نه ۴–صا. نو: زبانم ۵–نو: گفت ۶–نو: بیماری
۷–صا: را ۸–صا: گرمان ۹–صا: دین ۱۰–صا: همه ارکان دین ۱۱–نو: موش

---

(۱) اشاره است به آیه شریفه وَالَّذینَ کَفَرُوا لَهُمْ شَرابٌ مِنْ حَمیمٍ سوره یونس آیه ۴

(۲) اشاره است به آیه شریفه وَلا تَدْعُ مَعَ اللهِ اِلهاً آخَرَ لا اِلهَ اِلا هُوَ کُلُّ شیئٍ هالِکٌ اِلاّ وَجْهَهُ لَهُ الحُکْمُ وَ اِلَیهِ تُرجَعُونَ سورة القصص آیه ۸۸

جمع می‌آرد نجاست را مدام گِرد می‌گرداند آن را بر دوام

در زحیرِ آن[1] بود پیوسته او دل در آن سرگین به صد جان بسته او

چون[2] بگرداند گه از پس گه ز پیش[3] آردش تا بر سر[4] سوراخِ خویش

آن متاع او اگر بیند کسی مهتر از سوراخ او باشد بسی

چون دران روزن نگنجد آن متاع بر در روزن کند آن را وداع

آن[5] همه جان کنده بگذارد برون پس شود[6] تنها بدان روزن درون

هرچه گرد آورده باشد چند گاه جمله بگذارد شود در خاک راه

این مثال آدمی‌ست و مالِ او روشنت گردد از اینجا حالِ او

آن که عمری سیم و زر آرد به چنگ جمله بگذارد شود در گورِ تنگ

ای به همت از جُعَل کم آمده نام جسته ننگِ عالم آمده

تو شده دنیایِ دون را غره‌ای واو[7] وفاداری ندارد ذره‌ای

پشتِ روی افتاده[8] هر مویت درو بر چه پشتی کرده‌ای رویت درو

جمله را می‌آورد می‌پرورد می‌کشد در خاک و خونش می‌خورد

چون ترا هم خون[9] بخواهد خورد نیز خون دنیا کم خور آخر ای عزیز

دل درین بیغولهٔ دیوان مبند زار بگری و چو بیکاران مخند

چند باشی در عذابِ خویشتن چند خواهی برد آبِ[10] خویشتن

تو دل پاکِ خود و جانِ عزیز کرده‌ای در قید یک یک ذره چیز

گر رهانی جانت را در رستخیز بانگت آید کای فلان جان رست‌خیز[11]

گر نباشد در همه دنیا[12] جویت می‌توان گفتن به معنی خسرویت

چون نباشی بستهٔ یک جو مدام می‌توان گفتن ترا خسرو تمام[13]

هرچه تو در بند آنی مانده بندهٔ آن تا[14] به جانی[15] مانده

ترکِ دنیا گیر تا سلطان شوی ورنه گر چرخی تو[16] سرگردان شوی

۱- تو: و غم ۲- تا: می ۳- صا: که بگرداند زپس گاهی زپیش ۴- تو: در ۵- تا: این ۶- تو: رود ۷- صا. تا: او ۸- تو: افتاد ۹- قو. تو: چون ۱۰- تو: خورد و خواب ۱۱- صا: رسته ۱۲- تو: عالم ۱۳- صا. تا. تو: مدام ۱۴- تا: بند جانست از ۱۵- تو: بندهٔ آنی بدانی ۱۶- تو: که

الحکایة و التمثیل

وقتِ غــز خــلقی بــه جــان درمــانده — هــر کســی دســتی ز جــان افشــانده
رخت مــی‌کردند پــنهان هــر کســی — پــیشوایــان گــم شــده در هــر پســی
رفت آن دیــوانــه بــر بــام بــلند — زنــده‌ای را در[1] ســر چــوبی فکــند
چــوب گــردانــید گِــرد ســر بسی — مــی‌نیندیشید یک جــو از کســی
گــفت «ای دیــوانگــی مــن بــینوا — دارم از بــهر چــنین روزی تــرا
در چنان روزی که جــان را[2] بیم بــود — مــرد بــیدل خســرو اقــلیم بــود
تــو نمی‌دانــی کــه چــون آهــو ز سگ — راهــزن[3] بگــریزد از عــریان بــه تک
تا[4] ترا نقدی است بند جــان تــوست — ور نــداری هــیچ جــمله آن تــوست
هــرچــه داری تــرک کــن یک بــارگی — تــا بــرون آیــی ازیــن بــیچارگی

الحکایة و التمثیل

شد به گورستان یکی دیوانه کیش — ده جــنازه پــیشش آوردنــد بــیش
تــا کــه بــر یک مــرده کــردندی[5] نــماز — مــردهٔ دیگــر رســید از پــی فــراز
هــر زمــانی مــردهٔ دیگــر رســید — تــا یکــی بــردند دیگــر دررســید
مــردِ مــجنون گــفت «بــر مــرده نــماز — چند بــاید کــرد کــاری‌ست[6] ایــن دراز
کی توان بر یک بــه یک تکــبیر کــرد؟ — جــمله را بــاید کــنون تــدبیر کــرد
هرچه در هر دو جــهان دونِ خــداست — بــر هــمه تکــبیر بــاید کــرد راست
بــر در هــر مــرده‌ای نــتوان نشست — چار تکبیری بکــن بــر هــرچــه هست
ور نـــه دنــیا زود مــردارت کــند — مــرده‌تر از خــویش صــد بــارت کــند
نــقدِ دنــیا گــرچــه بســیاری بــود — چــون ز دستت رفت مــرداری بــود»

الحکایة و التمثیل

مــی‌دوید آن عــامیِ زیــر و زبــر — تـــا نـــمازِ مـــرده دریـــابد[7] مگــر
آن یکــی دیــوانــه چــون او را بــدید — کــو در آن تعجیل بــی‌خود مــی‌دوید
گــفت «چــیزی ســرد مــی‌گردد بــه راه — هــین بــدو[8] تــا در رســی آن جــایگاه

۱- نو: بر ۲- نو: جانها ۳- نو: رو ۴- نا: گر ۵- تا، نو: تاکه کردندی بدین مرده ۶- نا: کارست
۷- نو: بگزارد ۸- صا: برو

هستی از مردارِ دنیا ناصبور   می‌روی[1] چون مرده می‌بینی ز دور
می‌خوری مردارِ دنیا ماه و سال   وین خود از جوع است بر مردان[2] حلال
تا که یک عاقل برآرد یک دمی   جاهلان خوردند در هم عالمی
تا به حکمت لقمه‌ای لقمان خورد   در خیانت خائنی صد جان[3] خورد
اهلِ دنیا چون سگِ دیوانه‌اند   در گزندت[4] زان که بس بیگانه‌اند
می‌خورند از جهل[5] مرداری به ناز   می‌کنند[6] آن گه کفن از مرده باز»

الحکایة و التمثیل

آن یکی دیوانه می‌شد غرقِ شور[7]   دفن می‌کردند مردی را به گور
دید کرباسِ کفن از دور جای[8]   گفت «من عریانم از سر تا به پای
درکشم[9] از مرده کرباسِ کفن[10]   تا کنم خود را از آنجا[11] پیرهن»
آن یکی بشنود گفت[12] «ای بینوا   کی بود این در مسلمانی روا؟!»
مردِ مجنون گفت «آخر ای عجب   چون کفن بینم شما را روز و شب
کز ضلالت می‌کنید از مرده باز   بر من از بهر چه شد این در فراز
خاکِ عالم جمع کن چون[13] خاک‌بیز   بر سر دنیایِ مردم خوار ریز
گر سّرِ اسرار دین داری بگوی   ترک این دنیای مرداری[14] بگوی
زان که گر یک لقمه نان بخشد ترا   صد بلا ما بعد[15] آن بخشد ترا
هر زمانی[16] چون زیانی می‌دهد   بو که سودت یک زمانی می‌دهد»

الحکایة و التمثیل[17]

مرغکی بانگی زد و لَختی[18] بجست   سر بجنبانید و بر شاخی نشست

۱- صا، تو: میدوی   ۲- حاشیه تو، نا - صا: مردم   ۳- تو: نان   ۴- صا: در گزیدن   ۵- نو: اینجای
۶- صا: میکشند   ۷- نا: نور   ۸- صا: دوجای   ۹- نا، تو: کشید   ۱۰- صا: کرباس وکفن   ۱۱- صا: از اینجا   ۱۲- نا، تو: و گفت   ۱۳- نو: ای   ۱۴- صا: دنیا و مرداری   ۱۵- تو: من بعد   ۱۶- صا، نا، تو: زمانت   ۱۷- این بیت در اول این حکایت در نسخه چاپ مطبعه نور مشهد آمده است:

بود روزی شادمانه بر سریر   ابن داوود و ندیمان و وزیر

۱۸- صا: بزد لختی

چون سلیمان بانگ آن مرغک شنود　　　گفت «می‌دانید تا او را چه بود
می‌کند بسر[1] شاخ از دنیا گله　　　زار می‌گرید[2] که چند از[3] مشغله
کز همه دنیای عالم سوزِ من　　　نیم خرما خورده‌ام امروز من
خاک بر دنیا که سودا می‌دهد　　　چون منی را نیم خرما می‌دهد
چون ز دنیا نیم خرما می بس است[4]　　　هر که کرمان ملک خواهد ناکس است[5]
هر که او از دارِ دنیا پاک شد　　　نورِ مطلق گشت اگرچه خاک شد
هر که او دنیایِ دون را کم گرفت　　　همچو صبح از صدقِ خود عالم گرفت

الحکایة و التمثیل

بوسعیدِ مهنه، شیخِ محترم　　　بود در حمام با پیری به هم
سخت حمامی[6] خوش و دمساز[7] بود　　　زان که آب و آتشش هم[8] ساز بود
پیر گفت «ای شیخ حمامی خوش است　　　وز خوشی هم دلگشا هم دلکش است»
شیخ گفتش «هیچ دانی خوش چراست؟»　　　گفت «می‌دانم بگویم با تو راست
چون درین حمام شیخی چون تو هست　　　خوش‌شد و خوش‌گشت و خوش‌آمد نشست[9]»
شیخ گفتش[10] «زین بهت خواهم بیان[11]　　　پایِ من چون آوریدی در میان؟»
پیر گفتش «تو بگو شیخا جواب　　　کانچه تو گویی جز آن نبود صواب»
گفت «حمامی‌ست خوش از حد برون　　　کز متاعِ جملهٔ دنیایِ دون
نیست جز سطل و ازاری با تو چیز　　　وان‌گهی آن هر دو نیست آن تو نیز[12]»

الحکایة و التمثیل

در رهی می‌رفت هارون گرم گاه　　　دید میلی سر برآورده به راه
کرد هارون قصد میل سایه دار　　　گشت بهلول از دگر سوی آشکار
گفت «بفکن طمطراق ای پر هوس[13]　　　چون ز دنیا سایهٔ میلیت[14] بس
سوی باغ و منظر و ایوان و خیل　　　چیست اَنْ یَکْفیکَ ظلّ المیل میل»

۱- صا: با　۲- نا، نو: میگوید　۳- صا: چندان　۴- نو: بست　۵- نو: ناکست　۶- نا، نو: حمام
۷- نو: خوش دمساز　۸- نو، صا: بر　۹- صا: زان خوش آمدست - نو: بدست　۱۰- صا: گفتا　۱۱- نو: عیان　۱۲- نا: آن تو نیست آن هر دو تیز　۱۳- نو: بوالهوس　۱۴- صا، نو: میلست

چون فراسر[۱] می‌شود در سایه‌ای ‌ ‌ ‌ پس بود بسیار اندک[۲] مایه‌ای
دنیی دون چون نهنگی سر کشید ‌ ‌ ‌ نیک و بد را تا به گردن درکشید
جمله را تا حشر بر پیچید دست ‌ ‌ ‌ هیچ کس از دام مکر او نجست
جملهٔ شیران به زنجیر و بند ‌ ‌ ‌ زیردست حکم و تسخیر و بند
گر ز بی‌مغزی تو دنیا دوستی ‌ ‌ ‌ چون پیازی پای تا سر پوستی»

الحکایة و التمثیل

عهدِ پیشین را یکی استاد بود ‌ ‌ ‌ چارصد صندوق عِلْمَش یاد بود
کارِ او جز علم و جز طاعت نبود ‌ ‌ ‌ فارغ او زین هر دو یک ساعت نبود
بود اندر عهدِ او پیغامبری[۳] ‌ ‌ ‌ وحیِ حق بگشاد بر جانش دَری
گفت با آن مرد گوی «ای بی‌قرار ‌ ‌ ‌ گرچه هستی[۴] روز و شب در علم و کار[۵]
چون تو دنیا دوستی حق ذره‌ای ‌ ‌ ‌ از تو[۶] نپذیرد چه باشی غره‌ای[۷]
چون ز دل دنیات دور[۸] افکنده نیست ‌ ‌ ‌ جایِ تو جز دوزخِ سوزنده نیست
صد جهان با علم و با معنی به هم ‌ ‌ ‌ دوزخ آرد بار[۹] با دنیا به هم
تا بود یک ذرّه دنیا دوستی ‌ ‌ ‌ با تکِ دوزخ به‌هم هم[۱۰] پوستی
می‌روی در سرنگونساری[۱۱] که چه ‌ ‌ ‌ دشمنِ ما دوست می‌داری که چه؟
چند نازی زین سرایِ خاکسار ‌ ‌ ‌ همچو مرداری و کرکس صد هزار
هست دنیا گنده پیری گوژپشت ‌ ‌ ‌ صد هزاران شوی هر روزی بکشت
هر زمان گلگونهٔ دیگر کند ‌ ‌ ‌ هر نفس آهنگِ صد شوهر کند
از طلسم او نشد آگه کسی ‌ ‌ ‌ در میان خاک و خون[۱۲] دارد بسی»

الحکایة و التمثیل

هست در دریا[۱۳] یکی حیوانِ گرم ‌ ‌ ‌ نام بوقلمون[۱۴] و هفت اعضاش نرم

۱– نو: سراسر ‌ ‌ ۲– صا: واندک ‌ ‌ ۳– صا، نو: پیغمبری ‌ ‌ ۴– صا، نا: هستت ‌ ‌ ۵– صا، نا: با علم کار
۶– صا، نو، نا: هیچ ‌ ‌ ۷– پس از این بیت در نسخه چاپ مطبعه نور مشهد این بیت آمده است:
زانکه گر دنیا همه بر هم نهی ‌ ‌ ‌ باز مانی عاقبت دست تهی
۸– نو: را ‌ ‌ ۹– صا: باز ‌ ‌ ۱۰– صا: باتش دوزخ بهم در ‌ ‌ ۱۱– قو: نگونساری ‌ ‌ ۱۲– قو: خاک خون
۱۳– صا: دنیا ‌ ‌ ۱۴– قو: باقلقوس – نو: بوقلمونش

تــــرمیِ اعــضایِ او چــندان بــود / کو[1] هر آن شکلی که خـواهـد آن بـود
هــر زمــان شکـلی دگـر نیکو کـند / هــرچــه بیند خـویش مثل او کـند
چــون شود حیوانِ بحری آشکـار / او بـدان صــورت درآیــد از کــنار
چون همه چون خویش بینندش ز دور / کی شوند از جنس خود هـرگز نفور؟
او درآیـــد لاجــــرم از گــوشه‌ای / خــویش را سـازد از ایشان تـوشه‌ای
چــون طـلسمِ او نگـردد آشکــار / او بـدین حـیلت کـند دایـم شکـار
گــر دلت آگــاه مــعنی آمـده‌ست / کــار دیــنت تــرک دنیا آمـده‌ست

الحکایة و التمثیل

عـیسیِ مریم بـه غـاری رفـته بـود / در مــیانِ غــار مــردی خـفته بـود
گــفت «بــرخیز ای ز عـالم بـی‌خبر / کـار کـن تـا تـوشه‌ای یـابی مگـر»
گــفت «مـن کــارِ دو عـالم کـرده‌ام / تــا ابـد مـلکی مسـلم کــرده‌ام»
گفت «هین کار تو چیست؟ ای مرد راه» / گـفت «دنـیا شد مـرا یک بـرگ کـاه
جــمله‌ای دنـیا بــه نـانی مـی‌دهم / نان به سگ چون استخوانی مـی‌دهم
مــــدتی شــد تــا ز دنــیا فـارغم / نیستم مـن طـفلِ بـازی[2] بـالغم
بــالغم بـا لعب و بـا لهـوم چـه کـار؟ / فارغم با غـفلت و سهوم چـه کـار؟»
عیسیِ مریم چـو بشنود[3] ایـن سـخن / گفت «اکنون هرچه مـی‌خواهـی بکـن
چــون ز دنــیا فــارغی آزاد خـفت[4] / خواب خوش بادت بخفت[5] و شاد خفت[6]
چــون ز دنـیا نـیستت غـمخوارگی / کــــرده داری کــارها یک بــارگی»

المقالة الثانیة عشرة[7]

سالک آمـد بـا دو چشـمِ خـون‌فشان / چــون زمــین افــتاد پیشِ آسـمان
گــفت «ای ســلطانِ عــالم آمــده / پــای تــا ســر طـاق و طـارم آمـده
جــمله در تـو گـم تـو بـالایِ هـمه / جـمله چـون قطره تـو دریـایِ هـمه
هــم قـوی‌دل هـم قـوی‌همت تـویی / خــلقِ عــالم را ولی‌نـعمت تـویی

۱–تو: کز ۲–صا، تو: بازی ۳–صا، نا: بشنید ۴–صا: خسب ۵–صا: بخسب ۶–صا: خسب
۷–نا: رفتن سالک فکرت پیش آسمان

چشم نگشاده‌ست کس چندین که تو — خود که گشت از پیش و پس چندین که تو
با هزاران دیده می‌گردیده‌ای — لاجرم پیوسته صاحب دیده‌ای
این[1] همه گردیدنت مقصود چیست؟ — دایمت[2] آمد شدی محدود[3] چیست؟
چند باشی ای فلک سرگشته تو — چند گردی در شفق آغشته تو
گرچه بسیاری بگردیدی مدام — سیر از سیرت نگردیدی تمام
چند آیی از زبر با زیر تو — زین شد آمد می‌نگردی[4] سیر تو
هر شبی چون پرِّ زاغت می‌برند — ز اختران چندین چراغت می‌برند
زان چه می‌جویی مرا آگاه کن — دستِ من گیر و مرا همراه کن
من چو تو سرگشته‌ام با من بساز — پرده کن از روی این مقصود باز»
چون فلک بشنود گفت «ای بی‌قرار — این همه با من ندارد هیچ کار
تو چنین[5] دانی که بویی برده‌ام — نی[6] که من سر تا قدم در پرده‌ام
زآرزوی این نه سر دارم نه پای — نیست یک ساعت قرارم هیچ جای
روز در دودِ کبودم[7] بی‌گناه — جملهٔ شب مانده در آبِ سیاه
زین طلب در خون[8] همی گردم مدام — گر نمی‌بینی[9] شفق بین والسلام
روز و شب چون حلقه می‌گردد سرم — تا که می‌کوید درونِ دل درم[10]
همچو گویی مانده در چوگان چنین — چند خواهم بود سرگردان چنین
حلقه‌ای ام گم شده پا و سرم — لاجرم چون حلقه مانده بر درم[11]
دم به دم دستِ قضا می‌راندم — گوش من بگرفته می‌گرداندم
آن که هر شب آسمان پراختر است — آسمان نیست این که[12] طشت[13] اخگر است
چون ز[14] قطران جامه سازد در برم — برفشاند طشت اخگر بر سرم
تا به کی چون صوفیانِ بی‌قرار — چرخ خواهم زد درین میدان کار

۱– تو: زین ۲– تو، صا: دایماً ۳– تا: شد مجدود – صا: آمد شدت محدود ۴– تو: ورشدن آمد نگردی – صا: زین شد و آمد نگردی ۵– تا: چنان ۶– صا، تا: نه ۷– قو: دود و کبودم ۸– تو: خود
۹– صا: دانی ۱۰– تا: لاجرم چون حلقه‌ام بر درم ۱۱– قو: حلقهٔ ام بر درم – تا: تا که میکوید درون دل درم
۱۲– صا، تا: آنکه ۱۳– تا: طشتی ۱۴– تو: همچو

تـا بـه کـی سـرگشتگی، دیـن داشـتن　　جـامه در[1] طـاق از پـی ایـن داشـتن

قـرن‌ها گـردیده‌ام شـیب و فـراز　　عاقبت طی کـرده خـواهـم مـاند بـاز

گـر بسـی بـنشینی ای سـالک بـرم　　من در ایـن راه از تـو سـرگردان‌ترم»

سـالک آمـد پـیشِ پـیرِ اوسـتاد　　حـال خـود بـرگفت آنـچش اوفـتاد

پـیر گـفتش «آسـمان سـرگشته است　　وز شـفق در خـونِ دل آغشـته است

آسـیایِ او گـر آوردی شکست　　نـیستی سـرگشتگی را پـای بست[2]»

الحکایة و التمثیل

بـا مـریدان شـیخی[3] از راهِ دراز　　آسـیا سـنگی هـمی آورد بـاز

از قـضا بشکست آن سـنگِ گـران　　شـیخ را حـالت پـدید آمـد بـر[4] آن

جـملهٔ اصـحاب گـفتند «ای عـجب　　جان ازیـن کـندیم مـا[5] در روز و شب

هـم زر و هـم رنـجِ مـا ضـایع بـماند　　خود مگیر[6] ایـن[7] آسـیا ضـایع بـماند

این چه جای حالت است آخر بگـوی　　مـا نـمی‌دانیم ایـن ظـاهر بگـوی»

شیخ گفت «ایـن سنگ ازان اینجا شکست　　تـا از سـرگردانـیِ بسـیار رَست

گـر نـبودی ایـن شکسـتش[8] انـدکی　　روز و شب سرگشته بـودی بـی‌شکی

چـون شکسـتی آمـد او را آشکـار　　دایـماً آرام یـافت آن بـی‌قرار

چون ز سنگ این حالتم معلوم گشت[9]　　حالی از سنگم[10] دلی[11] چون موم گشت[12]

چون به گوشِ دل شـنیدم[13] راز از او[14]　　اوفـتاد ایـن[15] حـالتم آغـاز[16] از او»

هـر کـه را سـرگشتگی پـیوسته شـد　　چـون شکـست آورد کـلی رَسـته شـد

هـر کـه او سـرگشته و حـیران بـماند　　دردِ او جـاوید بـی‌درمان بـماند

۱- نا: بر　　۲- این بیت تنها در نسخه صا آمده و پس از آن در نسخه چاپ مطبعه نور مشهد چهار بیت به شرح زیر طبع شده است:

آسـیا آسـاست نـاساید دمـی　　آسـمان زان است نـام او هـمی

بـی‌کدورت هـمچو مـردان ذات او　　در عـناصر مـؤثر است حـرکات او

هر کـه انـدر راه حـق فـرسوده شـد　　چون فلک دایـم دمـی نـاسوده شـد

روز و شب بـی‌نرخ افـتاده‌ست او　　زان هـمی در چـرخ افـتاده‌ست او

۳- صا: شیخ　　۴- نا: در　　۵- صا: آن همه کندیم جان　　۶- صا: مگر　　۷- نا: آن　　۸- صا. تو: شکستن

۹- صا. نا: شد　　۱۰- نا: سنگی　　۱۱- صا: حال این سنگین دلم　　۱۲- تا. صا: شد　　۱۳- تو: شنودم

۱۴- قو: راز او　　۱۵- تو: آن　　۱۶- صا: زاواز. قو: اغاز او

از همه کارِ جهان نومید شد / کارِ او خون خوردنِ جاوید شد[۱]

الحکایة و التمثیل

شد بَرِ دیوانه‌ای آن مرد پاک / دید او را در میان خون و خاک
همچو مستی واله و حیرانش دید / سرنگونش یافت و سرگردانش[۲] دید
گفت «ای دیوانهٔ بی‌روی و راه / در چه کاری روز و شب این جایگاه»
گفت «هستم حق طلب در روز و شب» / مرد گفتش «من همین دارم طلب»
مردِ مجنون گفت «پس[۳] پنجاه سال / همچو من در خون نشین در کلِ حال
کاسهٔ پر خون تو می‌خور[۴] ای عزیز / بعد از آن می‌ده به من یک کاسه نیز
تا که این دریا شود پرداخته / یا نه کار ما شود برساخته[۵]
این گره را چون گشادن روی نیست / هم به مردن هم به زادن روی نیست
این قدر[۶] دانم که با این پیچ پیچ / می‌ندانم می‌ندانم هیچ هیچ»

الحکایة و التمثیل

آن یکی دیوانه‌ای می‌گفت زار / کز همه عالم مرا این است کار
تا کنم بر رویِ خاکستر نشست / خاک می‌ریزم به سر از[۷] هر[۸] دو دست
هم[۹] پلاسی را به گردن افکنم / هم کُتُب[۱۰] را بر[۱۱] میان محکم کنم
اشک می‌بارم به زاری بر دوام[۱۲] / چِکُنم و چِکُنم همی‌گویم مدام[۱۳]
تا کسی کو[۱۴] پیشم آید راز جوی / گویدم آخر چه بودت بازگوی؟
من بدو گویم که ای صاحب مقام / می‌ندانم می‌ندانم والسلام
چِکنم و چِکنم همیشه[۱۵] جفتِ ماست / می‌ندانم می‌ندانم گفتِ ماست
گر در این میدان کشندت یک دمی / بر تو تابد[۱۶] از[۱۷] تحیّر عالمی
ور رهِ این پرده نگشاید[۱۸] ترا / این همه افسانه‌ای آید ترا
گر ترا دانش اگر نادانیست / آخرِ کارِ تو سرگردانیست

۱- این بیت در نسخه قو نیست ۲- قو: سرگردانش ۳- نو: تو ۴- تا: همی خور ۵- صا، تا: پرداخته ۶- نو: همی ۷- صا، تا، نو: بر ۸- صا، تا: از ۹- صا: من ۱۰- صا: کتف ۱۱- صا، نو، تا: در ۱۲- حاشیه قو، تا: در برم ۱۳- حاشیه قو، تا: چون کنم آخر همی گویم سرم ۱۴- تا: گر ۱۵- حاشیه قو، تا: چون کنم من چون کنم من ۱۶- تا: یابد - صا: آید ۱۷- تا، نو: این - صا: زین ۱۸- تا، صا: بگشاید

الحکایة و التمثیل

کـــاملی گـــفته‌ست از پـیرانِ راه «هـر کـه عـزمِ حـج کـند از جـایگاه
کـرد بـاید خـان و مـانش را وداع فـارغش بـاید شـد از بـاغ و ضـیاع
خـصم را بـاید خـوشی خشـنود کـرد گـر زیـانی کـرده بـاشی سـودکـرد
بـعد از آن ره رفت روز و شب مـدام تـا شـوی تـو[1] مـحرمِ بیت‌الحرام
چون رسیدی کعبه دیدی چیست کار؟ آن کـه نـه روزت بـود نـه[2] شب قـرار
جـز طـوافت کـار نـبود بـر دوام کـار، سـرگردانیت بـاشد مـدام
تـا بـدانـی تـو کـه در پـایانِ کـار نـیست کس اِلاکـه سـرگردانِ کـار
عاقبت چون غرق خـون افـتادن است همچو گـردون سرنگون افـتادن است
آنـچه مـی‌جویی نـمی‌آید بـه دست وز طلب یک لحظه مـی‌نتوان نشست»

الحکایة و التمثیل

هست مـرغی هـمچو آتش بی‌قرار روز و شب گـردنده[3] گِـردِ شـاخسار
مـی‌زند مـنقار در شـاخِ درخت شاخ خواهی نرم باش و خواه[4] سـخت
این چنین مـرغی بـه شـوق و شـدتی بـر سـلیمان گشت عـاشق مـدتی
هـر زمـانش بـی‌قراری تـازه شد هـر دمش بـی‌صبری از انـدازه شـد
آمـدی پـیشِ سـلیمان از[5] پگـاه سـوی او دزدیـده مـی‌کردی نگـاه
بـال و پـر از عشـقِ او مـی‌سوختی پس به حـیلت بـاز بـر[6] مـی‌دوختی[7]
خوانـد یک روزی سـلیمان در بـرش کرد از آن[8] یک خوانـدن عـاشق‌ترش
گفت «مـی‌دانـم کـه بـر مـن عـاشقی چـون تـویی عشق مـرا کـی لایـقی؟
گـر نشـان مـی‌باید از وصـلِ منت تـا ز وصـلم چشم گـردد روشنت
حـاجتی دارم رواکـن بـعد از آن تـو مـرا و مـن تـرا تـا جـاودان
ور نگـردانـی تـو آن حـاجت روا نـه مـرا بـاشی تـو و نـه مـن تـرا»
گفت «من یک چوب خواهم از تو خواست نه تر و نه خشک و نه[9] کوژ[10] و نه راست»
روز و شب آن مـرغِ عـاشق بی‌قرار مست مـی‌گردد بـه گـردِ شـاخسار

۱- قو، تو، نا: از ۲- نا: نی ۳- صا: پرنده ۴- نا: باشد خواه ۵- صا، نا: او ۶- تو: بال و پر
۷- صا، نا: می‌بردوختی ۸- تو: کرد آن ۹- نا، تو: نی ۱۰- صا، نا: کژ

می‌زند در شاخْ منقار[1] ای[2] عجب — می‌کند آن چوب هر جایی طلب
گر هزاران قرن گردد در جهان — از[3] چنین چوبی کجا یابد نشان
خلقِ عالم جمله در شیب و فراز — این چنین چوبی همی جویند باز
این چنین چوبی نشان هرگز نداشت — هیچ چوبی در جهان این عزّ نداشت
این طلب در آبِ بحر[4] انداز تو — کاین چنین چوبی نیابی باز تو
از چنین چوبی ترا نامی بس است — سوی تو[5] یک ذره پیغامی بس است
چون به دست آوردنش[6] کس را نبود — تا ابد جز نام ازو کس را چه سود؟

الحکایة و التمثیل

پادشاهی دختری دلبند داشت — هر دو عالم وقفِ یک یک بند داشت
هر سر موییش خونی کرده بود — سرکشان را سرنگونی کرده بود
عاشقی آتش‌فشانش اوفتاد — شور[7] در دریای جانش اوفتاد
بی‌قراری کرد در جانش قرار — از میانِ خلق آمد با کنار[8]
عاقبت چون طاقتِ او طاق شد — پیش آن مه پارهٔ آفاق شد
فرصتی جست و ز عشقِ جانِ خویش — شمه‌ای برگفت با[9] جانانِ خویش
گفت «اگر نَبْوَد وصالت رهبرم — می‌ندانم تا که جان آن گه[10] برم»
دخترش گفتا «اگر می‌بایدت — کز وصالِ من دری بگشایدت
یک جوالِ ارزنم در ره بریخت — نه به قصدی بود خود[11] تاگه بریخت
سوزنی[12] برگیر و یک یک دانه پاک — از[13] سرِ سوزن همه برچین زخاک
چون جوال این شیوه[14] پر ارزن کنی — با من آن گه دست در گردن کنی»
مردِ عاشق سال‌ها با سوزنی — برنچیده‌ست ای عجب یک ارزنی
گر[15] نکرد از سوزن ارزن در جوال — در جوالش کرد آن زن از محال
وی عجب این مرد با سوزن به دست — جان بخواهد داد و جای آتش هست

۱-تو: منقار بر شاخ ۲-صا: منقاری ۳-صا: زین ۴-تا: بحر آب ۵-تو: او ۶-تا: آورد او
۷-صا: شوق ۸-صا: برکنار ۹-صا: از ۱۰-تو: ز عشقت جان ۱۱-صا: کین ۱۲-قو: زود پی
۱۳-تا: بر ۱۴-تو: گونه ۱۵-صا، تا: کس

الحکایة و التمثیل

صوفی‌ای را گفت مردی از رجال / ک«ای جهان‌گردیده چون داری تو حال؟»
گفت «سی سال ای اخی بشتافتم / نه جوی زر دیدم و نه یافتم
وی عجب کردم من این ساعت نشست / تا مرا صد گنج زر[1] آید به دست
آن که در عمری جوی هرگز نیافت / دور نبْوَد گر ز گنجی عزّ نیافت
نیست رویت[2] یک جوِ زر[3] یافتن / چون توانی گنجِ گوهر یافتن
آن که او را هیچ در ده راه نیست / مه دهی گر جوید او آگاه نیست
گر همه شب روز می‌باید ترا / دردِ درمان‌سوز می‌باید ترا
من که دردِ عشق در جانِ من است / وی[4] عجب این دردْ درمانِ من است
می‌نیابم آنچه می‌جویم همی / وین طلب ساکن نمی‌گردد دمی
در میانِ این و آن درمانده‌ام / تا که جان دارم به جان درمانده‌ام
هست دریای محبت بی‌کنار / لاجرم یک تشنگی شد صد هزار»

الحکایة و التمثیل

داشت اندر خانه اسحاق ندیم / بنده‌ای در خدمتِ او مستقیم
دایماً هر روز پیش از آفتاب / می‌کشیدی تا به شب از دجله آب
چون نمی‌شد تشنگی و آب کم / می نزد یک دم غلام از کار دم
دید روزی خواجه او را بی‌قرار / فارغ از خلق و شده مشغولِ کار
خواجه گفتش «کیفَ عَیشُک ای[5] غلام» / گفت «کاری سخت دارم بر دوام
در میانِ دو بلا افتاده‌ام / سرنگون در زیر پا افتاده‌ام
هست از یک سویم[6] آبی بی‌قیاس / وز دگر سو تشنگانِ ناسپاس
دجله را خالی به کردن روی نیست / تشنه را سیری سر یک موی نیست
در[7] میانِ دجله و تشنه مدام / مانده‌ام در آمد و شد والسلام
در میانِ دین و دنیا مانده‌ام / گه به معنی گه به دعوا مانده‌ام

۱- قو: زو ۲- صا: روی ۳- تو: یک جوی زر ۴- تو، تا: ای ۵- صا: یا ۶- صا: سوی
۷- تو: من

نه ز دینم می‌رسد بویی تمام　　نه دمی دنیام می‌گیرد نظام(۱)

من نه این نه آن ز راه افتاده باز　　خر دغل[۱] باری گران[۲] راهی دراز

الحکایة و التمثیل

یک کلیچه یافت آن سگ در رهی　　ماه دید از سوی دیگر ناگهی

آن کلیچه بر زمین افکند سگ　　تا بگیرد ماه بر گردون به تگ

چون بسی تگ زد ندادش دست ماه　　باز پس گردید و باز آمد به راه

آن کلیچه جُست بسیاری نیافت　　بارِ دیگر رفت و سوی مه شتافت

نه کلیچه دست می‌دادش نه ماه　　از سرِ ره می‌شد او تا پایِ راه

در میانِ راه حیران مانده[۳]　　گم شده نه این و نه آن مانده[۴]

تا چنین دردی نیاید در دلت　　زندگی هرگز نگردد حاصلت

درد می‌باید ترا در هر دمی　　اندکی نه عالمی در عالمی

تا مگر این[۵] دردِ ره پیشت برد　　از وجودِ خویش بی‌خویشت برد

الحکایة و التمثیل

طالبی را کو طلب می‌کرد راز　　گفت یک روزی اُویس پاکباز

«روی آن دارد[۶] که تو در راه بیم　　تا که جان داری چنان[۷] باشی مقیم

کاین همه خلقِ جهان را آشکار　　گوییا تو کشته‌ای از دردِ کار

تا نباشد این چنین دردی ترا　　ننگ باشد خواندن مردی ترا»

الحکایة و التمثیل

سایلی جویندهٔ راهِ کمال　　کرد او از شیخِ گرگانی[۸] سؤال

گفت «چون نَبوَد ترا میل سماع؟»　　گفت «ما را از سماع است انقطاع

زان که هست اندر دلم یک نوحه‌گر　　کو زمانی گر ز دل آید به در

جملهٔ ذراتِ عرش و فرش پاک　　نوحه‌گر گردند دایم یا هلاک

گر شود ظاهر چنین دردی که هست　　تا ابد باید در آن ماتم نشست

۱- صا: لاشه و　۲- ثا: بار گران　۳-۴- صا: مانده بود　۵- ثا: کین　۶- صا: داری　۷- ثا: تو: چنین　۸- صا: کرد شیخ خوارقانی را

---

(۱) این بیت عربی را به یاد می‌آورد:

نرقع دنیانا بتمزیق دیننا　　فلا دیننا یبقی و لا ما نرقع

با چنین دردی کـه در جـانِ مـن است — کی سماع و رقص درمـان مـن است؟
گر[1] نـیارم دردِ خـویش امـروز گـفت — قـصهٔ ایـن غـصه و ایـن سـوز گـفت
تــن زنـم تـا بـو کـه مـرگم[2] دررسـد — ره بـه سـوی روز بـرگم[3] دررسد؟

الحکایة و التمثیل

بوعلی طـوسی ز عشـق آشـفته بـود — هـمچو آبِ زر سـخن مـی‌گفته بـود
عــاقبت چــون روز بس بـیگاه شـد — گـفت «دردا کـاین سـخن کـوتاه شـد
زان کـه روزی راکـه شب در پـی بُـوَد — لایــق ایـن حـرف هـرگز کـی بُـوَد؟
صــبر بــاید کــرد تـا روزی تــمام — دررســد کــان را نـباشد شب مـدام»

المقالة الثالثة عشرة[4]

سالکِ سرگشته چـون مسـتی خـراب — شــد[5] دلی پــرتاب پــیش آفــتاب
گــفت «ای ســلطانِ سـرّ گـیتی‌نورد — در جــهان بسـیار دیـده گـرم و سـرد
ای بــه فـیض و روشـنی بـرده سَـبَق — بـوده[6] بـر چـارم سما[7] زریـن طـبق
گــــرم کـــردی ذاتِ ذرّیــــات را — عــــاشقی آمـــوختی ذرات را
گر تهای سـلطانِ عـلم چـون مـی‌زنی — کوسِ زرینْ صـبحدم چـون مـی‌زنی
هست انگشــتیت[8] در هــر روزنــی — ذره ذره دیــــدهٔ چـــــون روشــنی
تــو بـحق چشـم و چـراغِ عـالَمی — ایـن جـهان را وان[9] جـهان را محرمی
گــاه سـنگ از فـیض گـوهر مـی‌کنی — گــاه مس بــی‌کیمیا زر مـــی‌کنی
رخشِ گــردون زیـرِ ران داری مـدام — مُـلکتِ هــر دو جـهان داری مـدام
پــختگیِ جــملهٔ خــامان ز تــوست — زیــنت و زیبِ نکــونامان ز تــوست
مــن ز مـــقصودم جــدا افـتاده‌ام — ســرنگون در صـد بـلا افـتاده‌ام
گــر ز مـــقصودم نشــانی مـی‌دهی — مــرده را انگــار[10] جـانی مـی‌دهی»
آفتاب این قـصه را چـون کـرد گـوش — بر رخش پروین اشک آمد بـه جـوش
گفت «من هـم نـیز غـمگینم چـو تـو — دم بـه دم ســرگشتهٔ ایــنم چــو تــو

۱- صا: چون ۲- حاشیه تو - صا: مرکب ۳- حاشیه تو، صا: بی شب ۴- تا: رفتن سالک فکرت پیش آفتاب ۵- تو: یا ۶- تو، تا: برده ۷- صا: فلک - تا، تو: طبق ۸- تا: انگشت تو ۹- تو: جهان و آن ۱۰- تو: مردهٔ انگار

روی زردم زین غم و جامه کبود　　　می‌زنم تگ در فراز و در فرود
روز و شب زین عشق افروزنده‌ام　　　سال و ماه[۱] از شوقِ این سوزنده‌ام
پای از سر می‌ندانم سر ز پای　　　می‌دوم[۲] هر ساعت از جایی به جای
چشمهٔ بی‌آب از این غم مانده‌ام　　　دایماً در تاب ازین غم مانده‌ام
گه سپر بر آب اندازم ز میغ　　　گه به قتل خویش دست آرم به تیغ
گاه بر خاک اوفتم زین درد من　　　گه برایم سرخ و گاهی زرد من
صد هزاران رنگ در کار آورم　　　تا مگر بویی پدیدار آورم
بی سر و بن[۳] گرچه می‌گردم چو گوی　　　کار می برنایدم از رنگ و بوی
من که چشمم وین همه گردیده‌ام　　　کافرم گر هیچ بویی دیده‌ام
گردهٔ هر شب برم در کویِ او　　　تا مگر چیزی[۴] کند[۵] بر[۶] رویِ او
من ز تو حیران‌ترم بگذر ز من　　　زان که نگشاید ترا این در ز من»
سالک آمد پیشِ پیرِ دیده‌ور　　　کرد از حالِ خودش حالی خبر
پیر گفتش «آفتاب اندر صفت　　　بارگاه همت است و معرفت
هر که صاحب همت آمد مرد شد　　　همچو خورشید از بلندی فرد شد
گر چو گوهر همتِ عالی بود　　　بر سر زر جایِ تو خالی بود
گر به هر چیزی فرود آیی به راه　　　کی توانی خورد جام از دست شاه[۷]؟»

الحکایة و التمثیل

خسروی روزی غلامی می‌خرید[۸]　　　کافتابش پیش[۹] مرکب می‌دوید
در نکورویی کسی همتا نداشت　　　شد ز پهنا سروکان بالا نداشت
چون به بالا سرو وار اِستاده[۱۰] بود　　　سرو او را بندهٔ آزاده[۱۱] بود
از رخِ او هم قمر در وی گریخت　　　وز لبِ او هم شکر در نی گریخت
آفتابی بود از سر تا به پای　　　کس ندیده‌ست آفتابی در قبای

۱-نو: مه　۲-نو: میروم　۳-صا: تن　۴-نو: خیری　۵-نو: کنم - صا: نهد　۶-نا: در　۷-پس از این بیت در نسخه طبع مطبعه نور مشهد این بیت آمده است:
جام جم نشنیدهٔ آن جان تست　　　هر دو عالم میهمان جان تست
۸-نو: را خرید　۹-نا: زیر　۱۰-قو: سرو را استاد　۱۱-قو: آزاد

گر سخن گفتی گهر می‌ریختی ‌ ‌ ور بخندیدی شکر می‌ریختی[1]
صد هزاران عاشقش در کوی بود ‌ ‌ زان که روی آن بود چون آن روی بود
کافر زلفش که از وی دین شدی ‌ ‌ حلقهٔ او ازدرِ صد چین شدی
نرگسش بادام را دو[2] مغز داشت ‌ ‌ کافری و جادویی نغز داشت
چون نمودی از صدف دُرِّ عدن[3] ‌ ‌ عقل را دندان شکستی در دهن[4]
چون گشادی دُرجِ لعل از خنده باز ‌ ‌ مردهٔ صد ساله گشتی زنده باز
گر سخن گویم[5] ز تنگیِ دهانش ‌ ‌ درنگنجد هیچ مویی جز[6] میانش
آفتاب از شرمِ او رخ زرد بود ‌ ‌ صبح را از شوقِ او دم سرد بود
موسمِ خوش بود و ایامِ بهار ‌ ‌ نازنینانِ چمن را روزِ بار
روی صحرا جمله رنگارنگ بود ‌ ‌ سبزه بسیاری و[7] عالم تنگ بود
بلبلِ شوریده می‌گردید خوش ‌ ‌ پیش گل می‌گفت رازِ خارکش
هم گلِ نازک لبی پر خنده داشت ‌ ‌ هم بنفشه سر به بر[8] افکنده داشت
یاسمین را یک زفان[9] افزون[10] فتاد ‌ ‌ زان ز تنگیِ دهان بیرون فتاد
نرگس[11] تر[12] طشتِ زرین[13] بر دماغ ‌ ‌ چشم بگشاده خوشی بر رویِ باغ
گنجِ قارون بازبر[14] افتاده بود ‌ ‌ آبِ خضر اندر خَضَر[15] افتاده بود
در چنین وقتی چنین زیبا رخی ‌ ‌ می‌ندانم تا توان زد شه رخی
شاه را عزم[16] چنین[17] شه رخ فتاد ‌ ‌ عزمِ جشنی تازه و فرخ فتاد
چون میانِ باغ جشن آراستند ‌ ‌ آن غلامِ سیمبر را خواستند
در میانِ جشن شاهِ نیک‌نام ‌ ‌ خواست تا گستاخ گردد آن[18] غلام
گفت ساقی را که «یک ساغر[19] شراب ‌ ‌ پیش او بر تا چه‌سان آید ز آب»
برد ساقی پیشِ او در حال جام ‌ ‌ سر به بالا برنیاورد آن غلام
شه اشارت کرد حاجب را که خیز ‌ ‌ تو بدو ده جام و گو[20] در جانت ریز
می ز حاجب نستد آن بدرِ منیر ‌ ‌ شاه گفتا «هست این کار وزیر»

۱- صا: می بیختی ۲- تا: در ۳- صا: عیان ۴- صا: دهان ۵- نو: گوئی ۶- تا، تو: در
۷- صا: سبزهٔ بسیار و ۸- قو: بسر - نو: فرو ۹- صا، نو: زبان ۱۰- تا: بیرون ۱۱- صا: نرگش
۱۲- قو: نو - نو: بر ۱۳- صا: رنگی ۱۴- صا: بر زیر ۱۵- صا، تا: خضر ۱۶- نو: عزمی ۱۷- تا:
چنان ۱۸- نو: گرداند ۱۹- تا: جام ۲۰- نو: جام گو

بُرد پیشِ او وزیرِ شاه جام — عاقبت هم جام ازو[۱] نستد غلام

شاه برخاست و به دستِ خویشتن — بُرد جامی پیشِ سروِ سیمتن

هم بنستد زو و تن می‌زد خموش — زین سبب خون وزیر آمد به جوش

گفت «آخر جام نستانی ز شاه — بی‌ادب‌تر از تو نبود در سپاه»

شاه بر پا و تو سر افکنده‌ای — بندگی را راستی زیبنده‌ای

آن غلام آواز داد آن جایگاه — گفت «ازان در پیشِ من استاد شاه

کز کسی[۲] نگرفته‌ام البته جام — فخرِ من خود[۳] تا قیامت این[۴] تمام

گر ز هر کس جامِ می بستانمی — کی چنین شایستهٔ سلطانمی؟

از خموشی بد نمی‌افتد مرا — نیک‌تر زین خود نمی‌افتد مرا

چون نیامد جامِ اول درخورم — شاه استاده‌ست آخر بر سرم

گر به اول جام قانع گشتمی — از وزیر و شاه ضایع[۵] گشتمی

گر کنند فانی و یا[۶] باقی مرا — تا ابد شه بس بود ساقی مرا»

شاه گفت «الحق غلامی درخوراست — خُلق او از خَلق[۷] او نیکوتر است

رویِ خوب و همتِ عالیش هست — با چنین کس جاودان باید[۸] نشست

هر که از همت درین راه[۹] آمده‌ست — گر گدایی می‌کند شاه[۱۰] آمده‌ست»

الحکایة و التمثیل

در رهی محمود می‌شد با سپاه — دید پیری پشته در[۱۱] بسته[۱۲] به راه

پیشِ او شد خسروِ صاحب کمال — گفت «ای پیر این چه داری در جوال»

گفت «تا شب ای شهِ پیروز من — خوشه بر می‌چیده‌ام[۱۳] امروز من

این جوال از خوشه پر در کرده‌ام[۱۴] — روی سوی[۱۵] طفلکان آورده‌ام

تا جوینی[۱۶] سازم این[۱۷] اطفال را — ای گرامی با تو گفتم حال را»

شاه گفتش[۱۸] «از برای توشهٔ تو — از کجا برچیده‌ای این خوشهٔ تو»

۱- نا: او ۲- نو: که ز کس ۳- قو. نو. صا: این ۴- قو. صا. نو: می ۵- نا: مانع ۶- صا: گر ۷- صا: حسن ۸- صا: شاید ۹- نا: ره ۱۰- نا: شه ۱۱- نا: بر ۱۲- نو: پشتهٔ بسته ۱۳- صا: خوشهٔ می‌چیده‌ام ۱۴- نو: خوشه‌ها پر کرده‌ام - صا: خوشه چون پر کرده‌ام ۱۵- نا: رو بسوی ۱۶- صا: که قوتی ۱۷- نو: آن ۱۸- نو: گفتا

گفت «بی‌شک چون مسلمانی بود از زمینی کان نه سلطانی بود
زان که باشد آن زمین بی‌شک[1] حرام کی نهم من در زمین[2] غصب گام؟
هم نباشد خوشهٔ ایشان حلال گر خورم زین‌جا[3] بود وزر و[4] وبال»
شاه گفت «ای بدگمانِ ناتمام مالِ سلطان را چرا گویی حرام؟»
گفت با پیری و ضعف و افتقار[5] «آیدم از مال سلطانیت عار
زان ندارم لقمهٔ خود را روا کردام دایم برین حق را گوا
تو که داری این همه پیل و سپاه هفت کشور را تویی امروز شاه
نیست شرمت با همه مُلکِ جهان از[6] جهان قسمت ستانی هر زمان
روز و شب از مالِ درویشان خوری روزی از خونِ دل ایشان خوری
می‌ستانی گاه از ده گه ز شهر زر به زخم چوب از مردم به قهر
عالمی بر هم نهی وزر و وبال گویی این مال من است آن گه حلال
این همه مُلک و ضیاع و کار و بار کاین زمانت جمع شد ای شهریار
مادرت از دوک رشتن گِرد[8] کرد یا پدر از دانه کشتن گِرد[9] کرد
می‌بری مال مسلمانان به زور گوییا ایمان نداری تو به گور
صد هزاران خصم[10] در هم می‌کنی تا که یک لقمه مسلّم می‌کنی
هر که در آفاق سلطان آمده‌ست سرورِ جمله سلیمان آمده‌ست
او برای قُوت خود زنبیل بافت نه چو تو قالیِ قال[11] و قیل بافت
کارِ او آمد به یک زنبیل راست وان تو ناید به پانصد پیل راست
گرچه درویشم من[12] و فرتوت تو ننگ دارم گر خورم از[13] قُوت تو
تو که داری این همه وان تو نیست جز گدایی هیچ درمان تو نیست
چون کنی دون همتیِ خود نظر پس به عالی‌همّتیِ من نگر
مال و ملکت می‌بباید سوختن پادشاهی از من آموختن»
این بگفت و درگذشت از پیشِ شاه شاه می‌کرد از پسش حیران نگاه

۱- نو: زمینی از ۲- نو: زمینی ۳- نو. صا. نا: زانجا ۴- قو: زور ۵- نو: فقر افتقار ۶- صا. نو: کز ۷- قو: وزر و بال - صا: زر و وبال ۸- ۹- نا: جمع ۱۰- نا: زخم ۱۱- نو. صا: قالی و قال - نا: قلبی و قال ۱۲- نا: من درویشم ۱۳- صا. نو. نا: من

از کـمالِ آن[۱] سـخن وز رشکِ او — شـد چـو بـارانِ بـهاری اشکِ او
مـرغِ همت خـاصه در راهِ[۲] صـواب — دانـهٔ بـر دام دانـد[۳] آفـتاب

الحکایة و التمثیل

سایلی خـفاش را گـفت «ای ضعیف — بی‌خبر ماندی[۴] ز خـورشیدِ شـریف
ای هـمه روزت شبِ تـیره شـده — از فـروغی چشـمِ تـو خـیره شـده
در شبِ تـیره بـسی گـردیده تـو — رشـته تـابی[۵] روشـنی نـادیده تـو
گـر تـو بـا خـورشید مـی‌آمیزه‌ای — از فـروغ او چـنین نگـریزه‌ای
چـند در سـوراخ‌ها[۶] سـازی وطـن — درنگـر در آفـتابِ مـوج زن
تـا بـبینی آفـتاب آتشـین — ذره‌ای بـا او شـوی خـلوت نشـین»
ای عجب خـفاش گـفت «ای بی‌خبر — من چه خواهم کـرد خـورشید و قـمر
آفـتابی را کـه خـواهـد شـد[۷] سیاه — وز غـروبش[۸] بـر لوش دادنـد[۹] راه[(۱)]
روی زرد و جـامهٔ مـاتم بـه بـر — در تک و پـویی بـمانده در بـه در
تشـنه‌تر از دیگـران صـد بـاره او — وز شـفقِ آغشـتهٔ خـونخواره[۱۰] او
گـر چـنین خـورشید نـاید[۱۱] در نظر — گو میا چون هست خورشیدی دگـر[۱۲]
تو مخسب[۱۳] ای مرد یک شب[۱۴] زنده‌دار — تـا بـه شب خـورشید بـینی آشکـار
روزِ من ای مـردِ غـافل هـر شب است — کـافتاب یـنزل‌اللّـه در شب است
چـون پـدید آیـد بـه شب آن آفـتاب — خـلقِ عـالم را کـند مشغولِ خـواب
آفـتاب از عکـس چـندانـی ضـیا — روی درپـوشد بـه جـلبابِ حـیا
درگـریز آیـد ز تشـویر ای عـجب — روز و شب خوش می‌کند از بیمِ[۱۵] شب
لیک هـر کـو هـمچو مـن مـحرم بـود — آفـتابش در شبِ مـاتم بـود
چون چنین خورشید در شب حاصل است — گر ز کوری می‌بخسبی[۱۶] مشکل است

۱– صا: این ۲– نا: وقت ۳– حاشیه قو، صا، نا: دارد ۴– نا، تو: مانده ۵– قو: تای ۶– نو: شور جهان ۷– نا: بد ۸– نا: غریوش ۹– نو: فروغ پرتوش دارند ۱۰– نو: و خونخواره – صا: خونباره ۱۱– نا: تابد ۱۲– نا، تو: خورشید دگر ۱۳– تو: مخفت ۱۴– تو: و یکشب ۱۵– نو: نیم ۱۶– نا: بخفتی

(۱) حَتّیٰ إذا بَلَغَ مَغْرِبَ الشَّمسِ وَجَدَها تَغْرُبُ فِی عَیْنٍ حَمِئَةٍ وَ وَجَدَ عِنْدَها قَوماً سورة الکهف آیه ۸۶

من نخفتم جملهٔ شب تا به روز / گِرد آن خورشید می‌پرم[1] ز سوز[2]
چون نماید روی خورشیدِ مجاز / ما به ظلمت آشیان کردیم[3] باز
چون به شب نقد است[4] خورشیدِ اِله / آن چنان خورشید دیدن نیست راه
گر چو بازان همتی آری به دست / دستِ سلطانت بود جای نشست
ور چو پشه باشی از دون همتی / همچو پشه باشی از بی‌حرمتی
لاجرم چون پشه نقصان باشدت / بود با نابود[5] یکسان باشدت»

الحکایة و التمثیل

کرد[6] روزی چند سارخگی قرار / بر درختی بس قوی یعنی چنار
چون سفر را کرد آخر کار راست / از چنار کوه پیکر عذر خواست
گفت «زحمت دادمت بسیار من / زحمتی ندهم دگر این بار من»
مُهر برداشت از زفان[7] حالی چنار / گفت «خود را بیش ازین رنجه مدار
فارغم از آمدن وز رفتنت / نیست جز بیهوده در هم گفتنت
زان که گر چون تو درآید صد هزار / یک دمم با آن نباشد هیچ کار
خواه با من صبر کن خواهی مکن / تو که باشی تا ز من گویی سخن
لیک اگر از عجز آیی پیشِ در / زانچه می‌جویی بیابی بیشتر[8]»

الحکایة و التمثیل

پادشاهی در رهی می‌شد پگاه / خاک بیزی می‌گذشت آن جایگاه
پس زفان[9] بگشاده بود آن خاک بیز / که«ای خدا بر فرق کردم خاک ریز
گر مرا بایست رفتن سویِ کار / تا کنون در[10] کار بودم بی‌قرار
ور پگه بایست کردن عزمِ راه / کار را برخاستم[11] اینک پگاه
آنچه بر من بود آوردم به جای / کار اکنون با تو افتاد ای خدای»
شاه خوش شد از حدیثِ خاک بیز / گفت «گیر این[12] بدره در غربال ریز

۱–صا: میگردم ۲–نا، صا، نو: بسوز ۳–نو: آئیم ۴–نا: بودست ۵–نا: بود و نابود تو –نو: بوده و نابوده ۶–نا: چند ۷–نو، صا: زبان ۸–نو: بیش در ۹–نو، صا: زبان ۱۰–نا: بر ۱۱–صا: برساختم ۱۲–نا: این یک

چون پگاهی کار را بشتافتی　　آنچه جستی بیشتر زان یافتی»

المقالة الرابعة عشرة[۱]

سالک از خورشید چون آگاه شد　　عاقبت برخاست پیش ماه شد

گفت «هان ای چشمهٔ افروخته　　بر منازل روز و شب آموخته

هر زمان در منزلی دیگر روی　　گه به پا آیی و گه با سر شوی[۲]

هر سر مه می‌شوی نو از کمال　　لاجرم روی تو می‌گیرند فال

در شبِ تاریک تنها می‌روی　　مشعله در دست زیبا می‌روی

زنگیِ شب را تو دادی گوشمال　　گرگِ ظلمت را تو کردی در جوال

خیمه‌ای داری ز نور آن را طناب　　از طنابِ او جهانی پر کلاب

چون سلیمان باد در فرمان تراست　　لاجرم از نور شادروان تراست

تو سلیمان وَش به شادروان دَری　　کرده‌ای از ماه نو انگشتری

این چنین مُلکی که حاصل کرده‌ای　　گوییا تو حل مشکل کرده‌ای

کرده‌ای چشمی[۳] سپید از انتظار　　پس سیه کاسه مباش و شرم‌دار

گر خبر داری ز درد و سوز من　　هین نشانی ده که شب شد روز من»

گفت «ای پرسنده[۴] وقت کار رفت　　پیش از ما قافله سالار رفت

چون ندیدم هیچ گرد از قافله　　روی من از اشک شد پر آبله

اول مه عمر یک دم یافته　　ضحکهٔ عالم شده غم[۵] یافته

آخر هر ماه دل پر تفت[۶] و تاب　　زار بر زردم نشیند آفتاب

چون برآید آفتابِ روشنم　　آتشِ[۷] سخت افکنند در خرمنم

گه دهانِ شیر باشد جای من　　گاه کژدم سر نهد در[۸] پایِ من

گاه در خوشه کشندم همچو داس　　گاه در گاوم چو از زر[۹] سنگِ آس

گاه بر[۱۰] میزان چنانم[۱۱] می‌کشند　　گه[۱۲] زهی در خر کمانم می‌کشند

در[۱۳] میانِ این همه سختی و تاب　　باد پیمایم همه با ماهتاب

۱- نا: رفتن سالک فکرت پیش ماه　　۲- نا، تو، صا: روی　　۳- صا: چشمت - نا: دیده　　۴- نا: پوینده
۵- نا: خم　　۶- نا: تف - صا: درد　　۷- صا، تو: آتشی　　۸- صا، تو: بر　　۹- تو، صا: ارزن　　۱۰- تو: در
۱۱- نا: جانم　　۱۲- فو: کز　　۱۳- تو: من

از چنین کس کی گشاید عقده باز / خاصه کو را عقده دارد زیرِ گاز»
سالک آمد پیشِ پیرِ سالخورد / گاه حال و گه بیانِ حال کرد
پیر گفتش «هست ماه از ضعفِ حال / مانده سرگردان ز نقصان[1] و کمال
گه شود باریک و بی‌قدری شود / گه جهان افروزد و بدری شود
چون ندارد تابِ خورشیدِ سپهر / می‌نماید داغِ این[2] نقصان ز چهر
از پی او می‌رود[3] سرگشته‌ای / باز می‌جوید ازو سر رشته‌ای
گرچه دارد حسنِ معشوقش کمال / او ندارد تابِ او از هیچ حال
لاجرم در نورِ قربِ او مدام / فانیِ مطلق شود از خود تمام
چون نباشد عاشقی را حوصله / ذره‌ای وصلش دهد صد ولوله[4]
هر که او در عشق آید[5] ناتمام / سعی خون خود کند سعی[6] مدام

الحکایة و التمثیل

بود سنجر را یکی خواهر چو ماه / صفیه خاتون کرده نامش پادشاه
از جمالِ آن جهانِ دلبری / ذره‌ای بود آفتابِ خاوری
از ملاحت وز حلاوت سر به سر / هم نمک بود آن سمنبر هم شکر
صد شکن در زلفِ آن دلبند بود / هر شکن از چینش تا در بند بود
چون سرِ یک مویِ او پیدا شدی / عقلِ بینش‌بخش نابینا[7] شدی
از کویِ زلفِ او گفتن خطاست / زان که آنجا می‌نیاید هیچ راست
تختهٔ پیشانیِ آن سیمبر / بود سیمِ خام زیرِ تاجِ زر
بود ابرویش چنان محکم کمان / کان به زه درمی‌نیامد[8] یک زمان
تیرِ مژگانش چنان سر تیز بود / کز سرِ هر تیر صد خونریز بود
جزعِ او در سحر یکدل آمده / هر دو دو جادویِ بابِل آمده
زلفِ چون قارش[9] به خون‌ها تشنه‌ای / ذوالفقار از غمزهٔ او دشنه‌ای
زیرِ زلفش آفتابِ رویِ او / کرده روشن حسنِ یک یک مویِ او
چهرهٔ همچون مه تابانْش بود / از زمین تا چرخ سرگردانش بود

۱- نا، تو: سرگردان نقصان ۲- نا: آن ۳- تو: میدود ۴- تو: زلزله ۵- تو: باشد ۶- صا: سعیی
۷- صا: او لایعقلی رسوا ۸- صا: نیاید ۹- صا: مارش

درجِ یاقوتش دُرِ شهْوار داشت — هر دُری با هر دلی صد کار داشت
پستهٔ او داد یک خسته نداد — هیچ کس را جز درِ بسته نداد
چشمهٔ حیوان ز لعلش تنگدل — مانده در دریای تاریکیْ خجل
گر کسی دیدی زنخدانش عیان — گوی بردی از همه خلقِ جهان
گرچه بردی گوی زیبایی تمام — لیکن اندر چاه افتادی مدام
عارضش از هند عاج آورده بود — از همه رومش خراج آورده بود
خال او هندوستان در روم داشت — ترکِ تازی تا به چین معلوم داشت
گر بگویم وصفِ او بسیار من — هم مقصر مانم اندر کار من
زان که بود آن ماهرخ در دلبری — خسروِ جمله بتانِ بربری[۱]
از جمال و مُلک برخوردار بود — مَرو دارالملک آن دلدار بود
در زیارت آمدی آن دلنواز — روز هر آدینهٔ بعد از نماز
چاوشان از پیش رفتندی به در — پاک کردندی ز مردم رهگذر
بعد از آن خاتون به بازار آمدی — عقلِ خفته فتنه بیدار آمدی
از عرب شهزادهٔ علمی تمام[۲] — اندکی شوریده شرالدوله[۳] نام
اوفتاد آخر به مرو و شد مقیم — عقلِ اندک داشت تحصیلِ[۴] عظیم
صفیه خاتونی که ماهِ پرده بود — جمعه‌ای قصد زیارت کرده بود
چاوشان در پیش می‌آویختند — خلق از هر سوی می‌بگریختند
لیک شرالدوله[۵] دور استاده بود — چشم بر مهد بزر بنهاده بود[۶]
چون برون آمد ز مهد آن آفتاب — گشت شر[۷]الدوله از عشقش خراب
نیم عقلی داشت پاک از دست شد — نیم جانی داشت مستِ مست شد
نعره‌ای از وی برآمد دردناک — سرنگونش سر فرو آمد به خاک
گرچه خاتون آن زمان آگاه شد — تن زد و زآنجا[۸] به خلوت گاه شد
ناپدید آورد بر خود آنچه دید — برد[۹] جان از عشق و تن زد آنچه دید

۱- این بیت تنها در نسخه صا آمده است ۲- نو. ثا: با علمی تمام - صا: عالی مقام ۳- صا: شدالدوله
۴- نو: داشت و تحصیلی ۵- صا: شدالدوله ۶- تو. نو: بگشاده بود (متن حاشیه قو انتخاب شد) ۷- صا: شد ۸- نو: آنجا تا ۹- صا: داد

عاقبت برخاست شر[1]الدوله مست ‌‌ کرد از جایی مگر اسبی به دست
برنشست آن اسب و می‌شد بی‌قرار ‌‌ بازگشته بود سنجر از شکار
پیش رفت و خدمتی کرد آن زمان ‌‌ برگشاد آن گاه در تازی زفان[2]
خواهرش را کرد ازو خواهندگی ‌‌ تا خطی بدهد به نام بندگی
چون نمی‌دانست تازی پادشاه ‌‌ بود میرِ طاهرش آن جایگاه
گفت «ای طاهر چه باید بنگرش» ‌‌ گفت اگر گویم بیندازد[3] سرش
پس زفان[4] بگشاد بگفت[5] «ای شهریار ‌‌ هست این شوریده مردی بی‌قرار
از هواخواهی ثنا می‌گویدت ‌‌ وز سر عجزی دعا می‌گویدت»
این بگفت و گفت تا بندش کنند ‌‌ بند کرده حبس یک چندش کنند
تا مگر دیوانگی کم گرددش ‌‌ عقل را بنیاد محکم گرددش
چون دگر آدینه شد خاتون به راه ‌‌ آن جوان را کرد هر سویی[6] نگاه
چون نه از چپ دید او را نه ز راست ‌‌ گفت «آن برنای شوریده کجاست؟»
خادمی گفتش که «در زندانست او ‌‌ پای در بند است و سرگردانست او»
گفت «ما را عزمِ زندان اوفتاد ‌‌ زان که آنجا صدقه‌ای خواهیم داد»
چون به زندان در شد آن یاقوت لب ‌‌ کرد شر[7]الدوله را حالی[8] طلب[9]
دید در زنجیر سر تا پایِ او ‌‌ گِل شده از اشکِ خونین جایِ او
برقع از چهره برافکند آن نگار ‌‌ شد زفان و عقل سودایی ز کار
در فروغ و فرِ[10] او فرتوت گشت ‌‌ عقلِ او زایل شد و مبهوت گشت
سخت خاتون را خوش آمد دردِ او ‌‌ درد کردش دل ز رویِ زردِ او
خواست تا آنجا نشیند یک زمان ‌‌ لیک در زندان نبودش جای آن
عاقبت با[11] خانه آمد اشک ریز ‌‌ خواند یک فراش را و گفت خیز
چون شبِ تاریک گردد آشکار ‌‌ در جوالی آن فلانی را بیار
رفت فراش و نهادش در جوال ‌‌ بردش آخر پیش آن صاحب جمال[12]
آن جوان چون دید رویِ دلنواز ‌‌ هوش ازو شد عقل زایل گشت باز

۱–صا: شد ۲–صا. تا. تو: زبان ۳–تو: بیندازی ۴–تا. تو. صا: زبان ۵–تا. تو: وگفت ۶–تا: از هر سو ۷–صا: شد ۸–تا: جانی ۹–صا: عجب – صا ۱۰–تو: فروغ فر ۱۱–تا: در ۱۲–تا: کمال

گشت از جسمان و خرد بیکار او | شد بتر آن[1] بار از هر بار او
دید خاتون کو ندارد آن کمال | کاورد یک ذره تاب آن جمال
پس فرستادش به سوی مدرسه | گفت تا کم گرددش این[2] وسوسه
در میانِ اهلِ علم و قیل و قال | بوکه گیرد عقلِ او اندک کمال
عاقبت در مدرسه بیمار شد | بند بندش کلبهٔ تیمار شد
سخت کوشانِ قضا از چپ و راست | رمح[3] کشتن بر دلش کردند راست
تنگ چشمانی ز درگاه آمدند | خطش آوردند و جان خواه آمدند
چون به خاتون زو خبر داری رسید | چادری بر سر به دلداری رسید
حاجبش[4] گفتا که «هستم در حساب» | گفت «آنجا[5] حاجبه آید حجاب»
مهد دارش گفت «مهد آرم به در[6]» | گفت «نه[7] تا بوکه عهد[8] آرم به سر»
آن دگر گفتش که «مرکب زین کنم» | گفت «نه تا عشق را تمکین کنم»
همچنان القصه شد تا مدرسه | دید آن بیمار را در وسوسه
آن جهان را سایه افتاده برو | سیل خونین دست بگشاده برو
کرد بر بالینِ او خاتون مُقام | گفت «گیر این نامه و برخوان تمام»
چون جمالش دید شر[9] الدوله باز | گفت «حالی بازگرد ای دلنواز
زان که گر اینجا کنی یک دم قرار | مرگ از جانم برآرد صد دمار
من[10] ندارم طاقت دیدار تو | عاجزم از ضعفِ خود در کارِ تو»
گفت «چندین کرده بر خصمان گذر | کی توان شد راضی آخر این قدر؟»
عاشق بیچاره گفت «ای دلبرم | چون تو از شَفْقَت نشستی بر سرم
پیشکش را از همه مالِ جهان | من ندارم هیچ الا نیم جان
گرچه نیست این پیشکش درخوردِ تو | می‌کشم پیش تو جان از دردِ تو[(1)]
این بگفت و جان شیرین داد خوش | خاک بروی مرغزاری باد خوش»
چون چنین خاتون بدیدش دردناک | گفت «ای گشته ز ضعفِ خود هلاک

۱-نو: این ۲-صا: گردد ازوی ۳-صا: رنج‌ا ۴-نا، نو، صا: حاجبه ۵-نو: اینجا ۶-صا: بزر
۷-نو: نی ۸-نا: تا عهد را ۹-صا: شد ۱۰-صا، نو: می

(۱) این مصراع عربی را به یاد می‌آورد: والجود بالنفس اقصی غایة الجود

من به سه دست آمدم بر تو برون — تو ز هر سه دست گشتی سرنگون
هیچ نامردی خود نشناختی — تو بدین دل عشق من می‌باختی
یا چنین مردی که بودت در بنه — نقد تو بایست عشق صد تنه
چون به زندان آمدم پیش تو باز — گشت بندت سخت‌تر کارت دراز
چون به خلوتگاه خویش آوردمت — صد بلاگویی که پیش آوردمت
چون گرفتم بر[1] سر بالینت جای[2] — می نگنجیدی تو با من در سرای[3]
چون نداری طاقت این درد تیز — پس بگو با تو چه باید کرد نیز؟
چون نبودت عشق ما را حوصله — از چه می‌کردی تو چندان[4] «مشغله»
این بگفت و بازگشت از پیش او — مرده مانده عاشق درویش[5] او
دفن فرمود و کفن کردش تمام — شبنمی شد سوی دریا والسلام
چون نداری هیچ مردی در مصاف — می‌مزن چندین مبارزوار لاف
زان که گر مردی ببینی ای سلیم — همچو حیزان درگریز آیی ز بیم

الحکایة و التمثیل

آن مخنث دید ماری را عظیم — جست همچون باد بر بامی ز بیم
گوییا جست آن زمان از زیر تیغ — گفت «کو مردی و سنگی ای دریغ»
نیست نامردی تو در دست تو — خود ندارد زور تیر از شست تو
گرچه بسیاری نمایی رستمی — نیست ممکن از مخنث محکمی
گرچه نامی بس نکو کردت پدر — لیک تنگی[6] آمدی تو ای پسر

الحکایة و التمثیل

در وجود آمد بزرگی را پسر — نام حالی روستم کردش پدر
خود[7] ز سستی سخت ناچیز آمد او — نام بودش روستم حیز[8] آمد او
هر که دون حق ترا نامی نهد[9] — تو یقین دان کان[10] ترا دامی نهد
گر مسلّم می‌شدی کاری به نام[11] — می‌شدی از نام هر کاری تمام

۱–تو: با ۲–نا: من ببالینت قرار ۳–نا: شمار ۴–صا، تو: چندین ۵–نا: دلریش ۶–تو: ننگین
۷–تو: چون ۸–نا: رستم و حیز –تو: نام او رستم بدو حیز ۹–صا: دهد ۱۰–صا، تو: کو ۱۱–تو: کار
بنام

الحکایة و التمثیل

بوسعید مهنه قبضی داشت سخت / خادمی را گفت «زود ای نیکبخت
سخت بی‌خویشم دمی با خویشم آر / هر که را بینی برون شو پیشم آر
تا سخن گوید ز هر جایی[۱] مرا / راه بگشاید مگر جایی[۲] مرا»
رفت خادم دید گبری خواندش / پیشِ شیخ آوردش و بنشاندش
شیخ گفتش «حالِ خویشم باز گوی / نقدِ وقتِ خویش پیشم باز گوی»
گبر گفتش «ای امام هر یکی / در وجود آمد مرا دی کودکی
کردمش من نام جاویدان زیاد / دوش مُرد و شیخ[۳] جاویدان زیاد»

المقالة الخامسة عشرة[۴]

سالک آمد پیشِ آتش سرزده / آتشی از دل به خرمن درزده
گفت «ای مریخ طبعِ سرفراز / گرم سیر و زود سوز و تیز تاز
هم شهاب و برق از آثار توست / گرم رفتن گرم بودن کار توست
رجمِ شیطانی و شیطان هم ز تو[۵] / ای عجب دردی و درمان هم ز تو[۶](۱)
روح بخشِ[۷] روحِ حیوانی تویی / میزبانِ نفسِ انسانی تویی
از خطابِ حق بهشتِ جان شدی / باغِ ابراهیم را ریحان شدی
در درونِ سنگ و آهن ره تراست / پاکبازی در جهان باللّٰه تراست
هیزمی لعلِ بدخشانی کنی / آهنی یاقوتِ رمانی کنی
عنصرِ عالی تو می‌آیی و بس / با فلک پهلو تو می‌سایی و بس
از سبک روحی خفیفِ مطلقی / گر بسوزی گر[۸] بسازی بر حقی
از درختِ سبز(۲) سر بیرون کنی / موسیِ مشتاق را مفتون[۹] کنی
موسی از تو یافت راه از دور جای / پس مرا درخوردِ من راهی نمای»

۱-صا: سوئی ۲-صا: موئی ۳-صا: گشت ۴-نا: رفتن سالک فکرت پیش آتش ۵- ۶-نو: تست
۷-نا: وبخش ۸-صا: ور ۹-نو: معجون

---

(۱) این مصراع عربی را به یاد می‌آورد: و داوِنی بالّتی کانت هی الداء

(۲) اشاره است به آیه شریفه اَلّذی جَعَلَ لَکُم مِن الشَّجَرِ الأَخْضَرِ ناراً فَإِذا أَنْتُم مِنهُ تُوقِدون. سوره یس آیه ۸۰

زین سخن برخاست زاتش رستخیز / در دلِ او آتشـی افتاد تیز
آب از چشمش روان شد همچو ابر / پای[۱] بر آتش نماندش هیچ صبر
گفت «من پیوسته جان‌سوز آمدم / طالبِ این در شب و روز آمدم
دایماً در تاب و تب، آتش‌فشان / زین حقیقت بازمی‌پرسم نشان
چون بسوزم هرچه می‌آرم به دست / بر سر خاکسترم بیتی نشست*
من ازین غم بر سر خاکسترم / دیگری را سر به راهی چون برم
کار من با تفت و[۲] با سوز است و بس / وین همه عمری[۳] نه امروز است و بس
من ز گرمی خشک و تر تگذاشتم / چون ندیدم هیچ دل برداشتم
تو ز من چیزی نیابی خیز رو[۴] / راهِ دیگر گیر و خیز[۵] ای تیز رو»
سالک آمد پیشِ پیرِ رهنمای / قصهٔ خود گفتش از سر تا به پای
پیر گفتش «هست آتش حرص و آز / کار کرده بر همه عالم دراز
جمله را در حرص زر انداخته‌ست / تا ز زر هر کس بتی برساخته‌ست
بس که ایمان بس که جان درباختند / تا جوی زر در میان انداختند»

الحکایة و التمثیل

در رهی می‌رفت عیسی غرقِ نور / همرهیش افتاد نیک از راهِ دور
بود عیسی را سه گِرده نان مگر / خورد یک گِرده بدو داد آن دگر
پس از آن سه گرده یک گرده بماند / در میانِ هر دو ناخورده بماند
شد ز بهر آب عیسی سوی راه / همرهش گِرده بخورد[۶] آن جایگاه
عیسیِ مریم چو آمد سوی او / می‌ندید آن گِرده در پهلوی او
گفت «آن گرده کجا شد ای پسر» / گفت «من هرگز ندارم زان خبر»
می‌شدند آن هر دو تن زان جایگاه / تا یکی دریا پدید آمد به راه[۷]
دست او بگرفت عیسی آن زمان / گشت با او بر سر دریا روان
چون بران[۸] دریاش داد آخر گذر[۹] / گفت «ای همره به حق دادگر[۱۰]

۱– تو: بادا   * این بیت در نسخهٔ تو نیامده است   ۲– تا: تف   ۳– تا: عمرم   ۴– صا، تو، تا: خیز و رو
۵– تو تا: گیر خیز   ۶– صا، تا، تو: آن گرده خورد   ۷– تا: ز راه   ۸– تو: بدان   ۹– تو: او را گذار
۱۰– تو: کردگار

پادشاهی کاین چنین برهان نمود — کاین چنین برهان به خود نتوان نمود

کاین زمان با من بگو ای مرد راه — تا که خورد آن گرده را آن جایگاه[1]»

مرد گفتا «نیست آگاهی مرا — چون نمی‌دانم چه می‌خواهی مرا؟»

همچنان می‌رفت عیسی زو نفور — تا پدید آمد یکی آهو ز دور

خواند عیسی آهوی چالاک را — سرخ کرد از خونِ آهو خاک را

کرد بریانش[2] اندکی هم خورد نیز — تا به گردن سیر شد آن مرد نیز

بعد از آن عیسیِ مریم استخوانش — جمع کرد و دردمید اندر میانش

آهو آن دم زندگی از سر گرفت — کرد خدمت راه صحرا برگرفت

هم دران ساعت مسیح رهنمای — گفت «ای همره به حق آن خدای

کاین چنین حجت نمودت آن[3] زمان — کاگهم کن تو[4] از آن یک گِرده نان»

گفت «سودا دارد ای همره ترا — چون ندانم چون کنم آگه ترا»

همچنان آن مرد را با خویش برد — تا پدید آمد سه کوه[5] خاک خرد

کرد آن ساعت دعا عیسی پاک — تا زر صامت شد آن سه پاره[6] خاک

گفت «یک پاره[7] ترا[8] ای مرد راست — وان دگر پاره که می‌بینی مراست

وان سیم پاره مر آن راست آن زمان[9] — کو[10] نهان خورده‌ست آن یک گرده نان»

مرد را چون نام زر آمد پدید — ای عجب حالی دگر آمد پدید

گفت پس «آن گِرده نان من خورده‌ام — گرسنه بودم نهان من خورده‌ام»

چون ازو عیسی سخن بشنود راست — گفت من بیزارم این هر سه تراست

تو نمی‌شایی به همراهی مرا — خود نخواهم من اگر خواهی مرا»

این بگفت و زین سبب رنجور شد — مرد را بگذاشت وز وی دور شد

یک زمان بگذشت دو تن آمدند — هر دو زر دیدند دشمن آمدند

آن[11] نخستین گفت جمله زر مراست — وین[12] دو تن گفتند این زر آن ماست

۱- تو: نان اینجایگاه ۲- صا. تو. نا: بریان ۳- نا: در - تو: این ۴- صا. تو: گردان ۵- صا. تو: توده
۶- تو: توده ۷- تو: توده ۸- نا. تو. صا: تراست ۹- نا: وان سه دیگر پاره آنرا این زمان - تو: وآن سه دیگر توده آنراست این زمان - صا: وان دگر توده مر آنراست این زمان ۱۰- تو: کز ۱۱- نا: این ۱۲- نا: وان

گفت و گوی و جنگشان بسیار شد | هم زفان[1] هم دستشان از کار شد
عاقبت راضی شدند آن هر سه خام | تا به سه حصه کنند آن زر تمام
گرسنه بودند آنجا هر سه کس | برنیامدشان ز گرسنگی نفس
آن یکی گفتا که «جان به از زرم | رفتم اینک سوی شهر و نان خرم»
هر دو تن گفتند «اگر نان آوری | در تن رنجور ما جان آوری
تو به نان رو چون رسی از ره فراز | زر کنیم آن وقت از سه حصه باز
مرد حالی زر به یار خود سپرد | ره گرفت و دل به کار خود سپرد
شد به شهر و نان خرید و خورد نیز | پس به حیلت زهر در نان کرد نیز
تا بمیرند آن دو تن از نان او | و او[2] بماند و آن همه زر زان[3] او»
وین دو تن کردند عهد این جایگاه[4] | کاین دو برگیرند آن یک را ز راه
پس کنند آن هر سه حصه از دو باز | چون قرار افتاد مرد آمد فراز
هر دو تن کشتند او را در زمان | بعد از آن مردند چون خوردند نان
عیسی مریم چون باز آنجا رسید | کشته و آن[5] مرده را آنجا بدید
گفت «اگر این زر بماند برقرار | خلق ازین زر کشته گردد بی‌شمار»
پس دعا کرد آن زمان از[6] جانِ پاک | تا شد آن زر همچو اول باز[7] خاک
گفت ای زرگر تو یابی روزگار | کشته گردانی به روزی صد هزار
چه اگر از خاک زر نیکوترست | آن نکوتر زر که خاکش بر سرست
زر اگرچه سرخ‌رو و دلکش است | لیک تا در دست داری آتش است
چون ندارد نرگسِ تو چشمِ راه | سیم و زر می‌دارد از کوری نگاه
زر که چندین خلق در سودای اوست | فرج استر یا سم خر جای اوست
چون چنین زر می‌بیندازد ز راه | این دو جا اولی‌تر او را جایگاه
گر ترا صد گنجِ زر متواریَست | از همه مقصود برخورداریَست
گه ببر گاهی بخور گاهی بدار | اینت برخورداریت از روزگار

الحکایة و التمثیل

در رهی محمود می‌شد با سپاه | از سپاه و پیلِ او عالم سیاه

۱- نا. صا. تو: زبان ۲- تو. نا: او ۳- صا. تو. نا: زر آن ۴- تو: آنجایگاه ۵- نا. تو: کشته را و
۶- تو: آن ۷- تو: بار

هم زمین همچون فلک بود از شرار[۱]   هم فلک همچون زمین بود از غبار

گاوِ گردون و زمین از بانگِ کوس   هر دو قانع گشته از یک من سبوس

بود پیشِ راه در[۲] ویرانه‌ای   بر سرِ دیوارِ او دیوانه‌ای

چون بدید از دور روی شهریار   گفت «ای سرگشتهٔ فرتوت کار

این همه پیل و سپاه و کار چیست؟   وین همه آشوب و گیر و دار[۳] چیست؟»

گفت تا با این همه از پیش و پس   گِرده‌ای نان می‌خورم هر روز بس

مرد مجنون گفت «من خوش می‌خورم   زان که من بی این همه شش می‌خورم

چون نصیبت زین همه یک مانده‌ست   گرد کردن این همه بی‌فانده‌ست»

الحکایة و التمثیل

گفت چون مسعود آن شاه درشت   خشمگین شد از حسن زارش بکشت

پیشِ قصری[۴] سرنگونش آویختند   خونِ او با خاک می‌آمیختند

او وزیرِ نیک بُد محمود را   بد شد از بی‌دولتی مسعود را

کثرتِ دنیا[۵] و قلّت بگذرد   در دمی دورانِ دولت بگذرد

آن[۶] همه دولت که در عهد حسن   بود از که بود[۷] از جَهد حسن

باز این بی‌دولتی کاکنونش بود   زو نبود این هم که[۸] از گردونش بود

گر بسی خون پیشِ او می‌ریختند   عاقبت او را به خون آویختند

کار دیوانم[۹] جنون آید همه   کز[۱۰] وزارت بوی خون آید همه

هم بیابی تو گدا این جایگاه   گِرده‌ای بی‌آنکه گَردی گِرد شاه

شاهِ دنیا بر مثالِ آتش است   گردِ او پروانه را کشتن خوش است

چون حسن شد کشته خلقی بر سرش   هر کسی می‌گفت عیبی دیگرش

کشته شد وز تنگ عالم می‌ترست   وز زفان[۱۱] مردمان هم می‌ترست

هر خری در خرمنش[۱۲] می‌کرد[۱۳] گاو   کشته را هرگز سگان ندهند تاو[۱۴]

۱- صا: سوار   ۲- نو: او   ۳- صا: کار و بار   ۴- نا. صا: قصرش   ۵- نا: دوران   ۶- نا: این
۷- صا: بهر که   ۸- صا. نا: زو نبود و این هم که - نو: زو نبود این بلکه   ۹- حاشیه نو - نا: دیوانی   ۱۰- نا. صا: وز   ۱۱- نا. صا. نو: زبان   ۱۲- صا: خدمتش   ۱۳- نو: میراند   ۱۴- صا. نو. نا: داو

چون بسی عیبش بگفتند آن زمان — ژنده‌پوشی بود برجست از میان
گفت «او را بود یک عیب دگر — زین همه عیبی[1] که بشنودم بتر»
گفت خالص بود کاریزش هزار — پیش هر کاریز او را یک حصار
جمله را در آهنین در قبله روی — هر حصاری را دهی پر گفت و گوی
کارگاهش بود مُلک خود هزار — جمله دیبا بافتندی چون نگار
در شمار او هزار آمد غلام — جمله در مردی و نیکویی تمام
زان همه کاریز او در پیش و پس — پنج من آبش نصیب افتاد و بس
زان همه دیبا که بُد بر اسم او — ده گزی کرباس آمد قسمِ او
زان همه نیکو غلام نیک نام — بود بی‌شک چار حمالش تمام
زان حصار و زان همه در آهنین — حصه ده خشت آمدش زیر زمین[2]
زان همه دشت و زمین پست و بلند — چار گز خاک لحد بودش پسند
عیبِ او این بود کز فضل و بیان — خرده دانی[3] کرد دعوی در جهان
گرچه جان در خرده‌دانی باخت او — ذره‌ای عیب جهان نشناخت او
خرده دان کو عیب دنیا ننگرد — در غرور افتد به عقبیٰ ننگرد
لاجرم امروز خونش ریختند — سرنگونسارش ز قصر آویختند
او ندید و راهِ پیچاپیچ بود — عیبش این بود و آن دگرها هیچ بود
گر بدیدی خوف ره بالغ شدی — برفکندی جمله و فارغ شدی
چون گلوی خود به دست خود فشرد — لاجرم عاجز زدستِ خود بمرد
شکر کن کز حرص سرگردان نه‌ای — روز تا شب بر در[4] دکان نه‌ای
در طریقِ حبه دزدیدن مدام — دانه‌ای بنهاده‌ای از بهرِ دام
دام جمله نه دکان داری بود — دامِ تو در خرقه متواری بود
آستین کوتاه کردی حیله‌ساز — تا توانی کرد خوش‌دستی[5] دراز
شرع را از طبع نافرمان شدی — کور بودی در کبودی زان شدی
هر که شد در خرقه‌ای شد[6] حیله‌ساز — پس دکانِ خویش را در کرد باز
خلق اگر ظلمت اگر نور آمدند — زین سخن بس دیر و بس[7] دور آمدند

۱- تا: عیبش ۲- صا، نا: حصه‌اش ده خشت آمد در زمین ۳- نا: کاری ۴- حاشیه تو - نا: سر
۵- تو: دست خود ۶- نا، صا: خرقه او شد ۷- صا، تو: دور و بس

شکر کن حق را[1] کز ایشان نیستی ‌ ‌ ‌ ‌ خلوتی داری پریشان نیستی

الحکایة و التمثیل

بود مجنونی چو در کار آمدی ‌ ‌ ‌ ‌ گاه گاهی سوی بازار آمدی
در نظاره آمدی حیران و مست ‌ ‌ ‌ ‌ چُست بگرفتی سر بینی به دست
آن یکی گفتش که «ای شوریده‌دین ‌ ‌ ‌ ‌ بینی از بهر چه می‌گیری چنین»
گفت «این شمغندیِ بازاریان ‌ ‌ ‌ ‌ سخت می‌دارد دماغم را زیان»
گفت «در بازار پس کم کن نشست» ‌ ‌ ‌ ‌ گفت «نتوان چون مهم کاریم هست
جمله آن خواهم که بینم روز روز ‌ ‌ ‌ ‌ مردمِ بازار را در تفت[2] و سوز[3]»

المقالة السادسة عشرة[4]

سالکِ سلطانِ دل[5] درویش زاد ‌ ‌ ‌ ‌ با سری پر خاک آمد پیشِ باد
گفت «ای جان پرورِ خلق آمده ‌ ‌ ‌ ‌ همدم و پیوستهٔ[6] حلق آمده
هر که عمری کامران دارد ز توست ‌ ‌ ‌ ‌ زندگیِ هر که جان دارد ز توست
ره به سویِ جان به حرمت می‌بری ‌ ‌ ‌ ‌ نور می‌آری و ظلمت می‌بری
رفت و روبِ صحن جان‌ها هم ز توست ‌ ‌ ‌ ‌ گفت و گویِ در زبان‌ها هم ز توست
آتش افروزِ جوانی هم تویی ‌ ‌ ‌ ‌ سایه‌بخشِ زندگانی هم تویی
تو سلیمان را به بالا برده‌ای ‌ ‌ ‌ ‌ تختِ او شرقاً و غربا برده‌ای
عادیان را تو ز بن برکنده‌ای ‌ ‌ ‌ ‌ سرنگون کرده به خاک افکنده‌ای(۱)
هم ترا لطف است و هم قوّت بسی ‌ ‌ ‌ ‌ قوّتم ده پس به لطفم کن کسی

۱- نو: حق راگو ‌ ‌ ۲- صا، نا: تف ‌ ‌ ۳- پس از این بیت دو بیت به شرح زیر در نسخه چاپ مطبعه نور مشهد آمده است:

تو از این بازار دنیا دور شو ‌ ‌ ‌ ‌ در سرای ظلمت اندر نور شو
زین همه بیع و شرای چارسو ‌ ‌ ‌ ‌ چارهٔ کن یک زمان شو دور ازو

۴- نا: رفتن سالک فکرت پیش باد ‌ ‌ ۵- نو: وش ‌ ‌ ۶- قو: همدم پیوسته

---

(۱) اشاره است به آیه شریفه: وَفِي عادٍ إِذْ أَرْسَلْنَا عَلَيْهِمُ الرِّيحَ الْعَقِيمَ سوره الذاریات آیه ۴۱ و آیه شریفه: كَذَّبَتْ عادٌ فَكَيْفَ كانَ عَذابِي وَنُذُرِ إِنَّا أَرْسَلْنا عَلَيْهِمْ رِيحاً صَرْصَراً فِي يَوْمِ نَحْسٍ مُسْتَمِرٍّ سوره القمر آیه ۱۸ و ۱۹.

تو بسی گردیده‌ای گردِ جهان — بویِ جانانم به جانِ من رسان[1]»
چون ز سالک باد[2] این پاسخ شنید — زین دریغش بادِ سرد آمد پدید
گفت «من خود بر سر پایم مدام — زین مصیبت باد پیمایم مدام
خاک بر سر دارم و بادی به دست — از غمِ این نیست یک جایم نشست
در به در می‌گردم و می‌جویمش — روز تا شب این سخن می‌گویمش
من درین ره سخت حیران آمدم — همچو بادی سستْ پیمان آمدم
این زمان بر باد دادم خوب و زشت — من نه دوزخ خواهم اکنون نه بهشت
گر ازین مقصود یابم بویْ من — از دو عالم درربایم گویْ من
ور نخواهم یافت بویی یک نفس — بادِ سردم کار خواهد بود و بس
آتشم در دل فتاده زین غم است — خرمنم بر باد داده زین غم است
گر جهان صد باره پیمایم به سر — هم نخواهد بود ازین سِرّم خبر
تو بیفشان باری از من دامنت — زان که کاری راست ناید از[3] منت»
سالک آمد پیشِ پیرِ مقتدا — کرد حالِ خویش پیشِ او ادا
پیر گفتش «باد خدمتکار جانست — ریح از روح است روح[4] او از آنست
راحتِ او انس و جان را[5] شامل است — در دو عالم انس و جان زو کامل است
طیّب افتادست و طِیبی دارد او — وز دمِ رحمن نصیبی دارد او
هر که او را یوسفی گم کرده نیست — گرچه ایمان آورد، آورده نیست
یوسفی در مصرِ جان داری مقیم — هر زمانت می‌رسد از وی نسیم
گر نسیمِ او نیابی[6] یک نفس — آن نفس دانی که باشی هیچ کس
گر دو عالم خصمِ تو افتد مقیم — بس بود از یوسفِ خویشت نسیم[7]
گر همه عالم شود زیر و زبر — تو مکن از سایهٔ یوسف گذر

۱ـ پس از این بیت بیتی چنین در نسخه چاپ مطبعه نور مشهد آمده است:

چون نظام کار یعقوب از تو بود — نظم کارم گر دهی اینست سود

۲ـ نو: چون که باد از سالک ۳ـ نو: با ۴ـ صا. نو: و روح ۵ـ نا: روح جان را ۶ـ قن. نو: بیابی ۷ـ نو: نیست غم چون می‌رسد از وی نسیم

الحکایة و التمثیل

گفت یک روزی همایی می‌پرید / لشکرِ محمود هر کو را بدید
سر به سر در سایهٔ او تاختند / خویش را بر یکدیگر انداختند
تا ایاز آمد بَرِ مقصود شد / در پناهِ سایهٔ محمود شد
پس در آن سایه میانِ خاکِ راه / هر زمان در[1] سر بگشتی پیشِ شاه
آن یکی گفتش که «ای شوریده‌رای / نیست آنجا[2] سایهٔ پَرِّ همای»
گفت «سلطانم همایِ من بس است / سایهٔ او رهنمایِ من بس است
چون بدانستم که کار این است و بس / در دو عالم روزگار این است و بس
سر نپیچم هرگز از درگاهِ او / می‌روم بی پا و سر در راهِ او

الحکایة و التمثیل

بود دزدی دولتی در وقت خفت / در وثاقِ احمدِ خضرویه رفت
گرچه بسیاری به گردِ خانه گشت / می‌نیافت او هیچ از آن دیوانه گشت
خواست تا بیرون رود آن بی‌خبر / کرد دل بر ناامیدی عزمِ در
شیخ داد آواز و گفت «ای راد[3] مرد / می‌روی بر ناامیدی باز گرد
دلو برگیر آب برکش غسل ساز / دم مزن تا روزِ روشن از نماز»
دزد بر فرمانِ او در کار شد / در نماز و ذکر و استغفار شد
چون درآمد نوبتِ روزِ دگر / خواجه‌ای آورد صد دینارِ زر
شیخ را داد و بدو گفت این تراست / شیخ گفت «این خاصهٔ[4] مهمانِ ماست»
زر به دزد انداخت گفت «این خاص[5] توست / این جزایِ یک شبه اخلاصِ[6] توست
دزد را شد حالتی پیدا عجب / اشک می‌بارید جانی[7] پر طلب
در زمین افتاد بی‌کبر و منی / توبه کرد از دزدی و از رهزنی
شیخ را گفتا که «من دزدِ سقط / کرده بودم از جهالت ره غلط
یک شبی کز بهرِ حق بشتافتم / آنچه در عمری نیابم یافتم
یک شبی کز بهرِ او کردم نماز / رَستم از دزدیّ و گشتم بی‌نیاز

۱- تا: بر ۲- نو، صا: اینجا ۳- نو: کای آزاد ۴- صا، تا: حصه ۵- صا، تا، نو: آن ۶- تا، صا: ایمان - نو: احسان ۷- نو: و جانی

گـر بـه روز و شب کـنم کـارِ خـدای   نـیک‌بختی یـابم انـدر دو سـرای
تـوبه کـردم تـا بـه روزِ مـردنم   نـیست کـار اِلا کـه فـرمان‌بردنم»
ایـن بگـفت و مـرد دولت یـار گشت   شـد مـریدِ شیخ و مـردِ کـار گشت
تـا بـدانـی تـو کـه در هـر دو جـهان   نـیست کس را بـر خـدا هـرگز زیـان
چون تو از بـالا بـدین شـیب آمـدی   چـون زنـان در زیـنت و زیـب آمـدی
رویِ عـالم شـیب دارد سـر بـه سـر   آسـیا بـر نـه کـه شـد آبت بـه در
گر چو گردون[۱] عَزمِ ایـن مـیدان کـنی   هـر نـفس صـد آسـیا گـردان کـنی
تـرکِ دنـیا گـیر تـا دیـنت بـود   آن بـده از دست تـا ایـنت بـود
کانچه از دستت بـرون شـد ای عـزیز   بـارِ آنت[۲] از پشت بـاز افـتاد نـیز

الحکایة و التمثیل

آن یکی حـمال خـوش بـنشسته بـود   رشـتهٔ حـمالیش بگسسـته بـود
سـایلی گـفتش «چـرا ای مـرد خـام   ایـن چنین بـیکار بنشستی مـدام؟
سـیم از تـو بـاز مـی‌افـتد بسی   چـون کـند بی‌سیم بـیکاری[۳] کسـی»
پس زفـان[۴] بگشـاد حـمالِ دُژَم   گفت «بـاز افـتد گـر[۵] از مـن یک درم
یک درم گـر رفت صـد مـن بـار نـیز   بـاز مـی‌افـتد ز پشـتم ای عـزیز»
بـار تـا چـندی کشـی بـی‌بار بـاش   گر دمی بـاقی است بـرخوردار بـاش

الحکایة و التمثیل

خـونی‌ای را زار مـی‌بردند و خـوار   تـا درآویـزند سـر زیـرش ز دار
او طرب می‌کرد و بس[۶] دل‌زنـده بـود[۷]   خنده می‌زد وان[۸] چه جای خنده بـود[۹]
سـایلی گـفتش کـه «آزادی چـرا[۱۰]   وقت کشتن این چنین شادی چرا[۱۱]؟»
گفت «چون عمر از قضا ماند این قـدر   کی توان برد این قدر در غـم بـه سـر»
تا که این می‌گفت حق دادش[۱۲] نـجات   از مـمات او بـرون آمـد حـیات
هـرچـه بـر هـم مـی‌نهی بـر هـم مـنه   هـیچ کس را هـیچ بـیش و کـم مـنه

۱– صا. نا: مردان   ۲– صا. نا: آن – نو: اینت   ۳– صا. نا: و بیکاری   ۴– نو. صا: زبان   ۵– نا. صا: افتاد – نو: اگر باز افتد   ۶– نو: کرد و بسی   ۷– صا: داشت   ۸– صا. نا: وین   ۹– صا: داشت
۱۰– ۱۱– نو: چراست   ۱۲– نو: دادندش

هرچه داری جمله آنجا می‌فرست کم[1] بود از[2] نیم خرما می‌فرست
زان که هرچْ آنجا فرستی آن تراست وانچه می‌داری نگه تاوان تراست

الحکایة و التمثیل

از نیازِ بندگی آن پادشاه پیشِ مردی رفت از مردانِ راه
گفت «پندی ده که رهبر باشدم زین[3] چنین صد مُلک بهتر باشدم»
گفت «بنگر تا ترا ای شهریار کارِ دنیا چند می‌آید[4] به کار
کارِ دنیا آنچه باشد ناگزیر آن قدر چون کرده شد آرام گیر
کارِ عقبی نیز بنگر این زمان تا به عقبی چند محتاجی بدان
آنچه در عقبی ترا[5] آن درخورست کارِ آن کردن ترا لایق‌ترست
کارِ دین و کار دنیا روز و شب تو به قدر احتیاج خود طلب
آنچْ[6] اینجا احتیاج است آن بکن وانچه آنجا بایدت درمان بکن
گر به مویی بستگی باشد ترا هم به مویی خستگی باشد ترا
ور به کوهی بستگی پیش آیدت هم به کوهی خستگی پیش آیدت
بر تو هر پیوندِ تو بندی بود تا ترا پیوندِ خود چندی بود
باز بر پیوندِ سر تا پایِ تو تا توانی مرد ور نه وای تو»

الحکایة و التمثیل

کاملی گفته‌ست «دانی مرد کیست؟ نیست مرد آنکْ او تواند شاد زیست
مرد آن باشد که جانی شادمان خوش تواند بُرد[7] آزاد از جهان
ای درین چنبر همه تاب آمده همچو شاگردِ رَسَن تاب آمده
چون گذر بر چنبر آمد جاودان چند درگیری رَسَن گردِ[8] جهان
چند خواهی بیش ازین بر هم نهاد چون همه از هم فرو خواهد فتاد
گر نخواهی کرد قاروئی مدام خورد و پوشی تا لب گورت تمام
انبیا چون این چنین[9] کردند کار تو دکان بالای استادان مدار»

۱- صا، نا، تو: گر ۲- نا، صا: یک ۳- نا، صا: از ۴- نا: می‌باید ۵- نا: آنچه عقبی ترا
۶- تو، نا: آنچه ۷- صا، نا، قو: مرد ۸- صا: اندر ۹- صا، نا: این قدر

الحکایة و التمثیل

عیسیِ مریم به خواب افتاده بود   نیم خشتی زیرِ سر بنهاده بود
چون گشاد از خوابِ خوش عیسی نظر»   دید ابلیسِ لعین را بر زبر
گفت «ای ملعون چرا استاده‌ای   گفت «خشتم زیرِ سر بنهاده‌ای
جملهٔ دنیا چو اقطاعِ من است   هست آن خشت آنِ من این[1] روشن است
تا تصرف می‌کنی در ملک من   خویش را آورده‌ای در سلکِ من»
عیسی آن از زیرِ سر پرتاب کرد   روی را بر خاک عَزم خواب کرد
چون فکند آن نیم خشت ابلیس گفت   «من کنون رفتم تو اکنون خوش بخفت»
چون پس خشتِ لحد خواهی فتاد   خشت بر خشتی چرا خواهی[2] نهاد؟
چون گِل از خونابهٔ دل می‌کنی   از پی دنیا چرا گِل می‌کنی؟

الحکایة و التمثیل

کرد پیغامبر[3] مگر روزی گذر   ناودانی گِل همی درزد[4] عُمر
درگذشت از وی نکرد او را سلام   از پسش حالی عُمر برداشت گام
گفت «آخر یا رسول‌اللّٰه چه بود   کز عمر می برشکستی[5] زود زود»
گفت «گشتی از عمارت غره‌ای   تو به مرگ ایمان نداری ذره‌ای
تو بلاشک بیخ جانت می‌زنی[6]   گر گِلی بر[7] ناودانت می‌زنی
هر که را در گور باید گشت خاک   گِل کند آخر نترسد از هلاک
از جهان بیرون همی باید شدن   زیرِ خاک و خون همی باید شدن
تا نگردی پایمالِ خاک و خون   کی رود سرگشتگیت از سر برون؟
گر درختی گردد این هر ذره خاک   بردهد هر ذره‌ای صد جانِ پاک
کس چه داند تا چه جان‌های شگرف   غوطه خورده‌ست اندرین دریایِ ژرف؟
کس چه داند چه دل‌های[8] عزیز   خون شده‌ست و خون شود آن تو نیز؟
کس چه داند تا چه قالب‌های پاک   در میانِ خون فروشد زیر خاک؟
در دو عالم نیست حاصل جز دریغ   هیچ کس را نیست در دل جز دریغ
در سرایی چون توان بنشست راست   کز سرِ[9] آن زود برخواهیم خاست؟

۱–نو: از من و این   ۲–نو: باید   ۳–نو: پیغمبر   ۴–نو: راهی گـل زد   ۵–نو: گذشتی
۶–تا، حاشیه قو: میکنی   ۷–تا: در   ۸–نو: جانهای   ۹–تا: بر

کار[1] عالم جز طلسم و پیچ نیست　　جز خرابی در خرابی هیچ نیست»

الحکایة و التمثیل

بود شهری بس قوی اما خراب　　پای تا سر شوره خورده زآفتاب

صد هزاران منظر و دیوار و در　　اوفتاده سرنگون بر یکدگر

دید مجنونی مگر آن شهر را　　در عمل آورده چندان قهر را

در تحیّر ایستاد آن جایگاه　　شهر را می‌کرد هر سویی نگاه

نیمروز آن جایگه منزل گرفت　　گویی آنجا پای او در گِل گرفت

سایلی گفتش که «ای مجنون راه　　از چه حیران مانده‌ای این جایگاه

سخت سرگردان و غمگین مانده‌ای　　می چه اندیشی که چندین مانده‌ای»

گفت «ماندم در تعجب بی‌قرار　　کان زمان کاین شهر بوده‌ست استوار

وان گهی پر خلق بوده‌ست این همه　　مصرِ جامع می‌نموده‌ست این همه

آن زمان کاین بود شهر[2] مردمان　　من کجا بودم ندانم آن زمان؟

وین زمان کاین‌جا شدم من آشکار　　تا کجا رفتند چندان خلق زار[3]

من کجا بوده‌ستم آخر آن زمان　　یا کجااند این زمان آن مردمان

من نبودم آن زمان و ایشان بدند　　من چو پیدا آمدم پنهان شدند

می[4] ندانم این سخن را روی و راه　　این[5] تعجب می‌کنم این جایگاه

کس چه می‌داند که این پرگار چیست؟　　یا ازین پرگار بیرون کار چیست

چون بسی رفتم ندیدم پیش باز　　گشتم اکنون بیدل و بی‌خویش باز

هیچ دل را جز تحیّر راه نیست　　وز شد آمد جان کس[6] آگاه نیست»

المقالة السابعة عشرة[7]

سالک آمد پیش آبِ پاک رو　　گفت «ای پاکیزهٔ چالاک رو

در جهان از توست یک یک هر[(1)] چه هست　　وز تو بگشاید بلاشک هرچه هست

۱–نو: چون که　۲–نو: شهر بد پر　۳–نا، نو: خلق و کار　۴–نا: من　۵–نو: زین　۶–نا: کان کسی
۷–نا: رفتن سالک فکرت پیش آب

---

(۱) اشاره است به آیه شریفه: اَوَلَمْ یَرَ الَّذِینَ کَفَرُوا اَنَّ السَّمواتِ و الأرضَ کانَتا رَتْقاً فَفَتَقْناهُما وَجَعَلْنا مِنَ الماءِ کُلَّ شَیْءٍ حَیٍّ اَفَلا یُؤْمِنُونَ سورة الانبیاء، آیه ۳۰

هر کجا سر سبزه‌یی آثار توست / تازگی کردن طریق کار توست
سلسبیل و کوثر و رضوان تراست / زندگیِ چشمهٔ حیوان تراست
در رهِ جانان خوش و تر می‌روی / لاجرم هر لحظه خوش‌تر می‌روی
از کمالِ عشقِ جانان چون قلم / سر نهی اول به راه آن که قدم
هم طهورِ[1] دایم[2] و هم طاهری / جسم و جانی[3] باطنی و[4] ظاهری
در همه چیزی روانی همچو روح / در دو عالم پا[5] سر افتاد از تو[6] نوح
هر که را آبی‌ست آن کس پستِ توست / کاپروی هر که هست از دستِ توست
سخت‌تر ز آهن نباشد تشنه‌ای / از تو گردد آب داده دشنه‌ای[7]
آن که آهن را چنین سیراب کرد / هم تواند جانِ من بی‌تاب کرد
از درِ او آگهی ده یک‌دمم / تا بود آن یک دمم صد عالمم»
آب ازین چون آتشی در تاب شد / آتشی برخاست زو وز آب شد[8]
گفت «آخر من کیم تر دامنی / از تر اندامی نه مردی نه زنی
دست شسته جملهٔ عالم ز من / تر مزاجیِ بنی آدم ز من
می‌روم سر پا برهنه روز و شب / می‌کنم پیوسته این معنی طلب
گه ز نومیدی چو ترمی می‌روم / گاه از پندار گرمی می‌روم
گاه درصد گونه جوشم[9] زین سبب / گاه در بانگ و خروشم زین سبب
من که سر تا بن[10] همه اشکم ازین / بی سر و بن زآتشِ رشکم[11] ازین
مدتی رفتم بر امیدِ[12] بهی / برنیامد کارم از آبی[13] تهی
گوییا دیده‌ست مقصودم مرا / لیک یک باری[14] به راه آسیا
گر چو آتش گرم آیم در طلب / گویدم بر ریگ رو[15] ای بی‌ادب
یا چنین دردی ندیدم بوی او / دیگری را چون برم ره سوی او»
سالک آمد پیش پیرِ دستگیر / عرضه دادش گوهرِ دُرجِ[16] ضمیر

۱– صا، تو: طهوری ۲– تو: داری ۳– فو: جسم جانی – تو: جان ۴– تو: هم باطنی هم ۵– تو، صا: بر
۶– تو: افتادی چو ۷– تو: داراز دشته ۸– تا، تو: ازو و آب شد ۹– تو: صد گونه بجوشم ۱۰– صا: پا
۱۱– تو: آتش و اشکم ۱۲– صا: بامید ۱۳– صا، تا، تو: آب ۱۴– تو: یکبارم ۱۵– صا: نزدیک رو – تو: نزدیک برو ۱۶– صا: درد

پیر گفتش آب پاک افتاده است[1] کار او دایم طهارت دادنست[2]
آب چون از اصل پاکی زاد بود عرش را بر آب ازان بنیاد بود
هر که او در پاکیِ این ره بود جانش از پاکیِ حق آگه بود
تو ز نفسِ سگ پلید افتاده‌ای در نجاست ناپدید افتاده‌ای
نیست یک ساعت چو فرعونت شکست گر نداری مصر فرعونیت هست
تو به فرعونی چو مصرِ جامعی یارِ[3] فرعونی که هامانْ طالعی[4]
عبدِ بطن و فرجی‌ای مردار خوار «جیفة اللیلی و بَطّال النهار»
آن سگِ دوزخ که تو بشنوده‌ای در تو خفته‌ست و تو خوش آسوده‌ای
این سگِ دوزخ که آتش می‌خورد هرچه او را می‌دهی خوش می‌خورد
باش تا فردا سگِ نفس[5] و منیت سر ز دوزخ برکند در[6] دشمنیت
دشمن توست این سگ و از سگ بتر چند سگ را پروری ای بی‌خبر
نفس را قوت از پیِ دل ده مدام تا نگردد قوتِ تو بر تو حرام
قوت کی باشد حرامی گر خوری؟ همچو مردان خور طعامی گر خوری»

الحکایة والتمثیل

احمدِ خَضرویه گفت آن دیده‌ور «دیده‌ام خلقِ جهان را سر به سر
جمله بر یک آخورند از خاص و عام جمله را یک قُوت می‌بینم مدام»
سایلی گفتش که «ای شیخِ کبار تو بر آن آخور نبودی هیچ بار»
گفت «بودم» گفت «پس ای دیده‌ور چیست از تو فرق تا خلق دگر»
گفت «فرق است آن که خلقان دیگرند جمله شادی می‌کنند و می‌خورند
می سکیزند[7] و نمی‌دانند حال می‌برافرازند سر از جاه و مال
جمله می‌خندند و می‌تازند خوش جمله می‌مانند و می‌تازند[8] خوش
لیک من کم[9] می‌خورم وز[10] بهرِ زیست نیستم غافل که دانم حال چیست؟
خون چو باران می‌فشانم هر زمان می‌نخندم می‌ننازم از جهان
فرق از من تا بدیشان این بس است توشهٔ راه مسلمان[11] این بس است

---

۱ و ۲-کذا فی‌الاصل ۳-تو: یاز-صا: یاز ۴-تو: طامعی ۵-نا: کبر ۶-صا، نا، تو: بر ۷-تو: بگیرند-صا: مگیرند ۸-تو: می‌یازند ۹-نا: هم ۱۰-نا: از-تو: لیک اگر من میخورم از ۱۱-نا: ای مسلمان

نعمتِ دنیا مُهلِل آمده‌ست / بعد صد حکمت به حاصل آمده‌ست
پاکی و تهلیل وصفِ خاصِ اوست / گر به تسبیحش رسانی بس[1] نکوست
ور برای سگ خوری نعمت مدام / در حقیقت گردد آن نعمت حرام
نعمتی در پاکی و در طاعتی / با تو گر صحبت کند یک ساعتی
از پلیدی ننگ عالم می‌شود / نامش از عالم به یک دم می‌شود»

الحکایة و التمثیل

دید روزی بوسعیدِ دیده‌ور / مَبرزی پرداخته در رهگذر
پس عصا در سینه زد آن جایگاه / همچنان می‌بود و می‌کرد آن[2] نگاه
هر که آن می‌دید انکاریش بود / خاصه منکر بود و بسیاریش بود
کرد آخر یک مرید از وی سؤال / خواست از سلطانِ حالت کشفِ حال
شیخ گفتش «چون نجاست دیده شد / پس عجب رمزی ازو بشنیده شد
گفت من صد گونه نعمت بوده‌ام / هم به قوّت هم به همت بوده‌ام
هم رسیده بودم از درگاهِ حق / هم مُهلل آمدم در راهِ[3] حق
بود رنگ و لذت و بویم بسی / خواستندی صحبتِ من هر کسی
یک زمان چون با تو[4] صحبت داشتم / آن همه سلطان سری بگذاشتم
باز افتادم ز صد طاعت ز تو / این چنین گشتم به یک ساعت ز تو
صحبتِ تو این چنین زیبام کرد / هم نجس هم شوم هم[5] رسوام کرد
گر چنینی مردِ نعمت خوارهٔ تو / آنِ من خود رفت ای بیچارهٔ تو»

الحکایة و التمثیل

خواجه‌ای می‌رفت سرافراخته / بود در ره مَبرزی پرداخته
بینی آنجا باشتین محکم گرفت / دامنِ دراعه را در هم گرفت
بود مجنونی مگر در پیشِ راه / گفت «بینی می مگیر این جایگاه
کاین نجاست زود زود ای بی‌خبر / پیش تو آرند و گویندت بخور
می‌مگیر امروز ازو بینی فراز / زان که این هم[6] خوش خوری فردا به ناز
آنچه فردا قُوتِ عشرت باشدت / زو چرا امروز نفرت باشدت

۱–نا، نو: خود ۲–صا: می‌کردی ۳–صا: بودم اندر راه – نو: بودم و آگاه ۴–تا: با تو چو ۵–نا، صا: وهم ۶–نو: را

ای میانِ خون و خلط آغشتگان
معدهٔ خود کرده گور کُشتگان

گاه همچون سگ زهم[1] می‌بردند[2]
گه چو[3] گرگان می‌کُشند و می‌خورند[4]

نعمتی[5] طاهر نجاست می‌کنند[6]
وان گهی عزمِ ریاست می‌کنند[7]»

الحکایة و التمثیل

آن حکیمی در تفکّر می‌گذشت
دید سرگین دان و گورستان به دشت

نعره‌ای زد گفت «ای نظارگان[8]
اینت[9] نعمت اینت نعمت‌خوارگان

ای عجب با این چنین نفسی درون
می‌کند هم در خدایی سر برون

زشتیِ عالم همه از خُبثِ[10] اوست
وان گهی دارد خدایی نیز دوست

هست در هر نفس این دعوی ولیک
خویش بر فرعون ظاهر کرد نیک»

الحکایة و التمثیل

شد بَرِ فرعون ابلیسِ لعین
یک کفِ پر ریگ برداشت از زمین

پس نمود آن ریگ مروارید باز
بعد از آنش ریگ گردانید باز

گفت «گیر این ریگ و گوهر[11] کن تو نیز»
گفت «ازین من می‌ندانم هیچ چیز»

پس زفان[12] بگشاد ابلیسِ لعین
گفت «تو با این سر و ریشی چنین

زشتم آید گر گدایی می‌کنی
از چه دعویِ خدایی می‌کنی

هر زمان ریشی مرصع برنهی
تخت خواهی تاج اقرع برنهی

با چنین ریشی چو[13] گردی گرم تو
اینت ریش آخر نداری شرم تو

با چنین قدرت درین افکندگی
می فرا نپذیردم در بندگی

چون تو هم پیسی و هم کَل تا به گوش
در خدایی کی پذیرندت خموش؟

نفس کافر را که در هر ساعتش[14]
آزمایش می‌کنم در طاعتش[15]

غرقه‌ای بهر خطر می‌بینمش
هر نفس از بد بتر می‌بینمش

آنچه با من این سگِ شوم آن کند
کافرم گر کافر روم آن کند

۱–تا: بهم ۲–تو: می‌درید ۳–تو: همچو ۴–تو: میکشید و میخورید ۵–تا: نعمت ۶–۷–تو: میکنید ۸–صا: بیچارگان ۹–صا: آنت ۱۰–صا، تو: جنب ۱۱–تو: ریگ گوهر ۱۲–صا، تو: زبان ۱۳–تو: چه –صا: که ۱۴–تا: ساعتیش –تو: ساعتی ۱۵–تا: طاعتیش –تو: طاعتی

نیست چون من خویشِ[1] دشمن هیچ کس / بی‌خبرتر کیست از من؟ هیچ کس
آنچه بر[2] من می‌رود بر کس نرفت / این سرافرازی هنوز از پس نرفت
دولتم چون خشک میغی بود و بس / حاصل از عمرم دریغی بود و بس
تن که یک درد مرا مرهم نکرد / همچو مویی گشت[3] و مویی کم نکرد
ای دریغا جان به تن[4] درباختیم[5] / قیمتِ جان ذره‌ای نشناختیم[6]
تشنه می‌میریم در طوفان همه / وانک آب از چشمهٔ حیوان همه
هم زمانِ[7] عیشِ را سوری نماند / هم چراغِ عمر را نوری نماند
درد را مرهم کجا خواهیم کرد / عمر شد ماتم کجا خواهیم کرد
خون شد آهن زان که این دردش بخاست[8] / دل که از خون است چون آهن[9] چراست
تا نگردی نقطهٔ درد ای پسر / کی توان گفتن ترا مرد ای پسر؟
هر که او در دیدهٔ خود خار نیست / با گُلِ غیبِ خدایش کار نیست
می‌روی چون کافرِ درویشِ او / کی توان شد این چنین در پیشِ او؟
چون ز دین و دل تهی داری سرای / چون روی بی‌دین و دل پیشِ خدای
چون ترا در خانه جای ماتم است / در چنین جایی[10] دلت چون خرّم است؟

الحکایة و التمثیل

بود درویشی یکی خانه تهی / دزد در شد یافت درویش آگهی
کرد بسیاری طلب تا هیچ هست / هیچ جز یادش نمی‌آمد به دست
کرد صد لاحول کارِ خویش را / خنده آمد زان سبب درویش را[11]
دزد گفتش «با چنین خانه تهی / خنده چون می‌آیدت بس ابلهی
با چنین خانه که در عالم کم است / نیست جای خنده جای ماتم است

۱- تو، صا: هیچ ۲- صا: با ۳- صا: کرد ۴- صا: تن بجان ۵- تو: باختی - صا: باختم ۶- تو: نشناختی - صا: نشناختم ۷- (متن حاشیه قو است) - صا، تو: بیان ۸- تا، تو: نخاست ۹- تو: آتش
۱۰- حاشیه قو - تا: تنگی ۱۱- بعد از این بیت در نسخه طبع مشهد این بیت آمده است:
گفت حالی در جواب مرد دزد / کی شده مزدور بد کاری بمزد

خویش را از جهل می‌خوانی دلیر / زان که بر[1] گرمابه دیده‌ستی تو شیر

چون ز بیشه بانگِ شیر آید پدید / حیز از مردِ دلیر آید پدید

در قدیمی راه محدث کی بود؟ / رستمی کارِ مخنث کی بود؟

چون بتابد آفتابِ آن جمال / تو چه سنجی خوی کرده در خیال[2]؟

چون کند جلوه جمالِ بی‌نشان / اولین و آخرین را جاودان

سر به بحرِ بی‌نهایت درنهد[3] / آن گهی[4] آن بحر را سر برنهد

در میانِ این کف و این[5] دود تو / چون نخواهی بد که خواهی بود تو

می بباید رفت آخر عاقبت / بی‌خبر از خاتمت[6] وز سابقت

نه ز اوّل لحظهٔ پیشان پدید / نه ز[7] آخر ذرهٔ پایان پدید

من میانِ این و آنْ نه این نه آن[8] / بی‌خبر از جسم و جان نه این، نه آن

کفر[9] در بنیاد و ایمانی[10] ضعیف / نفسْ غالب تنْ[11] قوی جانی ضعیف[12]

چون کنم من چون کنم[13] بسیار گشت / بود حیرت عشق با او یار گشت

این زمان در حیرت و در حسرتم[14] / می‌کند از پَرِّ موری[15] غیرتم

می ندانم کین ندانم از کجاست؟ / زهدِ عقل و عشقِ جانم از کجاست؟

می[16] ندانم هیچ تا دانسته‌ام / ور همه دانم کجا دانسته‌ام

عینِ دانایی مرا[17] نادانی است / کلِ نادانیِ[18] من، حیرانی است

جملهٔ حیرانیم افسردگی‌ست[19] / جملهٔ افسردگی[20] از مردگی‌ست

مرده را گر[21] زندگیِ دین دهند / دخترِ جمشید بی‌کابین دهند

آب خوردن زهر مستسقی بُوَد / خاصه کاستسقای او دِقّی بُوَد

المقالة الثامنة عشرة[22]

سالک آمد پیشِ خاکِ بارکش / گفت «ای افکندهٔ تیمار کش

۱- تا: در ۲- نو: جوال ۳- نو: دهد ۴- صا. نو: وانگهی ۵- نو: آن ۶- صا: خاتم ۷- نو: در
۸- قو: نه این و آن ۹- صا: هست ۱۰- تا: ایمان - نو: و ایمان ۱۱- تا: بر ۱۲- صا: و جان نحیف
۱۳- قو: چون کنم چون چون کنم ۱۴- تا: حسرت و در حیرتم ۱۵- قو: موئی ۱۶- صا: من
۱۷- صا. تا. نو: من ۱۸- نو: دانائی ۱۹- صا: حیرانی از افسردگیست ۲۰- صا. نو: افسردگیم
۲۱- صا: کی ۲۲- تا: رفتن سالک فکرت پیش خاک

هر کجا سرّی‌ست در هر دو جهان — گر برون آری[1] درون داری نهان

تو خمیرِ دستِ قدرت بوده‌ای — حاملِ اسرارِ فطرت بوده‌ای

چون ز چار ارکان به حق رکنی تراست — نقد رکنی گر ز تو جویم رواست

گرچه بار و رنج داری از برون — لیک بارِ[2] گنج داری از درون[3]

در کنارت گنج بینم صد هزار — با میان آر آنچه داری در[4] کنار

هر که را گنجی بود خاصّه غریب — دیگران را کی گذارد بی‌نصیب؟

چون تو می‌دانی که هستم رازجوی — سِرِّ گنجِ خویش با من بازگوی

بر دلِ مستم دری بگشای تو — سویِ مقصودم رهی بنمای تو

زین سخن چون خاکِ راه[5] آگاه شد — باد در کف همچو خاکِ راه شد

گفت «آخر من که باشم در جهان — تا بود رازیم پیدا و نهان

من ندارم هیچ جز افسردگی — نیست بر من وقف اِلّا مردگی

بر نهادِ من قضا بگشاد دست — پس لبادم[6] آمد و بر گاو[7] بست

اولم از خاکِ ره برداشتند — پس چو خاکم خاکسار انگاشتند

من ز نومیدی چنین افسرده‌ام — خفته در خاکی و خاکی خورده‌ام

گاو را چون دشمنِ من می‌کنند — جمله را[8] در خرمن می‌کنند

بر تنِ خود بار دارم همچو کوه — با گروهی هر زمان گیرم گروه

گرچه گشتم ذره ذره زیرِ پای — ذره‌ای گردش ندیدم هیچ جای

روز و شب از دردِ این افسرده‌ام — می ندانم زنده‌ام یا مرده‌ام

آنچه بر من رفت از ظلم و فساد — در بَدَل خواهند[9] از ننگم معاد

در مضیقی[10] بس خطرناکم ازین — خاک بر سر بر سر خاکم ازین

مردگان را جمله در من می‌نهند — مرگ را زرین تهنبن[11] می‌نهند

من میانِ مردگانم بس‌خبر — کی مرا از زندگی باشد اثر؟

زندگی کی یابی از مرده دلی — ترکِ من کن چون ندارم[12] حاصلی»

۱–نو: دادی ۲–نو: باری ۳–صا: در درون – تا: زاندرون ۴–تا. نو: از ۵–نو: ره ۶–صا: گشاده ۷–صا: کار ۸–صا: لاجرم ۹–حاشیه قو – تا: در تبدل خواهم ۱۰–تا. نو: مضیق ۱۱–نو: دیگی تهمتن ۱۲–تا: نداری

سالک آمد پیشِ پیرِ پاک زاد | شرحِ حالِ خویشْ پیشِ پیر داد
پیر گفتش «هست خاکِ بارکش | عالمِ حلم و جهانِ خلق خوش
گر تحمل می‌کنی چون خاک تو | در دو عالم همچو آبی پاک تو
ذره‌ای گر تو تحمل می‌کنی | همچو خورشیدی تجمل می‌کنی
هر که او مویی تحمل خوی کرد | مُشکِ خُلقش[1] عالَمی پر بوی کرد»

الحکایة والتمثیل

بود عبداللّهِ طاهر در شکار | باز می‌آمد به شهر آن نامدار
بود در راهش پلی جایِ نشست | پیر زالی از پسِ آن پل بجست
اسبِ عبداللّه سر برزد ز راه | بر زمین افکند از فرقش کلاه
خشمگین شد سخت عبداللّه ازو | خواست تا خود را کند آگاه ازو
گفت «ای نادان چه کارت اوفتاد؟ | کاین چنین جای اختیارت اوفتاد»
قصه‌ای دادش به دست آن پیرزن | گفت «فرزندی‌ست بی‌جرم آنِ من
مانده در زندانِ تو خوار و اسیر | لطف کن او را برون آر ای امیر
می‌بسوزد جانِ من از دردِ او | شد سیه روزم ز رویِ زردِ او
پیرم و رفته به آخر روزِ من | رحمتی کن بر دلِ پر سوزِ من»
خورد سوگند از سرِ خشم آن امیر | کان پسر در حبس خواهد مُرد[2] اسیر
برنیارم من ز زندان هرگزش | همچنان می‌دارم آنجا عاجزش
پیرزن گفت «ای امیرِ کاردان | نیست بر کاری خداوندِ جهان
گر تو بر کاری خدا هم نیز هست | قادر و داننده[3] هر چیز هست
من کنون با او گذارم کارِ خویش | تو برو من نیز بردم بارِ خویش
تا درِ چون حق جهانداری بود | بر درِ تو آمدن عاری بود
تن زدم جان سوخته رفتم ز جای | تا تو بهتر آیی اکنون با خدای»
این سخن بر جانِ عبداللّه زد | اشکِ خونین بر غبارِ راه زد
خورد سوگندی دگر[4] آن مهربان | کز سر پل نگذرم من این زمان
تا نیارند آن پسر را سویِ من | تا ببینم رویِ او او رویِ من»

۱-تو: خویش ۲-تو: ماند ۳-تو: دارنده ۴-تو: سوگند دگر

شد به زندان مرد و آوردش سوار ... چون جمال او بدید آن نامدار
خلعتش بخشید و گفت آن[1] سرفراز ... «تا بگردانند در شهرش به ناز
پس[2] منادی می‌کنند از چپ و راست ... کاین طلیق‌اللّٰه آزادِ خداست»
این چنین کاری که کوهی کاه کرد ... رغم عبداللّٰه را اللّٰه کرد
گر تحمل هست نیکو از یکی ... هست نیکوتر ز شاهان بی‌شکی[3]

الحکایة و التمثیل

نصرِ احمد اندر ایامِ بهار ... داشت[4] عزمِ باغ و قصدِ سبزه‌زار[5]
مطربان از پیش بفرستاده بود ... همرهِ ایشان، سماع و باده بود
محتسب بود آن یکی الیاس نام ... سخت در تقویٰ و در معنی تمام
پیش آمد قوم را دره به دست ... و آنچه دید او هم بریخت و هم شکست
نصر را زان حال[6]، حالی شد خبر ... کرد نصرِ[7] الیاس را حاضر مگر
گفت «ای الیاسکِ شوریده‌دین» ... گفت «ای نصرک چه افتاده‌ست هین»
گفت «این حسبت که فرمودت بگو» ... گفت «این شاهی ز که بودت؟ بگو»
گفت «از امرِ[8] امیرالمؤمنین» ... گفت «آنِ من ز[9] رب‌العالمین»
گفت «گویی می‌نترسی ذرّه‌ای» ... گفت «از[10] عالم منم وین ذره‌ای
نه طمع دارم به کس[11] هرگز دمی ... نه مرا در چشم آید عالمی
نه ز کشتن باشدم[12] یک ذره بیم ... نه بترسم از بلا چون تو سلیم
گر کسی خون ریزد و خون راندم ... خوش بود کان خون به حق برساندم
خون تراچون[13] سوی حق رهبر بود ... در جهان چیزی ازین بهتر بود
مشک هم خوش هم نکو آید ترا ... زان که بوی خون ازو آید ترا»
نصر را الحق خوش آمد گفتنش ... محو شد[14] از گفت او[15] آشفتنش
گفت «شادم کردی اکنون شاد باش ... حاجتی خواه از من و آزاد باش»

۱- صا: رفت از ۲- صا: تا ۳- تو: اندکی ۴- صا: کرد ۵- تو: قصر و باغ و سبزه‌زار ۶- تو: از آن احوال ۷- صا: او ۸- نا: شاهی از ۹- صا: فرمان - تو: من از امر ۱۰- صا: در ۱۱- صا: ز تو ۱۲- صا: نه ز کس باشد مرا ۱۳- صا، نا: چون ترا خون - تو: چون مرا خون ۱۴- صا: گشت ۱۵- تو: آن گفت و آن

گفت «من حاجت ندارم بیش و کم» گفت «البته بباید خواست هم»

بر کنارِ حضرتِ شاهِ شریف بود استاده غلامی بس ضعیف

کرد شیخ الیاس سوی او نگاه گفت «حاجت زوست نه از پادشاه»

نصر گفتا[1] «پیشِ چون من شهریار زو چه خواهی حاجت آخر[2] شرم‌دار»

گفت «پس من[3] شرم دارم این زمان کز[4] تو خواهم با خداوندِ جهان»

کرد الحاحش که البته بخواه گفت «می‌باید که این دم پادشاه

بدهدم هژده کری[5] گندم تمام زان که اینم در سمرقند است وام»

نصر گفتا «گندمِ به بنگرید پس به اشتر[6] یا[7] سمرقندش برید»

بعد ازان الیاس گفت «ای پادشاه من چنان خواهم که این گندم به راه

خود به گردن برنهی بی[8] سرکشی در سمرقندش بری با دلخوشی»

نصر گفتش تو ز من آگه نه‌ای زان که با من در رهی همره نه‌ای

گر روم در باغ خود افزون دو گام آبله گیرد همه پایم تمام

چون توانم شد[9] ز نیشابور من بار بر سر تا به جایِ دور من»

بعد از آن الیاس گفت «این روشن است کاین قَدَر بارت اگر بر گردن است

عاجزی گر[10] تا سمرقندش بری ور به ری دانم که تا چندش بری

جملهٔ بارِ خراسان روز و شب تا ابد بر گردن توست ای عجب

چون قیامت باز اندازِ بساط با چنین باری چه سازی بر صراط

بار بینم عالمی بر گردنت تا بود یک گِردهٔ نان خوردنت

با چنین باری چو دم نتوان زدن بر صراطِ حق قدم نتوان زدن»

نصر حالی توبه کرد و بازگشت ترکِ شاهی گفت[11] و اهل راز گشت[12]

در تحمل هر که او پاکی[13] بود گر بود[14] بر آسمان خاکی[15] بود

۱- تا: گفتش ۲- تا: از من ۳- صا: من پس ۴- صا: از ۵- نو: منی ۶- نو: باستر ۷- تا: تا

۸- تا: بر ۹- تا: خرد - نو: کی ۱۰- نو: عاجز آئی ۱۱- صا: کرد ۱۲- بعد از این بیت در نسخه چاپ مشهد بیتی به اینگونه آمده است:

هر که او دارد تحمل در جهان او بود مرد خدای غیب‌دان

۱۳- نو: خاکی ۱۴- صا: رود ۱۵- نو: پاکی

حلمِ او بار[۱] جهانی می‌کشد — می‌کند سود و زیانی می‌کشد

الحکایة و التمثیل

جاهلی می‌گفت اَحنف[۲] را متاب[۳] — گر یکی گویی تو ده گویم جواب

احنفش[۴] گفتا «تو گر گویی دهم — من یکی با تو نگویم این به هم

خُلق نبود این[۵] که تا[۶] یابی خبر — از فروتر[۷] کس شوی[۸] زیر و زبر

چون حقارت برنتابی از حقیر — چون کشی[۹] پس[۱۰] کبریای آن[۱۱] کبیر

خُلق چیست از خلق خون نوشیدن[۱۲] است — باز ناپوشیدن و کوشیدن[۱۳] است»

الحکایة و التمثیل

خانه‌ای داشت ای عجب خالی[۱۴] جنید — دزد در شد می‌نیافت او هیچ صید

عاقبت پیراهنی یافت و بِبُرد — روزِ دیگر را بسه دلالی سپرد

پیرهن را چون خریداری رسید — آشنا می‌خواست در وقت خرید

می‌گذشت آنجا جنید راهبر — گفت «این را آشنام من[۱۵] بخر»

در تحمل باز گفتم حال خاک — خاک شو تا درنماند جان پاک

همچو بادی عمر تو بگذشت زود — خاک شو چون خاک خواهی گشت زود

گر ز بی‌آبی تیمم ساختی — خاک خود مردی‌ست[۱۶] تو[۱۷] خم ساختی

از تیمم گر ترا گردی رسید[۱۸] — بی‌شک از فرقِ جوانمردی رسید[۱۹]

هیچ گردی نیست کان خاکی نبود — هیچ خاکی نیست کان پاکی نبود[(۱)]

هیچ پاکی نیست تا او جان نداشت — هیچ جانی نیست تا جانان نداشت

این[۲۰] ببین تا تو قدم چون می‌نهی — نیستی آگاه و[۲۱] در خون می‌نهی

۱–تو: یاری ۲–صا: احمد ۳–تا، صا: بتاب ۴–صا: احمدش ۵–صا: آن ۶–تا: تا – تو: تو
۷–تو: تن ۸–صا: شود ۹–صا: کنی ۱۰–صا: تو ۱۱–صا: کبریائی از ۱۲–صا: عیب خلق از خلق خود پوشیدن ۱۳–تو: پوشیدن ۱۴–صا: جانی ۱۵–تو: آشنایم زو ۱۶–تا: مردست
۱۷–صا، تو: خاک مردیست و تو خود ۱۸–۱۹–تو: رسد ۲۰–صا، تا، تو: پس ۲۱–صا: اگه که

---

(۱) فَلَم تَجِدوا ماءً فَتَیَمَّمُوا صَعیداً طَیِّباً. سورة النساء آیه ۴۳

ذره ذره خـاک شخصِ خفتگانست — قطره قطره خون جانِ[۱] رفتگانست

خـاک را صد بار بر[۲] هم بیختند — تـا همه بـا خـونِ دل آمـیختند

از زمـین هـرچ آن برون مـی‌آیدت — از مـیان خـاک و خـون مـی‌آیدت

هرچه یابی همچو آتش مـی‌خوری — وز میان خاک و خون خوش می‌خوری

خفتگان در خاک و خون چون می‌کنند — خاک و خون گویی که معجون می‌کنند

کـاشکی یک تـن بـرآوردی سری — یک سـخن گـفتی و بگشـادی دری

هست این سِرّ هر زمان پوشیده‌تر — خون جان‌ها زین سبب جـوشیده‌تر

نیست از خون یک ذراعِ خاک[۳] پـاک — زان که گورستانست سر تا پای خـاک

الحکایة و التمثیل

مـی‌شد ابـراهیمِ ادهـم در رهـی — پـیشِ او آمـد سـواری نـاگـهی

گفت آبـادانـی ای[۴] رهـرو کـجاست — او بـه گـورستان اشـارت کـرد راست

شد سوار از قـول او در خشم سخت — تـازیانه کـرد بـر وی لخت لخت

خـون روان شـد از سر و از روی او — تا ز خـون گِـل گشت خـاکِ کـوی او

چـون بـه نـزد شـهر آمد آن سوار — دیـد خَـلقی را دوان و[۵] بـی‌قرار

گفت «این تعجیل چیست ای مردمان» — گـفت «ابـراهـیم ادهـم این زمـان

مـی‌رود در پـیشِ آگـاهی[۶] رسـید — اسب داری گـر درو[۷] خـواهـی رسـید

هـر کـه او را دیـد پـیدا و نـهان — گشت ایـمن از عـذابِ آن جـهان[۸]»

زو صـفت پـرسید آن مـردِ سـوار — چـون صـفت گـفتند او بگـریست زار

حال خـود بـرگفت «کـو را چـون زدم — جـامه و دسـتم ازو[۹] در خـون زدم»

شد خَجل آن مرد و زان جـا گشت بـاز — دیـد او را جـامه شسـتن کـرده سـاز

خون ز خود[۱۰] می‌شست پیشش شد سوار — گشت در خاک و بسـی بگـریست زار

عفو خواست او عفو دادش[۱۱] در[۱۲] زمان — گـفت «آخـر آن چـرا گـفتی چـنان»

گـفت «آبـادانـی ای مـرد تـمام — نیست جز در کـوی گـورستان مـدام

۱- نو: خون ۲- نو: پاره‌بر ۳- صا: ذراعی جای ۴- صا: این ۵- تا: در آن ره ۶- صا: و آگاهی
۷- صا: رو که در ۸- نو: جاودان ۹- صا: دستار او ۱۰- صا: خون خود ۱۱- نا: کردش
۱۲- صا: آن

گورها هر روز آبادان‌تر است ‌ ‌ ‌ ‌ لیک هر دم شهرها ویران‌تر است[۱]
گر همه آفاق آبادان کنند ‌ ‌ ‌ ‌ عاقبت می‌دان که گورستان کنند
پس من آنچت گفتم ای نیکو سوار ‌ ‌ ‌ ‌ راست گفتم تو خیال کژ مدار[۲]»

المقالة التاسعة عشرة[۳]

سالک آمد پیش کوهِ گوهری ‌ ‌ ‌ ‌ گفت «ای مشغول گوهرپروری
ای مرصّع کرده از گوهر کمر ‌ ‌ ‌ ‌ تیغ داری هم ز آهن هم ز زر
پای بر جایی نه‌ای جایی به دست ‌ ‌ ‌ ‌ زان که داری بر سر گوهر نشست
نی بگنجی[۴] در زمین و در زمان ‌ ‌ ‌ ‌ برده‌ای[۵] از کبر سر در[۶] آسمان
از تو می‌بینم زمین را استوار ‌ ‌ ‌ ‌ زان که تو میخ زمینی(۱) از[۷] وقار
لیک از عشق آن وقارِ تو برفت ‌ ‌ ‌ ‌ صبرِ جانِ بی‌قرارِ تو برفت
لاجرم ساکن[۸] نه‌ای در هیچ باب ‌ ‌ ‌ ‌ در مروری روز و شب مرالسحاب(۲)
چون تو داری در همه عالم صفا ‌ ‌ ‌ ‌ مُلکِ[۹] گوهر می‌شود صافی ترا
کوهِ رحمت در همه دنیا تراست ‌ ‌ ‌ ‌ قاف و القرآن(۳) پر معنی تراست
گر لبی[۱۰] نان نیست در انبان[۱۱] ترا ‌ ‌ ‌ ‌ قطبِ عالم پس بود مهمان ترا
گر کنم یک ذره وصفِ طورِ تو ‌ ‌ ‌ ‌ همچو خورشیدی شوم از نورِ تو
چون تو چندینی[۱۲] گهر داری به دست ‌ ‌ ‌ ‌ دستِ قوّت و[۱۳] قوّتِ جودیت(۴) هست

۱–این بیت در نسخهٔ قو و نا نیست ‌ ‌ ۲–نو: میار ‌ ‌ ۳–نا: رفتن سالک فکرت پیش کوه ‌ ‌ ۴–صا، نا، نو: می نگنجی ‌ ‌ ۵–صا: کردهٔ ‌ ‌ ۶–نو: بر ‌ ‌ ۷–نا: میخی زمین را از ‌ ‌ ۸–نو: سالک ‌ ‌ ۹–نو: سنگ ‌ ‌ ۱۰–نا: بی ‌ ‌ ۱۱–قو: لینان ‌ ‌ ۱۲–صا: میدانی ‌ ‌ ۱۳–نو: قرب و

---

(۱) اشاره است به: وَالجِبالَ اَوْتاداً. سورة النبأ آیه ۷
(۲) اشاره است به آیه شریفه وَتَرَی الجِبالَ تَحْسَبُها جامِدَةً وَ هِیَ تَمُرُّ مَرَّ السَّحابِ صُنْعَ اللهِ الَّذی اَتْقَنَ کُلَّ شیءٍ إِنَّهُ خَبیرٌ بِما تَفْعَلُونَ. سورة النمل آیه ۸۸
(۳) اشاره است به: قٓ وَالقُرآنِ المَجید. سورة ق آیه ۱
(۴) اشاره است به آیه شریفه وَ قیلَ یا اَرْضُ ابْلَعی ماءَکِ وَ یا سَماءُ اَقْلِعی وَ غیضَ الماءُ وَقُضِیَ الاَمْرُ وَ اسْتَوَتْ عَلَی الجُودِیِّ وَ قیلَ بُعْداً لِلْقَومِ الظّالِمین. سورة هود آیه ۴۴

روی عالم سر به سر طوفان گرفت — کلبهٔ بی‌جودیی[۱] نتوان گرفت

جودیی داری به یک جودم رسان — جان ترا بخشم به مقصودم رسان»

کوه کاین[۲] بشنود گفت «ای بی‌وفا — نالهٔ من می‌نبینی در صدا

زلزله زین درد در دیوان کیست؟ — یا جبال اوّبی[(۱)] در شان کیست؟

پای بسته آمدم[۳] تا رستخیز — مبتلای سنگسار و سنگ ریز

صد هزاران عقبه دارم سرفراز — پای بسته چون روم راهی دراز

هم فسرده هم خجل افتاده‌ام — زان که دایم سنگدل افتاده‌ام

هر زمان چون نیستم دل‌ریشِ او — تیغ بنهم با کمر در پیشِ او

نی که دل گر[۴] سنگ و آهن[۵] داشتم — خون شد[۶] و لعل و عقیق انگاشتم

گه کشم سختی ز پای ناکسان — گه خورم میتین من[۷] از دستِ خسان

می‌زنم چون پیرزن سنگی به دست — فال می‌گیرم ز مقصودی که هست

پس ز لاله سنگ می‌آرم به خون — لیک باز از سنگ[۸] می‌آرم برون

چون دلم از ناله خون می‌آورد — سنگ را از لاله چون[۹] می‌آورد

از طلب هر گه که دل تنگ آیدم — از صدا بانگِ سر و سنگ آیدم

از چو من سنگی چه می‌باید[۱۰] ترا — زان که هیچ از سنگ نگشاید ترا»

سالک آمد پیشِ پیرِ دلپسند — داد شرحِ حالش از جانِ نژند[۱۱]

پیر گفتش «هست کوه و کوهسار — از قدم تا فرق آرام و وقار[۱۲]

گرچه در صورت ثباتی دارد او — در صفت جنبنده[۱۳] ذاتی دارد او

گرچه بر فرقش نهاده‌ستند تیغ — می‌رود[۱۴] بسته کمر دایم چو میغ

در طلب از بس که ره پیموده کرد[۱۵] — لاجرم نعلینِ آهن سوده کرد[۱۶]»

۱- صا: بی‌جودیت ۲- نا، نو: چون ۳- نا: خود را بستهام ۴- نا: از - صا: نه گل و دل ۵- نو: نی که در دل سنگ و گوهر ۶- نو: شده ۷- صا: من تیر ۸- نو: بار سنگ ۹- نا، نو: خون ۱۰- صا: می‌آید ۱۱- نو: جانی بلند ۱۲- قو: آرام و قار - صا، نو: قرار ۱۳- نا: چون بنده - صا: جوینده ۱۴- نا: میدود ۱۵- نو: پیموده‌ام ۱۶- نو: سوده‌ام

---

(۱) اشاره است به آیه شریفه وَ لَقَدْ آتَیْنا داوُدَ مِنّا فَضْلاً یا جِبالُ أَوِّبِی مَعَهُ الطَّیْرَ وَ أَلَنّا لَهُ الْحَدِیدَ. سورة السباء آیه ۱۰

الحکایة و التمثیل

طالبی مطلوب را گم کرده بود — روز و شب سر در جهان آورده بود
از غم جان و جهان بفْریفته — در جهان می‌رفت جانی شیفته
پای از سر در طلب نشناخت او — خویش را نعلین آهن ساخت او
پس جهان صد باره چون پیموده کرد[1] — ای عجب نعلینِ آهن سوده کرد[2]
ذره ذره گشت در راهی[3] دراز — آهنِ نعلین او بی‌دلنواز
گرچه بسیاری بگشت از درد او — هم نیافت از هیچ راهی گَرد او
عاقبت در پیشِ او آمد سه راه — بر سرِ هر راهِ او خطی[4] سیاه
بر سر یک ره نوشته کای غلام — گر فرو آیی بدین ره تو تمام
گرچه این راهی‌ست دشوار و دراز — هم برآیی عاقبت زین راه باز
بر رهِ[5] دیگر نبشته[6] کای سلیم — گر فرو[7] آیی بدین راهِ عظیم
یا برآیی زین ره آخر ناگهان — یا ازین جا برنیایی جاودان
بر سیم بنبشته[8] بُد کای مردِ پاک — گر فرود آیی بدین راهِ هلاک
برنیایی تا ابد هرگز دگر — نه نشان از تو بماند نه خبر[9]
محو گردی گم شوی ناچیز هم — زین چه فانی‌تر بود آن نیز هم
گفت چون در وصال[10] اومید نیست[11] — کار جز نومیدیِ جاوید نیست
این سیم[12] راه است راهِ من مدام — این بگفت و شد در آن ره والسلام[13]
راهِ اول در شریعت رفتن است — در عبادت بی‌طبیعت رفتن است
پس دوم راهت[14] طریقت آمدست — ور[15] سیم خواهی حقیقت آمدست
در حقیقت گر قدم خواهی زدن — محو گردی تا که دم خواهی زدن

۱- نو: چار صد باره چو ره پیموده شد ۲- نو: شد ۳- نو: راه - نا: از راه ۴- نو: خط ۵- صا، نو: رهی ۶- نو: نوشته ۷- صا، نا: فرود ۸- صا، نو: بنوشته ۹- نو: نی اثر ۱۰- نو: درد وصال ۱۱- صا: در وصل او امید نیست ۱۲- نا: سوم ۱۳- در نسخهٔ چاپ مطبعه نور مشهد پس از این بیت چنین آمده است:

گوش کن تا با تو گویم این زمان — شرح این سه راه خود یک یک عیان

۱۴- صا: راه ۱۵- صا: گر

هـر کـه در راهِ حـقیقت زد دو گـام — تـا ابـد تـابود گـردد والسـلام
گـام اول را ز خـود مـطلق شـود — پس بـه دیگـر گـام محوِ حق شود
هـر کـه را زان جـایگه بویی بود — درنگـنجد گـر هـمه مـویی بـود

الحکایة و التمثیل

صـوفی‌ای را دیـد یک روزی نـظام — در وفـا[1] و عـهد[2] و در صـفوت تـمام
گفت «از من هرچه می‌خواهی بـخواه — زان کـه تـو مـحتاجی و مـن پـادشاه»
گفت «چون[3] از حق نخواهم هیچ چیز[4] — از تو هم الحق نـخواهـم هـیچ نـیز[5]»
گـفت «اگـر چـیزی نـمی‌باید تـرا — حـاجتی کـن آن مـن بـاری روا
آن نَفَس خالص کـه بـا حـق باشدت — کـسان نَفَس مُلکی[6] محقق باشدت
آن نَـفَس گـر یـاد آری از نـظام — آن نَـفَس جـاوید او را مـی تـمام»
صوفیش گـفت «اینت مـرد بـی‌خبر[7] — آن نَـفَس گـر بـا خـدای دادگـر
نـقدِ مـن گـردد مـرا بـیرون کـند — آن که نـبود هـیچ یـادت[8] چـون کـند
چون من آنـجا[9] درنگـنجم بی‌شکی — چـون تـوانم رفت آنـجا انـدکی[10]
گـنج مـویی نـیست کس را آن زمـان — گـر هـمه مـویی نگـنجی در مـیان
من چـو بـرخـیزم در آن سـاعت ز راه — دیگـری را چـون بـرم آن جـایگاه»

الحکایة و التمثیل

بس عـجب دیـوانه‌ای فـرتوت بـود — دایمش نـه جـامه و نـه[11] قـوت بـود
عاشقی خوش بود و مجنونی شِگَـرف — غـرقهٔ دیـرینهٔ ایـن بـحرِ ژرف
روز و شب می‌سوختی از عشقِ دوست — هر که مـی‌سوزد ز عشـقِ او نکـوست
روزگـاری بـود تـا در صـد عـنا — گـرد او مـی‌گشت گـردابِ بـلا
لاجـرم در چنـبرهٔ عـمرِ[12] دراز — شـادمان دسـتی بـه دل ننهاد باز
از شـرابِ نـامرادی مست بـود — زیـر پـای پـیلِ مـحنت پست بـود
دایـماً مـی‌گفت بـا چشـم[13] پـر آب — «ای[14] خدا بازت دهم آخر جـواب»

۱- تو: صفا ۲- صا، نا: وفای عهد ۳- صا: جز ۴- نا: نخواهم چیز من ۵- نا: نخواهم نیز من
۶- صا: ملک ۷- صا، تو: مردی بی‌خبر ۸- صا: یادش ۹- صا، تو: اینجا ۱۰- نا، صا: یا یکی - تو: کرد یاد هر یکی ۱۱- نا، تو: نی ۱۲- صا: عمری ۱۳- تو: چشمی ۱۴- تو: کای

وقت مـردن بـیدلی را خـوانـد او | پس وصـیت کـردش و بـنشاند او
گـفت «چـون جـانم بـرآید از تـنم | بـرکش از بـهرِ کـفن پـیراهـنم
پـیش دل بشکـاف از بـیرون مـن | پس برون کـن ایـن دل پـر خـون من
بر کفن بر سنگ گور و خشت و خـاک | بر خـط[۱] از خـونِ دلم[۲] بـنویس پـاک
کـاخر ایـن بـیدل جـوابت بـاز داد | مُـرد و مشـتی خـاک و آبت بـاز داد
مـی‌نگنجیدی تـو بـا او در جـهان | با تو بگذاشت[۳] او جهان رفت از میان»
جانْش شب خوش کرد و تن ناشاد شد | وز جـهانِ جـان سـتان آزاد شـد
گـر جـهان و جـان شـود در مـفلسی | دایـماً جـان و جـهان را[۴] تـو بـسی
من چـه خـواهـم کـرد پیدا و نـهان | بی تو ای جان و جهان، جـان و جـهان
تـا مـرا از عـمر مـی‌ماند نـفس | مـذهبم الجـار ثـم‌الدار بس[(۱)]»

الحکایة و التمثیل

هندوی بـوده‌ست چـون[۵] شـوریده‌ای | در مـقامِ عشـقْ صـاحبْ دیـده‌ای
چـون بـه راهِ[۶] حـج بـرون شـد قـافله | دیـد قـومی[۷] در مـیانِ مشـغله
گـفت «ای آشـفتگانِ دل‌ربـای | در چـه کـارید و کـجا داریـد[۸] رای؟»
آن یکـی گـفتش کـه «ایـن مـردانِ راه | عزمِ حـج دارنـد هـم زیـن جـایگاه»
گفت «حج چبْوَد بگـو ای رهـنمای» | گـفت «جـایی خـانه‌ای دارد خـدای
هر که آنجا یک نـفس سـاکن شـود | از عـذابِ جـاودان ایـمن شـود»
شـورشی در جـانِ هـندوی اوفـتاد | ز آرزوی کـعبه در روی اوفـتاد
گـفت «ننشینم بـه روز و شب ز پـای | تـا نیارم عـاشق‌آسا حـج بـه جـای»
هـمچنان مـی‌رفت مست و بی‌قرار | تـا رسید آنجا که آنجا بـود کـار
چون بدید او خانه گفتا «کـو خـدای؟ | زان کـه او را مـی‌نبینم هـیچ جـای»
حـاجیان گـفتند «ای آشـفته کـار | او کـجا در خـانه بـاشد شـرم دار
خـانه آنِ اوست او[۹] در خـانه نیست | داند این سِرّ هر که او دیـوانه نیست»

۱–حاشیه قو – تا: تو بخط – نو: با خط – صا: بر لحد   ۲–تا – حاشیه قو: من   ۳–صا. تا. نو: پرداخت
۴–نو: جهانم   ۵–نو: بس   ۶–نو: برای   ۷–صا. تا. نو: خلقی   ۸–تا: کارید و کجا دارید   ۹–نو: واو

---

(۱) الجارُ ثُمَّ الدار (ضرب‌المثل معروف عربی است).

زین سخن هندو چنان فرتوت شد / کز تحیّر عقلِ او مبهوت شد
هر نَفَس می‌کرد هر[1] ساعت فغان / خویشتن بر سنگ می‌زد هر زمان
زار می‌گفت «ای مسلمانان مرا / از چه آوردید سرگردان مرا؟
من چه خواهم کرد بی او خانه را / خانه گور آمد کنون دیوانه را
گر منِ سرگشته[2] آگه بودمی / این همه راه از کجا پیمودمی؟
چون مرا این جایگه آورده‌اید / بی سر و بن[3] سر به ره آورده‌اید
یا مرا با خانه باید زین مقام / یا خدایِ خانه باید والسلام»
هرچه او در چشم جز[4] صانع بود / گر همه صنعت بود ضایع بود
تا که جان داری ز صانع روز و شب / جانِ خود را چشمِ صانع‌بین طلب

الحکایة و التمثیل

رابعه یک روز در وقت بهار / شد درون خانه‌ای تاریک و تار
سر فرو برد از همه عالم به زیر[5] / همچنان می‌بود خوش خوش تا به دیر[6]
پیش او شد زاهدی گفت «این زمان / خیز بیرون[7] آی و بنگر در جهان
تا ببینی صنعِ رنگارنگِ او / چند باشی بیش ازین دلتنگِ او»
رابعه گفتش که «تو در خانه آی / تا ببینی صانع ای دیوانه رای
تا[8] چه خواهم کرد صنعِ بحر و بر؟ / صانعم نقد است با صنعم مبر
گر به صانع در دلت راهی بود / در برِ آن صنع چون کاهی بود
چون کسی را این چنین راهی‌ست باز / از چه باید کرد بر خود ره دراز
کعبهٔ جان روی جانان دیدن است / رویِ او در کعبهٔ جان دیدن است
گر چنین بینی جهان‌بین خوانمت / ورنه نابینای بی[9] دین خوانمت»

الحکایة و التمثیل

آن یکی پرسید از مجنون مگر / کز کدامین سوی قبله‌ست ای پسر
گفت «اگر هستی کلوخی[10] بی‌خبر[11] / اینکت[12] کعبه‌ست در سنگی نگر

۱- صا، تا، نو: و هر ۲- صا: از سر رشته ۳- نو: تن ۴- صا، تا، نو: هرچه در چشم تو جز ۵- نو: سر فرو برد و از این عالم برید ۶- نو: ناپدید ۷- تا، نو: و بیرون ۸- نو: من ۹- نو: نابینائی
۱۰- صا، تا، نو: کلوخ ۱۱- صا: ای بی‌خبر ۱۲- نو: اینک این

کعبهٔ عشاق مولی آمده‌ست — آن مجنون روی لیلی آمده‌ست
چون تو نه اینی نه آن هستی کلوخ — قبلت از سنگ است[1] ای بی‌شرمِ شوخ[2]
گرچه کعبه قبلهٔ خلق جهانْست — لیک دایم قبله جای کعبه جانْست
در حرم‌گاهی که قربِ[3] جان بود — صد هزاران کعبه سرگردان بود

الحکایة و التمثیل

در حرم بادی مگر می‌جسته بود — شیخ نصرآباد خوش بنشسته بود
جملهٔ استار کعبه در هوا — خوش همی جنبید از باد صبا
شیخ را خوش آمد آن از جای جَست — درگرفت آن دامن پرده به دست
گفت «ای رعنا عروسِ سرفراز — در میان مکه بنشسته به ناز
جلوه داده چون عروسی خویش را — کرده بی‌جان عالمی درویش را[4]
صد جهان مردم چو حیرانی ز تو — گشته هر زیرِ[5] مغیلانی ز تو
عاشقی[6] را هر نفس بندی کنی — کشته چندین جلوه تا چندی کنی
این تفاخر وین تکبر تا به کی — ای میانِ تو تهی پر تا به کی
گر ترا یک بار بیتی گفت یار — گفت یا عبدی مرا هفتاد بار(۲)
هر که در سِرِّ محبت بنده شد — تا ابد هم محرم و هم زنده شد
سرِّ او بر[7] تافت از پیشانِ کار — دوستان را درربود از نور و نار
تا ز دوزخ فرد و آزاد[8] آمدند — بی‌بهشت عَدن دلشاد آمدند»

الحکایة و التمثیل

کرد عمروِ قیس را مردی سؤال — گفت «اگر فردا خدایِ ذوالجلال
سر به دوزخ دردهد ناگه ترا — در[9] چه شغلی ره بود آن گه ترا»

۱- نا: قبله از سنگ - تو: قبلهات از سنگ - نو: قبلهات سنگست است   ۲- نو: بی‌شرم و شوخ
۳- نو: قوت   ۴- صا. تو: دلریش را   ۵- نا. نو: زیر هر   ۶- نو: عاشقان   ۷- صا. نا: در
۸- نو: فرد آزاد   ۹- نا: از

---

(۱) اشاره است به آیهٔ شریفه وَاِذْ جَعَلْنَا الْبَیْتَ مَثابَةً لِلنّاسِ وَ اَمناً وَ اتَّخِذُوا مِنْ مَقامِ اِبْراهیمَ مُصَلًّی وَ عَهِدْنا اِلی اِبْراهیمَ وَ اِسْمٰعیلَ اَنْ طَهِّرا بَیْتِیَ لِلطّائِفینَ وَالعاکِفینَ وَ الرُّکَّعِ السُّجُودِ. سورة البقره آیه ۱۲۵
(۲) اشاره است به عبدی اطعنی حتی اجعلک مثلی الخ.

گفت برگیرم عصا و رکوه‌ای   می‌زنم در گردِ دوزخ خطوه‌ای
زار می‌گویم که این زندانِ اوست[1]   وین سزای آن که او را[2] داشت دوست»
دید آن شب حق تعالی را به خواب   کرد عمروِ قیس را حالی خطاب[3]
گفت «هان ای بدگمان خلق آفرین   کی کند با دوستانِ خود چنین؟
دوستان آید به فردوسم دریغ   کی ز دوزخشان نهم بر حلق تیغ؟»

المقالة العشرون[4]

سالک آمد پیشِ دریایِ پر آب   گفت «ای از شورِ او مست و خراب[5]
موجِ عشقت می‌کند زیر و زبر   شور و شوقت می‌کند شیرین و تر
تشنهٔ سیراب از خویش آمده   تر مزاجی خشک لب پیش آمده
این همه خوردی دگر می‌بایدت   حوصله داری اگر[6] می‌بایدت
در سر اندازی، سرافرازی تراست   سرفرازی کن که جان بازی تراست
گر[7] کبودی صوفیِ کار آمدی   عاشقی الحق گُهردار[8] آمدی
گر نبودی شور در تو ای دریغ   در کبودی گوهری بودی چو تیغ
صوفیِ پیروزه‌پوشِ گوهری   جوش می‌زن چون بجوشی[9] خوش دری
خویش را در شور مست آورده‌ای   وانچه می‌جویی به دست آورده‌ای
چشم من بنگر چو ابرِ خون‌فشان   ذره‌ای از بی‌نشانم ده نشان
تو محیطی در میان داری مدام   هین مرا این ده گر[10] آن داری مدام
هم گهر هم آب داری همچو تیغ   آب از تشنه چرا داری دریغ»
زین سخن افتاد در دریا خروش   آبِ او چون آتشی آمد به جوش
گفت «آخر من کیم سرگشته‌ای   خشک لب تر دامنی آغشته‌ای
ای عجب در تشنگی آغشته‌ام   وز خجالت در عرق گم گشته‌ام
بر جگر آبم نماند از دلنواز   همچو ماهی مانده‌ام در[11] خشک باز
تو نمی‌دانی که با این کار و بار   ماهیان بر من همی گریند زار
هر زمانی جوشِ دیگر می‌زنم   کف درین اندوه بر سر می‌زنم

۱–تو: ازوست ۲–تو: آنست کورا ۳–قو: جواب ۴–تا: رفتن سالک فکرت پیش دریا ۵–صا، تا: مست خراب ۶–تو: دگر ۷–تو: در –صا: کز ۸–صا: بار ۹–صا، تو، تا: بشوری ۱۰–تو: چو ۱۱–صا، تا، تو: بر

ماندهام شوریده در سودای او — قطرهای می‌جویم از دریای او
جان به لب می‌آید از قالب مرا — تا که[1] او آبی زند بر لب مرا
چون ندارد تشنگیِ من سَری — چون نشانم تشنگیِ دیگری
از چو من تشنه چه می‌باید ترا؟ — رو که از من آب نگشاید ترا»
سالک آمد پیشِ پیرِ رهروان — درسِ حال خویش برخواندش[2] روان
پیر گفتش بحر صاحبِ مشغله — هست سر تا بن[3] مثالِ حوصله
نوش کرده آب چندان وز[4] طلب — مانده شوق قطرهٔ آن[5] خشک لب[6]
هر کرا سیرابی‌ای ناید[7] تمام — چاره نیست از تشنگی بر دوام
تشنگیِ جان و دل می‌بایدت — لیک هر دو معتدل می‌بایدت
زان که گر ناقص و گر افزون شود — از کمالِ خویشتن بیرون شود

الحکایة و التمثیل

این سخن نقل است ز اسکندر که گفت — هرچه گیری معتدل باید گرفت
در میان رو نه به عز و نه[8] به ذل — زان که جزوی‌ست اعتدال از عقلِ کل
نه به نزدیک آی و نه[9] می‌باش دور — در وسط رو تا بود خیرالامور[(1)]
چون رَسَن را معتدل[10] افتاد[11] تاب — گر بود صد رشته گردد یک طناب
ور دهی تابش ز اندازه به در — بگسلد پیوند او از یکدگر
تو ز خشک و تر نداری در جهان — جز سخن سرد و دلِ گرم این زمان
گرچه مردی سرد[12] گویی گرم‌دل — جهد کن تا بو که گردی معتدل
گر همی خواهی که گیرد کار نور — معتدل می‌باش در خیرالامور
کار چون پیش آید از قدرِ عقول — گر همه فضلی[13] است پیش آرد فضول
طعمهٔ کان پاکبازان را دهند — هرگز آن کی نونیازان را دهند؟

۱–تو: کی ۲–صا: خواند او ۳–تا: سر ۴–تو: در –صا: حیوان وز ۵–تو: زا ۶–صا: مانده او از شوق قطره خشک لب ۷–صا، تا، تو: باید ۸–تا: نی ۹–صا: نی ۱۰–تو: اعتدال ۱۱–صا: دادند ۱۲–صا، تو: مرد سرد ۱۳–صا، تا، تو: فضل

---

(۱) خیر الامور اوساطها جامع صغیر جلد ۲ صفحه ۶۸

الحکایة و التمثیل

خواجه اکّافی درآمد در سخن خلق می‌بالید[۱] ازو چون سَرْو و بن
منبرش گویی ورایِ[۲] عرش بود آسمان در جنبِ او[۳] چون فرش بود
در بلندیِّ سخن چندان برفت کان زمان از خَلق گویی[۴] جان برفت
چون بلندیِّ سخن می‌داد دست مستمع بیهوش می‌افتاد پست[۵]
کرد بر مجلس مگر مردی گذر گفت «پیش آرید کارِ کفشگر»
خواجه کان بشنود شد با دردْ جفت گفت «بشنودید آنچ این مرد گفت
زین سخن الهام آمد در دلم شد جهانی درد در دل حاصلم
ملهمم گفت این سخن‌های بلند نیست اندر خوردِ مشتی مستمند
این سخن پرّندگانِ[۶] زنده راست نه خرِ پالانی و خربنده راست
رهروان را همچو مرغان می[۷] مسوز رهروان را پاره‌ای بر کفش دوز
ره‌روانند اهلِ مجلس سر به سر پاره دوزی کن چو مرد کفشگر
پشه‌ای را قُوتِ پیلی می‌دهی مور را با جبرئیلی می‌نهی[۸]
راهرو را[۹] گر بخواهی[۱۰] دوخت کفش پس تپانچه می‌زنی تو با درفش
کار چون از حدِّ خویش[۱۱] افزون رود صاحبِ آن کار را در[۱۲] خون رود
فی‌المثل عشق از زطاقت[۱۳] بیش شد صاحبش در خونِ جانِ خویش شد

الحکایة و التمثیل

شبلی آن کز مغزِ معنی راز گفت این حکایت از برادر بازگفت
گفت «بود اندر دبیرستانِ شهر میرزادی یوسفِ کنعانِ شهر[۱۴]
هر دو عالم بسر[۱۵] نکویی نقدِ او در نکویی هرچه گویی نقدِ او
حسنِ او فهرستِ دیوانِ جمال وصفِ او بالایِ ایوانِ کمال
او به مکتب پیشِ استاد آمده جمله شاگردان به فریادْ آمده

۱-قو، صا: میبالید ۲-تا: که رکن ۳-نو، تا: آن ۴-صا، نو، تا: گفتی ۵-صا: مست ۶-تا: مر بندگان ۷-نو: پر ۸-نو: میدهی ۹-تا: راه میرو - صا: رهروان را ۱۰-نو، تا: نخواهی ۱۱-صا، نو: خود ۱۲-صا: دل - نو: اندر ۱۳-تا: طاعت ۱۴-صا، تا، نو: دهر ۱۵-نو: پر

بود آنجا کودکی درویش حال / کفشگر بودش پدر بی‌ملک[1] و مال
دل ز عشق آن پسر مستش بماند / شد ز دستِ او وُ بر دستش بماند
یک زمان نشکفت[2] از دیدارِ او / گرم‌تر شد هر نَفَس در کارِ او
در هوایِ آن چراغِ روزگار / می‌گداخت از عشق همچون شمع‌زار
کودکی[3] ناخورده یک اندوهِ عشق / چون کشد چون کاه گشته کوهِ عشق
رفت یک روزی به مکتب میرداد / کودکی را دید پیش میرزاد
گفت این کودک بگو تا آنِ کیست؟ / گفت آنِ کفشگر مقصود چیست؟
گفت آخر شرم دار ای[4] اوستاد / او به هم با میرزادی چون فتاد
میرزاده چون کند با او نشست؟ / طبعِ او گیرد دهد همت ز دست»
کودکِ دلداده را مردِ ادیب / کرد از مکتب نشستن بی‌نصیب
دور کردش از دبیرستانِ خویش / تا شد آن بیچاره سرگردانِ خویش
شد ز عشق آن پسر چون اخگری / پس چو اخگر رفت در خاکستری
چشم همچون ابرِ نوروز آمدش / آه همچون برقِ جانسوز آمدش
عاقبت از خویشتن دل برگرفت / از برایِ مرگ منزل برگرفت
میرزاد از حالِ او شد باخبر / کس فرستادش که ای زیر و زبر
از چه می‌نالی؟ بگو با من چنین / گفت «دل در کارِ تو کردم یقین
این زمان دورانِ جان دادن رسید / نوبتِ در خاک افتادن رسید
اشک چون گوگردِ سرخ ای یارِ من / کرد همچون زر، مسِ رخسارِ من
مدتی در انتظارم داشتی / همچو آتش بی‌قرارم داشتی»
رفت پیش میرزاد آن مرد باز / گفت «می‌گوید که مُردم در نیاز
زان که در کار تو کردم دل ز عشق / مرگ آمد بی‌توام حاصل ز عشق»
میرزادش داد پیغامِ دگر / گفت «اگر کردی تو دل زیر و زبر
در سرِ کارم به نزدِ من فرست / دانهٔ دل را بدین خرمن فرست»
باز آمد مرد چون گفت این[5] سخن / کودکش گفتا «زمانی صبر کن
چون دلم خواهد ز من دلخواهِ من / نافرستادن نباشد راهِ من»

۱– نا: با ملک ۲– نا، نو: نشکیفت ۳– نو: کودک ۴– نا: داری ۵– نو: آن

رفت کودک خانه را در خون گرفت — سینه را بشکافت دل بیرون گرفت
پس[1] نهاد آن بر طبق پوشیده سر — گفت «گیر این پیش او پوشیده بر»
چون دلِ خود بر طبق حالی نهاد — بودش از جان یک رمق حالی بداد
میرزاد القصه چون دید آن طبق — او نخوانده بود هرگز آن سبق[2]
آن دل پر خونِ او بیرون گرفت — جملهٔ مکتب ز چشمش خون گرفت
شد قیامت آشکارا در[3] دلش — رستخیزی نقد[4] آمد حاصلش
عاقبت خود کشت و خود[5] ماتم گرفت[6] — هم بنتوانست کردن هم گرفت[7]
خاک او را قبله جای خویش کرد — هر زمانی ماتمِ او بیش کرد
گرچه پنداری که پیرِ عالمی — در رهِ عشق از چنین طفلی کمی
گر تو مردِ راهِ عشقی دل شکاف — ورنه تن زن جان مکن چندین ملاف
تا که جان داری بلای جانِ توست — جان بده در درد، کاین درمان توست
منتِ تریاک تا چندی کشی — زان که جان از زهر افتد در خوشی
تو همی محجوبِ از خود مانده‌ای — تا ابد معیوبِ از خود مانده‌ای
چون تویی تو برافتد از میان — تو بمانی بی‌حجابِ[8] جاودان

الحکایة و التمثیل

گفت ایاز آمد بر سلطان پگاه — چهرهٔ گلنارش مانند کاه
نه طراوت مانده در رخسارِ او — نه حلاوت[9] مانده در گفتارِ او
گفت شاه آخر «چه بودت ای ایاس — کاتشم در دل فکندی بی‌قیاس»
بود پیشِ شاه خلقی بی‌شمار[10] — هر یکی از بهرِ کاری بی‌قرار[11]
گفت «خلقِ بی‌حسابند این همه — چون بگویم چون حجابند این همه»
شاه خالی کرد حالی جایگاه — تا ایاز آنجا بماند و پادشاه
گفت «اکنون رازْ برگوی این زمان — چون حجابِ خلق برخاست از میان»
گفت «شاها من حجابم چون کنم — خویش را بو کز میان بیرون کنم
چون حجابِ خویش در عالم منم — خلق بود آن دم حجابْ این دم منم

۱- صا: بر ۲- تا: ورق ۳- صا: بر ۴- تا: رستخیر نقد ۵- تو: گشته را - صا: کشته خود ۶- حاشیه تو - صا. تا: گرفت ۷- حاشیه تو - صا. تا: گرفت ۸- صا. تا. تو: حجابی ۹- صا: ملاحت ۱۰- قو: بیقرار ۱۱- قو: بیشمار

تـا کـه مـی‌ماند ز مـن یـک مـوی بـاز   نـیـست روی آن کـه بـتوان گـفت راز
چون نمانم من، تو مـانی جـمله پـاک   رازِ من آن گه بـرون جـوشد ز خـاک»
بـاکـبازانـی کـه درویش آمـدند   هر نفس در محوِ خـود بیش آمـدند
در حـقیقت جـمله او را خـواستند   لاجـرم خـصمیِ خـود را خـاستند

الحکایة و التمثیل

کـرد درویـشی ز درویـشی سـؤال   که«آرزویت چیست؟ ای درویش حال»
گفت «از مـلک دو عـالم خشک و تـر   نـاچخی مـی‌بایدم امـا دو سـر
تـا بـه یک سـر[1] وارهـانم خـویش را   وز[2] دگـر سـر خـواجهٔ درویش[3] را
تا چـو نـه تـو بـاشی و نـه مـن پـدید   حق شود بـی‌تنگیِ مـا روشـن پـدید»
تا درین حضرت خـودی مـی‌ماندت[4]   صـد جـهانِ پُـر بـدی مـی‌ماندت[5]
زان کـه گـر مـویی بماند از خـودیت   هـفت دوزخ پـر بـرآیـد از بـدیت

الحکایة و التمثیل

عاشقی روزی مگر خـون مـی‌گریست   زوکسی پرسید که«این گریه ز چیست؟»
گـفت «مـی‌گویند فـردا کـردگار   چـون کـند تشـریفِ رؤیت آشکار
چـل هـزاران سـاله[6] بـدهد بـر دوام   خـاصگانِ قـربِ خـود را بـار عـام
یک زمان زان جا[7] به خـود آیـند بـاز   در نـیاز افـتند خـو کـرده بـه نـاز
زان همی گریم کـه بـا خـویشم دهـند   یک نَـفَس در دیـدهٔ خـویشم نـهند
چون کـنم آن یک نَـفَس بـا خـویشتن   می‌توانم کشت ازین غـم خـویش مـن
بـا خـدا بـاشم چـو بـی‌خود بینیَم   تـا کـه بـا خـود بینیَم بـد بینیَم
آن زمـان کـز خـود رهـایی بـاشدم   بـی‌خودی عـینِ خـدایـی بـاشدم
هـر کـه مـویی پـای آرد در مـیان   بـاز مـاند یک سـرِ موی از عـیان»
مـحو بـاید مـرد در هـر دو سـرای   پـای از سـر تـاپدید و سـر ز پـای
گـر سـر مـویی تـفاوت مـی‌بُوَد   جـمله سـر تـا پـایِ او بت مـی‌بُوَد

۱- تو: ره   ۲- تو: زان   ۳- تو: و درویش   ۴ و ۵- تا: می‌بایدت   ۶- تا: سال   ۷- تا، تو: آنجا

الحکایة و التمثیل

بـود مـجنونی هـمیشه بـی‌کلاه | بـرهنه سـر[1] مـی‌شدی دایـم بـه راه
سـایلی گـفتش کـه «ای شـوریده نـام | برهنه سر[2] از چـه مـی‌باشی مـدام»
گفت «سرپوشیده زن بـاشد نـه مـرد | این سؤالِ بد کـه تـو کـردی کـه کـرد»
گفت «پایت از چه بـاری بـرهنه‌ست» | گفت «ای احمق سری کو یک‌تنه‌ست
چـون بـرهنه مـی‌بُوَد ایـن سـر مـرا | پـای ازو نـبود گـرامـی‌تر مـرا»
چون دریـن ره پـای و سـر دربـاختی | قـدرِ بـی‌قدریِ خـود بشـناختی
خـویشتن را در مـیان آوردنت | هست سـودی بـا زیـان آوردنت

الحکایة و التمثیل

در رهـی مـی‌رفت شـبلی دردنـاک | دیـد دو کـودک درافـتاده بـه خـاک
زان کـه جـوزی در مـیان افـتاده بـود | هـر دو را دعـویِ آن افـتاده بـود
هر دو از یک جـوز مـی‌کردند جـنگ | شـیخ گـفتا «کـرد مـی‌باید درنگ
تـا مـن ایـن جـوز محقر بشکـنم | پس مـیان هـر دو تـن قسمت کـنم»
جـوز بشکست و تـهی آمـد میانش | برگسست[3] آن جایگه آهـی ز جـانش
گشت بـی‌مغزیِ خـویشش آشکـار | اشک مـی‌بارید و مـی‌شد بـی‌قرار
هاتفی گفتش کـه «ای شـوریده جـان | گـر تـو قسّـامی هـلا قسـمت کـن آن
چون نه‌ای صـاحب‌نظر خـامی مکـن | بـعد از ایـن دعـویِّ قسّـامی مکـن»

المقالة الحادیة و العشرون[4]

سـالکِ شـوریده‌ای پـاک اعـتقاد | آمـد از دریـا بـرون پـیشِ جـماد
گـفت «ای افسـرده از[5] بَـرد الـیقین | گـاه سـنگ و گـاه آهـن گـه نگـین
از یـقین هـم ثـابتی هـم سـاکنی | نـقدِ عـالم چـون تـو داری ایـمنی
چون ز مـعدن مـی‌رسی پـاک از منی | هـرچـه داری هست جـمله مـعدنی
هست یک سنگ تـو رحـمٰن را یـمین | وان دگـر سـنگت سـلیمان را نگـین
آن یکـی فـرماندهِ دیـو و پـری | وان دگـر را هـر دو کـون انگشتری

۱ - ۲ - نا: سر برهنه ۳ - نو: برکشید ۴ - نا: رفتن سالک فکرت پیش جماد ۵ - نو: بفسرده از

آن یکی در فقر پوشیده[۱] سیاه — وان دگر از عشق گشته پادشاه

آن یکی را ملکتِ[۲] روی زمین — و آن دگر یک را[۳] یساری چون یمین[۴]

آهنت آیینهٔ اسکندری‌ست — گوهرت را[۵] ذوالفقارِ حیدری‌ست

یک نگینت نسخهٔ هر دو سرای — جامِ جمشیدی شده گیتی‌نمای

نقدِ تو سیم و زر و دُرِ خوشاب — لعل و یاقوت و زمرد بی‌حساب

وصفِ الماس تو نه[۶] گفتن توان — نه به الماسِ زفان[۷] سُفتن توان

گاه سرسبزی ز مینا روزیت — گاه از پیروزه صد پیروزیت

هم[۸] ز دُرِّ شب چراغت روشنی — هم[۹] ز لعلت[۱۰] سرخ روی[۱۱] گلشنی

چون[۱۲] تو داری منصبی و رتبتی[۱۳] — حاصلم کن سویِ معنی قربتی

چون تو داری در محک داری عمل — نقدِ قلبم را به زرّی کن[۱۴] بَدَل»

چون جماد از راهرو بشنود راز — چون جمادی ماند از[۱۵] اندیشه باز

گفت «من افسرده‌ای ام بی‌خبر — نه نشان دارم ز معنی نه اثر

گر یمین‌اللّه(۱) در عالم مراست — حصنِ کعبه خانهٔ خاص خداست

چون میان کعبه بادی بیش نیست — سنگ را از کعبه ره در پیش نیست

چون کلوخ کعبه را شد بسته راه — چون برد ره سویِ او سنگِ[۱۶] سیاه؟

در سیاهی ساکنم زین غم مدام — مانده‌ام در جامهٔ[۱۷] ماتم مدام

هر زمان از من بتی دیگر کنند — خویشتن را و مرا کافر کنند

گرچه من افسرده‌ام جانم بسوخت — آتشِ دوزخ ز من خواهد فروخت

این[۱۸] چنین دردی که آمد حاصلم — پای ازان مانده‌ست دایم در گلم

دردِ من بین در میان من بی‌گناه[۱۹] — وز چو من افسرده‌ای درمان مخواه»

۱– قو: آن یکی پوشیده در فقر ۲– صا: مملکت ۳– تا: وان دیگر بر ۴– صا: بشارت حورعین ۵– تا: گوهر تن – صا: گوهری چون ۶– صا: کی ۷– صا، تا، تو: زبان ۸– تا: گه ۹– تا: گه ۱۰– صا: لعل ۱۱– صا: رویت ۱۲– صا: هم ۱۳– صا: زینتی ۱۴– صا: بزر میکن – تا: بزکنی ۱۵– تا: زین ۱۶– صا: ره را سوی سنگ – تا: سنگ ۱۷– صا: خانه ۱۸– تو: از ۱۹– صا، تا: میان بی گناه

---

(۱) الحَجَرُ الاسودُ یَمینُ الله.

سالک آمد پیشِ پیرِ منتهی | داد از احوالِ خویشش آگهی
پیر گفتش «چون شود ظاهر جماد | عالم[۱] افسردگی کن اعتقاد
تا رگی[۲] افسردگی می‌ماندت[۳] | صد نشان از مردگی می‌ماندت[۴]
چون ترا افسردگی زایل شود | در جمادی زندگی[۵] حاصل شود
زنده شو وین مردگی از خود بِبُر | گرم گرد، افسردگی از خود ببر
تو نمی‌ترسی که همچون دیگران | غرقهٔ دنیا شوی بارِ[۶] گران»

الحکایة و التمثیل

کشتی‌ای افتاد در غرقابِ سخت | بود در کشتی حریصی شور بخت
نقدش آهن[۷] بود خرواری مگر[۸] | بود با او همنشین مردی دگر
نقدِ این پَرِّ حواصل بود و بس | موج چون[۹] بسیار شد از پیش و پس
آن که داشت آهن همه بر[۱۰] پشت بست | وین بدان پَرِّ حواصل برنشست
عاقبت چون گشت آن کشتی خراب | مرد را افکند آن آهن در آب
وان[۱۱] دگر یک راهِ ساحل برگرفت | خوش خوشش پر حواصل برگرفت
ای شده عمری گران بارِ گناه | می‌نترسی پیش و پس آبی سیاه
با دلی چون آهن و باری گران | کی رسد کشتیِ ایمان با کران؟
گر ز دریا راهِ ساحل بایدت | بارِ چون پَرِ حواصل بایدت
ورنه در غرقابِ خون افتاده گیر | از گران باری نگون افتاده گیر
کارِ خود در زندگانی کن به برگ[۱۲] | زان که نتوان کرد کاری روزِ مرگ
این زمان دریاب کاسان[۱۳] باشدت | ورنه دشواری فراوان باشدت

الحکایة و التمثیل

خواجه‌ای در نزع جمعی را بخواست | گفت «کار من کنید ای جمع راست»
هر یکی را کارِ دیگر راست[۱۴] کرد | حاجتی از هر کسی[۱۵] درخواست کرد
چون ز عمر خود نمی‌دید او امان | زود زود آن حرف[۱۶] می‌گفت آن زمان

۱- صا: عالمی ۲- نو: یکی ۳-۴- نو: می‌بایدت ۵- صا: زیرکی ۶- نو: باری ۷- صا، نو: نقد آهن ۸- صا: خرما و شکر ۹- صا: خون ۱۰- نو: در ۱۱- تا: وین ۱۲- نو: بترک ۱۳- صا: درمانت آسان ۱۴- نو: هر یکی کار دگر را راست ۱۵- نو: یکی ۱۶- تا: از خوف

بـــود بـــر بـــالینِ او شـــوریده‌ای   گــفت «تــو کــوری نداری دیــده‌ای

آن ثـریدی[1] راکـه تـو در کـلِ حـال   درشکســـتی مـدت هـفتاد ســال

چـون بـرآری آن هـمه در یک زمـان   هین فرو کن پای و جـان ده زود جـان

در چـنین عــمری دراز ای بـی‌هنر   تــو کـجا بـودی کـنونت شـد خـبر؟

جملهٔ عـمرت چـنین[2] بـوده‌ست کـار   ویـن زمـان هـم در حسـابی و شـمار

می بمیری خنده زن چـون شـمع میر   زین بشولش[3] تا کی آخر جمع میر؟»

الحکایة و التمثیل

آن وزیـری را چـو آمـد مـرگ پـیش   کرد حیران روی سویِ قـومِ خـویش

گـفت «دردا و دریـــغا کـــز غـــرض   آخرت بـا خـواجگـی کـردم عـوض

زآرزوی ایــــن جــهان مـــی‌سوختم   لاجـــرم آن یک[4] بـدین بـفروختم

مـــــی‌روم امــروز جـانی سـوخته   رفـــته دنـیا و آخــرت بـفروخته

ای دل غــــافل دمــی بـیدار شـو   چـند بـد مستی کـنی هشـیار شـو

رفـــتگان انـدر نـخستین مـنزلند   مـــنتظر بـــنشسته و مســتعجلند

پیش ازین در بند خـودشان مـی‌مدار   چـــندشان فـرمایی آخــر انـتظار»

الحکایة و التمثیل

در رهــــی داوودِ طـــایی بــی‌قرار   مـی‌شد و تـعجیل بـودش بـی‌شمار

آن یکـی گـفتش «چـرا داری شـتاب   گـویی افـتاده‌ست در دکـانت آب»

گــفت «بـر[5] دروازه در بـند مـنند   مـی‌شتابم چـون شـتابم مـی‌کنند[6]»

الحکایة و التمثیل

پیشِ آن دیـوانـه شـد مـردی جـوان[7]   گــفت «دارم پــیرمردیِ نـاتوان

۱– صا: ثَرندی   ۲– صا، نا: همین   ۳– قو، صا: تشویش   ۴– نا: دا   ۵– نا: در   ۶– بعد از این بیت در نسخه چاپ مطبعه نور مشهد این دو بیت آمده است:

گـر شـتابی داری ای دیـوانـه تـو   روی صحرا گیر و رو زین خـانه تـو

این نه جای چون تو عرش آشیانست   کمترین جای تو بیرون از مکـانست

۷– نو، صا: مرد جوان

فـاتحه بـرخـوان بـرایِ آن ضـعیف — تـا شـفا بـخشد خـداونـدِ لطـیف»
چـوب را بـرداشت آن دیـوانـه زود — گفت«بیرون نـه قـدم زیـن خـانه زود
انـبیا و اهـلِ گـورستان هـمه — مـنتظر بـنشسته‌انـد ایشـان هـمه
تـا کـسی آنـجا رود زیـن جـایگاه — تـو چـرا مـی بـازگردانـی ز راه؟»
ای دل آخـر مـی بـباید مـرد زار — کـار کـن کـامروز داری روزگـار
بـر پـل دنـیا چـه مـنزل مـی‌کنی — خـیز اگـر ره تـوشه حـاصل مـی‌کنی

الحکایة و التمثیل

بـود بـهلول از شـرابِ عشقْ مست — بـر سـر راهـی مگـر بـر پـل نشست
مـی‌گذشت آن جـایگه هـارون مگـر — او[۱] خوشی می‌بود پیش افکنده سر
گفت هـارونش کـه «ای بـهلولِ مست — خیز از اینجا چون[۲] توان بر پل نشست[۳]»
گفت «ایـن بـا خـویشتن گـو ای امـیر — تـا چـرا بـر پـل بـماندی جـای گـیر
جـملهٔ دنـیا پـل است و قـنطره‌ست — بر پلت بـنگر کـه چـندین مـنظره‌ست
گـر بسـی[۴] بـر پـل کـنی ایوان و در — هست آبی زان سوی پـل سـر بـه سـر
گردنت را خانه بر پـل چـیست غـل؟ — کی شود با مرگِ این بیرون به پـل[*]؟»
تـا تـوانی زیـر پـل سـاکـن مـباش — چون شکست آورد پـل، ایـمن مـباش
از مـجره آسـمان دارد شکست — زود بگـذر تـا نگـردی پست پست
گـنبدی بشکسـته تـو بنشسته[۵] زیـر — آمـده‌ستی گـوییا از جـانْت[۶] سـیر
گـنبدِ بشکسـته چـون زیـر اوفـتد — کی جهد کس گر خود او[۷] شیر اوفـتد؟
مـرگ از پـیش و تـو از پس مـی‌روی — بـهر مرداری چـو کـرکس مـی‌روی
پـاک شـو از جـیفهٔ دنـیا تـمام — ورنه چون مـردار مـی‌مانی بـه دام[۸][(۱)]
زان که هر چیزی که سـودایِ تـو است — چون بـمردی[۹] نـقدِ فـردایِ تـو است»

۱ـ صا: از ۲ـ صا: تا ۳ـ صا: گذشت ۴ـ صا: کسی * ذیل بنظر ۵ـ نو: بنشستی تو ۶ـ نو: گویی از جانی تو ۷ـ تا، نو: گر خود کسی ۸ـ تا: سر میری مدام ـ نو، صا: مردارهٔ مانی مدام ۹ـ صا: بمیری

---

(۱) الدنیا جیفةٌ وَطلّابها کلاب. محاضرات راغب جلد ۱ صفحه ۲۱۵ نقل از احادیث مثنوی

* ذیل به نظر بهتر می‌آید

الحکایة و التمثیل

رفت بـا بـهلول هـارون‌الرشـید / سوی گورستان به سر خـاکـی رسـید

کــله‌ای دیـدند خشک آن کسـی / مــرغ در وی خـانه بـنهاده بسـی

کــرد هـارونش ازان کـله سـؤال / گفت بهلولش که «پنهان نیست حـال

بـوده است ایـن مـرد سـر انـداخـته / در کــبوتر بـاختن جـانْ بـاخته

مَـرد چـون در دوسـتیِّ ایـن بـمُرد / چون بشد با خـویشتن هـم ایـن ببُرد

چون نرفته‌ست این هوس از سر برونْش / بـیضهٔ مـرغ است[1] در کـله کـنونْش

هـم دمـاغش بـر کبوتر بـازی‌ست / خاک گشـته هـمچنان در بـازی‌ست[2]

از[3] هـوس گـر کـله خـاکستر شـود / مـی نـدانـم تـا هـنوز از سـر شـود[4]»

هـرچــه در دنـیا خـیالت آن بـود / تــا ابــد راهِ وصـالت آن بــود

کـار بـر خـود از اَمَـل کـردی دراز / بند کن پیش از اجل از خویش باز

ورنــه در مــردن نـه آسـان بـاشدت / هر نَفَس مـرگی[5] دگـر سـان بـاشدت

جمله در بـاز و فـرو کـن پـایِ راست / گـر کـفن را هـیچ نگـذاری رواست

الحکایة و التمثیل

بـود مـردی در سـخاوت بـی‌بَدَل / هرچـه بـودی خـرج کـردی بی‌خَلَل

مـی‌نداشت البـته یک جـو زر نگـاه / گـفت یک روزیش مـردی نـیک‌خواه

کای فـلان آخـر نترسی از هـلاک / کان زمان کز تـو بـرآیـد جـان پـاک

چـون نـمی‌داری نگـه یک پیرهن / پس فـراهـم بـایدت کـردن کـفن»

گـفت «چـون جـانم بـرآیـد در پسی / وان[6] کـفن کـدیه کـنند از هـر کسـی

گــر ز دروازه درآیــم تـیز مـن / پس شـما بـر سـر زنـیدم آن کـفن»

حـرص مـی‌نگذاردت پـاک ای پسـر / تا پـلید آیـی[7] تـو در خـاک ای پسـر

دایـماً در خـوی[8] نـاخوش مـانده‌ای / وز[9] صـفاتِ بـد در آتش مـانده‌ای

تا صفاتت بـا تـو خـواهـد بـود جـمع / تو نخواهی بـود بـی‌سوزی چـو شـمع

۱- تا: بیضه گردش مرغ ۲- این بیت در نسخهٔ قو نیست ۳- قو: آن - تو: زان - صا: زین ۴- تو: رود
۵- تا: مرگی ۶- تو: آن ۷- صا: بیاسائی ۸- صا: خوش و ۹- تو: از

الحکایة و التمثیل

پیشِ حیدر آمد آن درویش حال کرد از آن دریایِ دانش سه سؤال

گفت «از هفتاد فرسنگ آمدم هین جوابم ده که دلتنگ آمدم

چیست درویشی و بیماری و مرگ؟» داد حیدر سه جواب او به برگ

گفت «درویشیِ تو جهل آمده‌ست فقر تو گر عالمی سهل آمده‌ست

هست بیماری حسد بردن همه هست بد خویی تو مردن همه»

الحکایة و التمثیل

ابنِ سیرین گفت «جانم در جسد بر کسی هرگز نَبُرد الحق حسد

زان که نیست از دو برون حال ای اخی یا بهشتیست این کس و یا دوزخی

گر بهشتیست او پس آن چندان کمال کو بخواهد یافت آن گه بی‌زوال

آن همه او راست دنیاش اندکی[1] کی حسد باشد بر اندک بی‌شکی؟

آن همه چون خواهدش آمد به دست من حسد ورزم ازین[2] اندک که هست

ور ز اهلِ دوزخ است این مبتلا آنچه او را هست در[3] پیش از بلا

کی روا باشد حسد بردن برو؟ نوحه باید یا دعا کردن برو

چون ترا از گردهٔ نان است زیست آخرت چندین حسد از بهر چیست؟

چون ترا هر روز یک گِرده تمام گِرده‌ای چون حاصل آمد والسلام»

الحکایة و التمثیل

نان پزی دیوانه و بیچاره شد وز میانِ نان‌پزان[4] آواره شد

شهر می‌گشتی چو پی گم کرده‌ای گرده‌ای می‌خواستی بی کرده‌ای

سایلی پرسید ازو که«ای حیله‌جوی گِردهٔ بی‌کرده چون باشد بگوی»

گفت «تا من پختمی یک گِرده نان گِردهٔ نو دررسیدی همچنان

تا بپختی گرده‌ای ای[5] بی‌خبر در بَرِ[6] ریشم نهادندی دگر

چون سری پیدا نبد این گِرده را سر بگردید از جنون این مرده را

بر دلم چیزی درآمد از إله گفت صد گِرده مپز یک گِرده خواه

۱- صا: دنیا اندکی ۲- نو: برین ۳- صا: در رهست ۴- قو: پزی ۵- قو: این ۶- نو: بن

روز تا شب گِردهای نان می‌بَست گِردهٔ آخر رسد از صد کَشت
خوش خوشی می‌رو میانِ راه تو گِردهٔ بی‌گردهای می‌خواه تو
چارهٔ صد گِرده می‌بایست کرد تا مرا یک گِرده می‌بایست خورَد
این زمان هر روز شکّر می‌خورم به ز نان[1] صد چیزِ دیگر می‌خورمْ
گر ترا نان نَرَسَد از حق زان بود تا دلت پیوسته سرگردان بود
زان که گر سرگشته‌ای نان خواهدش ندهدش نان زان که گریان خواهدش

الحکایة و التمثیل

می‌گریست آن بیدلِ دیوانه زار آن یکی گفتش «چرایی اشکبار[2]»
گفت «گیرم[3] می‌شکیبم برهنه چون نگریم زان که[4] هستم گُرسِنه»
گفت «اگرچه می‌کند نانت هوس چون ز گرسنگی بگرید چون تو کس»
گفت «آخر چون نگریم ده تنه کاو از آن دارد چنینم گرسنه
تا بگریم همچو ابرِ نو بهار لاجرم می‌گریم اکنون زار زار»

المقالة الثانیة و العشرون[5]

سالک آمد چون شکر پیشِ نبات گفت «ای سرسبزیت زآب[6] حیات
پاکیت چون آب ذاتی آمده قابلِ نفسِ نباتی آمده
فالِقَ اَلحَبِّ از[(1)] نوا[7] داده ترا حَبّهٔ حُب صد نوی داده ترا
سبزپوشان را تو محرم آمدی لاجرم سرسبزِ عالم آمدی
قوّتِ ارواح و بینایی ز توست دل گشایی و دل‌افزایی ز توست
در جهان نوباوهٔ هر دم تراست صد بهشتِ عدن در عالم تراست
جملهٔ دارو و درمان از تو رُست گل ز تو بشکفت و ریحان از تو رُست
نیست خاری از تو بی سروِ سهی نیست ناری ظاهر از تو بی‌بهی

۱- تو: به از آن ۲- صا: بی قرار ۳- تو: گریم ۴- صا، نا: چون که ۵- نا: رفتن سالک فکرت پیش نبات ۶- قو: سرسبزیت آب ۷- نا: توا

---

(۱) إِنَّ اللَّهَ فَالِقُ الْحَبِّ وَالنَّوَىٰ يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ وَمُخْرِجُ الْمَيِّتِ مِنَ الْحَيِّ ذَٰلِكُمُ اللَّهُ فَأَنَّىٰ تُؤْفَكُونَ.
سورة الانعام آیه ۹۵

نـار چون از شـاخِ سـبزت بـردمید   دردِ مـوسی را بِـهی آمـد پـدید[(۱)]

قـصه اِنّـی اِنـا اللّـه[(۲)] زان تـوست   سِدره و طوبیٰ[(۳)] به هم در شان توست

خـواجۀ کـونین منّت از تـو یـافت   در نـماز انگـورِ جنّت از تـو یـافت

عشقِ حنانه چـو آتش از تـو خـاست   آن[۱] حنینِ او چنین[۲] خوش از تو خاست

کـی بـود شـرحِ عـصایِ تـو مـرا؟   مـوسی‌ای بـاید کـه گـوید از عـصا

چـون تـو سـرسبزیِّ دولت[۳] یـافتی   مـوی در نشـو و نـما بشکـافتی

پس بـه سویِ بحر جـویی بـرده‌ای   چـون تـو داری عـود بـویی بـرده‌ای

یـا بـه بـویی زنـده گـردان جـانِ مـن   یـا بسـاز از دارویـی درمـانِ مـن»

زین سخن بس تلخ شد عـیشِ[۴] نـبات   نـی شکـر گـفتی نـماندش در حـیات

گـفت «تـا کـردم بـرون سـر از زمـین   روز و شب از[۵] شـوق مـی‌نالم چـنین

روزکـی چـندی چـو سیرابی[۶] کـنم   بعد از آن رخسـاره چـون آبـی کـنم

چـون بـه سـرسبزی بـیابم[۷] راسـتی   سـر نـهم در زردی و در کـاستی

سـر بـرآرم تـازه در آغـازِ کـار   پس فـرو ریـزم بـه[۸] آخـر زرد و زار

گه نـهندم اره بـر سـر سـخت سـخت   گـه بـبرندم بـه سـختی لخت لخت

گـه بسـوزندم چـو خـاکـستر کـنند   گـاه از داسـی تـنم بـی[۹] سـر کـنند

گه خـورند و گـاه ریـزندم بـه خـاک   شـرح دادم قـصه‌ای بس دردنـاک

آنچه می‌جویی مرا بـا خـویش نـیست   زان که با من رنگ و بویی بیش نـیست

چـون نـدارد رنگ و بـوی مـن سـری   کـی گشـاید از مـنت هـرگز دری؟»

۱– قو: از   ۲– نو: چنان   ۳– نو: عالم   ۴– صا: جان   ۵– نو: زین   ۶– تا: سیلابی   ۷– نو: نیابم – صا: تمانم   ۸– نو: در   ۹– صا: سرم بر

---

(۱) جَعَلَ لَکُم مِنَ الشَّجَرِ الأخضَرِ ناراً. سورهٔ یس آیه ۸۰

(۲) فَلَمّا آتیها نُودِیَ مِن شاطِیء الوادي الأیمَنِ فِي البُقْعَةِ المُبارَکَةِ مِنَ الشَّجَرَةِ أن یا مُوسیٰ إنّي أنَا اللّهُ رَبُّ العالَمِین.

سورة القصص آیه ۳۰

(۳) عِندَ سِدْرَةِ الْمُنْتَهَی. سورة النجم آیه ۱۴

سالک آمد پیشِ پیرِ خوش زفان[1] کرد حالِ خویش پیشِ او عیان[2]
پیر گفتش «هست اشجار و نبات از صغار و از کبارش مثلِ ذات
عاقل و کاملِ کبارش آمدند بیدل و مجنون صغارش آمدند
هر که جان را محرمِ دلخواه یافت چون شجر سرسبزیِّ این[3] راه یافت
یا کمالی یافت بر[4] درگاهِ او یا نه، شد دیوانه دل در راهِ او
هر که او دیوانه شد از دلنواز هرچه دل می‌خواستش می‌گفت باز

الحکایة و التمثیل

بامدادی بود محمود از پگاه برنشست از بهر حربی با سپاه
موج می‌زد لشکرش[5] از کشورش جمع بود از چند کشور لشکرش
قربِ پانصد پیل در زنجیر داشت عالمی القصه دار و گیر داشت
دید در کنجی یکی دیوانه مست شد پیاده شاه و پیش[6] او نشست
کرد دیوانه ز پیش و پس نگاه عالمی می[7] دید پر پیل و سپاه
کرد حالی روی سوی آسمان گفت «شاهی زو درآموز این زمان»
گفت «محمودش مگو این زینهار گفت «آخر چون کنم ای شهریار
کی کنی تو خاصه[8] با پیل و سپاه از پیِ جنگِ گدایی عزمِ[9] راه
بلکه گر شاهی ترا آید به جنگ تو بسازی جنگ او هم بی‌درنگ
پادشا با پادشا جنگی کند نه بباید با گدا جنگی کند
حق ترا تنها چنین بگذاشته‌ست پس به سلطانیت سرافراشته‌ست
وامده با من به جنگ آویخته من چنین از دست او بگریخته
فارغ است از شاهیِ تو ای عجب با گدایی می برآید روز و شب
با منِ بیچاره می‌کوشد مدام من زبون‌تر آمده‌ستم والسلام
چون شود از دردِ دلشان بی‌قرار دل بپردازند خوش از کردگار»

الحکایة و التمثیل

خواجه‌ای مجنون شد و مبهوت گشت بیدل و بی‌قوّت و بی‌قوت گشت

۱- صا، تو، تا: زبان ۲- تو: بیان ۳- تا: سرسبزی زین ۴- تو: در ۵- تا: لشکری ۶- تو: شاه پیش ۷- تو: را ۸- تا: خاصه تو ۹- تا، تو: قصد

در گدایی و اسیری اوفتاد — در بلا و رنج و پیری اوفتاد
کوه نتواند همی هرگز کشید — صد یکی[1] آن بار کان عاجز کشید
یک شبی در راز آمد با خدای — گفت «ای هم رهبر و هم رهنمای
این که تو هستی اگر من بودمی — از خودت پیوسته می‌آسودمی
یک دمت اندوهگین نگذارمی — ای به از من بنه ازینت دارمی
بیدلان چون گرم در کار آمدند — از وجود خویش بیزار آمدند»

الحکایة و التمثیل

بود آن دیوانه‌ای در اضطرار — در مناجاتی شبی می‌گفت زار
کای خدا از تو نخواهم هیچ من — یا دهی یا ندهیم بشنو سخن
سخت در خود مانده‌ام جان در خطر — تا که[2] از من این چه[3] دادی واببر
این وجودم را که داری[4] در زحیر — می‌نخواهم هیچ می‌گویم[5] بگیر
هرچه از دیوانه آید در وجود — عفو فرمایند از دیوانِ جود
گرچه نَبْوَد نیک بپذیرند ازو — پس به چیزی نیک برگیرند ازو
هر بدِ[6] او را مراعاتی کنند — از نکو وجهی مکافاتی کنند»

الحکایة و التمثیل

بود دیوانه مزاجی گرسنه — در رهی می‌رفت سر پا برهنه
نان طلب می‌کرد از جایی به جای — هر کسی می‌گفت نان بدهد خدای
اوفتاد از جوع در رنجوری‌ای — دید اندر مسجدی مغفوره‌ای
زود درپیچید و[7] پس بر[8] سر گرفت — قصدِ بردن کرد و راهِ در گرفت
عاقبت در راه بگسرفتش کسی — زجر کردش پس جفا گفتش بسی
زو ستد آن[9] جامه و کردش سؤال — کاین چرا کردی بگو ای تیره حال
گفت «هر جایی که می[10] رفتم دمی — جمله می‌گفتند حق بدهد همی
چون شدم درمانده بی‌دستوریش — برگرفتم عاقبت مغفوریش

۱- قو: یکی ۲- تو.صا: کی ۳- تو: آنچه ۴- تو.صا: دادی ۵- تو: و میگویم - صا: میگوئیم
۶- تو: بدی ۷- صا: پیچیدش ۸- نا: در ۹- صا: او ۱۰- تو: من

تا بسازد کارِ من یک‌بارگی　　چند خواهم بود در بیچارگی»
خنده آمد مرد را از کارِ او　　برد نان و جامه را تیمارِ او
دید آن دیوانه را مردی به راه　　جامه درپوشیده می‌آمد پگاه
گفت «جامه از کجا آورده‌ای　　کسب کردی یا عطا آورده‌ای»
گفت «این جامه خدای آورد راست»　　گفت «هم اقبال و هم دولت تراست
زان که تا دولت نباشد ما خَضَر　　این چنین جامه[1] نبخشد دادگر»
مردِ مجنون گفت «کو یک دولتم　　کو نداد این جامه بی‌صد محنتم
تا که بر[2] نگرفتمش تا گه گِرو　　نه شکم نان یافت نه تن جامه نو»
درنمی‌گیرد خوشی با او بسی　　تا گِرو برمی‌نگیرد[3] زو کسی
بی گِرو کار تو کی گیرد نوا؟　　جامه و نان بی‌گرو ندهد ترا
ور گرو می‌برنگیری تن زند　　آتشت در جان و در خرمن زند

الحکایة و التمثیل

بود صاحبْ عزلتی در گوشه‌ای　　از جهان نه زادی و نه توشه‌ای
بر توکّل روز و شب بنشسته بود　　رشتهٔ دل در قناعت بسته بود
چو نمی‌پیچید هیچ[4] از راهِ حق　　بود گستاخیش با درگاهِ حق
گرسنه از ره رسیدندش دو کس　　و او نداشت از دخل و خرج اِلّا نَفَس
چون نشستند آن دو کس[5] تا دیرگاه　　درنیامد هیچ معلومی ز راه
چون بسی گشت آن دو تن را انتظار　　شیخ شد از شرمِ ایشان شرمسار
عاقبت برجست از جای[6] آن زمان　　کرد چون دیوانه‌ای سر به آسمان[7]
گفت «آخر من چه دارم[8] بیش و کم　　میهمانم[9] می‌فرستی دم به دم
چون فرستادی دو روزی خواره را　　روزی‌ای باید منِ بیچاره را
گر فرستادی مرا روزی کنون[10]　　وارهی از جنگ هر روزی کنون[11]
ورنه زین چوبی نهم بر گردنم　　جملهٔ قندیلِ مسجد بشکنم»

۱–تا: خلعت　۲–نو: ازو　۳–تا: زو برنمیگیرد – صا، نو: می‌برنگیرد　۴–صا: سر نمی‌پیچد هیچ – نو: سر　۵–صا: تن　۶–صا: زاهد　۷–نو: دیوانه سر بر آسمان　۸–نو: کردم　۹–صا: میهمانی
۱۰–۱۱–نو: من

چون بگفت این مرد دل برخاسته — شد زره خوانی پدید آراسته
در زمان آمد غلامی همچو ماه — کرد خدمت خوان نهاد آن جایگاه
چون شنودند آن دو تن گفتارِ او — در تعجب آمدند از کارِ او
هر دو گفتندش که «گستاخی عظیم — می‌نیارد هیچ گستاخیت بیم»
گفت «دندانی بدو باید نمود — تا که[1] تنمایی ندارد هیچ سود
عاشقانش پاک از نقص آمدند — چون درختان جمله در رقص آمدند
پاک همچون شاخ در گِل می‌شدند — لاجرم در قرب کامل می‌شدند»

الحکایة و التمثیل

نازنین شوریده می‌شد ناگهی — بود هم سرما و هم گِل در رهی
آن یکی گفتش که «گِل بگرفت راه — خویش را برخیز کفشی[2] زنده‌خواه»
گفت «چون پا راکنم کفشی‌طلب — خاصه اندر زیر می‌گیرند شب[3]
تا که در شخص تو می‌ماند دلت — هرگز آن[4] دولت نیاید حاصلت
چون به جای دل رسی بی‌دل مدام — گردد این دولت ترا حاصل مدام»

الحکایة و التمثیل

بود شوریده‌دلی[5] دیوانه‌ای — روی کرده در بنِ ویرانه‌ای
همچو باران زار بر خود می‌گریست — سایلی گفتش که «این گریه ز چیست؟
که بمردت» گفت «دور از تو دلم — دل بمرد و سخت‌تر شد مشکلم»
گفت «دل چون مردت و چون شد ز جای» — گفت «چون اندوه بودش[6] با خدای
خوش بمرد و دور گشت از من نهان — شد بر او و برون رفت[7] از جهان[8]
تا به تنهایی مرا حیران گذاشت — وین[9] چنین افکنده[10] سرگردان گذاشت
ای عجب جایی که آنجا شد دلم — رفتن آنجا می‌نماید مشکلم
آرزوی من بدان جا رفتن است — لیک ره در قعرِ دریا رفتن[11] است
گر رسم آن جایگه یک روز من — وارهم از گریه و از سوز من»

۱- نو: به ۲- نو، تا: وکفشی ۳- تا: میگیرم بشب ۴- نو: این ۵- تا: دمی ۶- صا: بوشی
۷- نو، تا: شد ۸- نو: میان ۹- تا: این ۱۰- تا: گریان و - صا، نو: حیران و ۱۱- صا: بردن

هر که را این دردِ عالم سوز نیست — در شب است و هرگز او را روز نیست

درد می‌باید که بی‌درمان بُوَد — تا اگر[1] درمان کنی آسان بود

الحکایة و التمثیل

شد مگر دیوانه شبلی چند گاه — برد با[2] دیوانه جایش پادشاه

کرد شه در کارِ او لختی غلو — کان فلان دارو کنیدش در گلو

پس ز فان[3] بگشاد شبلی بی‌قرار — گفت خود را بیهده رنجه مدار

کاین نه زان دیوانگی‌ست ای نیک‌مرد — کان[4] به دارو به شود گِردم مگرد

هر کجا دردی بود درمان‌پذیر — آن نباشد درد کان باشد زحیر

جان اگر نبود مرا جانان بس است — داروی من درد بی‌درمان بس است

چون ترا با حق نیفتد هیچ کار — تو چه دانی قیمت[5] این روزگار؟

چون به خون صد ره بگرداند ترا — آن گهی[6] یک دم برنجاند ترا

صد رهت مرده کند پس زنده‌ای — تا ترا نانی دهد یا ژنده‌ای

الحکایة و التمثیل

در رهی می‌رفت مجنونی عجب — بود پای و سر برهنه خشک لب

شد ز سرما و گِل ره بی‌قرار — سر به بالا کرد و گفت «ای کردگار

یا دلم ده باز تا[7] چند از بلا — یا نه باری ژنده[8] کفشی ده مرا[9]»

الحکایة و التمثیل

بود آن دیوانه دل برخاسته — وز غم بی‌نانیش جان[10] کاسته

می‌گریست از غم که یک نانش نبود — چون نبودش نان غم جانش نبود

آن یکی گفتش «که مگری ای نژند — کان خداوندی که این سقف بلند

۱- تا: که گر ۲- تا: در ۳- صا، تا، نو: زبان ۴- تا: کو ۵- تا: قسمت ۶- صا: وانگهی ۷- تا: یا

۸- صا: کهنه ۹- پس از این بیت دو بیت در نسخهٔ چاپ مطبعه نور مشهد بدین شرح آمده است:

دلبران چون دل برند از عاشقان — کم ز نازی می نیاید در میان

ناز معشوقان به عاشق کم رسد — لیک نازی عاشقان را هم رسد

۱۰- نو: نانیش جانی

بی‌ستونی در هوا بنهاد او — روزیِ تو هم تواند داد او»

مرد مجنون گفت «ای کاش این زمان — از برای محکمیِ آسمان

حق تعالی صد ستون بنهاده‌ای — بی زحیری نانِ من می‌داده‌ای

نان خورش می‌باید و نانم کنون — من چه دانم آسمان بی‌ستون[(1)]»

الحکایة و التمثیل

بر شره می‌خورد مجنونی طعام — شکرِ حق می‌گفت شکری بر دوام

کای خداوندی که جان و تن ز توست — شکرِ تو از من طعامِ من ز توست

تو طعامم می‌فرستی ز آسمان — شکر من بر[1] می‌فرستم هر زمان

می‌فرست اینجا فرو هر دم طعام — تا منت بر می‌فرستم بر دوام

واسطه این قوم را برخاستست — قولِ ایشان لاجرم بس[2] راستست

چون نمی‌بینند غیری جز مجاز — جمله زو شنوند و زو گویند باز

الحکایة و التمثیل

نازنین شوریدهٔ درگاه[3] بود — پیشش آمد زاهدی در راه زود

گفت می‌گوید خداوندت سلام — نازنین گفتش که تو برگیر[4] گام

از فضولی[5] دست کن کوتاه تو — زان که هیچ از حق نه‌ای آگاه تو

کارِ حق بس تو کجا مبنی بود — کز وکیلی[6] چون تو مستغنی بود

تو برون شو از میان کان ذاتِ فرد — بی‌رسولیِ تو داند[7] گفت و کرد

المقالة الثالثة و العشرون[8]

سالک آمد نه[9] درو[10] عقل و نه هوش — وحشی‌آسا تنگدل پیشِ وحوش

گفت «ای جنبندگان بحر و بر — راه پیمایانِ عالم سر به سر

پایمالِ هر خس و دون[11] گشته‌اید — در میان خاک در[12] خون گشته‌اید

در مقامِ نیستی افتاده‌اید[13] — چشم بر هستیِ حق بنهاده‌اید

۱- نو: تو من ۲- صا: بر ۳- نا: اندر کار ۴- نا: بردار ۵- صا: رسولی ۶- صا: وکیل
۷- صا: نداند ۸- نا: رفتن سالک فکرت پیش وحوش ۹- نا: نی ۱۰- نو: دل و ۱۱- نو: خس دون
۱۲- صا، نا، نو: و در ۱۳- صا: استاده‌اید

---

(۱) اَللهُ الَّذِی رَفَعَ السَّمٰوٰاتِ بِغَیْرِ عَمَدٍ تَرَوْنَها. سورة الرعد آیه ۲

حق به لطفِ خود مثل[(۱)] زد از شما جوهرِ موری[1] بَدَل زد از شما

سورتی از نصِ قرآنِ قدم کرد گردنِ بند موری[(۲)] از کرم

باز نحلی را چو شیرِ فحل کرد زان که نام سورتی «النحل»[(۳)] کرد

«عنکبوتی»[(۴)] را همین تشریف داد سورتی را هم بدو تعریف داد

مور را دل پر سخن در پیش کرد تا سلیمان را ازو بی‌خویش[2] کرد

چون شما را هست در اَسرار دست شد مرا هم چون زفان[3] از کار دست

دستِ من گیرید تا جایی رسم بو کزین پستی به بالایی رسم

چون سلیمان پند گیرد از شما دل سخن از جان پذیرد از شما»

وحش چون بشنود از سالک سَخُن گفت «فرمان کن حدیث من مکن

من که باشم در همه رویِ زمین تا مرا نامی بود در کویِ دین

عمر کوتاهی ضعیفی بی‌تنی خرده‌گیری همچو چشمِ سوزنی[4]

عنکبوتی گر درآمد روزِ غار پس شد آن دو[5] چشمِ دین را پرده‌دار[6]

عنکبوتی بر سطرلاب است نیز کو نداند بر فلک یک ذره چیز

خلق را روشن شود زو آفتاب و او نداند آفتاب از هیچ باب

در همه عالم که جُست از عنکبوت قصهٔ «حیّ‌الذی هُولایموت»

قصهٔ مورِ ضعیفِ تیره‌حال هم بدین منوال می‌دان و مِثال[7]

نیک[8] بین کز تشنگی مردن ترا بهتر است از نامِ ما بردن ترا

گر کسی را از شکر تَنگی بود یک شکر خواهد قوی تنگی بود

عالمی پر عاشق شوریده‌اند جمله صاحب درد و صاحب دیده‌اند

چه طلب داری تو از مور و مگس گوییا جز ما ندیدی هیچ‌کس

۱- نو: جودی - تا: مردی ۲- نو: در پیش ۳- نو: زنان - صا. تا: زبان ۴- تا: روشنی ۵- تا: در

۶- تا: پرده‌وار ۷- نو. تو: مثال ۸- نو: تنگ

---

(۱) إنَّ اللهَ لایَستحیِی أنْ یَضرِبَ مَثَلاً ما بَعُوضَةً فَما فَوقَها. سورة البقره از آیه ۲۶

(۲) سورة النمل

(۳) سورة النحل

(۴) سورة العنکبوت

تا[1] سخن گفتیم ما را مرده گیر / عمرِ رفته ره به سر نابرده گیر»

سالک آمد پیشِ پیرِ تیزهوش / قصه‌ای برگفتش از خیلِ وحوش

پیر گفتش «هست وحشِ تنگ‌حال / هر صفت را کان خفی باشد مثال

هست در هر ذات صد عالم صفت / لیک اصلِ جمله آمد معرفت

معرفت را اصل توحید آمده‌ست / ره سوی توحید تفرید آمده‌ست

گر شوی چون وحش در ره پایمال / تا ابد جان را به دست آری کمال

کی دهد هرگز کمالِ جانْت دست؟ / تا نگردی پاک نیست[2] از هرچه هست

تا تو با خویشی عدد بینی همه / چون شوی فانی احد بینی همه»

الحکایة و التمثیل

بیدلی را بود مالی بر کسی / در تقاضا رنج می‌دادش بسی

گرچه می‌رنجید مردِ وام‌دار / زر بدو دادن نبودش اختیار

چون خصومت در میان بسیار شد / بر دو[3] خصم آن کار پس دشوار شد

بود درویشی به[4] بیدل گفت «خیز / تا بود در گردنش تا رستخیز

زر[5] قیامت بهترت آید به کار / پس بدو بگذار و از وی کن کنار»

گفت «بیدل در قیامت من ازو / نقد نتوانم ستد روشن ازو

هیچ او فردا به من ندهد خموش / زان شدم امروز با او[6] سخت کوش»

مرد گفتا «می‌ندانم سرِّ این / شرح ده تا این شکم گردد یقین»

گفت «چون هر دو برآییم از قفس / او و من هر دو یکی باشیم و بس

هر کجا توحید بنماید خدای / شرک باشد گر دویی ماند به جای

در حقیقت چون من او و او منم / لاجرم آنجا[7] نباشد دشمنم

لیک اینجا نیست توحید آشکار / زو[8] ستانم چون زرم آید به کار

این زمانش زر ستانم بی‌شکی / بعد ازین هر دو شویم آن گه یکی»

گر عدد گردد احد کاری بود / ورنه بی‌شک رنج بسیاری بود

الحکایة و التمثیل

بیدل[9] دیوانه‌ای در حال شد / پیشِ دکانِ یکی بقال شد

۱- صا: ما ۲- تا: و نیست ۳- تو: ترد ۴- تو: یک درویش ۵- صا، تو: در ۶- تو: وی
۷- قو: اینجا ۸- تا، تو: زر ۹- تا، تو، صا: بیدلی

گفت «بر دکان چرا داری نشست؟» گفت «تا آید مرا سودی به دست»
گفت «چبوَد سود» گفتا «آن که[1] زود گر یکی داری دو گردد[2] اینت سود»
گفت «کور است آن دلت[3] دو[4] ماحضر گر یکی گردد ترا سود این شمر»
کارِ تو بر عکسِ این افتاد نیک نیستت توحید در شرکی ولیک
چون دل و گل هر دو در حق گم شود آن گهی مردم به حق مردم شود

الحکایة و التمثیل

نازنین می‌رفت و بس[5] شوریده بود گفتی از سر باز خوابی دیده بود
می‌گذشت او بر درِ مجلس گهی این سخن گفت آن مذکر آن گهی
«این[6] گِل آدم خدا از سرنوشت چل صباح از دست قدرت می‌سرشت[(1)]
بعد از آن گفتا دلِ مؤمن مدام هست در انگشتِ حق[(2)] کرده مقام»
نازنین چون این سخن بشنود[7] ازو زآتش جانش برآمد دود ازو
گفت «بیچاره چه سازد آدمی؟ یا دل است او یا گل است[8] او از زمی
چون دل و چون گِل[9] به دست اوست بس پس به دست ما چه باشد جز هوس
من دلی دارم ز عالم یا گِلی هر دو او راست اینْت[10] مشکل مشکلی
از دل و گل در جهان من بر چه‌ام؟ اوست جمله در میان[11] من بر چه‌ام
هیچ هستم من ندانم یا نِیَم چون همه اوست آخر اینجا من کیم؟»

الحکایة و التمثیل

روستایی‌ای[12] به شهرِ مرو رفت در میانِ مسجدِ جامع بخفت
بود بر پایش کدویی بسته چست تا نگردد گم در آن شهر از نخست

۱– صا: آنچه ۲– تو: شود ده ۳– صا. قو: این دلی ۴– صا. قو: در ۵– تو: می‌رفت بی
۶– صا. نا. تو: کین ۷– صا: بشنید ۸– قو: یا دلیست او یا گلی ۹– تو: گل هم ۱۰– نا: او را اینت
۱۱– قو: جهان ۱۲– نا: روستا مردی

---

(۱) خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحاً. حدیث قدسی مرصاد العباد صفحه ۳۸ نقل از احادیث مثنوی
(۲) قلب المؤمن بین الاصبعین من اصابع الرحمن. جامع صغیر سیوطی جلد ۱ صفحه ۸۳

دیگری آن باز کرد از پایِ او ‌ ‌ بست بر پا خفت بر بالایِ او
مرد چون بیدار شد دل خسته دید ‌ ‌ کاین کدو بر پایِ آن کس بسته دید
در تحیّر آمد و سرگشته شد[1] ‌ ‌ گفت «یارب روستایی گشته شد[2]
ای خدا گر او منم پس من چه‌ام ‌ ‌ ور من است او، او نگوید من کیم؟»
در میانِ نفی و اثباتم مدام ‌ ‌ نه به من شد کار و نه[3] بی‌من تمام
در میانِ این و آن درمانده‌ام ‌ ‌ در یقین و در گمان درمانده‌ام

الحکایة و التمثیل

پیشِ شیخی رفت مردی نامدار[4] ‌ ‌ از سر بی‌خویشی‌ای بگریست زار
گفت «سیرم از عبودیت همی ‌ ‌ وز ربوبیت به من نرسد دمی
مانده‌ام بی‌این و بی‌آن من مدام ‌ ‌ چون کنم» گفتا که «سر می‌زن مدام
این سخن را گر محل آید پدید ‌ ‌ از سَرِ علم و عمل آید پدید
چشم باید داشت بر لوحِ ازل ‌ ‌ چند دارم چشم بر علم و عمل»

الحکایة و التمثیل

بود ملّاحی مُعَمَّر کاردان ‌ ‌ زو کسی پرسید که‌ای بسیاردان
از عجایب‌هایِ دریا بازگوی» ‌ ‌ گفتش آن ملاح که«ای اسرار جوی
ای عجب تر[5] دیده‌ام من کز[6] بحار ‌ ‌ در سلامت کشتی آید با کنار
کشتی‌ای بر رویِ غرقابی مدام ‌ ‌ موج می‌آید دمادم بر دوام
ما میانِ موج و غرقابی[7] سیاه ‌ ‌ منتظر تا باد چون آید ز راه»
بر نیاید هیچ کاری از حِیَل ‌ ‌ و اطّلاعی نیست بر لوحِ[8] ازل
پس طریقِ تو به فرمان رفتن است ‌ ‌ بی‌خودی در وادیِ جان رفتن است
بنده آن بهتر که بر[9] فرمان رود ‌ ‌ کز خداوند آنچه خواهد آن رود

الحکایة و التمثیل

در میانِ دشمنان پیری[10] کهن[11] ‌ ‌ دوستی را گفت «ای نیکو سخن

۱-۲- صا: ماند ۳- کا: نه ۴- نا: مرد نامدار ۵- صا: عجایب ۶- صا: در ۷- نا، تو: غرقاب
۸- تو: علم ۹- نا: با ۱۰- نا: میری ۱۱- صا: پیر کهن

کاین همه خلقند دایم غم زده — ترکِ شادی کرده و ماتم زده

بیشتر غمشان ازان بینم مقیم — تا چرا آخر خداوند کریم

آن کند جمله که خود خواهد مدام — وانچه[1] باید خلق را نکند تمام

گر ز صد تن داعیِ یک کار خاست — تا نخواهد حق نیاید کار راست»

الحکایة و التمثیل

دیر می‌آمد یکی از آب باز — صوفیان کرده زفان[2] در[3] وی دراز

بوسعید مهنه گفت «ای مردمان — آب چون آرد فلانی[4] این زمان

زان که آبِ[5] خوش که آن روزیِ ماست — درنیامد تا[6] شدی[7] این کار راست

چون درآید برکشد آن آب مرد — چون توان بی‌وقت هرگز آب خورد[8]

حکم او راست و نگهدار اوست بس — در نگهداری نکوکار اوست بس»

الحکایة و التمثیل

کرد از مکه عُمَر عزمِ سفر — در سرای آبستنی بودش مگر

گفت «الهی ای[9] جهان روشن به تو — رفتم و طفلم سپردم من به تو»

چون عمر القصه باز آمد ز راه — مرده بود آبستنش از دیرگاه

از سرِ گورِ زن آوازی رسید[10] — کانچه بسپردی بیا کامد پدید»

رفت امیرالمؤمنین بگشاد خاک — دید آن[11] زن نیمهٔ ریزیده[12] پاک

نیم دیگر زنده بود و تازه بود — طفل را زو شیر بی‌اندازه بود

درگرفته بود طفلش آن زمان — ای عجب پستانِ مادر در دهان

برگرفت او را عمر زان جایگاه — هاتفیش آواز داد از پیشگاه

«کانچه بسپردی به حق با تو سپرد — مادرش را چون بنسپردی بمرد»

عصمتِ حق گر نباشد دسترس — خلق در عصمت[13] نماند یک نفس

۱- تا: آنچه ۲- صا. تا. تو: زبان ۳- تا. تو: بر ۴- صا: چه دانی ۵- تو: آبی ۶- صا: کی
۷- صا: شود ۸- تو: کار کرد ۹- تو: که - صا: این ۱۰- تا. صا: شنید ۱۱- تو: از آن ۱۲- صا: زو زنده ۱۳- صا: عفت

الحکایة و التمثیل

گفت[۱] رکن‌الدین اکّافی مگر ... می‌فشاند اندر سخن روزی[۲] گهر
مجلسِ او پاره‌ای[۳] شوریده شد ... خواجه را آن از کسی پرسیده شد
که«این‌چه افتاده‌ست وین شورش چراست ... ما نمی‌دانیم برگویید راست»
آن یکی گفتش فلان مرد[۴] نه خرد ... در نهان کفشی بدزدید و ببُرد
کفش ازو می[۵] بستدیم این جایگاه ... شورشی برخاست زان گم کرده راه»
خواجه می‌گفتش[۶] «مکن قصه دراز ... زان که گر روزی خدای بی‌نیاز
برفکندی پردهٔ عصمت ز ما ... کفش دزد اولیٰ ستی[۷] این گدا»
کس چه داند تا چه حکمت می‌رود ... هر وجودی را چه قسمت می‌رود
خونِ صدیقان ازین حسرت[۸] بریخت ... وآسمان[۹] بر فرقِ ایشان خاک بیخت
گرچه ره جستند هر سویی ازین ... پی نبردند ای عجب مویی[۱۰] ازین
صد جهان حسرت به جان[۱۱] پاک‌دَر ... می‌توان دیدن به زیر خاک در

الحکایة و التمثیل

مرتضی را گفت مردی نامور ... تو چه می‌دانی به عالم بیشتر
گفت «طاعت بیشتر بر آسمانست ... زان که آنجا منزلِ روحانیانست
لیک بر رویِ زمین از خشک و تر ... هیچم از غفلت نیاید[۱۲] بیشتر
ور ز زیرِ خاک می‌پرسیم نیز ... نیست بیش از حسرت آنجا[۱۳] هیچ چیز
آن که را از خاک و خون[۱۴] بندی بود ... درنگر تا حسرتش چندی بود
کارِ عالم زادن است و مردن است ... گه پدید آوردن و گه بردن است
لاجرم این کار بی‌پایان فتاد ... تا ابد این درد بی‌درمان فتاد
این چنین کاری که بیش از حدِّ ماست ... از زحیرِ ما نخواهد گشت راست»

۱- صا: شیخ ۲- نو: درو ۳- صا: تازه و ۴- صا، نا، نو: مردی ۵- نو: از وی ۶- صا، نا، نو: گفتش می ۷- صا: کفش را در دست داشتی ۸- صا: حیرت ۹- صا: دایماً ۱۰- نا: بوئی ۱۱- صا: بخاک ۱۲- نو: نیامد ۱۳- صا: جز حسرت بدانجا ۱۴- قو: خاک خون

الحکایة و التمثیل

سالخورده پیرزالی تنگدست / کرده بودی پیش گورستان نشست
سال و ماهش خرقه‌ای در پیش بود / صد هزاران بخیه بر وی بیش بود
هر دمش چون مرده‌ای درمی‌رسید / او به هر یک بخیه‌ای برمی‌کشید
گر شدی یک مرده‌گر ده آشکار / او به هر یک بخیه‌ای بردی به کار
چون همی افتاد مرگی هر زمان / خرقه شد در بخیه صد پاره نهان
عاقبت روزی بسی مرگ اوفتاد / پیرزن را کار از برگ اوفتاد
مرده آوردند بسیارش[1] به پیش[2] / در غلط افتاد زن در کار خویش
گفت عاجز بُرد در فریاد دست / رشته را بگسست و سوزن را شکست
گفت نیست این کار کارِ چون منی / تا کیم از رشته‌ای و سوزنی
نیزم از سوزن نباید دوختن / خرقه بر آتش بخواهم سوختن
این چنین کاری که هر ساعت مراست / کی شود از سوزن و از رشته راست؟
چون فلک می‌بایدم سرگشته‌ای / کاین نه کار سوزن است و رشته‌ای»
چون تو دایم مانده‌ای بی[3] عقل و هوش / درنیاری این سخن هرگز به گوش
زان‌که اگر[4] تو بشنوی زین[5] یک سخن / در برِ تو پیرهن گردد کفن

الحکایة و التمثیل

آن یکی پرسید از عباسه باز / گفت «ای نطقت[6] کلیدِ گنجِ راز
نیست کس از سیم‌داران مونِشت / می‌نیاید خواجه‌ای در مجلست»
گفت «کی آید بر من سیم‌دار؟ / کز منش بر هم نماند[7] کار و بار
سیم‌داری کو[8] به مجلس آیدم / گر همه چون زر بود مس آیدم
جیب در گردن رسن گردانمش / پیرهن در بر کفن گردانمش
از زفانِ[9] من به چشم سیم‌دار / چون لحد گردد[10] سرای زرنگار

۱- تا: بسیاری ۲- نو: بسیاریش پیش ۳- صا: از ۴- نو: چون ۵- نو. صا: این ۶- صا: لطقت
۷- تا: بماند ۸- تا: گر ۹- صا. تا. نو: زبان ۱۰- نو: سجن گردد این

عـــیبِ او پــوشید[۱] نـتوانـم بـرو — دیـــنِ او را کـــفر گـــردانـم بـرو
این چنین کس کی کند رغبت به مـن؟ — کی درست آید چنین نسبت بـه مـن؟»
ســویِ هــر ظــالم بود رغـبت تـرا — کـی تـوان کـردن بـه مـن نسبت تـرا
درگــهِ ظـالم چـه جـایِ مؤمن است — هــر کـه در آتش رود نـایـمن[۲] است

الحکایة و التمثیل

مــــفتی‌ای را دیــــد آن پــرهیزگار — بـــر درِ سـلطان نشـسـته روزِ بــار
فــتوی‌ای پــرسید ازو مردِ[۳] حـلیم[۴] — گفت «این چه جای فتویست ای سلیم»
مــرد گــفتش «بـر درِ شــاه و امـیر — هم چه جای مفتیانست[۵] ای خرده گیر[۶]»

المقالة الرابعة و العشرون[۷]

ســالکِ طــیار شـد پـیشِ طـیور — گـــفت «ای پـرندگانِ نـار و نـور
ای بـــرون جسـته ز دامِ پـر بـلا — صف کشیده جمله فـی[۸] جـوالسـمآ[(۱)]
هـم زفـانِ[۹] مـرغ در شهرِ شماست — هـم نـوا و تـور از بـهرِ شـماست
زاشـــیانِ بـــی‌صفت پـرّیده‌ایـد — در جـهانِ مـعرفت گـردیده‌ایـد
هـم ز بـال و پـر قـفس بشکسته‌ایـد — هـم ز دام و بـند بـیرون جسته‌ایـد
از شـــما شـد هـدهدِ دلاله کــار — صـــــاحبِ انگشـــتری را راز دار

۱– صا: پوشیده ۲– نو: لا یومن ۳– نو: مردی ۴– صا: حکیم ۵– صا: مفتیست – نو: مفتیان
۶– پس از این بیت پنج بیت الحاقی در نسخه چاپ مطبعه نور مشهد دیده می‌شود به شرح زیر:
هر که اندر خورد خود جایی ندید — نزد عقلش هیچ کس جایی ندید
عـقل فـتوی مـی‌دهد نفس ترا — تـا تـویی بشناس خـود را و مـرا
هـمنشین بـا ظـالم درگـاه اوی — جـز سـیاهی نـاورد ای ماهروی
مـی نبینی هر کـه بـا عـقده بـه راه — چـون بـرابـر اوفـتد گـردد سیاه
مـرد بـاش و نـزد نـامردان مگـرد — هـمچو عـنقا دور گـیر و بـاش فـرد
۷– نا: رفتن سالک فکرت پیش طیور ۸– نو. نا: در ۹– صا. نا. نو: زبان

---

(۱) اشاره است به آیه شریفهٔ أَلَمْ یَرَوْا إِلَى الطَّیْرِ مُسَخَّرَاتٍ فِی جَوِّ السَّمَاءِ مَا یُمْسِکُهُنَّ إِلَّا اللَّهُ إِنَّ فِی ذَلِکَ لَآیَاتٍ لِقَوْمٍ یُؤْمِنُونَ. سورة النحل آیه ۷۹

این شما را بس کـه هـدهد یـافته‌ست   وز چـنان شـاهی تـفقد[(۱)] یـافته‌ست

شب هـوایِ طشت پـروین مـی‌کنید[۱]   تــا ســحرگه خـایه زریـن مـی‌کنید[۲]

ای هــمه بــی‌واسـطه بشـتافته   چـینه از تَـغدوا خـماصاً[(۲)] یـافته

زیـرِ سـایه غـرب تـا شرقِ شـما[۳]   ســایهٔ سـیمرغ بـر فـرقِ شــما[۴]

چون شما را صـحبتِ[۵] سیمرغ هست   هرچه خواهم تـا بـه شیرِ مـرغ هست

طــفلِ راهــم چــارهٔ شـیری کـنید   مــی بــمیرم تشــنه، تــدبیری کـنید

چون شنیدند[۶] این سـخن مـرغانِ بـاغ   شد جهان بر چشمشان چون[۷] پّـرِ زاغ»

مـرغ گـفت «ای بـی‌خبر از حـالِ مـن   زین[۸] مصیبت سـوخت پـرّ و بـالِ مـن

زین غـمم در خـون و در گِـل مـانده[۹]   همچو مـرغی[۱۰] نـیم بسـمل مـانده[۱۱]

جــملهٔ عــالم بــه پـر پـیموده‌ام   پــرّ و مـنقارم بـه خـون آلوده‌ام

روز تــا شب ایــن طـلب مـی‌کرده‌ام   خواب را شب‌خوش به شب می‌کرده‌ام

عـاقبت هـمچون تـو حـیران مـانده‌ام   بال و پر زیـن جُست‌وجـو افشـانده‌ام

هست مـرغِ عـاشقِ مـا، عـندلیب   و او[۱۲] ندارد هیچ جـز دسـتان نـصیب

گر هـمای‌ست اسـتخوانـی مـی‌خورد   تــا ازو شــاهی جــهانی مــی‌خورد

جــلوهٔ طـاووس مــنگر ایــن نگـر   کـو فـرو[۱۳] آرد بـه یـک مـیویز سـر[۱۴]

هــدهد از خـود نـیز در سـر مـی‌کند   در سرش چیزی‌ست[۱۵] سـر بـرمی‌کند

چــون شــترمرغیِ مـا سـیمرغ دیـد   لاجــرم از نـنگِ مــا عـزلت گـزید

گــر تــو پـریدن بــه پـرِّ مـا کـنی   پـر بـریزی خـویش را رسـوا کـنی»

ســالک آمــد پـیشِ پـیرِ بـی‌نظیر   داد حـالی شـرح[۱۶] از زاری چـو زیـر

۱-۲- قو: میکنند   ۳-۴- تو: از شما   ۵- تو: سایه   ۶- تو: شنودند   ۷- تو: بر چشم ایشان
۸- تو: این   ۹- تو: مانده باز   ۱۰- نا: مرغ - تو: مرغم   ۱۱- تو: مانده باز   ۱۲- نا: او   ۱۳- صا، نا، تو: فرود   ۱۴- تو: خوردن ز سر   ۱۵- صا: چتریست   ۱۶- تو، نا: شرحش.

(۱) وَ تَفَقَّدَ الطَّیرَ فَقَالَ مَالِیَ لَاأَرَی الْهُدْهُدَ أَمْ کَانَ مِنَ الْغَائِبِینَ. سورة النمل آیه ۲۰

(۲) قال الرسول (ص) لو توکلتم علی الله حق توکله لیرزقکم کما یرزق الطیر تغدوا خماصاً و تروح بطاناً.

پیر گفتش «هست مرغ از بس کمال　　جملهٔ معنی علوی را مثال

معنی‌ای کان از سرِ خیری بُوَد　　صورتش را[1] آخرت طَیری بُوَد

ذاتِ جان را معنی بسیار هست　　لیک تا نقد تو گردد کار هست

هر معانی کان ترا در جان بُوَد　　تا نپیوندد[2] به تن پنهان بُوَد

چون به تن پیوست آن خاص آنِ توست　　نیست خاصِ آنِ تو[3] گر در جانِ توست

دولتِ دین گر میسر گرددت　　نقدِ جان با تن برابر گرددت»

الحکایة و التمثیل

گفت محمود آن جهان را پادشاه　　در شکاری دور افتاد از سپاه

در دهی افتاد ویران سر به سر　　پیرزالی دید پیشِ رهگذر

گاو می‌دوشید رویی[4] چون بهی　　گفت «ای زن شربتی[5] شیرم دهی»

پیرزن گفتش که «ای میرِ اجل　　شیر را آخر کجا باشد محل

شوهر من گر بدی این جایگاه　　گاو کردی پیشِ تو قربانِ راه

گر شتابت نیست مهمانت کنم　　نقد من گاوی‌ست قربانت کنم»

زان سخن محمود خوش‌دل[6] گشت ازو　　شد پیاده زود برنگذشت[7] ازو

گاو را در حالِ دوشیدن گرفت　　شیر از پستانش جوشیدن گرفت

دست شاه آن لحظه چندان شیر ریخت　　کان به ماهی دست زال پیر ریخت

پیرزن چون دید آن بسیار[8] شیر　　گفت «تو شیر از چه خواهی ای امیر

زان که هر انگشت تو گویی عیان　　چشمهٔ پر شیر دارد در میان

با چنین دستی که این ساعت تراست　　شیرت از بهر چه می‌بایست خواست

دولتی داری چو دریا بی‌کنار　　من[9] ندانم تا چه مردی ای سوار؟

شیرخور نه از من از بازویِ خویش　　زان که خواهی خورد از پهلویِ خویش

خویشتن را نقد چندین شیر ازو　　من به ماهی دیده‌ام ای میر ازو

این همه شیرم که از دستِ تو زاد　　این نه پستان داد کاین[10] دستِ تو داد»

۱–تو: در　۲–تا: بپیوندد　۳–تا: آن خاص تو – تو: خاص تو اگر　۴–تا: روی　۵–تا، تو: شربت

۶–تا: دلخوش　۷–صا: زودتر بگذشت　۸–صا: پستان　۹–تا، تو: می　۱۰–تا: آین

تـا دریـن بـودند صحرایی سپاه | از همه سویی درآمد گرد شاه
سجده می‌بردند پیشِ روی او | حلقه می‌کردند از هر سوی او
پیرزن را حالِ او معلوم گشت | همچو[۱] سنگی بود همچون موم گشت
دست و پایش پیش شاه از کار شد | خجلت و تشویر او بسیار شد
گفت «تا اکنون که می‌نشناختم | گاو را قربان تو می‌ساختم
چون بدانستم برای جانِ تو | خویشتن را می‌کنم قربانِ تو»
از حدیثِ پیرزن خوش گشت شاه | گفت «هر حاجت که می‌باید[۲] بخواه»
گفت «آن خواهم که گه گه شهریار | اوفتد از لشکر خود بر[۳] کنار
آید مهمان به تنهایی خویش | فرد آید سوی سودایی خویش
زان که من بی‌طاقتم سر تا قدم | می‌ندارم طاقتِ کوس و عَلَم»
شاه آن ده را عمارت ساز کرد | از برای پیرزن آغاز کرد
ده بدو بخشید و زان جا درگذشت[۴] | پیرزن را این سخن شد سرگذشت
چون نبد محمود را دولت مجاز | هر کجا می‌شد بدو می‌گشت باز
دولت آمد اصل مردم هوش دار | این قدر دولت که داری گوش دار
ور نداری گوشِ آن اندک قدر | چشم بد در حال آید کارگر

الحکایة و التمثیل

شهریاری بود عالی شیوه‌ای | در جوارش بود کنج بیوه‌ای
بیوه هر روزی برافکندی سپند | در تعجب ماندی شاه[۵] بلند
خادمی را خواند روزی شهریار | داد صد دینارش از زرِ عیار
گفت «رو این پیرزن را ده ز شاه | پس بپرس از وی که هر روزی پگاه
این سپند از بهر چه سوزی همی | چون نداری یک شبه روزی همی»
رفت خادم زر بداد و گفت راز | پیرزن در حال گفت «ای سرفراز
هرچه در کلِ جهان نامش بری | عاقبت چشمش رسد تا بنگری
از گدایی گرچه جان می‌سوختم | این سپند از بهر آن می‌سوختم
چون گدایی خود آمد درخورم | گفتمش چشمی رسد تا بنگرم
اینکم تو زر نهادی در کنار | آن گدایی رفت و گشتم سیم‌دار

۱- صا: گر چو ۲- صا، تا، نو: میخواهی ۳- نو: با ۴- تا: بازگشت ۵- صا: آن شاه

دیدی آخر چون مرا چشمی بدید   آن گدایی مرا چشمی رسید
فارغ از عالم گدایی راندن   بهتر از صد پادشایی راندن
چون بُوَد هر روز یک نانت پسند   هیچ قیدی نیز در جانت مبند»

الحکایة و التمثیل

چون به چین افتاد اسکندر ز راه   داشتش فغفورِ چین در چین نگاه
کرد بزمی آن چنان شاهانه راست   کان صفت ناید به صد افسانه راست
چند کاسه پیش اسکندر نهاد   پر دُرّ و پر لعل و پر گوهر نهاد
گفت «بسم‌اللّه بکن دستی دراز   تا کنند آن گه سپه دستی فراز»
گفت اسکندر که «پیشم قوت نیست   کاسه جز پر لعل و پر[1] یاقوت نیست
کاسه پر جوهر چرا کردی بگو   کی خورد مردم چنین خوردی بگو؟»
شاه چین گفتش[2] که «ای بحرِ علوم   تو نسازی قُوتِ خود جوهر به روم»
گفت «جوهر چون تواند خورد کس   گِردهٔ دو نان مرا قوت است و بس[3]
کار من بی‌شک چو کارِ خاص و عام   می‌شود روزی به دو گِرده تمام»
شاه گفتش «چون نمی‌خوردی گهر   می‌نبایستت دو گِرده بیشتر
می‌نشد در روم این دو گِرده راست   کز چنان جاییت بر بایست خاست
جملهٔ عالم به زیر پای کرد   عزمِ یک یک شهر و یک یک جای کرد
راه می‌پیمود با چندین[4] سپاه   کرد چندینی رعیت را تباه
این دو گِرده راست می‌بایست کرد   هم به روم آزاد می‌بایست خَورد»
چون ازو بشنود[5] اسکندر دلیل   کرد از آنجا هم در آن ساعت رحیل
در سفر گفت این فتوحم بس بود   تا قیامت قُوت روحم بس بود
ترک گفتم من سفر یکبارگی   عزلتی جویم ازین آوارگی
هیچ کس را در جهانِ بحر[6] و بر   از قناعت نیست ملکی بیشتر[7]

الحکایة و التمثیل

عامرِ بنِ قیسْ قطبِ نُه فلک   تره‌ای یک روز می‌زد[8] بر نمک

۱–نو: جز　۲–صا: گفت او را　۳–صا، نو: قوتست بس　۴–نو: چندان　۵–صا: بشنید　۶–نو: از بحر – نا: از جهان بحر　۷–بعد از این بیت بیتی در نسخه چاپ مطبعه نور مشهد بدین صورت آمده است:

هم نبی گفتست با هر هوشیار   که قناعت مال لاینفد شمار

۸–نو: روزی همی زد

پس خوشی می‌خورد بی‌نان تره او — می‌نشد از جای خود یک ذره او
سایلی گفتش که «ای مردِ بلند — گشته‌ای آخر بدین[1] تره پسند»
عامرش گفتا که «در عالم بسی — قانعند[2] الحق به کم زین هم بسی»
گفت «کیست آخر بگو از مردمان — کو به کم زین هست قانع این زمان»
گفت «دنیا هر که بر عقبیٰ گزید — شد به کم زین غرّه چون دنیا گزید
زان که دنیا دربرِ دین ذره‌ای‌ست — صد هزاران ذره در هر تره‌ای‌ست
پس کسی کو کرد دنیا اختیار — گشت قانع او به کم زین صد[3] هزار
چون به کم زین می‌نشاید غرّه بود — پس ز[4] دنیا بیشتر در تره بود
آنچه بیش است از همه دنیا مراست — گر خورم بیش از همه دنیا رواست
هر که در راهِ قناعت مَرد شد — مُلک عالم بر دلِ او سرد شد
خشک یا تر گِرده چون زد بر پنیر[5] — فارغ آمد از وزیر و از امیر»

الحکایة والتمثیل

پیش آن دیوانه‌ای شد پادشا[6] — گفت «از من حاجتی خواه ای گدا»
گفت «دارم من دو حاجت در جهان — بو که از شاهم برآید این زمان
اول از دوزخ چو خوش برهانیم — در بهشتم آری و[7] بنشانیم»
پادشاهش گفت «ای حیرانِ راه — هست این کارِ خدا از من[8] مخواه»
بود مجنون را یکی خم پیشِ در — شاه آن خم را ستاده بر زبر
گفت «دور از پیش خم تا نرم نرم — خم شود از تابشِ خورشید گرم
زان که شب تا روز در خم می‌شوم — گرم و خوش[9] می‌خسبم[10] و گم می‌شوم
جامهٔ خوابم خم است ای نامور — دور از آن سر[11] تا نگردد سردتر
نه مرا شد از تو یک حاجت روا — نه ز تو دردِ مرا آمد دوا
چون نکردی داروی این درد تو — جامه خوابم را مگردان سرد تو
آن که صد تیمار دارش نیست بس — چون تواند داشتن تیمارِ کس»

۱–نا، صا: گردهٔ آخر برین ۲–نا: قانعست ۳–نا: بکمتر زین ۴–قو: که ۵–قو: یا تر گردهٔ چون زد بتیر ۶–نا، نو: دیوانه شد آن پادشا ۷–صا: در بهشت آری و خوش ۸–نو: ما ۹–صا: گرم خوش ۱۰–نا، نو: میخفتم ۱۱–صا: شو

الحکایة و التمثیل

آن یکی دیوانه را می‌تاختند / کودکانش سنگ می‌انداختند
درگریخت او زود در قصر عمید / بود او در صدر آن قصر مشید
دید در پیشش نشسته چند کس / باز می‌راندند[1] از رویش مگس
بانگ بر وی زد عمید از جایگاه[2] / گفت «ای مدبر که داد اینجات راه؟»
گفت «بود از دیدهٔ من خون چکان / زان که سنگم می‌زدند این کودکان
آمدم کز کودکان بازم خری / خود تو صد باره ز من عاجزتری
چون ترا در پیش باید چند کس / تا ز رویت بازمی‌راند[3] مگس
کودکان را چون ز من داری تو باز / سرنگونی تو به حق نه[4] سرفراز
تو نه‌ای میری، اسیری دایمی[5] / زان که محکومی به حق نه حاکمی
میر آن باشد که با او در کمال / دیگری را نبود از[6] میری مجال
نیست باقی سلطنت بر هیچ کس / تا بدانی تو که یک سلطانست بس»

الحکایة و التمثیل

کودکی با خویش تنها ساختی / جوز با خود جمله تنها باختی
آن یکی پرسید از وی که «ای غلام / از چه تنها جوز می‌بازی مدام
گفت میری دوست می‌دارم بسی / تا همه من میر باشم نه کسی»

المقالة الخامسة و العشرون[7]

سالک آمد پیش حیوان دردناک / نه امید امن و نه بیم هلاک
طالب اوحی شده دل پر شعاع / سبع هشتم بازمی‌جست از سِباع
گفت «ای جویندگان راهبر / در رکوع استاده جمله کارگر
از چرا و چند معزول آمده / در چرای خویش مشغول آمده
در زمین گاو سیاهی از شماست / زیر بار[8] گاو ماهی از شماست
بر فلکتان گاو و ماهی نیز هست / دب و شیر و هرچه خواهی نیز هست

۱– صا: میرانند ۲– صا، نا، نو: پیشگاه ۳– نا، نو: میدارد ۴– نا: نی ۵– نو: میر واسیر دائمی
۶– نا: آن ۷– نا: رفتن سالک فکرت پیش حیوان ۸– صا، نو: پای

زیر و بالا سر به سر بگرفته‌اید کوه و صحرا خشک و تر بگرفته‌اید
گه شما را[1] نیز[2] ظاهر یک خلق ناقة‌اللّه بس بود در پیشِ صف(۱)
خود مپرسید از سگِ اصحابِ کهف زان که جانی دارد او بر عشق وقف(۲)
از شما پیغامبری را اینْت[3] نام گوسفندی می‌شود قایم مقام
وز شما یک ماهیِ پاکیزه جای یونسی را می‌شود خلوت سرای(۳)
وز شما بزغالهٔ بریان به زهر می‌کند آگاه احمد را ز قهر
شاخِ دولت از شما بَر می‌دهد مشک آهو، گاوْ عنبر، می‌دهد
چون کسی در راهِ[4] دولت یار گشت دیگری را هم تواند یار گشت
هست رویِ دولت از سویِ شما دولتی می‌خواهم از کویِ شما
چون شنید[5] این حال مشکل جانور شد ز خود زین حالْ حالی بی‌خبر
گفت «ای هم بی‌خبر هم بی‌ادب کس ز گاو و خر گهر دارد طلب
ما همه دزدِ رهِ[6] یک‌دیگریم یک دگر را می‌کشیم[7] و می‌خوریم
سر به عالم در نهاده بی‌قرار نیست ما را جز خور و جز خفت کار
آنچه می‌جویی تو اینجا آن[8] مجوی گوهرِ دریایی از صحرا مجوی
صد هزار از ما بمیرد زار[9] بار تا شود یک ره براقی آشکار
گر بلندی یافته‌ست از ما کسی حکم نتوان کرد بر نادر بسی
از خر و از گاو نتوان یافت راز پس سرِ خود گیر زود ای سرفراز»
سالک آمد پیشِ پیرِ بخردان قصه‌ای برگفتش از خیلِ ددان
پیر گفتش «هست حیوان و سِباع ز آتش نفسِ مجوسی یک شعاع
نفسِ کافر سرکشی دارد مدام گر سر اندازیش سر بنهد[10] تمام
گه مسلمانی دهی گه زر دهی تا که یک لقمه بدین کافر دهی

۱- نو: از شما پس - نا: خود شما را - صا: گر شما را ۲- صا: نیست ۳- نو: گفتست - صا: پیغمبری را نیست ۴- نا: بخت ۵- نو: شنود ۶- نا: درنده ۷- نو: می‌دریم ۸- نا: زما اینجا - نو: میخواهی تو آن اینجا ۹- صا. نا. نو: زیر ۱۰- نو: ننهد

---

(۱) اشاره است به آیه شریفه وَیا قَومِ هٰذِهِ نَاقَةُ اللهِ لَکُم آیَةً الخ سورة هود آیه ۶۴
(۲) اشاره است به آیه شریفه وَکَلبُهُم باسِطٌ ذِراعَیهِ بِالوَصیدِ سوره کهف آیه ۱۸
(۳) اشاره است به آیه شریفه وَاِنَّ یُونُسَ لَمِنَ المُرسَلینَ. فَالتَقَمَهُ الحُوتُ وَهُوَ مُلیم سوره صافات آیه ۱۳۹ و ۱۴۲

گر طعامِ نفسِ خوش گر ناخوش است / چون گذر بر نفس دارد آتش است
خوش مده نفسِ مجوسی را طعام / تا نبیتی ناخوشیِ او تمام[1]

الحکایة و التمثیل

شیرِ دینْ سفیانِ ثوریْ شمعِ شرع / گفت قوم خویش را کای جمعِ شرع
لذت و خوشیْ خوردن در طعام / بیش چندان نیست کز لب تا به کام
این قدر ره[2] صبر کن آسان بُوَد / تا خوش و ناخوش ترا یک سان بود
می‌زنی بیهوده همچون سگ تگی / تا کـه‌ای در صورتِ مردم سگی
تا ترا یک استخوان آید به دست / عمر و جانتْ از دست شد ای سگ‌پرست
تو همایِ روح را ده استخوان / زان که پس افسوس باشد سگ بدان
قوت مردان روح را جان دادن است / چیست قوتِ تو به سگ نان دادن است
ای به سگ مشغول گشته ماه و سال / چند خواهی بود با سگ در جوال
گر به امر سگ شوی در کار تیز[3] / از سگان خیزی به روزِ رستخیز

الحکایة و التمثیل

موسیِ عمران یکی شاگرد داشت / کو به استادی بسی سر می‌فراشت
شد به شهری دور از موسی مگر / می‌نیامد دیرگاه از وی خبر
جُست بسیاری ازو موسی نشان / محو شد گفتی[4] نشانش از جهان
در رهی یک روز موسی می‌دوید / دید مردی را که خوکی می‌کشید
گفت «موسی کز کجایی ای غلام» / گفت «هستم از فلان شهر ای امام»
گفت «شاگرد من است آن جایگاه» / گفت «آن شاگرد توست این خوکِ راه»
در تعجب ماند موسی زان حدیث / تا چگونه گشت خوکی آن خبیث
در مناجات آمد او پیش خدای / گفت «سرِّ این بگو ای رهنمای»
گفت «علمِ دین که این مرد از تو یافت / جانش از دون‌همتی می[5] برنتافت
رفت از وی دنیی دون صید کرد / دینِ مطلق را به دنیا قید کرد
مردِ دنیا بود با دنیا بساخت / دینِ خود در شیوهٔ دنیا بباخت

۱- صا: مدام ۲- نو: رو ۳- نا، نو، صا: نیز ۴- نو، صا: گوئی ۵- نو: آن

لاجرم من مسخ گردانیدمش | جامه‌ای چون خوک پوشانیدمش
امتِ پیغامبر[1] آخر زمان | یافتند از مسخ گردیدن امان
آن که[2] در دنیا امانشان داده‌ام | تا به روز دین زمانشان داده‌ام
گر کسی از امتِ او این کند | خویش را در حشر مسخ دین کند
گر نخواهد کرد توبه مردِ راه | بس که خواهد بود خوک آن جایگاه»
چند خواهی نَفس را[3] پرورد تو | صحبت خوکی چه خواهی کرد تو
خر ز بیم خوک بگریزد مدام | چون تو نگریزی خری باشی تمام

الحکایة و التمثیل

آن یکی را دیگری می‌گفت سخت | «بز گرفتی تو مرا ای شوربخت»
گفت «مجنونیش چون هستی تو خر | گر بزی بیشت نگیرد[4] غم مخور
هر که او صورت پرستی پیشه کرد | کی تواند از[5] صفت اندیشه کرد؟
اصلِ صورت نفسِ شهوانی توست | اصلِ معنی جانِ روحانیِ توست
ترکِ صورت گیر در عشقِ صفت | تا بتابد آفتابِ معرفت
صورتت جز[6] خَلط و خونی بیش نیست | مردِ صورت مردِ دوراندیش نیست
هرچه آن از خلط و خون زیبا بُوَد | مبتلایِ آن شدن سودا بود»

الحکایة و التمثیل

بود برنایی بغایت کاردان | تیزفهم و زیرک و بسیاردان
از شره پیوسته در تحصیل بود | سال تا سالش دو شب تعطیل بود
با همان خلقِ جهان کاری نداشت | کار جز تعلیق و تکراری نداشت
بود روشن چشمِ استادش ازو | زان که الحق نیک افتادش ازو
هم ز شاگردانْش افزون داشتی | هم سخن با او دگرگون داشتی
داشت استادش به زیر پرده در | یک کنیزک همچو خورشیدی دگر
تنگ‌چشمی دلبری جان‌پروری | عالم‌آرایی عجایب‌پیکری
صورتی از پای تا سر جمله روح | لطف در لطف و فتوح اندر فتوح

۱- صا، تو: پیغمبر ۲- صا، نو، نا: لیک ۳- تو: بد ۴- نا، تو: بگیرد - صا: ریشت بگیرد ۵- تو: آن
۶- تو: را - نا، صا: چون

هم به شیرینی شکر را کرده بند　　　هم به تلخی هر[1] ترش را کرده قند
دو کمندش بر زمین افتاده بود　　　نه ز قصدی[2] خود چنین افتاده بود
از دو لعلِ او شکر می‌ریختی　　　طوطیان را بال و پر می‌ریختی
از دو چشمش تیر بیرون می‌شدی　　　کشته خون‌آلود[3] در خون می‌شدی
چشمِ این شاگرد بر وی اوفتاد　　　گفت من شاگردم و او[4] اوستاد
در جهان استاد نیست اکنون کسم　　　این زمان شاگردیِ این بت بَسَم
گر بگوید[5] درسِ عشقم اوستاد　　　بر رهِ شاگرد خواهم[6] اوفتاد
ور نخواهد گفت درسِ عشق باز　　　من نخواهم کرد درسی نیز ساز
روز و شب در عشقِ آن بت اوفتاد　　　کرد کلی ترکِ درس و اوستاد[7]
شد چو شاخِ[8] زعفران از درد او　　　گشت هم رنگ زریری زرد او
عشقش آمد عقلِ او[9] در زیر کرد　　　گر دلی داشت او ز جانش سیر کرد
گرچه بسیاری به دانش داد داد　　　ذرهٔ عشق آن همه بر باد داد
علم خوانی کبر و غوغا آورد　　　عشق ورزی شور و سودا آورد
هر که را بی‌عشق علمی راه داد　　　علم او را حبِ مال و جاه داد
عاقبت یک‌بارگی بیمار شد　　　بند بندش کلبهٔ تیمار شد
آنچه او را با کنیزک اوفتاد　　　واقفِ آن گشت آخر اوستاد
از سرِ دانش به حیلت قصد کرد　　　از دو دست آن کنیزک فصد کرد
مسهلی دادش که در کار آمدش　　　بعد ازان حیضی پدیدار آمدش
آن کنیزک شد چو شاخِ خیزران　　　گشت گلنارش چو برگِ زعفران
نه نکویی[10] ماند در دیدارِ او　　　نه طراوت ماند در رخسارِ او
از جمالش ذره‌ای باقی نماند　　　آن قدح بشکست و آن ساقی نماند
قربِ سی مجلس که دارو خورده داشت[11]　　　جمله در یک طشت بر هم کرده داشت[12]
خون فصد و حیض هم در طشت بود　　　تا به سر آن طشت درهم گشت بود[13]

۱– صا: هم　۲– صا: بقصدی　۳– قا: خون آلوده　۴– تو: وی　۵– تا، صا: نگوید　۶– قو: خواهد
۷– تا، تو: درسِ اوستاد　۸– قو: شاخی　۹– صا، تا، تو: را　۱۰– تو: هم نه حسنی　۱۱– صا: بود
۱۲– صا: گرد آورده بود　۱۳– تو: زود

خواجه آن شاگردِ زیرک را بخواند / وز[1] پسِ پرده کنیزک را بخواند[2]

اول آن شاگرد را چون[3] جای کرد / آن کنیزک پیشِ او بر پای کرد

چون بدید آن مردِ برنا[4] رویِ او / نیز دیگر ننگرست[5] از سویِ او

در تعجب ماند کان زیبا نگار / چون چنین بی‌بهره شد از روزگار

سردی‌ای از وی پدیدار آمدش / گرمیِ تحصیل در کار آمدش

آن همه بیماریِ او باد گشت / از کنیزک تا ابد آزاد گشت

چون بدید استاد آزادیِ او / بر غمش غالب شده شادیِ او

گرمیِ شاگردِ زیرک گشت سرد / جانش از عشقِ کنیزک گشت فرد[6]

گفت تا آن طشت آوردند زود / سر گشاده پیش او بردند زود

گفت «ای برنا چه کارت اوفتاد / بی‌قراری شد قرارت اوفتاد

آن همه در عشقِ دل گرمیت کو / وان همه شوخی و بی‌شرمیت کو

روز و شب بود این کنیزک آرزوت / سر برآر از پیش و اینک[7] آرزوت

رویِ تو از[8] عشقِ او زرد از چه شد / وآن چنین[9] عشقی چنین سرد از چه شد

تو همانی و کنیزک نیز هم / لیک کم شد از وی این یک چیز هم

آنچه دور از رویِ تو کم گشت ازو / درنگر اینک پُر است این طشت ازو

چون جدا گشت از کنیزک این همه / سرد شد عشقِ تو اینک این همه

بر کنیزک باد می‌پیموده‌ای / در حقیقت عاشقِ این بوده‌ای

تو به ره در بی‌فراست آمدی / عاشق خون و نجاست آمدی»

حالی آن شاگرد مردِ کار شد / توبه کرد و با سرِ تکرار شد

چون تو حمّالِ نجاست آمدی / از چه در صدرِ ریاست آمدی

کارِ تو گر مملکت راندن بود / ور رهِ تو علمِ دین خواندن بود

چون برایِ نفس باشد کارِ تو / از سگی درنگذرد مقدارِ تو

۱- صا: در ۲- صا: نشاند ۳- صا: خود را ۴- تا: دانا ۵- تو: تنگریست ۶- تو، صا: در دلش عشق کنیزک گشت سرد ۷- تا، تو: پیش کاینک ۸- تا: در ۹- تا، صا، تو: چنان

الحکایة و التمثیل

در رهی می‌شد ستایی بی‌قرار / دید کنّاسی شده مشغولِ کار
سویِ دیگر چون نظر افکند باز / یک مؤذن دید در بانگِ نماز
گفت «نیست این کار خالی از خلل / هر دو را می‌بینم اندر یک عمل
زان که هست این بی‌خبر چون آن دگر / از برایِ یک دو من نان کارگر
چون برای نانْست کار این دو خام / هر دو را یک کار می‌بینم مدام
بلکه این کنّاس در کار است راست / و آن مؤذن غرّه روی و ریاست»
پس درین معنی بلا شک ای عزیز / از مؤذن به بود کنّاس نیز
تا[1] تو با نفسی و شیطانی ندیم / پیشه خواهی داشت کنّاسی مقیم
گر درختِ دیو از دل برکنی / جانْت را زین بندِ مشکل برکنی
ور درختِ دیو می‌داری به جای / با سگ و با دیو باشی هم‌سرای

الحکایة و التمثیل

مرگ را مردی به جان مشتاق شد / پیشِ خواجه بوعلی دقّاق شد
گفت «من از دستِ شیطانِ رجیم / می‌ندارم ذره‌ای از مرگ بیم
هر دمم جان گوییا[2] شیطان برد / مرگ نیکوتر بود گر جان برد»
خواجه گفت «ای چاره‌خواهِ نیکبخت / در سرایت از میان برکن درخت
تا برو گنجشک ننشیند دگر / بی‌درختت[3] دیو کی بیند دگر؟
تا درونت آشیانِ دیو هست / دایمت از دیو[4] شر[5] کالیو هست
چون بسوزی آشیانِ دیو پاک / دیو را با تو چه کار ای دردناک؟»

المقالة السادسة و العشرون[6]

سالک آمد پیشِ شیطانِ رجیم / گفت «ای مردود رحمن و رحیم[7]
ای در اول مقتدایِ خواندگان / وی در آخر پیشوایِ راندگان
ای به یک بی‌حرمتی[8] مفتون شده / وی به یک ترکِ ادبْ ملعون شده

۱-تو: چون ۲-صا: جانی دگر ۳-تو، نا: درخت ۴-نا، تو: دایم از دیوت ۵-تو: سری ۶-نا: رفتن سالک فکرت پیش شیطان ۷-نا: رحمن رحیم - تو: رحمن‌الرحیم ۸-نا: بی خدمتی

هفتصد باره هزاران سال تو | جمع کردی سِرّ حال و قال تو
قال تو اغلال شد حالت محال | مسخ گشتی تا نه پر ماندی[1] نه بال
گر جرس جنبانِ دولت بوده‌ای | چون جرس اکنون همه بیهوده‌ای
نیست کس از تو مصیبت دیده‌تر | خشک لب بنشین مدام و دیده تر
در بهشتِ عدن بودی اوستاد | کارِ تو با قعرِ دوزخ اوفتاد
آن چنان بوده چنین چون آمدی | دی مَلَک امروز ملعون آمدی
آتشِ کفر تو در دین اوفتاد | در همه عالم که را این اوفتاد؟
چون فرشته خویش را[2] دانی دلیر | دیوِ تو آشکار آمد نه دیر
ای فرشته دیوْ مردم آمدی | در پری جفتی چو کژدم آمدی
گر بسی بر دیگران فرقت نهند | هم کلاهِ دیو بر فرقت نهند
هم دل مؤمن تو داری در دهان[3] | هم تویی با خونِ دل در رگ روان
هم ز ماهی جایگه تا مه تراست | هم ز مشرق تا به مغرب ره تراست
چون جهانی درگرفتی پیش تو | آگهم گردان ز کارِ خویش تو
گر رهی دزدیده داری سویِ گنج | شرح ده تا من برون آیم ز رنج
زین سخن ابلیس در خون اوفتاد | آتشش از سینه بیرون اوفتاد
گفت «اول صد هزاران سال من | خورده‌ام این جامِ مالامال من
تا به آخر جام کردم سرنگون | دردِ[4] لعنت آمد از زیرش برون
در دو عالم نیست از سر تا به پای | هیچ جایی تا نکردم سجده جای
بس[5] که بر ابلیس لعنت کردمی | خویشتن را شکر نعمت کردمی
من چه دانستم که این بد می‌کنم | روز تا شب لعنت خود می‌کنم
تا گهی سیلابِ محنت دررسید | پس شبیخونی ز لعنت دررسید
صد هزاران ساله اعمالم که بود | در عزازیلی پر و بالم که بود
جمله را سیلابِ لعنت[6] پیش کرد | تا مرا هم مسخ و هم بی‌خویش کرد
لاجرم ملعون و نافرمان شدم | گر فرشته بوده‌ام شیطان شدم

۱- قو: ماندی ۲- تا: خویشتن ۳- صا: جهان ۴- تا: دود ۵- صا: من ۶- تا، صا: محنت

آن که اول حور را همخوابه کرد / این زمانش دیو در گرمابه کرد
پای تا سر عینِ حسرت گشته‌ام / در همه آفاق عبرت گشته‌ام
گر تو از من عبرتی گیری رواست / ور به کاری نیز[1] می‌آیی خطاست
صد جهان رحمت چرا بگذاشتی؟ / راه لعنت بی‌خبر برداشتی
من ز[2] لعنت دارم الحق[3] دور باش / تو نداری تابِ لعنت دور باش»
سالک آمد پیشِ پیرِ رهبران / قصه‌ای برگفت صد عبرت در آن
پیر گفتش «هست ابلیسِ دژم / عالمِ رشک و منی سر تا قدم»
زان که گفتندش که ای افتاده دور / چون شدی در غایتِ دوری صبور
گفت «دور استاده‌ام تیغی به دست / باز می‌رانم از آن در هر[4] که هست
تا نگردد گِردِ آن در هیچ کس / در همه عالم مرا این کار بس
دور استادم دو دیده همچو میغ / زان که آن رویم به خویش آید دریغ
دور استادم که نتوانم که کس / رویِ او بیند بجز من یک نفس[5]
دور استادم که من در راهِ او / نیستم شایستهٔ درگاهِ او
دور استادم نه پا نه سر ازو / چون بسوزم دور[6] اولیٰ‌تر ازو
دور استادم ز هجران تیره حال / چون ندارم تابِ قربِ آن وصال
گرچه هستم راندهٔ درگاهِ او / سر نپیچم ذره‌ای از راهِ او
تا نهادستم قدم در کویِ یار[7] / ننگرستم هیچ سو جز سویِ یار[8]
چون شدم با سِرِّ معنی هم نفس / ننگرم هرگز سر مویی به کس»

الحکایة و التمثیل

آن شنودی تو[9] که مردی از رجال / کرد از ابلیسِ سرگردان سؤال
گفت «فرمودت خداوندِ ودود / از چه آدم را نکردی آن سجود[(1)]؟»
گفت «می‌شد صوفی‌ای در منزلی / بود در مهدِ[10] به زر[11] سنگین‌دلی
ماه رویی دخترِ سلطانِ عهد / برفتاد از باد ناگه پیشِ مهد

۱–تا: تیز ۲–صا: چو ۳–تا. صا. تو: از حق ۴–تو: درگه ۵–این بیت در نسخهٔ تو نیامده است
۶–تو: دورم ۷– ۸–تا: او ۹–تا: شنو دستی ۱۰–صا. تا: مهدی ۱۱–صا: مگر

---

(۱) اشاره است به آیه شریفه قالَ مامَنَعَکَ الّا تَسْجُدَ اِذْ اَمَرْتُکَ قالَ اَنَا خَیْرٌ مِنْهُ خَلَقْتَنی مِن نارٍ وَ خَلَقْتَهُ مِن طینٍ سوره اعراف آیه ۱۲

چشمِ صوفی بر جمال[1] او فتاد | آتشی در پرّ و بالِ[2] او فتاد
دید رویی کافتابش بسنده بود | صبحِ صادق را از آن لب[3] خنده بود
در دلِ آن صوفیِ شوریده حال | آتشی بس سخت افکند آن جمال
عشقِ آن سلطانِ سِرّ جادوپرست | در دلِ صوفی به سلطانی نشست
هر زمانش دردِ دیگر تازه کرد | دست کاری‌هایِ بی‌اندازه کرد
دل نبود از عشق در فرمانِ او | دل شد و[4] برخاست آمد جانِ او
دختر القصه ازو آگاه شد | پیش مهدش خواند تا همراه شد
گفت «ای صوفی چرا حیران شدی؟ | این چه افتادت که سرگردان شدی؟»
گفت «صوفی را نباشد جز دلی | دل تو بردی اینْت مشکل مشکلی
عشقِ تو دل برد و جان می‌خواهدم | جانِ رهِ عشقت نشان[5] می‌خواهدم
شورِ ما[6] از ماه تا ماهی رسید | هین اگر فریاد می[7] خواهی رسید
گر توام درمان[8] کنی من جان برم[9] | نی به جان تو که گر درمان برم[10]»
دخترش گفتا که «چندینی مگوی | وصل من در پرده چندینی مجوی
گرچه شیرینی و نیکوییم هست | دُرفشانی در سخن گوییم هست
گر ببینی خواهرم را[11] یک زمان | تیرِ مژگانش کند پشتت کمان
آنچه آن را صوفیان گویند آن | از جمالِ خواهرم جویند آن
گر تو هستی صوفی اکنون آن طلب | ور نه مردی هرزه[12] گویی نان طلب
بنگر اکنون گر نداری باورم | کز پسم می‌آید اینک خواهرم
گر ببینی رویِ آن زیبا نگار | ننگری در رویِ چون من صد هزار»
بنگرست آخر ز پس آن سست عهد | تا فرو افکند دختر پیش مهد
گفت «اگر عاشق بدی یک ذره او | کی شدی هرگز به غیری غرّه او؟»
صوفیِ پخته نبود او خام بود | مردِ دم بود او و[13] مرغِ دام بود

۱– نو: جمالش ۲– نو: بالش ۳– قو، صا: صبح را ز آن لب لبی بر ۴– نا: شده ۵– نو: نهان
۶– ۷– صا، نا: من ۸– صا، نو: گر تو درمانم – نا: گر تو درمانی ۹– نا: جان می‌برم ۱۰– نا: درمان میبرم
۱۱– صا: خواهر من ۱۲– نا، نو: مرد هرزه ۱۳– نو، صا: نه

خوش بود در عشقِ من گشتن تباه — پس به رویِ دیگری کردن نگاه
این چنین کس را ادب کردن نکوست — سر فرو افکندن از گردن نکوست
ظن چنان بردم که بس چست آمد او — امتحانش کردم و سست آمد او
خادمی را خواند و گفتا تن بزن[1] — زود صوفی را ببر گردن بزن
تا کسی در عشقِ چون من دلنواز — ننگرد هرگز به سویِ هیچ باز»
قصهٔ ابلیس و این قصه یکی‌ست — می‌ندانم تا که را اینجا شکی‌ست
گرچه مردود است هم نومید نیست — لعنت او را گویا جاوید نیست
گرچه این دم[2] هست نومیدیش[3] کار — در امیدی می‌گذارد[4] روزگار

الحکایة و التمثیل

بامدادی رفت ابلیسِ لعین — تا به درگاه نبی‌العالمین
هم ز سلمان هم ز حیدر بار خواست — برنیامد کوژ رو را کار راست
گفت پیغامبر که «او را بار نیست — گو برو کو را برِ من کار نیست
کی بود ابلیس ملعون مرد من؟ — یا[5] تواند دید هرگز گرد من؟»
عاقبت جبریل می‌آمد دوان — گفت «ره ده آن[6] لعین را یک زمان
تا غمِ مهجوریِ خود گویدت — حالِ دردِ دوری خود گویدت»
راه دادش سید و صدر انام — چون در آمد کرد سید را سلام
گفت «می‌دانم که نوشت باد نوش — این که تو رفتی سویِ معراج دوش»
سیدش گفتا که «رفتم ای لعین» — گفت «دیدی عرشِ رب‌العالمین»
گفت «دیدم عرش و کرسیّ و فلک — جملهٔ اسرار و آیاتِ ملک[7]»
گفت «دیدی عرش را از دستِ راست» — گفت «دیدم عالمِ نور و نواست»
گفت «دیدی بر چپِ عرشِ اِله — وادیِ منکر بیابانی[8] سیاه»
گفت «دیدم دور بود از راهِ من» — گفت «بود آن دشت مجلس گاه من»
گفت «دیدی آن عَلَم را سرنگون — آن عَلَم آنِ من است ای رهنمون»
گفت «دیدی منبرِ بشکسته را — حق نهاده بود این دل‌خسته را

۱- قو: مزن ۲- تا: جا ۳- تو: نومیدیم ۴- تو: میگذارم ۵- تو: تا ۶- تا: این ۷- تو: و ملک
۸- تو: بیابان

منبرم آن بود مجلس گفتمی — خویش را زر، خلق را مس گفتمی

از ملایک هفتصد ره صد هزار — زیر آن منبر گرفتندی قرار

من روایت از خدا می‌کردمی — یک بیک را آشنا می‌کردمی

من چه دانستم که بیگانه منم؟ — عاقل ایشانند و دیوانه[۱] منم

ظن چنان بردم که هستم دولتی — بی‌خبر بودم ز طوقِ لعنتی

لعنتی[(۱)] را پنج حرف آمد شمار — لام و عین و نون و تا و یا[۲] کنار

دوش سلطانی که معراجت نهاد — از لَعَمْرُک بر سرت تاجت[۳] نهاد

پنج حرف آمد لَعَمْرُک ای عزیز — لام و عین و میم و را و کاف نیز

پنج آنِ توست و پنج آنِ من است — راحت آنِ توست و رنج آن من است

طوق من پنج است و تاج توست پنج — آنِ من خاک است و آنِ توست گنج

گرچه هستی هم رسول و هم امین — طوقِ من[۴] می‌بین و ایمن کم نشین

زان که من هر چند هستم هیچ چیز — تاج تو بینم نیَم نومید نیز

من نیَم نومید تو ایمن مباش — بی‌نیازی می‌نگر ساکن مباش»

منصبی کاغاز کار ابلیس داشت — قدرِ آن نشناخت از آن[۵] سر می‌فراشت

چون ازان منصب به خاک افتاد خوار[۶] — قدر دان شد لیک داد از دست کار

دیدهٔ خورشیدبین خیره بود — آب چون بر در رود[۷] تیره بود

الحکایة و التمثیل

صاحب اطفالی ز غم می‌سوختی — خار کندی تا شب و[۸] بفروختی

بود بس درویش و پیر[۹] و ناتوان — مانده در اطفال و در جفتی جوان

تا که نشکستی تنش صد ره نخست — دست کی دادیش یک نان درست؟

خانهٔ او در میانِ دشت بود — ناگهی موسی برو بگذشت زود[۱۰]

دید موسی را که می‌شد سوی طور — گفت «از بهرِ خداوندِ غفور[۱۱]

از خدا درخواه تا هر روزیم — می‌فرستد بی زحیری روزیم

۱–نا. تو: ایشانند دیوانه ۲–نا: یرا ۳–تو. قو: تاجی ۴–صا: را ۵–صا. نا: ازاین ۶–صا: زار
۷–صا: بود ۸–تو. صا: یشب ۹–صا. نا. تو: درویش و پیرو ۱۰–قو: بود ۱۱–صا: صبور

(۱) اشاره است به آیه شریفه وَإِنَّ عَلَيْكَ لَعْنَتِي إِلَىٰ يَوْمِ الدِّينِ. سوره ص آیه ۷۸

زان که تا یک گِرده دستم می‌دهد — دورِ گردون صد شکستم می‌دهد

خار باید کند هر روزی مرا — تا به دست آید مگر روزی مرا

از خدای خویش آن می‌بایدم — کز سرِ فضلی دری بگشایدم»

چون بشد موسی و با حق راز گفت — قصهٔ آن پیرِ عاجز باز گفت

حق‌تعالی گفت «هرچه آن پیر خواست — هیچ در دنیا نخواهد گشت راست

لیک دو حاجت[1] که من می‌دانمش — گر بخواهد آن روا گردانمش»

باز آمد موسی و گفت «از خدا — نیست جز دو حاجتت اینجا روا

چون[2] دو حاجت امرت آمد[3] از اِله — غیرِ دنیا[4] هرچه می‌خواهی بخواه»

مرد شد در دشت تا خار آورد — و آن دو حاجت نیز در کار آورد

پادشاهی از قضا در دشت بود — بر زن آن خارکش بگذشت زود[5]

صورتی می‌دید بس صاحب جمال — در صفت ناید که چون شد در جوال

شاه گفتا «کیست او را بار کش؟» — آن یکی گفتا که «پیری خارکش»

شاه گفتا «نیست او درخوردِ او — کس نمی‌دانم بجز خود مَردِ او»

در زمان فرمود زن را[6] شاهِ دهر — تا که در صندوق بردندش به شهر

چون نمازِ دیگری آن خارکش — سوی کُنجِ خویش آمد بارکش

دید طفلان را جگر بریان شده — در غمِ مادر همه گریان شده

باز پرسید او که «مادرتان کجاست؟» — قصه پیشِ پیر برگفتند راست

پیر سرگردان شد و خون می‌گریست — زان که بی‌زن هیچ نتوانست زیست

گفت «یارب بر دلم بخشوده‌ای — وین دو حاجت هم توام[7] فرموده‌ای

یارب آن زن را[8] تو می‌دانی همی — این[9] زمان خرسیش گردانی همی»

گفت این و رفت با عیشی[10] چو زهر — از برای نانِ طفلان سوی شهر

شاه چون با[11] شهر آمد از شکار — گفت «آن صندوق ای خادم بیار»

چون درِ صندوق بگشادند باز — روی خرسی دید شاهِ سرفراز

گفت «گویی او پری دارد[12] مگر — هر زمانش صورتی باشد دگر

۱- صا: یک دو حاجت را ۲- صا: این ۳- نو: امر آمد ۴- صا: آن دو را ۵- قو: بود ۶- نو: او را
۷- نو: را تو هم ۸- نو: که ۹- نا: در ۱۰- صا: عیش ۱۱- صا: در ۱۲- نا: زادست

هین برید او را بـه جـای خـویش بـاز — تــا مگـر بـر[1] مـا پـری[2] نـاید فـراز»
خارکش در شهر چون بفروخت خـار — نان خـرید و سـوی طـفلان رفت زار[3]
دیــــد خــرسی را مــیانِ کــودکان — درگـــریز از بــیم او آن طـــفلکان[4]
خارکش چـون خـرس را آنجا بـدید — گفتیی صـد[5] تشـنه یک[6] دریـا بـدید
گفت «یاربِ حاجتی مـاندهست و بس — همچنانش کن کـه بـود او این[7] نـفس
خرس شد حالی چنان کـز پیش بـود — در نکــویی گـــوییا زان[8] بــیش بـود
چـون شـد آن اطـفال را مـادر پـدید[9] — هــر یکــی را دل ز شـادی بـرپرید[10]
مرد را چون آن[11] دو حـاجت شـد روا — آمــــد آن فــرتوتِ غــافل در دعــا
نـاسپاسی تـرک گـفت[12] آن نـاسپاس — کــرد حــق را شکــرهای بـیقیاس
گـفت «یـارب تـا[13] نکـو مـیداریـم — قــانعم گــر هــمچنین[14] بگـذاریـم»
پیش ازیـن از نـاسپاسی مـیگداخت — قدر آن کز پیش بـود اکـنون شـناخت

المقالة السابعة و العشرون[15]

ســـــالکِ دلدادهٔ بـــیدل، دلیـــر — پیشِ جن آمـد ز جـانِ خـویش سـیر
گـفت «ای پـوشیده از غـیرت جـمال — خــیمهٔ خـاص تـو از جِـدرِ[16] خـیال
تــو چــو جـان از انس پـنهان آمـدی — نه غلط کـردم تـو خـود جـان آمـدی
مــصطفی را لیــلةالجــن دیـدهای — قـــصهٔ ثـــقلین ازو پـرسیدهای[17]
انسِ جـانِ انس و جـــان دانســتهای — در نـــهان سِـرِّ جـــهان دانســتهای
از لطـافت نـامدی در غـور[18] جسـم — جان رود در جسم و جان داری تو[19] اسم
پـیش از آدم[20] بــه عــالم بـودهای — تــا بــه عـهدِ مـصطفی هـم بـودهای
ســورتی و سـورتی[21] قـرآن تـراست — هر زفانی[22] در دهن[23] گردان تـراست[(1)]

۱– نا: از و بر ۲– نا: بدی ۳– صا: بردبار ۴– نا: خردکان – نو: زیرکان ۵– نا: یک ۶– نا: صد
۷– نا: آن ۸– نا: بیش از آن صد ۹– صا: چون که طفلان را بشد مادر پدید ۱۰– نو: بردمید ۱۱– نو: هر
۱۲– نا: کرد ۱۳– نو. نا: تو ۱۴– نا: همچنو ۱۵– نا: رفتن سالک فکرت پیش جن ۱۶– نو. نا: حد –
صا: خیل ۱۷– نو: بشنیده ۱۸– نو: عین ۱۹– صا: ز ۲۰– صا: بیشتر ز آدم ۲۱– نو: از سورت –
صا: سورةالجن در قرآن ۲۲– صا. نا. نو: زبانی ۲۳– صا. نا: دهان

(۱) اشاره است به سورهٔ جن که با این آیه آغاز میگردد: قُلْ أُوحِيَ إِلَيَّ أَنَّهُ اسْتَمَعَ نَفَرٌ مِنَ الْجِنِّ فَقَالُوا إِنَّا سَمِعْنَا قُرْآناً عَجَباً.

هر زفانی[1] مختلف کان در جهانست   هم بدانی هم بدان[2] حکمت رواست

گر هنر بخشند و گر عیبت دهند[3]   باز گویی آنچه از غیبت دهند

قبّهٔ مُلکِ سلیمان دیده‌ای   حلّ و عقد درد و درمان دیده‌ای

حصّهٔ ثقلین تکلیف آمده‌ست   گاه دوزخ گاه تشریف آمده‌ست

در دو عالم کار ایشان را[4] فتاد   کانچه افتاد انس را جان را فتاد

آدمی را چون توانی او فکند   هم توانی نیز ازو برداشت بند

بستهٔ بندِ خودم بندم گشای   سویِ سِرِّ حق، دری چندم گشای

پیشِ تو بر بویِ آن[5] زین آمدم   راستی خواهی به جان زین آمدم»

جن چو بشنود[6] این سخن جانش نماند   یک پری گویی مسلمانش نماند

گفت «آخر من پری جفت آمده[7]   ره به مردم جُسته در گفت آمده[8]

گر سخن گویم زفانِ[9] او بُوَد   هرچه گویم حالِ جانِ او بُوَد

گرچه عمری و جهانی دیده‌ام   قوّت و قوّت ز[10] استخوانی دیده‌ام

هر زمان در خط و در خوابم[11] کنند   وز فسون در شیشهٔ آبم کنند

آتشِ من چون بُوَد آبِ شما   من نیارم لحظه‌ای تابِ شما

لاجرم بی‌صبر و بی‌آرام من   زود سر بر خط نهم ناکام من

گه[12] بود کز نورِ شرع[13] و نورِ غیب   گاه گویم از هنر گاهی ز عیب

لیکن[14] این رازی که می‌جویی تو باز   هرگز از غیبم نبود این شیوه راز

روزگارِ خویش و من چندی پری   درگذر چون نیست این کارِ پری

سالک آمد پیشِ پیرِ کارساز   آنچه پیش آمد زجنّش گفت باز

پیر گفتش تا که «گشتم[15] رهنمون   فعلِ مس‌الجن می‌بینم جنون

هر که را بویِ جنون آمد پدید   همچو گویی سرنگون آمد پدید

هر که او شوریده چون دریا بُوَد   هرچه گوید از سر سودا بُوَد

۱- صا، تا، نو: زبان   ۲- صا: بران   ۳- نو: کنند   ۴- صا: کان مر ایشان را   ۵- نو: این   ۶- نو: بشنید
۷ و ۸- نو: آمدم   ۹- صا، تا، نو: زبان   ۱۰- صا: قوت خود از   ۱۱- صا: تابم   ۱۲- تا: کی   ۱۳- صا: شمع   ۱۴- تا: لکن - صا: لیک   ۱۵- صا: هستم

چون به گستاخی رود ز ایشان سخن — مرد چون دیوانه باشد رد مکن

الحکایة و التمثیل

گفت با مجنون شبی لیلی به راز — کـ«ای به عشق من ز عقل افتاده باز
تا توانی با خرد[1] بیگانه باش — عقل را غارت کن و دیوانه باش
زانک اگر تو عاقل آیی سوی من — زخمِ بسیاری خوری در کوی من
لیک اگر دیوانه آیی در شمار — هیچ کس را با تو نَبْوَد هیچ کار»

الحکایة و التمثیل

بود مجنونی عجب نه سر نه بُن — کز جنون گستاخ[2] می‌گفتی سخن
زاهدی گفتش که «ای گستاخ مرد — این مگوی و گِردِ گستاخی مَگرد
پس[3] خطاست این ره که می‌جویی مجوی — هم روا نیست اینچه[4] می‌گویی مگوی»
گفت «ایزد چون[5] مرا دیوانه خواست — هرچه آن دیوانه گوید آن رواست
گر سخن‌های خطا باشد مرا — چون نیم عاقل روا باشد مرا
هیچ عاقل را نباشد یارگی — کو بپردازد دلی یک بارگی
با جنون از بهر او درساختم — تا دلم یک بارگی پرداختم[6]
عاقلان را شرع تکلیف آمده‌ست — بیدلان را عشق تشریف آمده‌ست
تو برو ای زاهد و کم گوی تو — مردِ نَفسی زر طلب زن جوی تو
بیدلان را با زر و با زن چه کار — شرع را و عقل[7] را با من چه کار»

الحکایة و التمثیل

گفت آن دیوانه با عیشی چو زهر — روزِ عیدی بود بیرون شد ز شهر
دید خلقی بی‌عدد آراسته — هر یک از دستی دگر برخاسته
او میان جمله می‌شد بی‌خبر — ژنده‌ای در بر برهنه پا و سر
آرزو کردش که چون آن خلق راه — جامهٔ نو باشدش در عیدگاه[8]
رفت القصه سوی ویرانه‌ای — پس خوشی آغاز کرد افسانه‌ای
در دعا آمد که «ای دانای راز — جامه و نانِ[9] مرا کاری بساز

۱- نو: خودت ۲- نو: بسیار ۳- صا، نا: چون ۴- نا، نو: اینکه ۵- نو: مر ۶- نا: در باختم
۷- قو: و روی عقل ۸- قو: پیشگاه ۹- نو: نانی

چون به روز عید آن می‌خواستی — کاین جهان[1] خلق را آراستی
من چو خلقان نیز جان دارم ببین[2] — نه لباسیّ و نه نان دارم[3] ببین
نقد کن عیدی برای چون منی — کفشیّ[4] و دستاریّ و[5] پیراهنی
گر دهیم این هرچه گفتم ماحضر — می[6] نخواهم هیچ تا عید دگر»
گرچه بسیاری بگفت آن بی‌قرار — می‌نشد چیزی که می‌خواست آشکار
گفت «دستاریم کن این لحظه راست — جامه و کفشم اگر ندهی رواست»
مدبری بر بام آن ویرانه بود — این سخن بشنود از دیوانه زود
ژنده دستاریش بود اندر جهان — سوی او انداخت و از وی شد نهان
چون بدید آن ژنده مجنون از شگفت — گشت سودایی و صفرا درگرفت
زود درپیچید نومید و اسیر — سوی بام انداخت گفتا «هین بگیر
این چو من دیوانه چون بر سر نهد — جبرئیلت را ده این تا در[7] نهد»
عاقلی گر گوید این شیوه سخن — هم به شرعش حد زن و هم زجر کن
این سخن گر عاقلی گوید خطاست — لیکن[8] از دیوانه و عاشق رواست
این سخن دیوانگان را خوش بود — عاشقان را گرمی و آتش بود

فی التمثیل[9]

موسی عاشق امام غرب و شرق — چون همه تن بودش اندر عشق غرق
بر زمین زد لوح تورات و شکست — کرد محکم ریش هارون را به دست(1)
چون ز عشق افتاد آمد راستش — حق نه زین کرد و نه زان وا[10] خواستش
تا بدانی کانچه عاشق را رواست — گر کسی دیگر روا دارد خطاست
گه بود کان یک سخن گستاخ وار — از بسی طاعت فزون آید به کار

۱-نو: جهانی ۲-صا: یقین ۳-نو: دارم و نی نان ۴-صا،نا: کفش ۵-صا،نا: وهم ۶-صا،نا، نو: من ۷-صا: بر ۸-نا: لکن ۹-این حکایت در نسخه قو متصل بحکایت قبل است ۱۰-نا: در

---

(۱) اشاره است به وَلَمّا رَجَعَ مُوسیٰ إِلیٰ قَوْمِهِ غَضْبانَ أَسِفاً قالَ بِئْسَما خَلَفْتُمُونِي مِن بَعْدِي أَعَجِلْتُمْ أَمْرَ رَبِّكُمْ وَأَلْقَى الأَلْواحَ وَأَخَذَ بِرَأْسِ أَخِيهِ. سورة الاعراف از آیه ۱۵۰

الحکایة و التمثیل

بیدلی بودست جانی بی‌قرار ... سر برآوردی و گفتی زار زار

کای خدا گر می نداند هیچ کس ... آنچه با من کرده‌ای در هر نفس

باری این دانم که تو دانی همه ... پس بکن چیزی که بتوانی همه

این چه[1] با من می‌کنی در هر دمی ... می برآید از دلت آخر همی

عزم جان داری ز من بربوده دل ... این چه[2] کردی هرگزت نکنم بحل»

الحکایة و التمثیل

آن یکی دیوانه سر افراشته ... سر به سوی آسمان برداشته

خوش زفان[3] بگشاد و گفت «ای کردگار ... گر ترا نگرفت دل زین کار و بار

دل مرا بگرفت تا چندت ازین ... دل نشد سیر ای خداوندت ازین»

الحکایة و التمثیل

آن یکی دیوانه در برفی نشست ... همچو آتش برف می‌خورد از دو دست

آن یکی گفتش «چرا این می‌خوری؟ ... چیزی الحق چرب و شیرین می‌خوری»

گفت «چکنم گرسنه دارم شکم» ... گفت از برف آن نگردد هیچ کم»

گفت «حق را گو که می‌گوید بخور ... تا شود گرسنگیت[4] آهسته‌تر

هیچ دیوانه نگوید این سخن ... می‌خورم نه سر پدید این را نه بن

گفت من سیرت کنم بی‌نان شگرف ... کرد سیرم راست گفت[5] اما ز برف»

الحکایة و التمثیل

آن یکی دیوانه‌ای یک گرده خواست ... گفت من بی‌برگم این کار خداست

مرد مجنون گفتش[6] «ای شوریده حال ... من خدا را آزمودم قحط سال

بود وقت غز ز هر سو مرده‌ای ... و او نداد از بی‌نیازی گرده‌ای[7]»

الحکایة و التمثیل

آن یکی دیوانه‌ای پرسید راز ... که «ای فلان، حق را شناسی بی‌مجاز»

۱–۲– صا: آنچه ۳– صا. تا. تو: زبان ۴– صا: این گرسنگیت – تا: گسنگیت ۵– تا: راستست

۶– صا: گفت ۷– بعد از این بیت در نسخه چاپ مطبعه نور مشهد این بیت آمده است:

بی نیازی خدا از هر دو کون ... از ازل بازی است پیش از لون لون

گفت «چون نشناسمش صد باره من زانکٔ ازو گشتم چنین آواره من
هم ز شهر و هم ز خویشان دور کرد دل ز من برد و مرا مهجور کرد
روز و شب در دست دارد دامنم جمله من او را شناسم تا منم»

الحکایة و التمثیل

بود از آن[۱] اعرابیِ شوریده‌رنگ کرد روزی حلقهٔ کعبه به چنگ
گفت «یارب بندهٔ تو برهنه‌ست وی عجب برهنگیم نه یک تنه‌ست
کودکانم نیز عریان آمدند لاجرم پیوسته گریان آمدند
من ز مردم شرم می‌دارم بسی تو نمی‌داری چه گویم با کسی
چند داری برهنه آخر مرا جامه‌ای ده این زمان فاخر مرا»
مردمان چون آن[۲] سخن کردند گوش برزدندش بانگ ک«ای جاهل خموش»
از طواف آن قوم چون گشتند باز مرد اعرابی همی آمد به ناز
از قصب دستار و ز خز جامه داشت گوییا ملک جهان را نامه داشت
باز پرسیدند ازو ک«ای بی‌نوا این که دادت»؟ گفت «این که دهد خدا
چون من آن گفتم مرا این داد او ویسن فرو بسته درم بگشاد او
آنچه گفتم بود آن ساعت روا زان که به دانم من او را از شما»

الحکایة و التمثیل

بود مجنونی نکردی یک نماز کرد یک روزی نماز آغاز باز
سایلی گفتش که «ای شوریده رای گوییا خشنودی امروز از خدای
کاین چنین گرمی به طاعت کردنش سر نمی‌پیچی ز فرمان بردنش»
گفت «آری گُرسنه بودم چو شیر چون مرا امروز حق کرده‌ست سیر
می‌گزارم پیش او نیکو نماز زان که او با من نکویی کرد ساز
کار گو چون مردمان کن هر زمان تا کنم من نیز هم چون مردمان»
عشق می‌بارد[۳] ازین شیوه سخن خواه تو انکار کن خواهی مکن
شرع چون دیوانه را آزاد کرد تو به انکارش نیاری یاد کرد

الحکایة و التمثیل

چون تجلی بر رخِ موسیٰ فتاد شور ازو در جملهٔ دنیا فتاد

۱- صا، نا: این ۲- صا، نا: این ۳- نا: می‌آرد

هر که را بر رویش افتادی نظر / پیش او در باختی حالی بصر
چون تجلی از رخش پیدا شدی / هر که دیدی زود نابینا شدی
گرچه می‌بستی ز هر نوعی نقاب / همچنان می‌تافتی آن آفتاب
گر نهان بودی رخش گر آشکار / می‌ربودی دیده‌ها را بر قرار[۱]
رفت سوی حضرت و گفت «ای خدای / چون کنم با این رخ دیده ربای
دیده و سر[۲] در سر این شد بسی / می‌نیارد دید روی من کسی»
امرش آمد از خدای ذوالجلال / ک«ان که در شوری کند ناگاه حال
پس بدرد خرقه‌ای در شور عشق / بی سر و بن[۳] گم شود در زور عشق
گر از آن خرقه کنی خود را نقاب / برنیاید[۴] زان نقاب آن آفتاب»
گر به شور عشق نیست ایمان ترا / این حکایت بس بود برهان ترا
گر ازین مجلس ترا یک دُرد نیست / در ره او شور و سودا خُرد نیست
اهل سودا را که هستند اهل راز / هست با او گه عتاب و گاه ناز
ناز[۵] ایشان ذره‌ای در قرب حق / بیش از جهانی زاهدی دارد سبق

الحکایة و التمثیل

گفت آن دیوانه بس بی‌برگ بود / زیستن بر وی بتر از مرگ بود
در شکم نان بر جگر آبی نداشت / در همه عالم خور و خوابی نداشت
از قضا یک روز بس خوار و خجل / سوی نیشابور می‌شد تنگدل
دید از گاوان همه صحرا سیاه / همچو صحرای دل از ظلم و گناه
باز پرسید او که «این گاوان کراست؟» / گفت «این ملک عمید شهر ماست»
رفت از آنجا چشم‌ها خیره شده / دید صحرای دگر تیره شده
بود[۶] زیر اسب صحرایی[۷] نهان / اسب گفتی باز می‌گیرد جهان
گفت «این اسبان کراست این جایگاه؟» / گفت «هست آن عمید پادشاه»
رفت لختی نیز[۸] آن ناهوشمند / دید صحرایی دگر پر گوسفند
گفت «آن کیست چندینی رمه؟» / مرد گفت «آن عمید است این همه»

۱- صا: بی قرار ۲- صا: دیده سر ۳- نا: پا ۴- نا: برتابد ۵- نا: راز ۶- نا: دید
۷- صا: آن صحرا ۸- نا: تیز

رفت لختی نیز چون دروازه دید ‌‌‌‌ ماهوش ترکانِ بی‌اندازه دید
هر یکی رویی چو ماه آراسته ‌‌‌‌ جمله همچون سرو قد[1] پیراسته
دل ز دُرِّ گوش ایشان در خروش ‌‌‌‌ خواجگان شهرشان حلقه به گوش
در جهانِ حُسن آن هر لشکری ‌‌‌‌ ختم کرده نیکویی و دلبری
گفت مجنون که «این غلامان آن کیست؟ ‌‌‌‌ وین همه سرو خرامان آن کیست؟»
گفت «شهرآرای عیدند این همه ‌‌‌‌ بندهٔ خاص عمیدند این همه»
چون درونِ شهر رفت آن ناتوان ‌‌‌‌ دید ایوانی سرش در[2] آسمان
کرده دکانی ز هر سویی دراز ‌‌‌‌ عالمی سرهنگ آنجا سرفراز
هر زمان خَلقی فراوان می‌رسید ‌‌‌‌ شور ازان ایوان به کیوان می‌رسید
کرد آن دیوانه از مردی سؤال ‌‌‌‌ ک«این کیست این قصر با چندین کمال»
گفت «این قصر عمید است ای پسر ‌‌‌‌ تو که باشی چون ندانی این قدر»
مرد مجنون دید خود را نیم جان ‌‌‌‌ وز تهی‌دستی نبودش نیم نان
آتشی در جان آن مجنون فتاد ‌‌‌‌ خشمگین گشت و دلش در خون فتاد
ژندهای داشت او ز سر برکند زود ‌‌‌‌ پس به سوی آسمان افکند[3] زود
گفت «گیر این ژنده دستار اینْت غم ‌‌‌‌ تا عمیدت را دهی این نیز هم
چون همه چیزی عمیدت را سزاست ‌‌‌‌ در سرم این ژنده گر نبود رواست»

الحکایة و التمثیل

بیدلی از خویش دست افشانده بود ‌‌‌‌ تنگدل از دستْ تنگی[4] مانده بود
چون برو شد دور[5] بی‌برگی دراز ‌‌‌‌ رفت سوی مسجدی دل پر نیاز
روی را در خاک می‌مالید زار ‌‌‌‌ همچو زیرِ چنگ می‌نالید زار
زار می‌گفت «ای سمیع و ای بصیر ‌‌‌‌ زود دیناری صدم ده بی‌زحیر
زان که می‌دانی که چون درمانده‌ام ‌‌‌‌ در میانِ خاک و خون درمانده‌ام»
گفت بسیاری ولی سودی نداشت ‌‌‌‌ خشمگین شد زان که بهبودی نداشت
گفت «یارب گر نمی[6] بخشی زرم ‌‌‌‌ این توانی مسجد افکن بر سرم»

۱- صا: این ‌‌ ۲- صا: تا - نا: بر ‌‌ ۳- نا: بفکند ‌‌ ۴- نا: تنگدستی ‌‌ ۵- قو: برگ ‌‌ ۶- قو: بمن

زین سخن دیوانه در شست اوفتاد | زان که اندر سقف چرستت[1] اوفتاد
بامِ مسجد خاک ریزی ساز کرد | مردِ مجنون کان بدید آغاز کرد
گفت «یارب جلدی آن زا کاین زمان | بر سرم اندازی این سقفِ گران
هر که زر خواهد تو انکارش[2] کنی | بامِ مسجد بر سر انبارش کنی
چون که این را جلدی و آن را نه‌ای | گر مرا بکشی تو تاوان را نه‌ای»
عاقبت چون خاک ریز آغاز کرد | جامه در دندان گریز آغاز[3] کرد
نیست چون بی‌روستایی هیچ عید | عید این دیوانگان دارد مزید
زان که چون دیوانگان وقتِ بیان[4] | روستایی ای[5] درآمد[6] در میان

الحکایة و التمثیل

گاو ریشی بود در برزیگری | داشت جفتی گاو و او[7] طاق از خری
از قضا در ده وبای گاو خاست | از اجل آن روستایی داو خواست
گاو را بفروخت حالی خر خرید | گاویش بود و خری[8] بر سر خرید
چون گذشت از بیع ده روز از شمار | شد وبای خر در آن ده آشکار
مرد ابله[9] گفت «ای دانای راز | گاو را از خر نمی‌دانی تو باز»

المقالة الثامنة و العشرون[10]

سالک از خون کرد ادیم[11] چهرهٔ رنگ | رفت پیشِ آدمی با عیش تنگ
گفت «ای خورشیدِ بینش آمده | قطبِ کلِ آفرینش آمده
قابلِ بارِ امانت(۱) آمدی | در امانت بی‌خیانت آمدی
این جهان[12] را وان جهان را سروری | وی عجب تو خود ز هر دو برتری
هم ملایک جمله در خدمت تراست | هم دو گیتی جمله پر نعمت تراست

۱- تا: بشکست ۲- صا: این کارش - تو: افکارش ۳- تا: گرفتن ساز ۴- صا: نهان ۵- تا: روستائی هم ۶- تو: آید ۷- صا، تا، تو: گاو او ۸- تو: گاو ریشی بود و خر ۹- تو: آنکه ۱۰- تا: رفتن سالک فکرت پیش آدمی ۱۱- تا، تو: کرده دایم ۱۲- تا: این جهان و آن

---

(۱) اشاره است به آیه شریفه إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا. سورة الاحزاب آیه ۷۲

هم قیامت عرضِ لشکرگاهِ توست / دوزخ و جنت سرِ دو راهِ توست
هم کلام و رؤیت از حضرت تراست / کن فکان در قبضهٔ قدرت تراست
طی شود هم آسمان و هم زمی / وز تو مویی را نخواهد بد کمی
جمله را در کار[1] تو خواهند باخت / تا ابد با کار تو خواهند ساخت
از ازل ملک ابد خوردن تراست / خوشتر از خوشتر طلب کردن تراست
از تو شد ای اهل گنج و مرد کار / گنجِ مخفیِ حقیقت، آشکار
چون کمالی بود برتر از جهان / ناقصی بایست آن را[2] تشنهٔ جان
تا گرفتِ آن کند[3] بر قدرِ خویش / از هلال آرد به صحرا بدرِ خویش
قدر داند قرب را از بُعدِ راه / قرب را دایم به جان دارد نگاه
مردم آمد از[4] دو عالم مرد این / نیست کس جز آدمی درخوردِ این
چون چنین ره سویِ گنجی برده‌ای / در طریقِ گنجْ رنجی برده‌ای
گر به سویِ گنج راهم می‌دهی / تا ابد از چاه جاهم می‌دهی»
زین سخن شد آدمی بیهوش ازو / دل چو دریا آمدش در جوش ازو
گفت «آخر ز آشکارا و نهان / کیست سرگردان‌تر از ما در جهان
بستهٔ تکلیف و پندار آمده / نه[5] شده گم نه[6] پدیدار آمده
با جهانی پر عقوبت پیش در / هر زمان بیمِ[7] صعوبت بیشتر
هم درین عالم به زیرِ صد حجاب / هم در آن عالم اسیرِ صد حساب
آفتابِ ما شود تاریک حال / گر بود یک ذره ایمان را زوال
زین چنین[8] کاری که ما را اوفتاد / آتشی در سنگِ خارا اوفتاد
سنگ نتوانست بار آن کشید / و آدمی باری چنان از جان کشید
ای دریغا رنج بردِ ما همه / زندگی نیست این که مُرد ما همه
غرقهٔ دریایِ حیرت آمدیم / پای تا سر عینِ حسرت آمدیم
مانده گه در حرص و گه در آز باز[9] / کشته گشته در غمِ ناز[10] و نیاز
دور شو از ما چه می‌خواهی رهی / ور نه همچون ما در افتی در چهی

۱- تا، نو: راه ۲- نو: او را ۳- صا: نقص را ۴- صا، نو: در ۵- ۶- نو: هم ۷- تا: بینم
۸- تا: سخن ۹- صا: و ناز ۱۰- تا: آز

ز آدمی این راه[1] مشکل کم طلب   گر رهی می‌بایدت ز آدم طلب»

سالک آمد پیشِ پیر و بار خواست   پیشِ او برگفت آن اسرار راست

پیر گفتش «هست جانِ آدمی   کلِ کل و خرمی در خرمی

هر که او در جانِ مردم اوفتاد   هر دو عالم در دلش گم اوفتاد

هر که او در عالمِ جان رَه بَرَد[2]   از رهِ جان سویِ جانان ره برد[3]

ره به جان بردن به جانان بردن است   لیک اول ره سویِ جان بردن است

هست جانان را به جان راهی نهان   لیک دزدیده‌ست آن راه از[4] جهان

جان گران ره باز یابد سویِ او   تا ابد دزدیده بیند رویِ او

چون جهانی غیرت از هر سویْ بود[5]   رویِ او دزدیده دیدن رویْ بود[6]

هست راهی سویِ هر دل شاه را   لیک ره نبود دلِ گمراه را

گر برونِ حجره شه بیگانه بُود[7]   غم مخور چون در درون هم خانه بود[8]

الحکایة و التمثیل

چون ایاز از چشمِ بد رنجور شد   عاقبت از چشمِ سلطان دور شد

ناتوان بر بستر زاری فتاد   در بلا و رنج و بیماری[9] فتاد

چون خبر آمد به محمود از ایاس   خادمی را خواند شاهِ حق شناس

گفت «می‌رو تا به نزدیک ایاز   پس بدو گوی ای ز شاه[10] افتاده باز

دور از رویِ تو زان[11] دورم ز تو   کز غمِ رنجِ تو رنجورم ز تو

تا که رنجوریت[12] فکرت می‌کنم   تا تو رنجوری ندانم یا منم

گر تنم دور اوفتاد از هم نَفَس   جانِ مشتاقم بدو نزدیک بس

مانده‌ام مشتاقِ جانی از تو، من   نیستم غایب زمانی از تو من

چشمِ بد بد کاریِ بسیار کرد   نازنینی را چو تو بیمار کرد»

این بگفت و گفت در ره زود رو   همچو آتش ای و همچون دود رو

پس مکن در ره توقف زینهار   همچو آب از برق[13] می‌رو برق‌وار

۱–صا: کار   ۲–۳–تا: راه برد   ۴–تو: ره در   ۵–صا: سو بود   ۶–صا: رو بود   ۷–تو: شد

۸–تو: درون خانه شد   ۹–صا. تا. تو: رنج بیماری   ۱۰–تا: شه   ۱۱–تو: چون   ۱۲–تو: رنجوری تو

۱۳–صا: شوق

گر کنی در راه یک ساعت درنگ ما دو عالم بر تو گردانیم تنگ
خادمِ سرگشته در راه ایستاد تا به نزدیک ایاز آمد چو باد
دید سلطان را نشسته پیش او مضطرب شد عقلِ دوراندیش او
لرزه بر اندامِ خادم اوفتاد گوییا در رنج دایم اوفتاد
گفت با شه چون توان آویختن این زمان خونم بخواهد ریختن
خورد سوگندان که در ره هیچ جای نه بایستادم نه بنشستم ز پای
می ندانم ذره‌ای تا پادشاه پیش از من چون رسید این جایگاه
شاه اگر دارد وگرنه باورم گر در این تقصیر کردم کافرم
شاه گفتش «نیستی محرم درین کی بری تو راه ای خادم درین؟
من رهی[1] دزدیده دارم سوی او زان که نشکیبم دمی بی[2] روی او
هر زمان زان ره بدو آیم نهان تا خبر نبود کسی را در جهان
راهِ دزدیده میان ما بسی است رازها در ضمنِ جانِ ما بسی است
از برون گرچه خبر خواهم ازو در درونِ پرده آگاهم ازو
راز اگر می‌پرسم از بیرونیان در درون با اوست جانم در میان
جان چو گردد محو در جانان تمام جان همه جانان بگیرد بر دوام
گرچه در صورت بود رنگ دوی جز یکی نبود ولیکن معنوی
گر دو تارِ ریسمان پیدا شود چون تو بر هم[3] تابیش[4] یکتا شود»

الحکایة و التمثیل

گشت محمود و ایازِ دلنواز هر دو در میدانِ غزنین گوی باز
هر دو با هم گوی تنها باختند گوی همچون عشق زیبا باختند
گاه این یک اسب تاخت و گاه آن گاه این یک گوی باخت و گاه آن
ز آرزوی آن غلام و پادشاه گشت چوگان آسمان و گوی ماه
گردِ میدان عالمی نظارگی فتنهٔ هر دو شده یک بارگی
چون بماندند آن دو مرغِ دلنواز در بر یکدیگر استادند باز

۱-نو: دری ۲-صا: از ۳-نا: چون بهم بر ۴-نو: چون تو بر یک پیچیش

شاه گفتش «ای جهان روشن ز تو　　به تو می‌بازی ز من یا من ز تو»
گفت «شه فتوی کند از رایِ خویش»　　شه یکی نظّارگی را خواند پیش
گفت «گوی از ما که به بازد بگوی　　اسب در میدان که به تازد بگوی»
بود آن نظّارگی صاحب‌نظر[1]　　گفت «چشم کور باد ای دادگر
گر شما را من دو تن می‌دیده‌ام　　جز یکی نیست این چه من می‌دیده‌ام
چون نگه کردم به شاهِ حق‌شناس　　بود از سر تا قدم جمله ایاس
چون ایاست را نگه کردم نهان　　بود هفت اعضایِ او شاهِ جهان
گر دو تن را[2] در نظر آوردمی　　در میان هر دو حکمی کردمی
لیک چون هر دو یکی دیدم عیان　　حکم نتوان کرد هرگز در میان»
چون سخن شایسته گفت آن مردِ راه　　گوهرِ بازو درو[3] انداخت شاه
تا نبود معشوق را در خود نظر　　عاشق از وی کی تواند خورد بر؟
تا نظرِ معشوق را بر عاشق است　　جانِ عاشقْ عشقِ او را لایق است
هر دو را بر یکدگر باید نظر　　تا خورد آن بر ازین این زان دگر
هر دو می‌باینده[4] یک ذات[5] آمده　　بی دو بودن در ملاقات آمده

الحکایة و التمثیل

کودکی بود از جمالش بهره‌ای　　مهر و مه در جنب[6] رویش ذرّه‌ای
از لطافت وز ملاحت وز خوشی　　وز سر اندازی به تیغ سرکشی
آنچه او داشت ای عجب کس آن نداشت　　گر کسی بیدل نشد زو جان نداشت
عاشقیش افتاد همچون سنگ رست　　در کمالِ عشق چون معشوق چست
هرچه بودش در ره معشوق باخت　　وز دو گیتی با غمِ معشوق ساخت
خلق را گر[7] اندک و بسیار نیست　　از غمِ معشوق بهتر کار نیست
رفته بود القصه آن شیرین پسر　　سوی گرمابه چو می‌آمد به در
کرد رویِ خود در آیینه نگاه　　دید الحق رویی از خوبی چو ماه

۱–تو: بصر　۲–تا: من　۳–تو: بدو　۴–تا، تو: باپند　۵–صا: می‌باید ز یک ذات　۶–تا: بند
۷–قو: در

از دو رخ، دو رخ نـهاده مِـهر را / مـاه دو رخ بـر زمـین آن چـهر را
سخت زیـبا آمـدش رخـسارِ خـویش / شد به صد دل عـاشقِ دیـدارِ خـویش
خـواست تـا عـاشق بـبیند رویِ او / رفت نـازان[1] و خـرامـان سـویِ او
بـر رخ چـون مـه نـقاب انداخـته / آتشـی در آفـتاب انـداخـته
عـاشقش را چـون ازو آمـد خـبر / چـون قـلم پـیشِ پسـر آمـد بـه سـر
گفت «یارب این چه فتح‌الباب بـود / گـوییا بـسختِ بـدم در خـواب بـود
از چـه گشـتی رنـجه و چـون آمـدی / در کـدامـین شـغل بـیرون آمـدی؟»
گـفت «از حـمام بـر رفـتم چـو مـاه / رویِ خـود در آیـنه کـردم نگـاه
سخت خوب آمد مـرا دیـدارِ خـویش / خواستم شد همچو تو در کارِ خـویش
دل چنانم خـواست کـز خـلق جـهان / جـز تـو رویـم کس نـبیند ایـن زمـان
لاجـرم از رخ فـرو هشـتم نـقاب / تا تـو بـینی رویِ مـن چـون آفـتاب»
ایـن بگـفت و پـرده از رخ بـرفکند[2] / چون شکر پاسخ بـه پـاسخ درفکـند[3]
عاشقش گفتا «شـبت خـوش بـاد رو / مــن شــدم آزاد تــو آزاد رو
عشقِ مـن بـر تـو از آن بـودای پسـر / کـز جـمالِ خـویش بـودی بـی‌خبر
نـه تـرا بـر خـود نـظر افـتاده بـود / نـه لبت از خـود فـقع بگشـاده بـود
چون تو این دم خویش را خوب آمدی / لاجـرم مـعشوقِ مـعیوب آمـدی
من شدم فارغ تو هم بـا خـویش سـاز / عاشقِ خود باش و عشقِ خـویش بـاز
شرط هر مـعشوق خـود نـادیدن است / شرطِ هر عاشق به خون گردیدن است»
شـرطِ مـعشوقی چـو بشـنودی تـمام / شرط عاشق چیست بی‌صبری مـدام؟
عـاشق آن بـهتر کـه بـی‌صبری بـود / دل چو برق و دیـده چـون ابـری بـود
ور بود در عشق یک سـاعت صـبور / نیست عـاشق هست از مـعشوق دور

الحکایة و التمثیل

گـفت روزی پـادشاه عـصرِ خـویش / بـر کـنارِ بـام شد بـر قـصرِ خـویش
کـودکی را دیـد زیـبا و لطـیف / مشت می‌زد سـخت پـیری را ضـعیف
زیـرِ قـصر آمـد وزو پـرسید حـال / کـز چـه او را مـی‌دهی ایـن گـوشمال

۱– قو، صا: تا زان ۲– نا: برگرفت ۳– نا: درگرفت

گفت «او را می‌بباید زد بسی / تا نیارد کرد[1] این دعوی کسی
دعوی عشقِ منش می‌بوده است / پس سه روز و شب فرو آسوده است
نه[2] طلب کرده مرا نه جُسته باز / مانده در عشق این چنین آهسته باز
از همه عالم گزیده‌ست او مرا / شد سه روز اکنون که دیده‌ست او مرا
کرده او دعویِ من[3] از دیرگاه / زین بتر در عشق کی باشد گناه؟»
شاه گفتا «زین بتر باید زدن / هر دم از نوعی دگر باید زدن
صبر از معشوقْ عاشق چون کند / کی تواند کرد تا اکنون کند؟
هر که بی‌معشوق می‌گیرد قرار / کی توان بر ضرب کردن اختصار[4]
زان که هر کو نانِ این دیوان خورد / بس قفا کو در قفایِ آن خورد»

الحکایة و التمثیل

صوفی‌ای می‌رفت و جانی[5] پر غمش / پشتِ بازی[6] زد قفایی محکمش
چون قفایِ سخت خورد آن جایگاه / کرد آن صوفی مگر از پس نگاه
مرد گفت «از چه ز پس[7] نگرنده‌ای / کایشت باید خورد تا تو زنده‌ای[8]»

المقالة التاسعة و العشرون[9]

سالک آمد پیشِ آدمْ خون‌فشان / تا از آن دم یابد از آدم نشان
گفت «ای بنیادِ فطرت[10] ذاتِ[(1)] تو / دو جهان پر شورِ ذُرّیاتِ تو
تا ابد اعجوبهٔ عالم تویی / اصلِ کَرَّمنا بنی آدم[(2)] تویی

۱- صا. نا. تو: کردن ۲- تو: نی ۳- نا: عشق ۴- صا. نا. تو: اختیار ۵- قو: جان ۶- صا. نا. تو: پاکبازی ۷- تو: سپس ۸- پس از این بیت دو بیت در نسخه چاپ مشهد بدین شرح آمده است:

تا تو هستی زنده رو میخور قفا / چون بمردی رستی از این ماجرا
یا بمیر از خویش جان را وارهان / یا بکن از عشق دعوی یک زمان

۹- نا: رفتن سالک فکرت پیش آدم ۱۰- نا: فکرت

---

(۱) اشاره است به آیهٔ شریفهٔ فَاَقِم وَجهَکَ لِلدّینِ حَنیفاً فِطرَتَ اللهِ الَّتی فَطَرَ النّاسَ عَلَیها لاتَبدیلَ لِخَلقِ اللهِ ذٰلِکَ الدّینُ القَیِّمُ وَلٰکِنَّ اَکثَرَ النّاسِ لایَعلَمُونَ. سورة الروم آیه ۳۰

(۲) اشاره است به آیهٔ شریفهٔ وَلَقَد کَرَّمنا بَنی آدَمَ وَ حَمَلناهُم فِی البَرِّ وَ البَحرِ وَ رَزَقناهُم مِنَ الطَّیِّباتِ وَ فَضَّلناهُم عَلیٰ کَثیرٍ مِمَّن خَلَقنا تَفضیلاً. سورة الاسری آیه ۷۰

در زمـین و آسـمان لشکـر تـراست | جسم و جان و جزو و کل یک سر تراست
مـرکز دنـیا و دیـن مـطلق تـویی | نـقطهٔ عـالم صـفّی حـق(۱) تـویی
هـم تویی بر[۱] صورتِ اصل آمـده | صـورتی از صـورتش فـصل آمـده
هـم خـمیرِ دستِ حق دایـم تـراست | جان به حق[۲] بی‌واسطه قـایم تـراست
هـم دلت را[۳] اُصـبعین قـدرت است | جانِ پاکت مرغِ خاص حـضرت است
چـون تـو دادِ[۴] نـقطهٔ مـردم دهـی | هشت جـنت را بـه یک گـندم دهـی
طـفلِ ره بـودی کـه در زیـر و زبـر | سجده کـردندت مـلایک سـر بـه سـر
بـاز چـون در راهِ دیـن[۵] بـالغ شـدی | از دو عـالم تـا ابـد فـارغ شـدی
گـر مَـلَک بسیار عـالم دیـده بـود | کس بـه نـامی زان هـمه نَرسیده بـود
جمله را تعلیمِ[۶] هر اسم از تـو خـاست | وز مُسمّیٰ ذرّه‌ای قِسم از تـو خـاست
چـون تـو اسـتادِ مـلایک آمـدی | جـمله مـملوک و تـو مـالک آمـدی
از مُسـمّیٰ ابـجدی در حـدِّ مـن | در من آموز ای هم اَبْ[۷] هـم جـد مـن
چـند سـوزم جـانِ پـر سوزم بـبین | روزِ مـن شب شـد شب و روزم بـبین»
آدمِ مـعصوم گـفت «ای مـردِ راه | مـی بـباید شـد تـرا تـا پیشگاه
پـیشگاهِ دولتِ دیـن مـصطفاست | پیشِ او شو تـا شـود ایـن کـار راست
گـرچـه مـی[۸] دانـم دوای ایـن طـلب | نـیست بـا او ایـن دوا[۹] کـردن ادب
در حـضورِ او ز مـا دولت مـخواه | دولت آنجا جوی[۱۰] و آنـجا جـوی راه
زان کـه فـردا انـبیا و اولیـاش | جـمله ره جـویند در زیـرِ لُواش(۲)
هـر کـه در راهِ محمد ره نـیافت | تـا ابـد گـردی ازیـن درگـه نـیافت
دولتِ دنـیا و دیـنْ درگـاهِ اوست | انـبیا را قـبله خـلوتگاهِ اوست
دولت آنجا جوی و دیـن آنـجا طـلب | مـرجـعِ اهـلِ یـقین آنـجا طـلب

۱- تو: در ۲- صا: ز حق ۳- نا، تو: در ۴- تو: داری ۵- نو: وی ۶- تو: جملهٔ تعلیم
۷- نو: اب و ۸- نا، تو، صا: من ۹- نا: ادا ۱۰- نا، تو: خواه

(۱) اشاره است به آیهٔ شریفهٔ إِنَّ اللهَ اصْطَفَىٰ آدَمَ وَ نُوحاً وَ آلَ إِبراهیمَ وَ آلَ عِمرانَ عَلَى العالَمین. سورهٔ آل عمران آیه ۳۳
(۲) اشاره است به حدیث آدم و من دونه تحت لوائی یوم القیامة.

پیش گیر اکنون ره و عالم[۱] ببین — نوح بر راه است او را هم ببین[۲]»

سالک آمد پیشِ پیرِ سرفراز — در میان آورد با او نقدِ راز

پیر گفتش «هست آدم اصلِ کل — عز را بفروخته بخریده ذلّ

جُسته از تخت خداوندی کنار — بندگی را کرده در دل[۳] اختیار

از بهشتِ عدن آزاد آمده — در غمِ بنده شدن[۴] شاد آمده

بود نورِ قدس هم پیراهنش — خواست کان بیرون فتد از گردنش

زان که او را بندگی مطلوب بود — لاجرم در بندگی محبوب بود

بندگی را ترکِ جنت گفت[۵] پاک — عاشق آسا از بهشت آمد به خاک»

الحکایة و التمثیل

بنده‌ای را امتحان می‌کرد شاه — خواند یک روزیش پیش خود پگاه

گفت این دم دامنِ من بر[۶] سر[۷] آر — با من از یک جیب آن گه سر برآر

تا چو با من یک گریبانت بود — هرچه آنِ من بود آنت بود

چون میان ما یکی حاصل شود[۸] — گر خیال است[۹] از دویی باطل شود[۱۰]

جسم و جانم جسم و جان تو بُوَد — هرچه هست آنِ من، آنِ تو بود»

بنده‌ای نادان بجَست از جایگاه — کرد بیرون سر ز جَیبِ پادشاه

گشت با شاهِ جهان هم پیرهن — ذره‌ای نشناخت حدِّ خویشتن

چون برون آورد سر از جیب شاه — خویشتن را سر ندید[۱۱] آن جایگاه

شه چو در بی‌حرمتی بشناختش — تا که دم زد سر ز تن انداختش

هر که پای از حدِّ خود برتر نهد — سر دهد بر باد و دین بر سر نهد[(۱)]

هر که در بی‌حرمتی گامی نهاد — در شقاوت خویش را دامی نهاد

بنده‌ای را تا ادب نبود نخست — بندگی از وی کجا آید درست؟

۱- قو: ره عالم ۲- پس از این بیت در نسخه چاپ مشهد این بیت آمده است:

زین طلب گر درد در جان تو است — آن طلب آنجا که درمان تو است

۳- صا: ذل ۴- نو: غمش بنده شده ۵- تا: برگزید از جمله ۶- تا. صا. نو: در ۷- تا: بر ۸- تا: بود

۹- صا. تا. نو: خیالیست ۱۰- تا: بود ۱۱- تا: بدید

---

(۱) اشاره است به: رحم الله امرء اعرف قدره.

چـون بـلایِ قـرب دیـد آدم ز دور / سـوی ظـلمتْ آشـیان آمـد ز نـور
دیـد دنـیا کشت‌زارِ خـویشتن / لاجـرم کـرد اخـتیارِ خـویشتن
نـیست دنـیا بـد اگـر کـاری کـنی / بـد شـود گـر عـزمِ دیـناری کـنی

الحکایة و التمثیل

آن یکـی در پـیشِ شـیرِ دادگـر / ذَمِّ دنـیا کـرد بسـیاری مگـر
حـیدرش گـفتا کـه «دنـیا نـیست بـد / بـد تـویی زیـرا کـه دوری از خـرد
هست دنـیا بـر مـثال کشت‌زار(۱) / هم شب و هـم روز بـاید کشت و کـار
زان که عزّ و دولتِ دیـن سر بـه سر / جـمله از دنـیا تـوان بـرد ای پسر
تـخم امـروزینه[۱] فـردا بـر دهـد / ور نکـاری ای دریـغا بـر دهـد
گـر ز دنـیا دیـن نـخواهـی بـرد تـو / زنـدگی نـادیده خـواهـی مـرد تـو
دایـما در غـصه خـواهـی مـاند بـاز / کـار سخت و مـرد سست و ره دراز
پس نکـوتر جـایِ تـو دنـیایِ تـوست / زان کـه دنـیا تـوشهٔ عـقبای تـوست
تو به دنـیا در مشـو مشغولِ خـویش / لیک در وی کـارِ عـقبیٰ گیر پیش
چون[۲] چنین کردی تـرا دنـیا نکـوست / پس بـرای دیـن تـو[۳] دنـیا دار دوست
هـیچ بـیکاری نـبیند رویِ او / کـار کـن تـا ره دهـندت سـویِ او

الحکایة و التمثیل

پـورِ ادهـم کـو دلی بـی‌خویش داشت / قربِ صد اَشهب در[۴] آخور بیش داشت
گرچه دارالمـلک حکـمش بـلخ شد[۵] / بـلخ شـد تـصحیف یـعنی تـلخ شـد[۶]
جـانِ شـیرینش کـه پـر تـعظیم بـود / یـافت قـلبِ بـلخ کـابراهـیم بـود
چـون غـمِ فـقرش درآمـد شـاد شـد / فـقر چـون دیـد از هـمه آزاد شـد
گـرچـه رویِ دیـن ازو آراسـتند / شد سـویِ حـمام سـیمش خـواستند
بـر درِ حـمام در حـال[۷] اوفـتاد / هـمچو مـرغی بـی پـر و بـال اوفـتاد
گـفت «چـون در خـانهٔ شـیطان مـرا / نـیست بـا دسـتی[۸] تـهی فـرمان مـرا

۱– تا: نه امروز ۲– تا: گر ۳– صا: چین برای دینت ۴– حاشیه قو – صا. تو: بر ۵– و ۶– تا: بود
۷– قو: حالی ۸– تو. تا: دست

(۱) اشاره است به حدیث الدُّنیا مزرعةُ الاخرة. تلخ (متن تصحیح قیاسی)

رایگـــان در خـــانهٔ رحـــمن شـــدن　　کی توان؟ نتوان شـدن نـتوان شـدن»
چون بدید آدم کـه سِرِّ کـار چـیست؟　　قصد دنیا کرد و عمری خـون گـریست
گر تـو هـم فـرزند اویـی خـون گـری　　کـم مـباش از ابر زابـر افـزون‌گری
خون گری چون نیست بر گـریه مـزید　　کابِ چشم افتاد چـون خـونِ شـهید[1]
نـرگسِ چشـمت گـر آرد شـبنمی　　نـقد گـردد آبِ رویت عـالمی
قـطرهٔ اشک تـو در سـودا و شـور　　آتشِ دوزخ بـمیرانـد بـه زور
هرچه زاینجا[2] مـی‌بری آن زان تـوست　　نـیک و بـد دردِ تـو و درمانِ تـوست
تـوشه زایـنجا بـر کـه[3] آدم گـوهری　　کـان بـری[4] آنجا کز اینجا آن بـری

الحکایة و التمثیل

گـفت بـوسعد آن امـامِ از نـبی　　مـجلسی مـی‌گفت از قـولِ نـبی
ره زده از در[5] درآمـد قـافله　　تـرک کـرده حـج دلی پـر مشـغله
آمـدند آن[6] جـمع بـهر زادِ راه　　بـر درِ مـجلس کـه مـا را زاد خـواه
زان کـه مـا را ره زدنـد و کـاروان　　در[7] رهِ حـج بـازگشتیم از مـیان[8]
خواجه گفتا «چون توان رفتن به شهر　　عـزم کـرده حـج اسـلام ایـنْت قـهر
بـاز گشـتن از رهِ حـج راه نـیست　　هر که زین ره[9] باز گشت آگاه نـیست»
گفت «چندی[10] مال بوده‌ست از قیاس　　کـز شـما بـردند مشـتی[11] نـاسپاس»
گـفت «هـرچْ از مـا بـبردند از شـمار　　مـی‌برایـد چـون دوبـاره ده هـزار»
خواجه گفتا «کیست از اصحابِ جمع[12]　　کو[13] برافـروزد دل خـلقی چـو شـمع
این چه زیشـان بـرده‌انـد آسـان دهـد　　هیچ تـاوان نـیست اگـر تـاوان دهـد»
عـورتی از گـوشه‌ای آواز داد　　که«این چنین تـاوان تـوانـم بـاز داد»
جـمع الحـق در تـعجب آمـدند　　در دعـا گـوییش از حب آمـدند
رفت و دُرجـی پـیش او زود آوریـد　　هـر زر و زریـنه کش بـود آوریـد
خواجه آن بـنهاد سـه روز و سـه شب　　گفت «اگر گردد پشیمان چـه عـجب»

۱- قو: خون شد شهید　۲- قو: هرچه اینجا　۳- صا. تا. نو: گر　۴- نو: خوری　۵- تا: ره
۶- نو: این　۷- صا: از　۸- صا. تا: این زمان　۹- صا: در　۱۰- صا. تا: چندین　۱۱- نو: دزدان
۱۲- صا: کیست آن خواجه ز اصحاب و ز جمع　۱۳- نو: تا

نیست این زر بیست دینار از شمار / بیست دینار است هر یک زو هزار

عورتی گر زین پشیمانی خورد / کی توان گفتن ز نادانی خورد؟

پیش آمد بعد سه روز آن زنش / پس نهاد آنجا دو دست[1] ابرنجنش

خواجه را گفت «ای به حق پشت و پناه / آن زر آخر از چه می‌داری نگاه»

خواجه گفت «این من ندیدم از کسی / از پشیمانیت ترسیدم بسی»

گفت «مندیش ای معاذالله مگوی / این بدیشان ده دگر زین ره[2] مگوی

بر سر آن نِه دو دست ابرنجنم / تا شود آزاد کلی گردنم»

گفت دست ابرنجنم ای نامدار / بوده است از مادر خود[3] یادگار

زان همه زرینه آن یک بیش بود / لاجرم روز و شبم با خویش بود

خویشتن را دوش می‌دیدم به خواب / در بهشت عدن همچون آفتاب

این همه زرینه در گِرد تنم[4] / می‌ندیدم این دو دست ابرنجنم

گفتم آخر یادگارِ مادرم / می نبینم می نباید[5] دیگرم[6]

حور جنت گفت ازان دیگر مگوی / این فرستادی و[7] پس دیگر مجوی

آنچه تو اینجا فرستادی به ناز / لاجرم آن پیشت آوردیم باز

فی‌المثل گر صد جهان است آنِ تو / آنچه بفرستی تو آن است آنِ تو

گر درین ره بنده گر آزاده‌ای[8] / تو نبینی آنچه نفرستاده‌ای

الحکایة و التمثیل

آن جوانی بود الحق بی[9] خبر / رفت پیش شیخ حلوایی مگر

گفت «من عمری به خون گردیده‌ام / بی سر و بن سرنگون گردیده‌ام

هم ریاضت‌ها کشیدم بی‌شمار / هم شب و هم روز بودم بی‌قرار[10]

۱- پس نهاد او آن دو دست ۲- قو: ره این! ۳- نو: من ۴- صا: اندر گردنم - نو: بد در گردنم

۵- نو: نیابم ۶- پس از این بیت در نسخه چاپ مشهد این بیت آمده است:

باز پرسیدم از آن حوران پر است / کان دو دست ابرنجن من در کجاست

۷- صا: تو ۸- نو: بندهٔ آزاد: ۹- نا: با ۱۰- پس از این بیت در نسخه چاپ مشهد این بیت آمده است:

نه بدیدم هیچ در این سوز و ساز / مانده‌ام بی‌هیچ از ره مانده باز

نه بدیدم هیچ در عمری دراز[1] ... نه رسیدم من به هیچی مانده باز»
شیخ گفتش «تو غلط کردی مگر ... کانچه جستی یافتی جان پدر
تو به هر کاری که رؤیت داشتی ... یافتی چون کار آن بنداشتی
آنچه تو جویی درین ره[2] آن دهند ... کفر ورزی کی ترا ایمان دهند؟»
خواجه بس کور است و ناقد بس بصیر ... هرچه خواهی بُرد خواهد گفت گیر
گر نخواهی بُرد چشمی زین جهان ... کور میری کور خیزی جاودان(۱)
هر زمان زخمی زنی[3] بر جان خود ... درد می‌دانی مگر[4] درمان خود
یک نَفَس گویی غمِ جان نیستت ... هر نَفَس جز ماتمِ نان نیستت
آنچه آدم را ز گندم اوفتاد ... عقل را از نَفْس مردم اوفتاد
یاد کرد[5] نَفْس را در هر نَفَس ... گوییا نامِ مهین نان است و بس

الحکایة و التمثیل

سایلی پرسید از آن شوریده حال ... گفت «اگر نامِ مهینِ ذوالجلال
می‌شناسی بازگوی ای مرد نیک» ... گفت «نان است این[6] بتوان گفت لیک»
مرد گفتش «احمقی و بی‌قرار ... کی بود نامِ مهین نانْ شرم دار»
گفت «در قحطِ نشابور ای عجب ... می‌گذشتم گُرسِنه چل روز و شب
نه شنودم هیچ جا بانگ نماز ... نه دَری بر هیچ مسجد[7] بود باز
من بدانستم که نان نام مهینُست ... نقطهٔ جمعیت[8] و بنیاد دینُست»
از پیِ نان نیستت چون سگ قرار ... حق چو رزقت می‌دهد تو حق گزار
حق چو رزقت داد و کارت کرد راست ... تو بخور وز کس مپرس[9] این از کجاست

الحکایة و التمثیل

ابنِ ادهم کرد از آن رُهبان سؤال ... کز کجا سازی تو قُوتی حسبِ حال»
گفت «از روزی دهنده بازپرس ... روزیم او می‌دهد زو راز[10] پرس»

۱- صا: عمر دراز ۲- نو: راه ۳- نا: خوری ۴- نو: بکن ۵- قو: کردی ۶- صا: آن
۷- نا: مجلس ۸- قو: جمیت ۹- قو: مگو ۱۰- قو، صا: باز

---

(۱) اشاره است به آیهٔ شریفه: وَمَنْ کانَ فی هٰذِهِ اَعْمیٰ فَهُوَ فِی الْآخِرَةِ اَعْمیٰ وَاَضَلُّ سَبیلاً. سوره اسری آیه ۷۲

چون به ظاهر روزی‌ای بینی حلال   می‌مکن از باطنِ روزی سؤال[1]
ترکِ جانِ پاک هر روزی کنی   تا ز جایی چارهٔ روزی کنی
ای شده غافل ز مجروحیِ خویش   چند دربازی[2] سبک روحیِ خویش
ای سبک دل گشته از خوابِ[3] گران   وی به خورد و خواب قانع چون خران
تا نیایی تو به همرنگی برون   کی شود از تو گران‌سنگی برون
چون[4] به همرنگی سبک گردی چو کاه   درکشندَت زود سویِ بارگاه[5]
کاه چون با کهربا همرنگ بود[6]   کهربا را زان بدو آهنگ بود[7]
بود مغناطیس چون آهن به رنگ   زان به همرنگی درآوردش به تنگ
چون کسی در اصل همرنگ اوفتاد   دولتش زآغاز هم تنگ اوفتاد

الحکایة و التمثیل

شیخِ گرگانی مگر آن[8] شمعِ شرع   می‌شد اندر شارعی با جمعِ شرع
بود آن وقتی نظام‌الملک خُرد   اطلسش می‌بافتند او زیرِ برد[9]
با گروهی کودکانِ بی‌خبر   گوی می‌زد در میانِ رهگذر
شیخ را با قوم چون از دور دید   از میانِ رهگذر یک سو دوید
گفت «بنشانید از ره گَرد را   زان که گر گَردی رسد این مرد را
جمله را بدبختی آرد بار از آن   هیچ کس را برنیاید کار از آن»
شیخ کان بشنود[10] و آن حرمت بدید   از چنان طفلی چنان همت بدید
از بزرگی پیر گفت «ای طفلِ خرد   بفکن آن[11] چوگان که بختت گوی برد
خلق می‌کوشند تا طاقت کنند   تا[12] نظام‌الملک آفاقت کنند
زین ادب زین حرمت و زین خویِ تو   ای نظام‌الملک بردی گویِ تو

۱- پس از این بیت در نسخه چاپ مشهد سه بیت به‌شرح زیر آمده است:

چون به دست آید ترا روزی روز   بخل را در پیش گیری همچو سوز
می‌ندانی که چنین خوی و سرشت   جای تو دوزخ بود ای خوی زشت
که نمی‌ترسی ز دوزخ وز جفا   بخل را بگذار پیش آور جفا!

۲- نا: بازی تو   ۳- نا: روح   ۴- نا: تو   ۵- نا: پایگاه   ۶-۷- نو: شد   ۸- نو: گفت شیخ گرگانی - صا: گفت روزی شیخ گرگان - قو: بگفت آن   ۹- نو: او را زبرد   ۱۰- نا: بشنید   ۱۱- صا: این
۱۲- نو. نا. صا: پس

گوی چون بردی برو[1] دیگر مباز / خواجه‌ای چوگان بیفکن سرفراز»

المقالة الثلاثون[2]

سالک آمد نوحه‌گر در پیش نوح / گفت «ای شیخ شیوخ و[3] روح روح
عالمی[4] دردی و دریای دوا / آدمِ ثانی و شیخ انبیا
خشک سالِ عالم از کنعان تراست / وی عجب عالَم پر از طوفان تراست
اشکِ تو در نوحه چون بسیار شد / تا تنوری(۱) گرمِ[5] طوفان بار شد
کشتیِ اهلِ سلامت خاصِ توست / تا ابد دریایِ دینِ اخلاص توست
گر در آن کشتی نیامد هر کَشت / سِرِّ بسم‌اللّه مجری‌ها(۲) بِشت
تشنه‌تر از تو ندیدم هیچ کس / لاجرم طوفانت آمد پیش و پس
گرچه عالَم گشت پر طوفانِ تو / بیشتر شد تشنگیِ جانِ تو
تا به سرِّ عشق در کار آمدی / تشنهٔ دریایِ اسرار آمدی
چون به صورت آمد آن[6] دریا ز زور[7] / در جهان افکند طوفانِ تو شور
چون جهان را تشنگی بنشاندی / کشتیِ اهلِ سلامت راندی
مردهٔ عشقم مرا جانی فرست / تشنه خواهم مرد طوفانی فرست»
نوح گفت «ای بی‌قرار نوحه‌گر / باز کن چشم از هم و در من نگر
تک زدم در راهِ او سالی هزار / تا که داد از خیلِ کفارم کنار
زخم خوردم روز و شب عمری دراز / تا به صد زاری دَرِ من کرد باز
تو بدین زودی بدان[8] در چون رسی / وز نخستین پایه برتر[9] چون رسی
صبر می‌باید ترا ناچار کرد / تا توانی چارهٔ این کار کرد
گر دری خواهی که بگشاید ترا / وآنچه جویی روی[10] بنماید ترا[11]

۱- قو: بهر - تو: بهل ۲- تا: رفتن سالک فکرت پیش نوح ۳- نو: شیخ‌الشیوخ ۴- صا. تا. نو: عالم
۵- صا. نو: تنور گرم ۶- تا: آمدی ۷- صا: دریای نور ۸- صا: بران ۹- صا. تا. نو: سر ۱۰- تا: راه
۱۱- پس از این بیت در نسخه چاپ مشهد این بیت آمده است:
رو بـه نـزد مصطفی مجتبی / پیشوا و خواجهٔ صدق و صفا

---

(۱) اشاره است به حَتّیٰ إِذا جاءَ أَمْرُنا وَ فارَ التَّنُّورُ. سوره هود از آیه ۴۰
(۲) اشاره است به آیهٔ شریفهٔ وَ قالَ ارْکَبُوا فِیها بِسْمِ اللهِ مَجْرِیها وَ مُرْسٰیها إِنَّ رَبِّی لَغَفُورٌ رَحِیمٌ. سورهٔ هود آیه ۴۱

از درِ پیغامبرِ[1] آخر زمان همچو حلقه سر مگردان یک زمان
زان که تا خورشید[2] باشد راهبر بر ستاره چون توان کردن سفر
ذره‌ای[3] راهِ درِ[4] خورشید گیر راهِ آن سلطانیِ[5] جاوید گیر
گر به قرب مصطفیٰ جویی تو راه پیش ابراهیم رو زین جایگاه»
سالک آمد پیشِ پیرِ ارجمند قصه‌ای برگفتش الحق دردمند
پیر گفتش «هست نوح آرامِ روح حق نهاده نامِ او از نوحهٔ نوح
در مصیبت بود دایم مردِ کار نوحه بودش روز و شب از دردِ کار
تا نیاید دردِ این کارت پدید قصهٔ این درد نتوانی شنید
گر تو خواهی تا شوی مرد ای پسر هیچ درمان نیست جز درد ای پسر»

الحکایة و التمثیل

کاملی گفته‌ست از اهلِ یقین «گر جهودان جمله بگزینند دین
زان مرا چندان نیاید[6] دلخوشی کز سَرِ دردی کسی بی‌سرکشی
در رهِ[7] این درد آید دردناک هم درین دردش بود رفتن به خاک
زیسته[8] در درد و رفته[9] هم به درد رفته زین عالم بدان عالم به درد»

الحکایة و التمثیل

مرغکی‌ست اِستاده چست افتاده کار نیست بر[10] شاخش چو هر مرغی قرار
جملهٔ شب تا به روز او نعره‌زن می‌درآویزد به یک پا خویشتن
جملهٔ شب بی‌قراری می‌کند نالهٔ خوش خوش به زاری می‌کند
چون همه شب برنیاید کارِ او خون چکد یک قطره از منقارِ او
چون رود یک[11] قطره خون از دل برونْش دل چو دریایی شود زان قطره خونْش
شور ازان یک قطره در دریا فِتد و آتشی زان شور در صحرا فتد
پس دگر شب با سَرِ کار آید او همچنان در نالهٔ زار آید او
چون نه سر دارد نه پای آن کارِ او کی رسد آن ناله‌های زار او

۱- صا، نو: پیغمبر ۲- قو: خرشید ۳- نو: ذره تو ۴- صا: ذرهٔ راهی پی ۵- صا: آن سلطان دین
۶- تا: نیارد ۷- صا: ذره ۸- نو: زیستن ۹- نو: رفتن ۱۰- نو: در ۱۱- صا، تا، نو: آن

تــا تــرا کــاری نـیفتد مَــردوار　　　کـی تـوانـی نـاله کـرد از دردِ کـار[1]؟

الحکایة و التمثیل

پـیر زالی بـود بـا پشـتی[2] دو تـاه　　　کشته بـودندش جـوانـی همچو مـاه

پـیشِ مـادر آن پسـر را بـر سپر[3]　　　بـاز آوردنــد در خــونِ جگــر

پـیرزن آمـد بـه ضعف از موی کم　　　سـر بـرهنه مـوی کـنده روی هـم

کــرده خــون‌آلود روی و جــامه را　　　گِـرد خـویش آورده صـد هـنگامه را

گرچه[4] پشتی کوژ بودش چـون کـمان　　　تـیرِ آهش مـی‌گذشت از آسـمان

آن یکی گـفتش کـه «هـان ای پـیرزن　　　رخ بـپوش و چـادری در سـر فکـن

زان کــه نـبود ایـن عـمل هـرگز روا»　　　پـیرزن در حــال گـفت «ای بـینوا

گـر تـرا ایـن آتش استی بـر[5] جگـر　　　هـم روا مـی‌داری ای[6] زیـن بـیشتر

تــا نــیاید آتشِ مــن در[7] دلت　　　ایــن روا بــودن نـیاید حـاصلت

چـون نـبودی مـادرِ کشـته دمـی　　　کی توانی کـرد چـون مـن مـاتمی؟»

چــون تــرا مـی‌بینم از آزادگــان　　　کــی شـناسی کـارِ دردِ[8] افـتادگان[9]؟

الحکایة و التمثیل

بــود مــجنونی بــه نـیشابور در　　　زو نـــدیدم در جـــهان رنــجورتر

مــحنت و بـیماریِ ده ســاله داشت　　　تن چو نالی و زفان[10] بی[11] ناله داشت

سـینه پـر سـوز و دلِ[12] پـر دردِ او　　　لب به خون بر هم[13] بسی مـی‌خورد او

آنــچه در ســرما و در گــرما کشید　　　کــی تــوانــد کـوه آن تـنها کشـید؟

نور از رویش[14] بـه گـردون مـی‌شدی　　　هر نَـفَس حـالش دگـرگون مـی‌شدی

۱–تو: زار – بعد از این بیت در نسخه چاپ مشهد این بیت آمده است:

نالـه کان از جان بـرآیـد خـوش بـود　　　گـر تـرا در دل ز عشـق آتش بـود

۲–صا،نا: پشت　۳–صا: زیر　۴–قو: چو　۵–نا،صا،تو: در　۶–تو: میداشتی　۷–تو: اشتی اندر

۸–صا،نا،تو: درد کار　۹–پس از این بیت در نسخه چاپ مشهد این بیت آمده است:

کی بدانی سـوز مـحنت دیـدهٔ　　　در میان خاک و خون گـردیدهٔ

۱۰–صا،نا،تو: زبان　۱۱–صا: پر　۱۲–تو: دلی　۱۳–تو: صا – نا: لب بهم بر خون　۱۴–صا: نور رویش تا

زو بپرسیدم من آشفته کار   «کاین چتونت از کجا شد آشکار؟»

گفت «یک روزی درآمد آفتاب   در گلویم رفت و من گشتم خراب

خویشتن را کرده‌ام زان روز گم   گم شود هر دو جهان زان سوز گم»

بر سر او رفت در وقت وفات   نیک مردی گفتش «ای پاکیزه ذات

این زمان چونی که جان خواهی سپرد»   گفت «آن گه تو چه دانی[1]» و بمرد

گر ز کار افتادگی گویم بسی   تا نیفتد کار کی داند کسی[2]؟

الحکایة و التمثیل

گفت دزدی را گرفت آن سرفراز   در میان جمع دستش کرد باز

دزد نه دم زد از آن نه آه کرد   برگرفت آن دست و عزم راه کرد

همچنان خاموش می‌برّید راه   تا رباطی بود رفت آن جایگاه

چون رسید آنجا خروشی درگرفت   ناله و فریاد و جوشی درگرفت

در فغان آمد به صد زاری زار   وز نفیر خویشتن شد بی‌قرار

سایلی گفتش «تو با چندین خروش   زیر دار آخر چرا بودی خموش؟»

گفت «آنجا هیچ همدردم نبود   دست ببریده[3] یکی[4] مردم نبود

گر من آنجا سخت می‌جوشیدمی   یا به صد فریاد بخروشیدمی

گر بسی فریاد بودی آن همه   خلق را چون باد بودی آن همه

لیک اینجا یک بریده دست هست   کس چه داند او بداند درد دست

لاجرم گر پیش او نالم رواست   کو بداند نالهٔ من از کجاست

تا نیاید هیچ همدردی پدید   نالهٔ همدرد نتواند[5] شنید»

ذره‌ای این درد اگر برخیزدت   دل به صد درد دگر برخیزدت

گر شود این درد دامنگیر تو   پس بود این درد دایم پیر تو

ور نگیرد دامنت این درد زود   گفت و گوی این ندارد هیچ سود

۱- نا: ندانی   ۲- پس از این بیت بیتی در نسخه چاپ مشهد به این صورت آمده است

تا نیفشارد گلویت جان ز پای   تو نیابی درد خود را هیچ جای

۳- نا: بریده   ۴- نو: دست او بریده یک   ۵- قو: نتوانم

الحکایة و التمثیل

ناقلی در پیشِ آن شیخِ کبیر / گفت «هر روزی یکی داننده پیر
می‌کند ختمی و در عمری دراز / کار او این است گفتم با تو باز»
شیخ گفتش[1] «زان همه قرآن دمی / دامنش نگرفت یک[2] آیت همی
گر گرفتی آیتی زان دامنش / نیستی پروایِ خواندن چون منش
دردِ او گر دامنت گیرد دمی[3] / رستگاری یابی از عالم همی[4]
بویِ این درد از دلِ سرمستِ تو / گر توانی برد بردی دستِ تو
عاشقان این درد از راه دراز / می‌شناسند ای عجب از بوی باز

الحکایة و التمثیل

گشت لیلی پیش از[5] مجنون هلاک / بود غایب آن زمان مجنونِ پاک
عاقبت مجنون چو با آنجا[6] رسید / آنچه نتوانست دید آنجا شنید[7]
آن یکی گفت «ای دلت پر شورِ او / خیز تا با تو نمایم گورِ او»
گفت «حاجت نیست این با من مگوی / زان که من آن خاک بشناسم به بوی»
این بگفت و راهِ گورستان گرفت / نعره‌زن شد شیوهٔ مستان گرفت
خاک می‌بویید و در ره می‌شتافت / تا که گور لیلی آخر باز یافت
ماتم آن ماه را تاوان بداد / ساعتی بی‌خود شد آخر جان بداد
چون به پاکی زو برآمد جانِ پاک / در برِ او دفن کردندش به خاک
زنده او از عشقِ جانان بود و بس / لاجرم بی او فرورفتش نفس

الحکایة و التمثیل

بود سلطان را زنی همسایه‌ای / کز نکویی داشت آن زن مایه‌ای
لشکرِ عشقش درآمد بی قیاس / شد به صد دل عاشقِ روی ایاس
از وصالش ذره‌ای بهره نداشت / ور سخن می‌گفت ازین[8] زهره نداشت
روز و شب از عشق او می‌سوختی / گه فرو مُردی و گاه افروختی

۱– تا، صا: گفتا ۲– نو: هیچ ۳– تا: همی ۴– تا: دمی ۵– قو: آن ۶– نو: بدانجا در
۷– نو: بدید ۸– نو: ازو

روزنـــی بـــودیش دایسم روز و شب   سـر بـران روزن نـهادی[۱] خشک لب[۲]
گــاه[۳] بــودی کــو بـدیدی رویِ او   بـــرگرفتی تـیغ یک یک مـویِ او
دل بــرفتی عــقل ازو زایــل شــدی   خاکِ زیرِ پایش[۴] از خونِ گِـل شـدی
زار مـــی‌گفتی «مــرا تـدبیر چـیست؟   وین چنین دیوانـه را زنـجیر چـیست؟
هــیچ کـس را نـیست از عشـقم خـبر   عشق پـنهان چـون کـنم زیـن بیشتر
ای ایـــازِ مـــاهرو در مــن نگــر   درد بـبین زاری شـنو شـیون نگــر
چـند گـردانـیم در خـون بیش ازیـن   من نـدارم طـاقت اکـنون بیش ازیـن
بـر دلِ مــن نــاوکِ مـژگان مـزن   واتش هــجرِ خــودم در جـان مـزن»
عـاقبت چـون مدتی بگـذشت ازیـن   طاقتش شد طاق و عاجز گشت ازیـن
کـارِ عـمرش جـمله بـی‌برگ اوفـتاد   خوش خوشی در پنجهٔ مـرگ اوفـتاد
مــی‌گذشت القــصه مـحمود و سـپاه   آن زن از روزن بـــه زاری گــفت آه
آه او مـــــحمود را در گـــوش شـد   گــفته‌یی[۵] از درد او مــدهوش شـد
گفت «ای عورت چـه کـارت اوفـتاد؟   کاین چـنین جـان بـی‌قرارت اوفـتاد»
گــفت «دورِ[۶] عـمر مـن آمـد بـه سر   حــاجتی دارم ز شـــاهِ دادگـــر
راست گـــردان از کـرم ایــن مـایه را   زان کـه حـق واجب بـود هـمسایه را»
شاه گـفت «ای عـورتِ عـاجز بـخواه   هرچـه دل مـی‌خواهـدت از پـادشاه»
گــفت «مــی‌خواهـم مفرح شـربتی   کـز ایـاست خـورد جـانم ضـربتی
مــی‌نشاند بــر زمـینم هــر زمــان   زان کــه مــی‌تابد چــو ماهِ آسـمان
شــاه کــار مــن بســازد یک نـفس   زان کــه در عــالم نــدارم هـیچ کس
زود بـفرستد شـهِ حکـمت شـناس[۷]   آن مــفرح لیک بــر دست ایــاس[۸]»
شـاه گـفتا «گـر دلت مـی‌خواسـتست   شــربتی از مــن مـفرح راسـتست
لیک تــو گــر مـردی و گـر زیستی   تـــو ایــازم را نگــویی کـیستی؟»
گــفت «من آنـم ایـازت راکـه شـاه   هر دو بـر وی[۹] عـاشقیم از دیـر گـاه»

۱- نا: نهاده   ۲- پس از این بیت بیتی بدین صورت در نسخه چاپ مشهد آمده است:

تـا چـو بگـذشتی ایـاز آنـجایگاه   او بــــدیدی رویش از روزن بــراه

۳- نا: تا که   ۴- صا: پاش   ۵- صا: گفتیا   ۶- نو: روز   ۷- نا: نواز   ۸- نا: ایاز   ۹- نو: بر هم

گفت «من او را به زر بخریده‌ام» — گفت «من او را به جان بگزیده‌ام»
گفت «اگر او را خریدی تو به جان — پس تو بی‌جان زنده چونی در جهان؟»
گفت «جز از عشق پاینده نیم — زندهٔ عشقم به جان زنده نیم»
شاه گفتش «ای سرافکنده به عشق — چون تواند بود کس زنده به عشق؟»
زن چو بشنود این سخن گفتا که «آه — عاشقت پنداشتم ای پادشاه
من گمان بردم که مردِ عاشقی — نیستت در عشق بویِ صادقی
نیستی در عشق محرم چون کنم — هستی ای مرد از زنی کم چون کنم
پادشاهیِ جهان[1] آزادگی‌ست — نه چو من جانسوز[2] کار افتادگی‌ست»
این بگفت و سر به روزن درکشید — جان بداد و روی در چادر کشید
پادشاه از مرگِ[3] او سرگشته شد — پیش زین[4] از چشمِ[5] او آغشته شد
چون زمانی اشک چون کوکب براند — دفنِ او فرمود پس مرکب براند
در زمان فرمود شاهِ حق‌شناس — تا به دست خویش دفنش کرد ایاس[6]
هر که او خواهان دردِ کار نیست — از درختِ عشق برخوردار نیست
گر تو هستی اهلِ عشق[7] و مردِ راه — درد خواه و درد خواه و درد خواه

الحکایة و التمثیل

برد مجنون را سوی کعبه پدر — تا دعا گوید شفا یابد مگر
چون رسید آن جایگه مجنون ز راه[8] — گفت «اینجا کن دعا این جایگاه[9]
گو خداوندا مرا بی‌درد کن — عشقِ لیلی بر دلِ من سرد کن
تو دعا کن تا پدر آمین کند — بو که حق این مهربانی کین کند»
دست برداشت آن زمان مجنونِ مست — گفت «یارب عشقِ لیلی زانچه[10] هست
می‌توانی کرد و صد[11] چندان کنی — هر زمانم بیش سرگردان کنی[12]»

۱– صا، تا، تو: عالم ۲– نو، صا: جانسوز و ۳– نو: درد ۴– صا: خاک راه ۵– تو: اشک
۶– این بیت در نسخهٔ تو نیست. ۷– نو، تا: درد ۸– نو: مجنون راه ۹– صا: حاجت بخواه ۱۰– تا: لیلی آنچه ۱۱– نو: گر بصد ۱۲– پس از این بیت در نسخه چاپ مشهد دو بیت به‌شرح زیر آمده است:

گر نداری عشق و درد عاشقان — می‌بیاموز این هنر از صادقان
چون بیاموزی بدانی درد درد — بعد از این در عشق باشی مرد مرد

دردِ عشقِ او چو افزون گرددت | هرچه داری تا به دل خون گرددت
چون همه عالم شود همرنگِ خون | زان همه خون یک دلت آید برون
آن دل آن گه در حضور افتد مدام | شادیِ دل تا ابد گردد تمام

الحکایة و التمثیل

شد جوانی پیشِ پیری نامدار | دید او را کرده در کُنجی قرار
بود تنها هیچ کس با او نبود | یک نَفَس یک همنفس با او نبود
گفت «تنها می[1] نگردی تنگدل» | پیر گفتش «ای جوان سنگدل
با خدایِ خویش دایم در حضور | چون توان شد تنگدل از پیش دور
هر که او با همدم خود همبر است | یک دم از مُلک دو کَوْنَش خوشتر است»

الحکایة و التمثیل

لشکرِ محمود نیرو یافتند | در ظفر یک طفلِ هندو یافتند
طرفه شکلی داشت آن طفلِ سیاه | از ملاحت فتنهٔ او شد سپاه
آخرش بردند پیشِ شهریار | عاشق او گشت شاهِ نامدار
همچو آتش گرم شد در کار او | یک نفس نشکیفت[2] از دیدار او
هر زمان شاخِ[3] نو از بختش نشاند | لاجرم با خویش بر تختش نشاند
دُرّ و جوهر ریخت در پیشش بسی | وعدهٔ خوش داد از خویشش بسی
طفلِ هندو در میان عِزّ و ناز | کرد چون ابر بهاری گریه ساز
شاه گفتش[4] «از چه می‌گریی پسرم» | گفت «از آن گریم که گه گه مادرم
کردی از محمودم از صد گونه بیم | گفت بدهد او[5] سزایِ تو مقیم
زان همی گریم که چندین گاهِ من | بودم از محمود بی‌آگاه من
مادرم کو تا براندازد نظر | پیشِ شه بیند مرا بر[6] تخت زر
ای دریغا بی‌خبر بودم بسی | زنده بی‌محمود چون ماند کسی»

المقالة الحادیة الثلاثون[7]

سالکِ جان کرده بر خلعت سبیل | چون خلالی[8] باز شد پیشِ خلیل

۱- تو: تنهائی ۲- تو: نشکفت ۳- صا: شاخی ۴- صا: گفتا ۵- تو، نا: گفتی او بدهد ۶- تو: در
۷- نا: رفتن سالک فکرت پیشِ ابراهیم علیه‌السلام ۸- تو، صا: خلیلی

گفت ای دارای دارالملکِ جان   خاکِ پایت قبلهٔ خلقِ جهان

از[1] سه کوژت راستی هر دو کون   راست تر زان کژ که دید از هیچ لون[(1)]

هم آبِ ملت[(2)] ز دولت آمدی   هم سرِ اصحاب خُلّت آمدی

خویش در[2] اصلِ اصول انداختی   مِهر و مه را در افول انداختی[(3)]

جملهٔ مَلَکوت[(4)] چون دیدی عیان   جان نهادی پیشِ جانان در میان

چون شدی از خویش وز فرزند فرد   لاجرم جبریل را گفتی که بَرد

پرده از روی جهان برداشتی   بیجهان رازِ نهان[3] برداشتی

چون جهان بر یکدگر انداختی   حجت از وَجَّهتُ وجهی[(5)] ساختی

چون نبودی مردِ دیوانِ پدر   قرب دادت حق ز قربانِ پسر

از وجود خویشتن پاک آمدی   زان در آتش چُست و چالاک آمدی

در جهانِ معرفت بالغ شدی   از حسود و از ابن و اب فارغ شدی

چون خلیل[4] مطلقی در راه تو   هم ز جانی هم ز تن آگاه تو

چون ندارم من ز جان و تن نشان   از رهت گَردی به جان من رسان

آمدم مهمانت با کرباس و تیغ   تو نداری هیچ از مهمان دریغ

خواجهٔ خُلّت[5] بدو گفت «ای پسر   تا ننالی[6] مدتی زیر و زبر

راه ننمایند یک ساعت ترا   می بباید عالمی طاعت ترا

۱- نو، نا: ای   ۲- نا، نو: را در   ۳- قو، نو: جهان   ۴- قو: خلیلی   ۵- نا: ملت
۶- صا: نگردی - نو: نیانی

(۱ و ۳ و ۴ و ۵) اشاره است به آیه شریفه: وَکَذٰلِکَ نُرِی إِبْرٰاهِیمَ مَلَکُوتَ السَّمٰواتِ وَالْأَرْضِ وَلِیَکُونَ مِنَ الْمُوقِنِینَ. فَلَمّٰا جَنَّ عَلَیْهِ اللَّیْلُ رَأیٰ کَوْکَباً قٰالَ هٰذٰا رَبِّی فَلَمّٰا أَفَلَ قٰالَ لاٰ أُحِبُّ الْآفِلِینَ. فَلَمّٰا رَءَا الْقَمَرَ بٰازِغاً قٰالَ هٰذٰا رَبِّی فَلَمّٰا أَفَلَ قٰالَ لَئِن لَمْ یَهْدِنِی رَبِّی لَأَکُونَنَّ مِنَ الْقَوْمِ الضّٰالِّینَ. فَلَمّٰا رَءَا الشَّمْسَ بٰازِغَةً قٰالَ هٰذٰا رَبِّی هٰذٰا أَکْبَرُ فَلَمّٰا أَفَلَتْ قٰالَ یٰاقَوْمِ إِنِّی بَرِیءٌ مِمّٰا تُشْرِکُونَ. إِنِّی وَجَّهْتُ وَجْهِیَ لِلَّذِی فَطَرَ السَّمٰواتِ وَالْأَرْضَ حَنِیفاً وَمٰا أَنَا مِنَ الْمُشْرِکِینَ. سورة الانعام آیه‌های ۷۵، ۷۶، ۷۷، ۷۸ و ۷۹

(۲) اشاره است به آیه شریفه وَجٰاهِدُوا فِی اللّٰهِ حَقَّ جِهٰادِهِ هُوَ اجْتَبٰاکُمْ وَمٰا جَعَلَ عَلَیْکُم فِی الدِّینِ مِن حَرَجٍ مِلَّةَ أَبِیکُم إِبْرٰاهِیمَ هُوَ سَمّٰاکُمُ الْمُسْلِمِینَ. سورة الحج آیه ۷۸

گـرچـه دولت دادنش بـی‌علت است / طاعتِ حق کـارِ صـاحب دولت است
گـر تـو بـاشی دولتـی طـاعت کنی / ور نه[1] طاعت نیز یک سـاعت کـنی[2]
چون چنین رفته‌ست سنت کـار کـن / کـار کـن و انـدک[3] مکـن بسیـار کـن
چون تو مـردِ کـار[4] بـاشی روز و شب / زود بگشـایـد درِ[5] تـو ایـن طـلب
گـر رهـی مـی‌بایدت انـدر[6] وفـا / حـلقهٔ فـرزندِ مـن زن[7] مـصطفیٰ
دست از فـتـراک او یک دم مـدار / گـر قـبولت کـرد هرگز غـم مـدار
گـر قـبولِ او مُسـلَّم گـرددت / کـمترین مـلکی دو عـالم گـرددت
گـر بـه سـوی مـصطفیٰ داری سفر / بـر درِ مـوسیِ عـمران کـن گـذر»
سـالک آمـد پیشِ پیرِ پیش بین / پیشِ او بـرگفت حـالی[8] دردِ دیـن
پـیر گـفتش «هست ابراهیم پـاک / بـحرِ خُـلّت، عـالَمِ تسلیم، پـاک
هـر کـه را یک ذره خُـلَّت دست داد / هـر دمش صـد گـونه دولت دست داد
اولِ خُـلَّت مـحبت آمـده‌ست / آخـرش تشـریفِ خُـلَّتْ آمـده‌ست
از مـودّت در مـحبت ره دهـند / وز مـحبت خُـلَّت آن گـه دهـند
گـر مـحبت ذره‌ای پـیدا شـود / کـوه از نـیروی او دریـا شـود

الحکایة و التمثیل

عـیسیِ مـریم بـه مـردی بـرگذشت / دیـد او را مـعبدی کـرده بـه دشت
مـعبدی زیـبا[9] و مـحرابـی درو / سـبزه‌زاری چشـمهٔ آبـی درو
گفت «هان ای زاهـدِ[10] یـزدان پـرست / در چه کاری کرده‌ای اینجا[11] نشست؟»
گـفت «عـمری بـرگذشت ای نـامدار / تـا بـه طـاعت مـی‌گذارم روزگـار

۱- صا: ورچه ۲- پس از این بیت چهار بیت به شرح زیر در نسخه چاپ مشهد آمده است:

راه او نــه هست راهـی از گـزاف / تـا زنـد هـر بیدلی هـر گـونه لاف
می بباید باخت جسم و جـان و مـال / هم بباید خـورد خـون پنجاه سـال
گر تـرا بـاشد بـر ایـن حـالت روش / وز جگـر جـان و دلت را پـرورش
تـا تـوانی یـافت از کـویش نشـان / ای بسـا جـان داده اینجا سـرکشان

۳- نا: کن اندک ۴- نا: چون تو هم درکار ۵- تو: بگشایند بر ۶- نا: رو در ۷- صا: گیر از
۸- صا، نا، تو: حال از ۹- تو: پیدا ۱۰- تو: عابد ۱۱- قو: کرده در اینجا

حاجتی دارم درین عمرِ[1] دراز ... برنمی‌آرد خدای کارساز»
گفت «چه حاجت همی‌خواهی ز دوست» ... گفت «یک ذره محبت کان[2] اوست»
عیسی آن حاجت برای او بخواست ... پس برفت و حاجتش افتاد راست
بعد ازان عیسی رسید آن جایگاه ... دید آن معبد[3] نهان در خاکِ راه
خشک بوده[4] چشمهٔ آبش همه ... پاره پاره گشته محرابش همه
گفت «الهی روشنم گردان و راست ... کو کجا شد وین خرابی از کجاست[5]؟»
گفت «اینک بر سرِ کوه است او ... پای تا سر کوهِ اندوه است او»
رفت عیسی بر سرِ کوه ای عجب ... دید او را زرد روی و خشک لب
در تحیّر مانده و افسرده باز ... می‌ندانستش مسیح از مرده باز
بر تنش هر موی بر[6] دردی دگر ... هر زمان بر رویِ او گردی دگر
سرنگون در خون و خاک افتاده بود ... هر دو چشمش در مغاک افتاده بود
کرد عیسی هم سلامش هم خطاب ... نه علیک آمد ازو و نه جواب
حق تعالی گفت با عیسی به راز ... که«ان چنانی این چنین شد از نیاز
ذره‌ای از دوستی می‌خواست او ... چون بدادم از همه برخاست او
از وجود خویش تا پروا بماند ... محو گشت و بی‌سر و بی‌پا بماند
گر زیادت کردمی یک ذره من ... ذره ذره گشتی این بی‌خویشتن»
با محبت درنگنجد ذره‌ای ... نیست مردِ[7] دوستی هر غره‌ای
در محبت تا که غیری مانده‌ست ... در درون کعبه دیری مانده‌ست
چون نماند در دل از اغیار نام ... پرده از محبوب برخیزد تمام

الحکایة و التمثیل

پادشاهی بود مجنون را بخواند ... پیشِ تختِ خویش بر کرسی نشاند
گفت «چندین در جهان صاحب جمال ... تو چرا گشتی ز لیلی گنگ و لال
پس بتان را خواند[8] از هر سویِ او ... عرضه‌شان می‌داد پیشِ رویِ او

۱–قو: عمری ۲–صا، قو: آن ۳–تا: معبد را ۴–صا: گشته ۵–تا، نو: چه خاست ۶–صا، تا: در
۷–قو: نیستش مر ۸–صا: شاه

گفت «ای مجنون[1] ببین کاین یک نگار / هست نیکوتر ز چون لیلی[2] هزار»

لیک مجنون سر فکنده بود و بس / ننگرِشت از سوی یک بت یک نَفَس

پادشاهش گفت «آخر در نگر / پس ببین چندین نگار سیمبر[3]

تا زهم بگشاید آخر مشکلت / عشقِ لیلی سرد گردد بر دلت»

از سَرِ دردی زفان[4] مجنون گشاد / از دو چشمِ سیل بارش خون گشاد

گفت شاها «عشقِ لیلی سرفراز / در میانِ جانم اِستاده‌ست باز

پس[5] گرفته برهنه تیغی به دست / می‌خورد سوگند کای مغرورِ مست

گر به غیر ما کنی یک دم نظر / خون جانِ خود بریزی بی‌خبر»

رویِ یوسف دیدن و بس زیستن / وان گهی سویِ دگر نگریستن

چون بُوَد دیدارِ یوسف[6] ما حضر / درنباید هیچ پیوندی دگر

گر تو خواهی بود مردِ اهلِ راز / تا ابد منگر به سویِ هیچ باز

زان که گر جایی نظرخواهی فکند / در کنارِ خویش سر خواهی فکند

الحکایة و التمثیل

پادشاهی را غلامی خوب بود / گوییا نوباوهٔ یعقوب بود

رنگِ رویش رنگ رز گلنار[7] را / پیچ مویش زَهر داده مار را

مردمِ چشمش که مشک اندام بود / چرب و خشک[8] از مُشک و از بادام بود

از دهانِ او سخن در[9] پیچ پیچ / چون رسیدی یا[10] میانش هیچ هیچ

چون دهانش نقطهٔ موهوم بود / عقل اگر زو گفت نامعلوم بود[11]

آبِ کوثر بی‌لبِ او تشنه‌ای / تیغِ حیدر نرگسش را دشنه‌ای

عشقِ گرمِ او که جان را ساختی / عقل را در زهد[12] خشک انداختی

پادشاه از عشقِ او دلداده بود / کارش افتاده[13] ز کار افتاده بود

۱- صا: گفت مجنون را ۲- نا: ز لیلی صد ۳- پس از این بیت در نسخه چاپ مشهد این بیت آمده است:

از میان این همه زیبا نگار / آنکه دل خواهد ترا کن اختیار

۴- صا. نا. نو: زبان ۵- صا: بر ۶- نو: لیلی ۷- نو: گلزار ۸- صا: خوب و خوش ۹- نو: بر

۱۰- نو: رسید اندر ۱۱- این بیت در نسخه قو و نا نیست - صا: نامفهوم بود ۱۲- صا: زهر ۱۳- نا. نو: کار افتاده

شب چو جامه برکشیدی پادشاه / آن[1] غلامش جامه پوشیدی پگاه
آبش آوردی و شستی پا و دست / جامه افکندیش بر جای نشست
عود و جُلاّبش نهادی پیش در / خدمتش هر لحظه کردی بیشتر
شه چو بنشستی به تخت بارگاه / تکیه کردی بر غلام همچو ماه
سوی او هر لحظه می‌نگریستی / پیش او می‌مردی و می‌زیستی
می‌ندانست او که با او چون کند / این قَدَر دانست کو[2] دل خون کند
تا چو در خون خوردن آید آن نگار / بو که دردِ دلبرش[3] گیرد قرار
بامدادی پیش شاه آمد وزیر / دید پیش شه سرِ آن بی‌نظیر
سر بریده آن غلام همچو ماه / پس چو[4] ابری زار گریان پادشاه
حال پرسید از شه عالی‌مقام / گفت «آری بامدادی[5] این غلام
رفت تا آینه آرد سوی[6] شاه / کرد در راه اندر آینه نگاه
روی آیینه سیه بود از دَمش / کشتمش از خشم[7] و کردم ماتمش
تا دگر بی‌حرمتی نکند غلام / شاه را حرمت نگهدارد تمام
من چو بودم همدمش در عالمی / زآینه می‌ساخت[8] خود را همدمی
هر که را آیینه باشد پادشاه / کفر باشد گر کند در خود نگاه
روی از بهر چه می‌دید آن غلام / من نبودم آینه وی[9] را تمام»
گر به خلت[10] خواهی آمد پیش تو / پیش آی از ذات خود بی‌خویش تو
تا گرت جبریل آرد[11] دور باش / بر سر آتش تو گویی دور باش
در وجودِ خویش منگر ذره‌ای / تا بدان ذره نگردی غره‌ای
چون وجودت[12] نیست ذات را به خویش / از چه می‌آیی به موجودی تو پیش
گر خلیلت پیش آرد پیش آی / ور نه با خویشی همه[13] با خویش آی

الحکایة و التمثیل

عاشقی محمود را گشت آشکار / شد ز مدهوشی سه روز و شب ز کار

۱- نو: این ۲- قو، صا: کز ۳- تا: دلبر در دلش ۴- نو: همچو ۵- تا: آن ۶- تا: پیش
۷- نو: عشق ۸- چون ساخت ۹- تا: او ۱۰- نو: حیلت ۱۱- صا: آید ۱۲- صا، تا: وجودی
۱۳- تا: همی

در سه روز و شب نجنبید او ز جای   عقل زایل تن درافتاده ز پای
وی عجب آن گه[1] که شاهِ حق‌شناس   شد ز هوش از هوش رفته بد ایاس[2]
روز چارم شاه چون هشیار گشت   آن غلام از بیهُشی بیدار گشت
چشم چون بگشاد از هم پادشاه   دید ایازِ خویش را آن جایگاه
گفت «تو کی آمده‌ستی ای غلام»   گفت «این ساعت زهی عالی مقام
ای گدایِ صحبت سلطان طلب   تا درآموزی تو بی‌حاصل ادب
چون خلیفه زاده‌ای حقی[3] ترا   کی کند اندر گدا طبعی رها؟»
بود بر بالین او حاضر[4] وزیر   گفت «ای بخشندهٔ تاج و سریر
شد سه روز و شب که بر بالین شاه   هست بیهوش او چو شاه این جایگاه
نه ازو یک ذره جنبش دیده‌ایم[5]   نه ازو حرفی سخن بشنیده‌ایم[6]
وان گهی گوید که اکنون آمدم   من کنون[7] زین کذب[8] بیرون آمدم»
شاه گفتش «ای غلامِ بی‌فروغ   بر سرِ من از چه می‌گویی دروغ»
گفت «هرگز در دروغم[9] نیست راه   لیک چون باشد وجودم غرقِ شاه
شاه چون بی‌خود شود بی‌خود شوم   چون به خود باز آید او بخرد[10] شوم
از سر خویشم وجودِ خاص نیست   این سخن جز از سرِ اخلاص نیست
چون وجود من بود از شهریار   کی شود بی‌او وجودم آشکار؟
بنده دایم از تو موجود است و بس   خود که باشد بنده محمود است و بس[11]»
جهد کن پیش از اجل ای خودپرست   تا ز خُلَّت ذره‌ای آری به دست
گر شود یک ذره خُلَّت حاصلت   بازخندد آفتابی در دلت

۱– تو، صا، تا: زانگه   ۲– قو: شد زهوش و رفته بد هوش ایاس   ۳– قو: حقا   ۴– صا: حالی   ۵– تا: دیده‌ام   ۶– تا: بشنیده‌ام   ۷– تا، تو: برو   ۸– صا: گونه   ۹– صا: وجودم   ۱۰– قو، تو: با خود

۱۱– پس از این بیت دو بیت الحاقی به‌شرح زیر در نسخه چاپ مشهد دیده می شود:

چون شنود این شاه و هر صاحب هنر   هر یکی می‌کرد تحسینی دگر
بندگی ای دل بیاموز از ایاس   چون نمی‌دانی بکن از وی قیاس

الحکایة و التمثیل[1]

از سری‌ست این سر که در[2] روز جزا بـاز خـوانـند امـتان بـا انـبیا
نیک فـردا دوسـتانش را بـه نـاز تـا ابد دایم به حـق خـوانند بـاز
دوسـتی نـبود کـه در وقتِ بـلا از خـلیلِ خـویش یـاد آیـد تـرا
گـر تـرا نـقد است در خُـلّت مقام نـقدِ جـانت ذکـرِ حـق[3] بـاید مـدام

الحکایة و التمثیل

خـواجـه‌ای را طـوطی چـالاک بـود زهـر بـا سَرسبزیش، تـریاک بـود
مـدت یک سـال مـی‌دادش شکـر تـا بـه نـطق آیـد شکـر ریـزد مگـر
روز و شب در کـارِ او دل بسته بـود ز اشـتیاقِ نـطق او دل خسـته بـود
گـرچـه مـی‌دادش شکـر سالی تـمام او نگـفت از هـیچ وجـهی یک کـلام
عـاقبت کـاری قـوی نـاخوش فـتاد در سرای آن خـواجـه را[4] آتش فـتاد
چـون بـه گِـرد آن قـفس آتش رسـید تـفت[5] آن در طـوطیِ دلکش رسـید
گفت «هین ای خواجـه زنـهار الامـان ور نـه در آتش بسـوزم این زمـان»
خواجه گفتش «چون چنین کاری فتاد آمـدت از مـن چـنین در وقت یـاد[6]
درکشـیدی دم شـبان روزی تـمام[7] از کـجا آوردی اکـنون ایـن کـلام؟
چـون ز بـیمِ جـانِ خـود درمـاندی از قـصورِ عـجزِ خـویشم[8] خـوانـدی
از بـرایِ خـویش پیشم خـوانـده‌ای دفعِ آتش را به خـویشم خـوانـده‌ای[9]
گـر نکـردی آتشت جـان بی‌قرار بـا مـنت هـرگز نـبودی هـیچ کـار
یاد من پیوسته چـون یـاد آمـدت[10] این چنین وقتی ز من یـاد آمـدت[11]
چـون بکـردی یـاد مـن بیگانه‌وار تـن کـنون درسوز ده پـروانـه‌وار»

۱– در اول این حکایت در نسخه چاپ مشهد این بیت آمده است:

واعـظی گـفتست بـا مـردم چـنین بشـنوید ای قـوم حـاضر سـر دیـن

۲– صا: از سر نسبت در آن ۳– صا: او ۴– صا: خواجه زان ۵– صا، تا: تف ۶– تو: وقتی یاد ۷– تا: مدام – (در نسخه چاپ مطبعه نور مشهد این مصراع چنین آمده و اصح بنظر می‌رسد – درکشیدی دم تو سالی بر دوام) ۸– صا: پیشم ۹– این بیت در نسخه قو و صا نیست ۱۰–۱۱– تو: آیدت

هر که در آتش چو ابراهیم نیست / گر بسوزد همچو طوطی بیم نیست
تا نیفتد کار در کار ای پسر / کی ز کار افتادگی یابی خبر؟
هست خُلَّت عینِ کار افتادگی / گر خلیلی کم طلب آزادگی
راه تو زیر و زبر افتادن است / زان که بهبودت بتر افتادن است

الحکایة و التمثیل

کرد آن دیوانه را مردی سؤال / گفت «هان چونی تو ای شوریده حال»
گفت «بر هر پهلویی گشتم به راه / هم بتر من[1] آمدم بیگاه و گاه[2]»

المقالة الثانیة و الثلاثون[3]

سالک آمد پیشِ موسی ناصبور / موسمِ موسی بدید از کوهِ طور
گفت «ای نورِ دو عالم ذاتِ تو / نُه فلک ده یک[4] زنه آیاتِ(۱) تو
ای به شب گنجِ الهی یافته / از شبانی، پادشاهی یافته
در شبانی گر رمه کردی به دست / بلکه در یک شب همه کردی به دست
تو چه دانستی که با چندین رمه / آن همه حاصل کنی با این همه
از گلیمی آمدی بیرون کلیم / در شبانی پادشا گشتی مقیم
در همه آفاق روزان و شبان / این چنین روزی نیابد یک شبان
روزیت چون در شبانی شد قوی / در شبانی ختم کردی شَیروی

۱- صا: می ۲- پس از این بیت پنج بیت الحاقی به شرح زیر در نسخه چاپ مطبعه نور مشهد آمده است:

چون منم کمتر ز خلقان جهان / تن زدم در ساختم با اندهان
شادی من چون که در اندوه بود / ساختم با انده و گفتم درود
رنج را دیدم به راهش عین گنج / کنج غم بنشسته خو کردم به رنج
چون زیان راه دیدم عین سود / رستم از سودا و سود و هرچه بود
جز که تسلیم و رضا ای مرد راه / نیست چاره کم بکن افغان و آه

۳- نا: رفتن سالک فکرت پیش موسی علیه‌السلام ۴- نو: دیده

---

(۱) اشاره است به آیه شریفه: وَ أَدْخِلْ یَدَکَ فِی جَیْبِکَ تَخْرُجْ بَیْضاءَ مِنْ غَیْرِ سُوءٍ فِی تِسْعِ آیاتٍ إِلی فِرْعَوْنَ وَ قَوْمِهِ إِنَّهُمْ کانُوا قَوْماً فاسِقِینَ. سورة النمل آیه ۱۲

چون شنود[1] «انی انا اللّه» گوش تو — هفت دریا خاست از یک جوشِ تو

آتشِ حضرت ز راهت در ربود — کهربایِ حق چو کاهت در ربود

بود تا آتش ز تو صد ساله راه — تو به یک جذبه شدی آن جایگاه

کرد آن آتش جهان بر تو فراخ — ای همه سرسبزیِ آن[2] سبز شاخ

چون شدی بی‌خود ز کاسِ[3] اصطناع(۱) — کرد جانِ تو کلامِ حق سماع

از حجب چون آن کلام آمد به در — گشت یک یک ذره داوودی[4] دگر

صد جهان پر عقل[5] بایستی و هوش — تا شدی آن جایگه جاوید گوش

این چنین[6] دولت که جاویدان تراست — خاصِ سلطانی و خود[7] سلطان تراست

گر کنی یک ذره دولت قسمِ من — در دو عالم با سر آید اسمِ من»

موسیِ عمرانْش گفت «ای سوخته — تا نگردی آتشی[8] افروخته

جان نسوزی، تن نفرسایی تمام — ره نیابی سویِ جانان والسلام

اول از هستیِ خود بیزار شو — پس به عشقِ نیستی در کار شو

گر شوی در نیستی صاحبْ نظر — در جهانِ فقر گردی دیده‌ور

فقرِ کلی نقدِ خاصِ مصطفاست — بی‌قبول او نیاید کار[9] راست

چون بدیدم فقر و صاحبْ همتیش — خواستم از حق تعالی امتیش

چون تو هستی امتِ او شاد باش — بندگیِّ او کن و آزاد باش

راهِ او گیر و هوایِ او طلب — در رضایِ حق رضایِ او طلب[10]

مرده دل مردی تو و راهی‌ست دور — زنده کن جان از دمِ صاحب زبور»

سالک آمد پیشِ پیرِ پاکْ ذات — شرح دادش آنچه بود از مشکلات

پیر گفتش «جانِ موسیِ کلیم — عالمِ عشق است و دریای عظیم

در جهانِ عشقِ او دارد سبق — عشق را او[11] می‌سزد الحق به حق

۱- صا: شنید ۲- سرسبزیت از ۳- نو: شاخ ۴- نو: راشکری ۵- نو: جهان عقل ۶- نو: این همه

۷- صا، نا، نو: تو و ۸- نا: آتش ۹- نو: فقر ۱۰- پس از این بیت بیتی چنین در نسخه چاپ مشهد آمده است:

چون بدو دادی ارادت جملگی — رست جاویدان دلت از مردگی!!

۱۱- صا، نا، نو: او را

---

(۱) اشاره است به آیه شریفه: وَ اَصْطَنَعْتُکَ لِنَفْسِی. سوره طه آیه ۴۱

عشق دولت خانهٔ هر دو جهانست ‌‌‌‌— هر که عاشق نیست داوش[1] در میانست

روی می‌باید به خون خویش شُست — تا بود[2] در عشق مرغ جانْت چُست

عاشقی در عشق اگر نیکو بود — خویشتن کشتن طریق[3] او بود

هر که را با عشق دمسازی فتاد — کمترین چیزیش جانبازی فتاد»

الحکایة و التمثیل

میرزادی بود بس خورشیدْ چهر — از قَدَم تا فرق چون خورشید[4] مهر

مشک‌مویی[5] تنگ‌چشمی دلبری — هر دو لعلش شیر و شهد و شکری

چون به ترکی گفتنش رای آمدی — دُرّ دندانش شکرخای آمدی

هر زمان عمدا ز پس کردی نگاه — و او[6] فکندی پیش دو زلف سیاه

هر که زلف او به پیش افکنده دید — خویش را در پیش[7] زلفش بنده دید

بامدادان[8] کو برون می‌آمدی — از لبِ او بوی خون می‌آمدی

با کمان و تیر آنِ عالم‌فروز — برگرفتی راهِ صحرا روز روز

چون کژ استادی[9] و تیر انداختی — عالمی را در تسفیر انداختی

چون نهادی تیرِ سرکش[10] در کمان — خلق سرگردان شدندی هر زمان

هر کژی کز ناوکِ مژگانْش خاست — ابروی همچون کمانش کرد راست

جمله می‌مردند چون راهی نبود — هیچ کس را زَهرهٔ آهی نبود

عاشقیش[11] افتاد آتش پاره‌ای — بی‌قراری بی‌دلی خون خواره‌ای

جان او می‌سوخت دل[12] خود رفته بود — زان که بیش از جان دلش آشفته بود

گفت «تا جان است با دمساز خویش — کی توانم گفت هرگز راز خویش؟»

چون به یک جو می‌نسنجد عالمش — کی بود از عالمی یک جو غمش؟

می‌نبودش صبر بی آن دُرّ پاک — کرد از شوقِ رخش عزم هلاک

موضعی کان میرزاد آن جایگاه — تیر می‌انداخت هر روزی پگاه

بود از بهرِ هدف یک کوره[13] خاک — شد نهان در خاکْ عاشقِ دردناک

۱- تو: دیوش - صا: دارش ۲- صا: شود ۳- صا: دریغ ۴- صا: ناهید و ۵- نا: بویی ۶- تو: او
۷- صا: بند ۸- تو: بامدادی ۹- صا: افتادی ۱۰- صا: ترکش ۱۱- صا، نا: عاشقش ۱۲- نا: و دل
۱۳- نا: کره - تو، صا: توده

خویش را در خاک پنهان کرد چُست　　مرگ را بنشست ودست از جان بشست
چون دگر روز آمد آن مه پاره باز　　خاک کرد از تیر آن[1] خونخواره باز
آن چنان تیریش زد بر سینه سخت　　کز شگرفی[2] تیر او شد لخت لخت
عاشقش از خاک بیرون کرد سر　　جملهٔ آن خاک در[3] خون کرد تر
میرزاده کان بدید از دور جای　　باز می‌نشناخت زان غم سر ز پای
سوی عاشق رفت و گفت «ای شوخ مرد　　این چرا کردی و هرگز این که کرد»
مردِ عاشق چون شنید آوازِ او　　پس بدید آن نیکویّ و نازِ او
همچو باران گریه‌ای بر وی فتاد　　راست گفتی آتش اندر[4] نی فتاد
گفت «ازان این کار کردم بر یقین　　تا توم گویی چرا کردی چنین
تیر چون از دستِ تو آمد برون　　گو بریز از سینهٔ من جویِ خون
هر چه از دستِ تو آید خوش بود　　گیر همه دریای پُر آتش بود
بود با زلف توم رازی نهان　　هیچ محرم می‌ندیدم در جهان
دور دیدم زلفِ چون زنجیر تو　　بازگفتم راز دل[5] با تیر تو
من چه سگ باشم ترا ناسازگار　　تا مرا تیرِ تو باشد رازدار
کاشکی من صاحبِ صد جانمی　　تا همه بر تیرِ تو افشانمی
نیم جانی بود از عالم مرا　　از هزاران جان به است این دم مرا
کی کنم از نیم جانی یاد من　　کز هزاران جان شدم آزاد من
گر به جان آمد مرا در[6] عشق کار　　پیش جانان خوش توانم مُرد زار»
چون[7] بگفت این راز[8] خود[9] خوش جان بداد　　جان گران نخریده بود ارزان بداد
ای که[10] بر جان لرزی و بر تن مدام　　خود به یک ارزن نمی‌ارزی تمام
گه[11] تو[12] بر جان لرزی و گه بر تنی　　چند لرزی چون نیرزی[13] ارزنی
تا به کی همچون زنانِ پردگی　　مردِ عاشق باش بی‌افسردگی

۱–قو، نو: از آن　۲–نو: که زسختی　۳–نو: از　۴–آتشی در نی　۵–صا: راز گفتم از دلم　۶–صا: با
۷–نو: خوش　۸–نو: راز و　۹–صا، نو، تا: خوش　۱۰–صا: ارتو – قو: آن تو　۱۱–نو: چون　۱۲–تا: گاه
۱۳–صا: تو ارزی

زنــدگانی ایــن چــنین کــن گــر کــنی　　جانفشانی این چــنین کــن گــر کــنی[۱]

الحکایة و التمثیل

نــوحِ مــنصور آن شــهنشاهِ جــهان　　یک پسر داشت ای عجب مـاهِ جـهان

یــوسفی کــز[۲] نــوحِ یــعقوبیش بــود　　بــیش از انــدازه بــسی خــوبیش بـود

رخشِ حُســنِ او چــو گَـرد انگـیختی　　از نَــفَس‌ها بــادِ ســرد انگــیختی

چون بـه شـیرینی جـمال افـروختی　　از حـیا چـون نـی شکـر مـی‌سوختی

زلف او در ســر فکــندن کــاملی　　ســر در افکــنده بـه هـر مـویش دلی

چــتبرِ زلفش رَسَــن انــدر رَسَــن　　حــلقه در حــلقه شکــن انـدر شکـن

صد هــزاران تــاب بــر[۳] وی بـیش بـود　　آری آن بت آفـتابِ خــویش بـود

پــرده از رویش چــو فتح‌الباب کـرد　　مِــهر و مــه را رویِ او در تـاب کـرد

تــختهٔ پــیشانیش از سـیم بـود　　جــمله را تـا بـود[۴] از آنـجا بـیم بـود

زلفِ او چــون کـافری پـیوسته داشت　　تــختهٔ سـیمین ازان بـربسته داشت

قــوسِ او بــا زاغ هــمچون پــرِ زاغ　　هر نَفَس صـد بـاز[۵] صـیدِ او بـه راغ[۶]

تیرِ چشمش تنگ چشمی کرده داشت[۷]　　عــقل را در تــنگِ تـیر[۸] آورده داشت[۹]

خــالِ او در[۱۰] رویِ او در حــال بـود　　عقل و جان سر بر خـطِ آن خـال بـود

از دهانش خود سخن گـفتن خـطاست　　زان کــه آنــجا تــنگنا در تــنگناست

بُســدّش مــخدومِ دایــم آمــده[۱۱]　　لعــل ازو یــاقوتِ خــادم آمــده[۱۲]

رستهٔ[۱۳] دنــدان او[۱۴] در بسته بـود　　در همه بازار حُســن آن رَسته بـود[۱۵]

گــر بـخندیدی دمــی آن سـیمبر　　در زمـان از سـنگ رُسـتی نیشکر[۱۶]

از زنــخدانش سـخن حـیرانی است　　زان که آنجا کویِ سـرگردانـی است[۱۷]

۱- در نسخه طبع مشهد پس از این بیت بیتی به این صورت الحاق شده است:

چــون تــرا مــردن حــقیقت در سـر است　　پــیش روی یــار مــردن بــهتر است

۲- نو: که　۳- نو، نا: در　۴- قو: تابوت　۵- صا، نا: بار　۶- تا: بداغ　۷- صا: راست　۸- تا، نو: تنگ و تیر　۹- صا: راست　۱۰- نو، نا: بر　۱۱- صا: بسدش هموار، مخدوم آمده - لعل از یاقوت مختوم آمده　۱۲- این بیت در قو و نو نیست　۱۳- صا: رشته　۱۴- صا: در　۱۵- ۱۶- ۱۷- این سه بیت در نسخه قو نیست.

برده گویِ حسن رویش تا به ماه
گویِ او بر ماه[1] و پس در گویِ چاه

در میانِ گوی او چاه آمده
وی عجب آن چاه بر ماه آمده[2]

از خطِ او را هیچ نقصانی نبود
ماه را از عُقده تاوانی نبود[3]

لیک گردِ لوحِ سیمین آن ملیح
خط بزد[4] یعنی بیاض آمد صحیح

گرچه عقلم شرحِ او نیکو دهد
لیکن[5] او باید که شرحِ او دهد

آن چنان رویی که آنِ او سزد
شرحِ آن هم از[6] زبانِ او سزد[7]

گشت مردی از سپاهِ شهریار
عاشقِ او عاشقی بس بی‌قرار

بی‌رخش از بس که خون بگریستی
همچو لاله غرقه در خون زیستی

بی‌لبش از بس که ماتم داشتی
گوییا صد مرده درهم[8] داشتی*

بی‌خطش از بس که در خون آمدی
از شفق گویی که بیرون آمدی[9]

در غمش از بس که سرگردان شدی
گوییا یک گوی و صد[10] چوگان شدی

هر زمان یک دردِ او صد بیش گشت
خویش را می‌کشت تا بی‌خویش گشت

شاه را آمد ز عشقِ او خبر
پاره‌ای آنجا فرو افکند سر

گفت «فرمایند تا فردا پگاه
در فلان صحرا بود عرضِ سپاه»

پس پسر را گفت شاه نامور
«جامهٔ زیبا فرو پوش ای پسر

شانه کن مرغول زلفت از گلاب
گَرد بفشان[11] از رخِ چون آفتاب

اندک آرایش مکن بسیار کن
هرچه بتوانی همه بر کار کن

مرکبی[12] رهوار و زیبا[13] برنشین
عرض خواهد بود فردا برنشین»

روزِ دیگر سوی صحرا رفت شاه
عرض می‌کرد[14] از همه سویی سپاه

شاه با شهزاده و صاحبْ خبر
هر دمی می‌کرد[15] از بالا نظر

شاه با صاحب خبر گفت آن زمان
که«ان جوانِ عاشق آید در میان

۱-تا: چاه ۲-صا: وی عجب از چاه بر ماه آمده - این بیت در قو نیامده است ۳-این بیت در نسخه قو نیامده است ۴-صا: بود ۵-تو: لیک - تا: لکن ۶-تو: او راهم ۷-این بیت در نسخه قو نیامده است ۸-صا: همدم - تو: هر دم * این بیت در نسخه قو نیست. ۹-این بیت نیز در نسخه قو نیامده است ۱۰-قو: گوی صد ۱۱-تو: بنشان ۱۲-تا، تو: مرکب ۱۳-تو: رهوار زیبا ۱۴-تا، تو: میداد ۱۵-صا، تا: هر سه میکردند

دست بـر زانـوی مـن زن آن نَفَس　　تا بدانم من کـه کـیست آن هـیچ کس»

چـون زمـانی بـود هـم پـهلوی او　　دست زد آهـسـته بـر زانـوی او

کـرد شـاه آن جـایگه حـالی نگـاه　　بـود[1] بـرنایی چـو سـروی زیـر مـاه

گِـرد مَـه خـطی سیاه[2] آورده بـود　　سر به خط بر جان بـه راه[3] آورده بـود

هـم قـبایی سختْ نـیکو در بـرش　　هـم کـلاه[4] شـوشهٔ[5] زر بـر سـرش

هم سلاحش چُست هم[6] او چست بود　　گـوییا از عشـق بـیرون رسـت بـود

چـون فـرود آمـد مـیان عـرض گـاه　　در پسـر مـی‌کرد دزدیـده نگـاه

شـه پسـر را گـفت «از اسب ای زیـر　　بـاز کـن بـندِ قـبا در رو[7] دلیـر

در مـیان ایـن سـپاه ای نـیک‌بخت　　در بـرش گـیر و بـسی بفشار سـخت

روی بـر رویش هـمی نـه هـر نَفَس　　هـمچنان مـی‌باش تـا گـویم کـه بس»

آن پسـر حـالی بـه جـای آورد راز[8]　　مـی‌شد و بـندِ قـبا مـی‌کرد بـاز

ای عـجب هـر بـند کـو بـرمی‌گشاد　　صد گـره بـر جـانِ عـاشق مـی‌فتاد[9]

شـد بـرِ بـرنا بـه غـارت کـردنش　　دست چـنبر کـرد گِـرد گَـردنش

بـعد از آنشْ آورد در زیـرِ قـبا　　مـحکمش مـی‌داشت از بـیمِ قـنا

تـا بـه دیـری هـمچنان مـی‌داشتش　　از بَـرِ خـود هـیچ مـی‌نگذاشتش

گـه نـهادی روی خـود بـر روی او　　گاه بستی مـوی خـود بـر[10] مـوی او

وی عجب از[11] پیش و پس چندان[12] سپاه　　خـیره مـی‌کردند در هـر دو نگـاه

تـا کـه آواز آمـدش از شـهریار　　کـ«ای گرامـی دست ازو اکـنون بـدار»

چون پسر کـرد از بَـرِ خـویشش رهـا　　بـر زمـین افـتاد و جـان زو شـد جـدا

چون جـدا مـی‌گشت جـانان از بـرش　　رفت با جانان بـه هـم جـان از بـرش

زان قبا تنگ آمدش با[13] جانِ خـویش　　کـو قـبا پـوشید بـا جـانانِ خـویش

جـانِ بـا جـانان بـه هـم در یک قـبا　　چون تـوانـد گشت یک دم زو[14] جـدا

لاجـرم جـانان چـو عـزمِ راه کـرد　　پیش ازو جـان قـصدِ مـنزلْ گـاه کـرد

۱- تا،نو: دید　۲- نو: خط سیه　۳- نو: بره　۴- صا،نو: کلاهی　۵- تا: شفشه　۶- تا،نو: چست وهم
۷- تا: وی　۸- قو: باز　۹- قو: اوفتاد　۱۰- صا: در　۱۱- نو،صا: در　۱۲- نو: چندین　۱۳- صا: بر
۱۴- صا،تا،نو: ازو یک دم

بـر سـرِ ره مَشـهدی بـود آن شـاه — هـم پـدر هـم مـادرش آن جـایگاه
شه جـوان را گـفت تـا شسـتند پـاک — پس در آن مشهد نهادندش[1] به خـاک
سـایلی پـرسید ازان زیـر و زبـر — گفت «دعـوی کـرد عشـق ایـن پسـر
خـواسـتم تـا بـاخبر گـردم ز راز — کـان حـقیقت بـود اصـلاً یـا مـجاز
خـود حـقیقت بـود و مردِ کـار بـود — لاجـرم از عشـق بـرخـوردار بـود»
گفت «چون برنایِ عاشق شـد هـلاک — اندران مشهد[2] چرا کـردی بـه خـاک»
شـاه گـفتش «هـر کـه بـر درگـاهِ مـا — کشـته شـد در دوسـتیّ و راهِ مـا
هـم ز مـا بـاشد یکـی از ما بـود — گـر چـنین عـاشق شـوی زیـبا بـود»
هر کـه او در عشـق آتش بـار نـیست — ذرهای بـا سِرّ عشـقش کـار نـیست
آتش از گـرمیِ عـاشق مُـرده شـد — پس ز خجلت همچو یخ افسرده شد

الحکایة والتمثیل

گشت مـجنون در بـیابانی مـقیم — بـود آن گـاهی زمسـتانی عـظیم
آتشـی بـرکرده بـود آن بـیخبر — گـرم مـیشد دل ز آتش گـرمتـر
از بَـرِ لیـلی کسـی آمـد فـراز — گـفت «ای از یـار خـود افتاده بـاز
چـه خـبر داری ز لیـلی بـاز گـوی — مـن نـیَم بـیگانه بـا مـن راز گـوی»
گـفت «ایـن دارم خـبر کـان سیمبر — هست از جـان کـندنِ مـن بـیخبر»
ایـن بگـفت و دست در اخگر گـرفت — تا که اخگر جـمله خـاکستر گـرفت

الحکایة والتمثیل

گشت چـون یـعقوب بـر عـزمِ سـفر — رفت از کـنعان بـرون پـیشِ پسـر
مـصریان بـی پـا و سـر برخـاستند — پـای تـا سـر مـصر را آراسـتند
چـون زلیـخا را خـبر آمـد از آن — نـه بـه پـای امـا[3] بـه سـر آمـد دوان[4]
زنـدهای بـر سـر فکـند[5] آن بـیقرار — بـر میانِ خـاک ره بنشست خـوار[6]

۱- نا: سپردندش ۲- نا: جایش ۳- صا: آمد ۴- نا: از آن ۵- نو: در تن گرفت
۶- صا: زار

یوسفِ صدیق را بر[1] رهگذر　　　اوفتاد آخر بر آن بیدل نظر[2]

تازیانه بود بر اسبش به دست　　　برد حالی سویِ[3] آن مجنونِ مست

برکشید از دل دمی آن سوخته　　　تازیانش گشت[4] از آن افروخته

ای عجب چون گشت از آن[5] آتش بلند　　　تازیانهٔ یوسف از دست او فکند

تا زلیخا گفت «ای پاکیزه دین　　　نیست درخوردِ جوانمردیت این

آتشی کز جان من آمد به راه　　　تو به دست اندر نمی‌داری نگاه

سال‌ها زین آتشم پر بود جان　　　گو ترا در[6] دست باش این یک زمان

آنچه از[7] عشقِ تو از جانم دمید[8]　　　یک نفس در[9] دست نتوانی کشید[10]

تو سر مردانِ دینی من زنی　　　این وفاداری بود با چون منی»

شرح دادن حال عاشق جاودان　　　از عبارت برتر است و از بیان

گر زفان[11] گردد دو گیتی سال‌ها　　　هم[12] نیارد داد شرح حال‌ها

الحکایة و التمثیل

یک شبی محمودْ شاهِ حق‌شناس　　　اشک می‌افشاند بر رویِ ایاس[13]

جامه چون از اشکِ خود در خون کشید　　　موزهٔ او عاقبت بیرون کشید

۱–تو، تا: در　　۲–پس از این بیت در نسخه چاپ مشهد این چهار بیت الحاق شده است:

گفت ای بیدل چرایی سوگوار　　　از چه گشتی این چنین باریک و زار

گفت از مهرت شدم بیمار و عور　　　وز فراق تو شدم غمخوار و کور

شعله عشقت همی سوزد دلم　　　چون نه‌ای آگه چه دانی مشکلم

پیشم آور تازیانه ای سوار　　　تا به بینی سوز این آشفته کار

۳–تو: پیش　　۴–قو: تازیانه‌ش گشت　　۵–تا، تو: گشت آن　　۶–صا: بر　　۷–تو: در　　۸–صا: دمی

۹–صا: بر　　۱۰–صا: همی　　۱۱–تو: از زبان – تا، صا: زبان　　۱۲–تا: می　　۱۳–بعد از این بیت چهار بیت به شرح زیر در نسخه چاپ مشهد آمده است:

داد چندانی بپایی شاه جام　　　کز دو عالم بی‌خبر شد آن غلام

عاقبت چون پاسی از شب درگذشت　　　آن غلام افتاد و مست مست گشت

شاه خالی کرد حالی جایگاه　　　تا ایاس آنجا بماند و پادشاه

ساعتی بنشست شاه حق‌شناس　　　اشک می‌افشاند بر روی ایاس

طشت آورد و گـلاب آن نـیک نـام ‌‌ ‌ شست انـدر طشتِ زر پـایِ غـلام
گـرچـه بسیاری گـلابش پـیش بـود ‌ ‌ صد ره اشکش از گـلابش[۱] بیش بـود
چون به دامـن خشک کـردی پـایِ او ‌ ‌ تـر شـدی از چشمِ خـون پـالایِ او
روی آخـر بـر کـف پـایش نـهاد ‌ ‌ پس ز دستِ عشـق در پـایش فـتاد
تـا بـه روز از پـایِ او سر بـرنداشت ‌ ‌ پـایِ او از دیـدهٔ تـر بـرنداشت
مـی‌گریست از آتـشِ سـودایِ او ‌ ‌ بـوسه مـی‌زد هـر نـفس بـر پـایِ او
شمع با شه نیز خوش می‌گریست ‌ ‌ همچو شه جانی پـر آتش مـی‌گریست
شاهد و شب بـود و شـاه و شـمع بـود ‌ ‌ هرچه بـاید جـمله آن شب جـمع بـود
وی عجب شه در چنان عـیشی تـمام[۲] ‌ ‌ روی مـی‌مالید در[۳] پـایِ غـلام
عشق چون جـایی چـنین زوری کـند ‌ ‌ شـیر را دنـدان‌کـنان مـوری کـند
گر نبودی[۴] ایـن چـنین شب هـرگزت ‌ ‌ من[۵] نـخوانـم جـز گـدایـی عـاجزت
قدرِ ایـن شب عـاشقان دانـند و بس[۶] ‌ ‌ ذوقِ سـیمرغی کـجا دانـد مگس
عاقبت چـون گشت هشـیار آن غـلام ‌ ‌ گشـته بُـد بیهوش شـاهِ نـیک نـام
چون نگـه کـرد آن غـلام از سـویِ او ‌ ‌ دیـد پـایِ خـویشتن بـر رویِ او
پـایِ از رویِ شـهنشه بـرنداشت ‌ ‌ زان که او در خویش مویی سر نداشت
هـمچنان مـی‌بود تـا شـاهِ بـلند ‌ ‌ گشت از بـیهوشیِ خـود هـوشمند
چـون بـه هـوش آمـد شـهِ عـالی‌مقام ‌ ‌ گفت «چه بی‌حرمتی‌ست این ای غلام»
گـفت «ایـن بـی‌حرمتی در کـلِ حـال ‌ ‌ هست شـاهِ هـفت کشـور را کـمال
زان کـه شـاهی بـندگی مـی‌بایدت ‌ ‌ سـرکشی افکـندگی مـی‌بایدت
داشـتی از پـادشاهی زنـدگی ‌ ‌ آمـدی انـدر لبـاس بـندگی
از خـداونـدی دلت بگـرفته بـود ‌ ‌ لاجـرم بـر بـندگی آشـفته بـود
چون هـمه بـودی هـمه مـی‌خواستی ‌ ‌ شـاه بـودی بـندگی را خـاستی[۷]
بنده را کـردی بـه مـی[۸] بـی‌خود تـمام ‌ ‌ تـا شـبی در بـندگی کـردی قـیام

۱– قو: زان همه هم ‌ ۲– نا: مدام ‌ ۳– صا: بر ‌ ۴– صا، نا: نبودست – تو: نبودت ‌ ۵– تو: می
۶– قو: دانند بس ‌ ۷– قو: خواستی – تو: میخواستی! ‌ ۸– تو: همی

خیز کز تو بندگی زیبنده نیست / من بسم بنده که سلطان بنده نیست

بندگی چون نیست بر بالایِ تو / خیز با سر شو که نیست این جایِ تو

سر نشینی بس بود شه را مدام / پای بوسیدن رها کن یا غلام»

این بگفت و گفت «شاها هر نفس / بر دلِ خود می‌دهی تو بوس و[1] بس

چون دلت این خواست تو دانی و دل / من کیم تا در میان گردم خجل

بند بندم جمله در فرمانِ تست / بوسه بر هر جا که دادی زان[2] توست

المقالة الثالثة و الثلاثون[3]

سالکِ جان بر لب[4] دلْ پر نیاز / گفت «یا داوود داءِ ود باز[5]

کای به داوودی جهانِ معرفت / از وَ دودت وُد[6] می‌بینم صفت

جمع شد سرِّ محبت صد[7] جهان / نامِ آن داوود آمد در زفان[8]

دی که روزِ عرض ذریات بود / ذرهٔ تو آنور الذّرات بود[9]

نورِ عشقت از جهانِ قدس و راز / بود همره جانْت را زان وقتْ باز

بود در جانت جهانی راز نور[10] / آن همه حق شرح دادت در زبور

لاجرم آن[11] رازهای غمگسار / جمله در آوازت آمد آشکار

ای خوش آوازیت با جان ساخته / خلق از حلقِ تو جان درباخته

ای دلِ پاکِ تو دریایِ علوم / ز آتشِ عشقِ تو آهن گشته موم

آتشی کآهن تواند نرم کرد / هر دو عالم را تواند گرم کرد

آن چه آتش بود کامد آشکار / تا ز بانگش گشت بیدل چل هزار

راه گم کردم مرا آگاه کن / ذره‌ای زان آتشم همراه کن

تا[12] میانِ پیچ پیچیِ[13] جهان / راه یابم سویِ آن گنجِ نهان»

گفت داوودش که «یک کارِ ملوک / راست نامد[14] در رهِ حق بی‌سلوک

۱- صا: بوسه ۲- صا: آن ۳- تا: رفتن سالک فکرت پیش داود علیه‌السلام ۴- صا: آمد جان بلب - تو: جان پرور ۵- تا: گفت با داود حال دل براز - صا: گفت با داود پیغمبر براز ۶- صا: ازو دودی در تو ۷- صا: بر تو محبت صد ۸- صا. تا. تو: زبان ۹- تو: انور ذرات ۱۰- صا: و نور ۱۱- تا: این ۱۲- تو: کز ۱۳- تا: پیچی در - صا: پیچ این ۱۴- تا: ناید

پادشاهانی که در دین آمدند ... جمله در کار از پیِ این آمدند
گر برین درگاه باری بایدت ... عزمِ راهی قصدِ کاری بایدت
گر به اخلاصی فرو آیی به راه ... مصطفیٰ راهت دهد تا پیشگاه
در رهِ او باز اگر هستیت هست ... دامنِ او گیر اگر دستیت هست
گر گدایِ او شوی شاهت کند ... ور نه‌ای[1] آگاه آگاهت کند
چون گذشتی در حقیقت از احد ... احمد آید[2] مرجعِ تو تا ابد
راهرو را سویِ او باید شدن ... معتکف در کویِ او باید شدن
چون تو گشتی بر درِ او معتکف ... مختلف بینی به وحدت مُتصِف
مردهٔ دل آنجا مرو تا تندرست ... زندگی حاصل کن از عیسیٰ نخست»
سالک آمد پیشِ پیرِ دل‌فروز ... باز گفتش حالِ خود از درد و سوز
پیر گفتش «جان داوود نبی ... هست دریایِ مودت مذهبی
در مودت دردِ دایم خاصِ اوست ... موم گشته آهن از اخلاصِ اوست»

فی الحکایة[3]

خواند داوود پیامبر[4] شست سال ... بیر سیر خلقان زبورِ ذوالجلال
ای عجب آواز چون برداشتی ... عقل را بر جای خود نگذاشتی
باد از رفتن به استادی خموش ... برگ‌های شاخ گشتی جمله گوش
آب فارغ از دویدن آمدی ... مرغ معزول از پریدن آمدی
گرچه خوش آوازیش بسیار بود ... لیک از ماتم نبود از کار بود
لاجرم یک آدمی نگریستی ... می‌شنودی[5] خلق و خوش می‌زیستی
عاقبت چون ضربتی خورد از قدر ... شد دل و جانش همه زیر و زبر
نوحهٔ خود را به صحرا شد برون ... شد روان از نوحهٔ او جویِ خون
چون شد آوازِ خوش او دردناک ... ای عجب شد چل هزار آنجا هلاک
هر که آن آواز بشنیدی[6] ز دور ... گشتی اندر جان فشاندن ناصبور
تا خطاب آمد که‌ای داوودِ پاک ... آدمی شد چل هزار از تو هلاک

۱- تا: ور نه خود ۲- صا: آمد ۳- در نسخه قو دو حکایت بهم متصل است ۴- صا، تا: نو پیمبر
۵- تا: می‌شنیدی ۶- تا: بشنودی

پیش ازین کس را نمی‌شد دیده تر — این زمان بنگر که چون شد کارگر

لاجرم اکنون چو کارت اوفتاد — آتشی در روزگارت اوفتاد

نوحهٔ تو چون برفت از دردِ کار — بر سرِ تو جان فشاندم چل هزار

بود آوازِ خوشت[1] زین بیشتر — نوحهٔ ماتم دگر باشد دگر

هرچه از دردی هویدا آید آن — خلق کشتن را به صحرا آید آن

ما ز آدم دردِ دین می‌خواستیم — تا جهانی را بدو[2] آراستیم

او چو مردِ درد آمد در سرشت — پاک شد از رنگ و از بویِ بهشت

زن کند رنگی و بویی اختیار — مرد را با رنگ و با بویی چه کار

لاجرم چون اُهْبِطُوا[(1)] آمد خطاب — پای تا سر درد آمد و اضطراب

هر که را دل در مَوَدَّت زنده شد — در خصوصیت خدا را بنده شد

سر نپیچید از ادب[3] تا زنده بود — لاجرم پیوسته سر افکنده بود

الحکایة و التمثیل

گفت محمود آن خدیوِ کامگار — می‌خرید از بهرِ خود بر ده[4] هزار

پس ایاز پاک دل را آن زمان[5] — در مکاس[6] جمله بستد رایگان

آن غلامان می‌شدند از دور پیش — عرضه می‌کردند خصلت‌های خویش

گفت آن یک «من کمانکش آمدم» — گفت این در تیرِ آرش[7] آمدم

گفت آن یک نیزهٔ گردان مراست — گفت این یک خنجرِ بران مراست

گفت این یک من بِدَرَّم صد مصاف — گفت آن[8] یک بشکنم من کوهِ قاف

گفت مردی از سرِ طعنه مگر — کای ایاز اینجا چه داری تو هنر؟

گفت «ای سایل[9] هنر دارم یکی — کز دو عالم بهتر ارزد بی‌شکی»

بود جاسوسی مگر بشنود[10] راز — رفت و برگفت آن راز با محمود باز

۱- صا: تو خوش ۲- نو: بدان ۳- صا: درش ۴- نو: بنده ۵- نا: از میان ۶- نو: مکیس
۷- صا: در تیر این که آتش ۸- نو: این ۹- نو: گفت سائل را ۱۰- نا: بشنید

---

(۱) اشاره است به آیهٔ شریفه قُلْنَا اهْبِطُوا مِنْهَا جَمِیعاً فَإِمَّا یَأْتِیَنَّکُم مِنِّی هُدیً فَمَن تَبِعَ هُدایَ فَلاخَوفٌ عَلَیهِم وَ لا هُم یَحْزَنُونَ. سورة البقره آیه ۳۸

شه بخواند او را و گفتش «ای غلام / چه هنر داری بگو با من تمام»
گفت «اگر تاجِ خودم بر سر نهی / جایگه سازی مرا تختِ شهی
هفت کشور زیرِ فرمانم کنی / بر همه آفاق سلطانم کنی
من نسیقتم در غلط تا زنده‌ام / زان که من دانم[1] که دایم بنده‌ام
در زمین و آسمانِ خاص[2] و عام / نیست از فرمان بَری برتر مقام

الحکایة و التمثیل

بود جامی لعل در دستِ ایاس / قیمتِ او برتر از حد و قیاس[3]
شاه گفتش بر زمین زن پیشِ خویش / بر زمین زد تا که شد صد پاره بیش
شور در خیل و سپاه[4] افتاد ازو / کسان[5] همه کس را گناه افتاد ازو
هر کسش[6] می‌گفت ای شوریده رای / قیمتِ این کس نداند جز خدای
تو چنین بشکستی آخر شرم دار / عبرتش بردی و افکندیش خوار
شاه از آن حرکت تبسم می‌نمود / خویش را فارغ به مردم می‌نمود
آن یکی گفت این جهان‌افروز جام / از چه بشکستی چنین خوار ای غلام
گفت «فرمان بردن این شه مرا / برتر از ماهی بود تا مه مرا
تو به سوی جام می‌کردی نگاه / لیک من از جان به سویِ قولِ شاه»
بنده آن بهتر کسه بر فرمان رود / جام چبْوَد چون سخن در جان رود
بندهٔ او باش تا باشی کسی / ور سگِ او باشی این باشد بسی

الحکایة و التمثیل

بود آن دیوانه‌ای از عشقْ مست / کرد بر بالایِ خاکستر نشست
هر زمانی[7] باز می‌خندید خوش / استخوانی باز می‌زندید خوش
سایلی گفتش که «هین برگوی حال» / گفت «در خون گشته‌ام هفتاد سال[8]

۱- نا: می‌دانم ۲- صا: و خاص ۳- نو: حد قیاس ۴- نو: خیل سپه ۵- نا: کین ۶- نو: هر کسی
۷- نا: هر زمان او ۸- پس از این بیت در نسخه چاپ مشهد (مطبعه نور) این دو بیت آمده است:

برد عقل و کرد جانم بی‌خبر / تا شدم بی‌عقل و جان زیر و زبر
از زن و فرزند و شهر و ملک و (مال) / دوریم داده است و افکندند ز حال

تـا مـرا بـر روی خـاکستر نشـاند — چون سگم[1] با استخوان بـر در نشـاند
گرچه چون سگ نیست ره سوی ویَـم — خوشدلم چـون هـم سگِ کـوی ویَـم
یک اضـافت گـر ازو حـاصل کـنی — جـانِ خـود را تـا ابـد کـامل کـنی»

الحکایة و التمثیل

بـود انـدر خـدمتِ سلطان کسـی — کـرده بـود او خـدمتِ سلطان بسـی
خواندش یک روز شـاهِ حـق شناس — گفت «کـردی خـدمتِ مـا بـی‌قیاس
چـون تـو حـاجتمندی و مـن پـادشاه — هرچه می‌خواهی ازین حضرت بخواه»
گفت «چون حـاضر بـود دربـارِ عـام — هـم وزیـر و هـم امیر و هـم امام[2]
هـم بـه گـرد شاه گِرد آیـد سپاه — هـم جـهانی خـلق پـیش آیـد ز راه
بـر سـر آن جـمله خـلق بی‌شمار — پیش خویشم خوان و سر در گوشم آر[3]
یک سخن با من بگو چه کژ چه راست — گـر هـمه دشنام بـاشد آن[4] رواست
تـا دریـن حضرت بـدانـندم هـمه — رازِ دار شـاه خـوانـندم هـمه
هرچه زان[5] حضرت رسد چه بد چه نیک — بـد نـباشد ایـن بـنتوان[6] گـفت لیک»
گـرچـه زیـرِ پـای گـردی پستِ او — یـادگاری بـایدت از دست او

الحکایة و التمثیل

عـاشقی مـی‌رفت سـوی حـج مگـر — شـد بـرِ مـعشوق بـر عـزمِ سفر
گـفت «ایـنک در سـفر افـتاده‌ام — هـرچـه فـرمایی بـه جـان اِستاده‌ام»
در زمـان مـعشوقِ آن مـردِ[7] نـژند — نیم خشتی سخت[8] در عـاشق فکـند
همچو دُرّیش از زمـین بـرداشت مـرد — بـوسه بـر[9] داد و درو[10] سـوراخ کـرد
پس بـه گـردن درفکـند آن را بـه نـاز — می‌نکرد از خـویشتن یک لحـظه بـاز
هر که زو پرسید کهٔ«این چیست ای عزیز» — گفت «ازین بیشم چه خواهد بـود نـیز
کـاینم از مـعشوق آمـد یـادگار» — در هـمه عـالم بـدین گـیرم قـرار
هـر کـه را بـویی[11] رسـد از سـوی او — هر[12] دو عالم چیست؟ خاکِ کـوی او

۱- تو: مرا ۲- صا: غلام ۳- صا: پیش آر ۴- صا، نا، تو: هم ۵- صا: از ۶- صا: بتیکو
۷- تو: از خوی ۸- نا: پخته ۹- صا: در ۱۰- نا: برو - تو: بدو ۱۱- قو: بوسی ۱۲- تو: در

گر ازو راهی بود سوی تو باز تو ازین دولت توانی کرد ناز
گر ترا آن راه گردد آشکار هرچه تو گویی بود از عینِ کار[۱]

الحکایة و التمثیل

موسیِ عمران همی شد سوی طور زاهدی را دید در ره غرقِ نور
گفت «ای موسی بگو با کردگار کانچه گفتی کرده شد رحمت بیار»
بعد از آن چون شد از آنجا دورتر عاشقی را دید ازو مخمور تر[۲]
گفت «یا حق گوی کاین بی‌مغز و پوست دوستدار توست تو داریش دوست»
عاقبت موسی چو شد آن جایگاه[۳] دید دیوانه دلی را[۴] پیش راه
برهنه پای و سر وگستاخ وار گفت «این ساعت بگو با کردگار
چند سوداییم[۵] داری[۶] بیش ازین من ندارم برگِ خواری بیش ازین
جانِ من از غصه بر لب آمده‌ست روزِ شادی مرا شب آمده‌ست
من به ترک تو بگفتم ای عزیز تو به ترک من توانی گفت تیز»
چون سخن دیوانه را نیکو نبود هیچ موسی را جوابِ او نبود
چون به طور آمد کلیمِ کارساز گفت و بشنید[۷] و چو می‌گردید باز
قصهٔ آن عابد و عاشق[۸] بگفت حق جواب هر دو تن لایق[۹] بگفت
گفتِ آن عابد برای رحمت است مردِ عاشق را محبت قسمت است
هر دو را مقصود اینجا حاصل است هرچه می‌خواهند از ما حاصل[۱۰] است
کرد موسی سجده و گردید باز حق تعالی گفت «دیگر چیست[۱۱] راز
قصهٔ دیوانه پنهان کرده‌ای تو درین پیغام تاوان کرده‌ای»
گفت «یارب آن سخن بنهفته[۱۲] به گرچه می‌دانی تو آن ناگفته[۱۳] به
چون گشایم من دران پیغام لب زان که هست این جایگه ترکِ ادب»
حق بدو گفتا «جوابش بازده سوی او از سوی ما[۱۴] آواز ده

۱- قو: هرچه گوئی تو بود از غیر کار - نو. صا: آن عین کار ۲- صا: رنجورتر ۳- صا. نا. نو: زانجایگاه
۴- نو: در ۵- قو. نو: سرگردانم ۶- صا: سرگردان بداری ۷- صا. نا. نو: بشنود ۸- نا: عاشق و عابد
۹- نا: هر دو را باجد ۱۰- صا: واصل ۱۱- نو: هست ۱۲- نو: ناگفته ۱۳- نو: بنهفته ۱۴- صا: من

گو خدا می‌گویدت ای بی‌قرار — گر بگویی تو به ترکِ کردگار
من به ترک تو نخواهم گفت هیچ — خواه سر پیچ از من و خواهی مپیچ»
قصهٔ دیوانگان آزادگی‌ست — جمله گستاخی و کار افتادگی‌ست
آنچه فارغ می‌بگوید بیدلی — کی تواند گفت هرگز عاقلی؟

الحکایة و التمثیل

عشقِ لقمان سر خسی زور کرد — سوي صحرا بردش و در شور کرد
شد چو طفلی[1] خرد بر چوبی سوار — کرد چوبی نیز در دست استوار
گفت خواهم شد به جنگ امروز من — بو که یک باری شوم پیروز من
با دلی پرشور می‌شد همچنان — عاقبت ترکیش بگرفت آن زمان
ترک زود[2] آن چوب از دستش بکند — پس به زخمِ چوب در بستش فکند
جامه و رویش[3] همه در خون گرفت — بعد از آن رفت و ره هامون گرفت
عاقبت برخاست لقمان شرمسار — جامه و رویش ز خون چون لاله‌زار
سويِ شهر آمد به خون غرقه شده — خلق گرداگردِ او حلقه شده
سایلی گفتش که «جنگت چون برفت» — گفت «بد یا نیک باری خون برفت»
گفت «تو به آمدی یا او به حرب» — گفت «هم رویم ببین هم خرقه ضرب
چون من[4] اندر جنگ[5] بودم مردِ مرد — زین چنین گلگونه رویم سرخ کرد
غرقهٔ خونم همی بنگر مپرس — جامه و رویم ببین دیگر مپرس
می نیارست او به خود این کار کرد — آمد و ترکیم[6] با خود یار کرد»

المقالة الرابعة و الثلاثون[7]

سالکِ دلْ مردهٔ درمانْ طلب — پیشِ روح اللّٰه آمد جان به لب
گفت «ای روحِ مجردْ ذاتِ تو — زندگی در زندگی آیاتِ تو
تا ابد فتح و فتوحِ مطلقی[8] — از قدم تا فرق روحِ مطلقی[9]
پرتوِ خورشید عکسِ جانِ توست — آبِ حیوان دست شویی زانِ توست

۱– نا، نو: طفل ۲– نا: زد ۳– صا: ریشش ۴– نا: که ۵– صا: جهد ۶– نا: رفت و ترکی نیز
۷– نا: رفتن سالک فکرت پیش عیسی علیه‌السلام ۸– صا: تا ابد فتح فتوح مصطفی ۹– صا: مصطفی

ای ورایِ جسم و جوهر جایِ تو ... در طهارت نیست کس بالایِ تو

چون دمِ رحمن[(۱)] مُسَلّم آمدت ... مهر همبر[۱] صبح همدم آمدت

صبغةاللّه[(۲)] از درون می‌آوری ... وز خمِ وحدت برون می‌آوری

صبغةاللّه را به خود رد داده‌ای ... زان که ابرص نور اکمه[(۳)][۲] داده‌ای

گرچه[۳] رنگت را رکویی بایدم ... بر نخواهم گشت بویی بایدم

عالمِ جانی تو جانی ده مرا ... گر سگی‌ام استخوانی ده مرا

من بسوزم ز آرزویِ زندگی ... چون تو داری زندگی و بندگی

آمدم تا بندهٔ خاصم کنی ... زندهٔ یک ذره اخلاصم کنی»

عیسیِ مریم دمی بر کار کرد ... مستِ ره را از دمی هشیار کرد

گفت «از هستی طهارت بایدت ... ور خرابی صد عمارت بایدت

پاک گرد از هستیِ ذات و صفات ... تا بیابی هم طهارت هم نجات

زان که گر یک ذره هستی در رهست ... در حقیقت بت‌پرستی در رهست

گر ز جانِ[۴] خود فنا باید ترا ... نورِ جانِ مصطفیٰ باید ترا

تا ز نورِ جانِ او سلطان شوی ... تا ابد شایستهٔ عرفان شوی

من که او را یک مُبشّر آمدم ... در بشارت هم مقصر آمدم

بر درِ او رو بشارت این بَسَت[۵] ... خاکِ او گشتی طهارت این بست[۶]»

سالک آمد پیشِ پیرِ کاینات ... قصه‌ای برگفت سر تا سر حیات

پیر گفتش «هست عیسی را به حق ... در کرم در لطف و در[۷] پاکی سَبَق

۱–صا: مهر مهر – نو: مهر هم عر ۲–نو: نور و اکمه ۳–نو: همچو ۴–نو، نا: ذات ۵ و ۶–نا: آن توست ۷–نو: در لطف در پاکی

(۱ و ۳) اشاره است به وَ یُعَلِّمُهُ الکِتابَ وَ الحِکْمَةَ وَ التَّوریةَ وَ الاِنْجیلَ وَ رَسولاً اِلیٰ بَنی اِسرائیلَ اَنّی قَدْ جِئْتُکُم بِآیَةٍ مِن رَبِّکُمْ اَنّی اَخْلُقُ لَکُم مِنَ الطّینِ کَهَیئَةِ الطَّیرِ فَاَنْفُخُ فیهِ فَیَکُونُ طَیراً بِاِذْنِ اللّهِ وَ اُبْرِئُ الاَکْمَهَ وَ الاَبْرَصَ وَ اُحْیِی المَوتیٰ بِاِذْنِ اللّهِ. سوره آل‌عمران از آیه‌های ۴۸ و ۴۹

(۲) اشاره است به آیه شریفه صِبْغَةَ اللّهِ وَ مَنْ اَحْسَنُ مِنَ اللّهِ صِبْغَةً وَ نَحْنُ لَهُ عابِدُونَ. سورة البقره، آیه ۱۳۸

زهر را از صدق[1] خود تریاک دید   هرچه دید از پاکیِ خود پاک دید[2]

الحکایة و التمثیل

آن سگی[3] مرده به راه افتاده بود   مرگ دندانش ز هم بگشاده بود

بوی ناخوش زان سگ الحق[4] می‌دمید   عیسیِ مریم چو پیش او رسید

همرهی را گفت «این سگ آن[5] اوست   و آن سپیدی بین که در دندانِ اوست»

نه بدی نه زشت بویی دید او[6]   و آن همه[7] زشتی نکویی دید او[8]

پاک بینی پیشه کن گر بنده‌ای   پاک بین[9] گر بندهٔ بیننده‌ای

جمله را یک رنگ و یک مقدار بین   مار مهره بین نه مهره مار بین

هم نکویی هم نکوکاری گزین   مهربانیّ و وفا داری گزین[10]

گر خدا را می‌شناسی بنده باش   حق گزارِ نعمتِ دارنده باش

نعمت او می‌خوری در سال و ماه   حق آن نعمت نمی‌داری نگاه

الحکایة و التمثیل

با رفیقی شب‌روِی[11] فرزانه‌ای   شد به دزدی نیم شب در خانه‌ای

ناگهی آن یار خود را گفت زود   «پای بیرون نه ازین خانه چو دود»

یار ازو پرسید که «آخر حال چیست؟   نیست کس بیدار پرهیزت ز کیست؟»

گفت «می‌کردم طلب تا هیچ هست   پاره‌ای نانم مگر آمد به دست

بر فراموشی نهادم در دهان   چون بخوردم یادم آمد[12] در زمان

۱- صا، تا، نو: قدس   ۲- پس از این بیت دو بیت به شرح زیر در نسخه چاپ مشهد (مطبعه نور) آمده است:

مرد پاک از رهبران دین بود   پاکی جان تو جان دین بود

گر پلید ره نه‌ای همچون سگی   پاک بینی هرچه بینی بی شکی

۳- تا: سگ   ۴- تا: الحق از سگ   ۵- تا، نو: زان   ۶- صا، تا، نو: ازو   ۷- نو، تا: زان همه   ۸- صا، تا، نو: ازو   ۹- قو: دین   ۱۰- پس از این بیت در نسخه چاپ مطبعه نور مشهد این بیت آمده است:

این سخنها را مقیم اندیشه گیر   کم سیازار و صبوری پیشه گیر

۱۱- نو: شب رو   ۱۲- نو: یاد آمد

کاخر اینجا خورده شد نان و نمک — گر بد اندیشی[1] شوی ردِ فلک[2]»
کاملان در راهِ خود[3] خون خوردهاند — بندگیّ و حق گزاری کردهاند
لاجرم در بندگیْ سلطان شدند — بهترِ خلقِ جهان ایشان شدند
بندگیْ و چاه باید حبس نیز — تا شوی در مصر چون یوسفْ عزیز
گر چو جعفر آمدی صادق بباش — ور چو معشوق آمدی عاشق بباش
چون حَسَن شو هم به علم و هم به کار — تا حسن آیی تو نیز اندر شمار
لعبِ کم کن چند بازی کعب[4] را — تا چو کعب آیی تو کارِ صعب را
نیست از[5] تو چون ربیع آیی بدیع — چون خریفِ نَفَس رفت اینک ربیع
اعجمی شو چون حبیب از غیر دور — تا حبیبت نام آید از غیور
گر چو معروف از خدا واقف شوی — زود هم معروف و هم عارف شوی
گر چو ابراهیمِ ادهم بایدت — اشهبِ تقوی[6] مُسَلَّم بایدت
گر چو ثوری بایدت در دلْ چراغ — طالعِ ثوری برون کن از دِماغ
گر چو طاووسِ یمانی بایدت — پَرِّ طاووسِ معانی بایدت
گر ترا چون فتح میباید مقام — کار کن تا فتح بینی والسلام
گر تو خود را سهل خواهی[7] اهل باش — دین چو سهل افتاد هم چون سهل باش
گر تو در دین چون سری داری سری — این سری را ترک کن چون آن[8] سری
ور[9] ترا همچون شه کرمانْست سوز — پس شه کرمان تویی و نیمروز

۱- صا: نیندیشی ۲- پس از این بیت شش بیت در نسخه چاپ مطبعه نور مشهد به شرح زیر آمده است:

آن که دزدی میکند ای هوشیار — حال او بین وازو عبرت ببار
حرمت نان و نمک را یاد گیر — تا تو باشی در دو عالم دلپذیر
این نصیحت گوش کن همچون زلال — تا قیامت تو نیفتی در وبال
هست هر بینی گواه دیگرت — روز محشر چون موکل بر سرت
گر نکو داری گواهان را مدام — روز حشر ایشان رساندت به کام
در جهان کافسانه خوانی همچو من — ای بسا دم را دمی چون نای زن

۳- نو: حق ۴- نو، صا: لعب ۵- صا، تا، نو: گر ۶- تا: پر طاووسی ۷- نو: بینی ۸- نو: زان
۹- صا، تا، نو: گر

ور[1] عطا دانی تو نه کسب و جزا پس ابوالفضلی تو و این عطا[2]
ور کمال و صفو[3] نوری بایدت از زرِ تاریک[4] دوری بایدت[*]
هر که او مالک بود دینار را مالکِ دینار نبود کار را
چون تمانی و بمانی این همه گر نمی‌دانی بدانی این همه
چون بدانی[5] هیچ نادانی مکن تا توانی هرچه بتوانی مکن
لطف و شفقت مهربانی پیش گیر راه از بهرِ صلاحِ خویش گیر[6]
ذره‌ای گر شفقت جانت دهند پایگاهِ[7] آلِ عمرانت دهند

الحکایة و التمثیل

گشت پیدا یک کبوتر نازنین رفت موسی را همی در آستین
از پسش بازی درآمد سرفراز گفت «ای موسی به من ده صید باز
رزق من اوست از منش پنهان مدار لطف کن روزیِ من با من گذار»
گشت حیران موسیِ عمران ازین می‌توان شد ای عجب حیران ازین
گفت «این یک را امانم حاصل است وان دگر یک گرسنست این[8] مشکل است
زینهاری پیش دشمن چون کنم هست دشمن گرسنه من چون کنم»
گفت «اکنون هیچ دیگر بایدت گوشت یا این[9] کبوتر بایدت»
باز گفتا «گوشتی گر باشدم راضیم به از کبوتر باشدم[10]»
کزلکی[11] خواست از پیِ مهمان خویش تا ببرد پاره‌ای از رانِ خویش
باز چون گشت ای عجب واقف ز راز شد فرشته صورت و گم گشت باز

۱- قو: در ۲- صا: پیش این فضل رو و این عطا ۳- نو: ور کمال صفو - صا. تا: ور کمال وصف
۴- صا: صورت * پس از این بیت در نسخهٔ چاپ مطبعهٔ نور بیتی چنین آمده است:
ور همی خواهی که گردی با یزید بی‌بها کن خویش را در من یزید
۵- تا: ندانی ۶- پس از این بیت سه بیت زیر در نسخهٔ چاپ مطبعهٔ نور مشهد آمده است:
راه حق گیر و مرو سوی گزاف عمر خود ضایع مکن در کوی لاف
بد مکن در نیکویی ایثار کن نیکویی را بر بدی سالار کن
گر تو شفقت آوری بر جان خویش دل کجا گردد کسی را از تو ریش
۷- صا: بارگاه ۸- نو: گرسنه این ۹- تا: گوشت یا خود این ۱۰- نو: بایدم ۱۱- تا: کاردی

گفت «ما هر دو فرشته بوده‌ایم   تا ابد از خورد و خفت[1] آسوده‌ایم

لیک ما را حق فرستاد این زمان   تا کند معلومِ اهلِ آسمان

شفقتِ تو در امانت داشتن   رحمت تو در دیانت داشتن»

هر که را چشمی به شفقت باز شد   در حریمِ قربِ صاحبْ راز شد

عفو آمد مذهبش تا بود او   بی‌کرم یک دم نمی‌آسود او

الحکایة و التمثیل

در مصافی پادشاهِ[2] حق شناس   یافت از خیلِ اسیران[3] بی‌قیاس

با وزیر خویشتن گفت «ای وزیر   چیست رای تو درین مشتی اسیر؟»

گفت «چون دادت خدایِ دادگر   آنچه بودت دوستر یعنی ظفر

آنچه آن حق دوستر دارد مدام   تو بکن آن نیز یعنی عفوِ عام[4]»

الحکایة و التمثیل

آن زنی اندر زنا افتاده بود   وز ندامت تن به خون درداده بود

از پشیمانی که بود آن مستمند   خویشتن می‌کشت و در خون می‌فکند

عاقبت شد سوی پیغامبر[5] همی   شرمناک[6] از قصهٔ خود زد دمی

سر بگردانید پیغامبر[7] ز راه   در برابر رفت و گفت «آن جایگاه»

از دگر سو سر بگردانید باز   از دگر سو آمدش این[8] زن فراز[9]

قصه‌ای برگفت و بس[10] بگریست زار   وز نبی درخواست خود را سنگسار

مصطفی گفتش که «ای شوریده جان   نیست وقتِ سنگسارت این زمان

۱–قو: خوف – صا: خواب   ۲–نو. نا: پادشاهی   ۳–صا: جنگی اسیران   ۴–پس از این بیت در نسخه چاپ مشهد (مطبعه نور) این دو بیت آمده است:

عفو از خلق است نی از بد خوییست   هر که با خلق است عفوش نیکوییست

حق چو دارد عفو را پیوسته دوست   عفو می‌کن کاین هنر دایم از وست

۵–صا. نو: پیغمبر   ۶–صا. نو: شرمسار   ۷–صا. نو: پیغمبر   ۸–صا. نو: آن   ۹–به جای این بیت و بیت قبل در نسخه نا این بیت آمده است:

از دگر سو سر بگردانید شاه   در بر او رفت و گفت آن جایگاه

۱۰–نا: قصه برگفت و بسی – صا: قصه را برگفت و بس

تا بشویی سر بپردازی شکم — زان که فرزندی تواند بود هم»
رفت آن زن همچنان می‌سوخت زار — تا شد آبستن به حکمِ کردگار
آن بلا و رنج یک چندی کشید — تا که از وی گشت فرزندی پدید
پیش سید برد طفلِ خویش را — گفت «بِرَهان این زنِ درویش را»
مصطفی گفتش «برو با صبر ساز — تا کنی این طفل را از شیر باز
زان که گر شیرِ دگر شکر بود — از همه شیرِ تو لایق‌تر بود»
رفت آن زن با بلا دمساز شد — تا که آن کودک ز شیرش باز شد
باز برد آن طفل را آن جایگاه — گفت «برگیرید این زن را ز راه
چند سوزم بیش ازین تابم نماند — زآتش دل بس جگر آبم نماند»
مصطفی گفتش که «وقت کار نیست — طفل را در جمع پذرفتار[1] نیست[2]
نیست کس تا هفت سال این جایگاه — کو ز آب و آتشش دارد نگاه
هم تو اولی‌تر چو او بی‌کس بود — هفت سالش چون بداری بس بود»
بود شخصی در پی آن[3] کار شد — طفل را برداشت و پذرفتار[4] شد
مصطفی را سخت ناخوش آمد آن — زان که کاری بس مشوش آمد آن
چون کسی شد طفل را پروردگار[5] — شد به شرع آن لحظه بر وی سنگسار
مصطفی فرمود تا مردم بسی — برگرفت از راه سنگی هر کسی
عاقبت کردند زن را سنگسار — تا گرفت آن تایبِ صادق قرار[6]
از پس تابوتِ زن آن[7] رهنمای — گام می‌زد بر سر انگشت پای[8]

۱- تو: برخوردار ۲- پس از این بیت بیتی بدین صورت در نسخه چاپی مطبعه نور مشهد آمده است:

مصطفی گفتش که باید هفت سال — خدمت کودک کنی بی قیل و قال

۳- تا: این ۴- تا، تو: برداشت پذرفتار ۵- صا، تا، تو: پذرفتکار ۶- پس از این بیت در نسخه طبع مشهد این بیت آمده است:

پس نهادندش به تابوت آن زمان — سوی گورستان همی بردند آن

۷- تا: آن زن ۸- پس از این بیت بیتی نیز بدین صورت در نسخه طبع مشهد (مطبعه نور) آمده است:

سایلی گفتش که ای در دین قوی — تو چرا در ره بدینسان می‌روی

گفت «غوغای مَلَک بگرفت راه / گام می‌نتوان نهاد این جایگاه
کس نکرد این توبه اندر روزگار / بود آن زن در حقیقتِ مرد کار»
عاقبت چون کرد پیغامبر[1] نماز / دفن کرد آن کشته را و گشت باز
مرتضی دید آن شب آن زن را به خواب / گفت «هان چون کرد حق با تو خطاب»
گفت «حق گفتا ندانستی مگر / کانبیا را زان فرستادم به در
تا شریعت را اساس ایشان نهند / آنچه چندان گفتم آن چندان[2] نهند
چون محمد بود امینِ[3] روزگار / ترک نتوانست کردن سنگسار»
ای ز بی‌انصافیِ خود خورده سنگ / با خدای خویشتن بودی به جنگ
سویِ او ده بار رفتی وان گهی / سویِ ما گفتی[4] ندانستی[5] رهی
گر نهان یک بار با ما گشته‌ای / از گناهِ خود مبرا گشته‌ای
جبرئیل آن گاه بفرستادمی / تا ابد منشورِ عفوت دادمی

الحکایة و التمثیل

کافری پیش خلیل آمد فراز / گفت «نانی ده بدین صاحب نیاز»
گفت «اگر مؤمن شوی و آیی به راه / هرچه دل می‌خواهدت از من بخواه»
این سخن کافر چو بشنود از خلیل / درگذشت او[6] حالی آمد جبرئیل
گفت حق می‌گوید این کافر مدام / از کجا می‌خورد تا اکنون طعام
او که چندین گاه[7] نان می‌یافته‌ست / از خداوندِ جهان می‌یافته‌ست
این زمان کو[8] از درت نان خواه شد / تن زدی تا گرسنه در[9] راه شد
چون تویی دایم خلیلِ کردگار / با خلیلِ خویش شو در جود یار
چون تو فارغ از بخیلی آمدی / جود کن چون در خلیلی آمدی»
یارب این انعام و بخشایش نگر / عینِ[10] آرایش بر آلایش[11] نگر
با چنین فضلی ترا در[12] پیشگاه / کی توان ترسید از بیمِ گناه؟

۱- صا، نو: پیغمبر ۲- صا: گفته‌ام چندان ۳- صا: امیر ۴- صا: گوئی ۵- نو: نکرده یک
۶- تا، نو: درگذشت و ۷- نو: او که تا این وقت ۸- نو: گر ۹- نو: از ۱۰- تا: عیش
۱۱- نو: بالایش ۱۲- نو: تا

زان که آن دریا چو در جوش آیدت — نیک و بد جمله فراموش آیدت

الحکایة و التمثیل

گفت ذوالنون[1] است کان دانای[2] راز — چون کند از هم بساطِ مجد باز
گر گناهِ اولین و آخرین — بیش باشد ز آسمان‌ها و زمین[3]
بر حواشیِ بساطش آن گناه[4] — محو گردد جمله بر یک جایگاه
گر شود خورشید نور افشان دمی — محو گردد صد جهان ظلمت همی
قطره‌ای چند از گنه گر شد پلید — در چنان دریا کجا آید پدید
نه همه آن جایگه طاعت خرند — عجز نیز و ضعف هر[5] ساعت خرند

الحکایة و التمثیل

شد جوانی را حجِ اسلام فوت — از دلش آهی برون آمد به صوت
بود سفیان حاضر آنجا غم زده — آن جوان را گفت «ای ماتم زده
چار حج دارم برین درگاه من — می‌فروشم آن بدین یک آهٔ من»
آن جوان گفتا «خریدم» و او[6] فروخت — آن نکو بخرید وین نیکو فروخت
دید آن شب ای عجب سفیان[7] به خواب — کامدی[8] از حق تعالیش[9] این خطاب
کز تجارت سود بسیار آمدت — گر به کاری آمد این بار[10] آمدت
شد همه حج‌ها قبول از سودِ تو — تو ز حق خشنود و او خشنودِ تو
کعبه اکنون[11] خاکِ جانِ پاکِ توست — گر حج است امروز بر فتراک توست[12]

المقالة الخامسة و الثلاثون[13]

سالک آمد موج زن جان[14] از وفا — پیشِ صدر و بدرِ عالمْ مصطفیٰ

۱– نا: سمنون ۲– صا: آن دریای ۳– صا: در زمین ۴– نو: از گناه ۵– قو: یک ۶– نا، صا: خریدم او ۷– نو: دید آن شب هم ابوسفیان ۸– نا: کامدیش – تو: کامدش ۹– صا، نا: حق تعالی ۱۰– نو: کار ۱۱– نا: کعبه و حج – نو: گفت اکنون ۱۲– پس از این بیت بیتی چنین در نسخه چاپ مشهد (مطبعه نور) آمده است:

کعبه اکنون خاک خاک پای توست — چونکه عجز و خاکساری رای توست

۱۳– نا: رفتن سالک فکرت پیش مصطفی صلی‌اللّٰه علیه و سلم ۱۴– نو: جانش

حـــالِ او اینجا دگـرگون اوفـتاد　　خاک بر سر کرد و در خون اوفتاد
گـفت «ای سـلطانِ دارالملکِ دین　　وی رسـولِ خـاصِ ربّ‌العالمین
ای دل‌افـروزِ هـمه دیـن گستران　　وی سـپهدارِ هـمه پیغامبران[۱]
ای مَـلَک را بـوده استادِ ادب　　وی فـلک را کـرده ارشادِ[۲] طلب
ای مـه و خـورشید عکسِ روی تو　　عرش و کرسی جفته‌ای[۳] در کوی تو
آفـرینش را تـویی مـقصود بس[۴]　　چون تو اصلی پس تویی موجود بس[۵]
بـهترینِ جـمله‌ای وز حـرمتت　　بـهترینِ امـتان شـد امّتت
بـهترینِ شـهرها هـم شهرِ توست　　بـهترینِ قـرن‌ها[۶] از بـهرِ توست
بـهترینِ هـر کتاب از حق تراست　　بـهترینِ هـر زفـان[۷] مطلق تراست
بـهترین خـانه‌ها بیت‌الله است　　وان[۸] ترا هـم قبله هـم خلوتگه است
چـون بهینی[۹] در بهینی یا[۱۰] بهین　　پیشت آمـد قـطرهٔ مـاء مـهین
گـرچـه ننگی‌ام ولی زانِ[۱۱] تـوام　　عـاشقِ[۱۲] دیـرینه، حـیرانِ تـوام
گـرچـه دارم بـی‌عدد بـی‌حرمتی　　نیـو مـینه بـیرون مـرا از امـتی
از درت گـر هـیچ درمـانَد یکی　　هـیچ در دیگـر نـماند[۱۳] بی‌شکی
از درت آن را کـه نگشاید دری　　تـا ابـد نگشایدش در دیگـری
گـرچـه راهت پـای تـا سر نور بود　　لیک راهی[۱۴] سخت دورادور[۱۵] بـود
مـن بـه هـر در می‌شدم در راهِ تو　　تـا رسیدم مـن بـدین درگـاهِ تو
زان بـه هـر در رفتم و هر گوشه‌ای　　تـا دهـندم در رهِ تـو تـوشه‌ای
زان همه درها کـه آن در[۱۶] راهِ توست　　تـا ابـد مـقصودِ من درگـاهِ توست
چون به عونِ تو بـدین[۱۷] در[۱۸] آمدم　　وز[۱۹] درِ تـو خـاک بر سر[۲۰] آمـدم

۱- صا، تو: پیغمبران　۲- تو: از شادی　۳- صا: حلقهٔ　۴- صا، نا، تو: مقصود و بس　۵- صا، نا، تو: موجود و بس　۶- نا: قوتها　۷- صا، نا، تو: زبان　۸- تو: آن　۹- نا: بهین　۱۰- تو: یا - صا: در　۱۱- نا: ولی آن　۱۲- نا: عاشقی　۱۳- صا: نداند　۱۴- نا: راه　۱۵- صا، نا: دور دور　۱۶- صا: که اندر　۱۷- تو: درین　۱۸- تو: ره　۱۹- تو: بر　۲۰- تو: درگه

گــر دهــی یک ذره جــانم را عیان — از مــیانِ جـان نـهم جـان بـر[1] مـیان
چـون دو عـالم سـایه پـروردِ تـوانـد — هـم زمـین هـم آسـمان[2] گـردِ تـوانـد
از درِ تــو مــن کــجا دیگــر شــوم — گــر شــوم بی امرِ[3] تـو کـافر شـوم
چون بهشتم جز سرِ این کـوی نـیست — از چـنین در نـاامـیدی روی نـیست
از هــدایت کســرِ مــن پـیوند کـن — هــدیه‌ای بـخش و مـرا خـرسند کـن
مــصطفای مــجتبیٰ سـلطانِ دیـن — چون شنود این سِرّ ز سـرگردانِ دیـن
دیــد کــان ســالک تـظلم می‌نمود — رحــمتش آمـد تـبسم مـی‌نمود
گــفت «تــا بـا تـو تـویی ره نَـبْوَدَت — عــقلِ عــاشق، جــانِ آگـه نَـبْوَدَت
یک ســرِ مـوی از تـو تـا بـاقی بـود — کــارِ تــو مــستیّ و مشــتاقی بـود
لیک اگــر فـقر و فـنا مـی‌بایدت — نــیست در هستیِ خـدا مـی‌بایدت
ســایه‌ای شـو گـم شده در آفتاب — هـیچ شـو واللّـه اَعْـلَم بِالصَّواب
لیک راهِ تــو دریــن مـنزل شـدن — نــیست الا در درونِ دل شـــدن
گر چـو مـردانْ حـالِ مـردان بـایدت — قـربِ وصـلِ حـال گـردان[4] بـایدت
اول از حس بگــذر آن‌گــه از خـیال — آن گه از عقل آن گه از دل اینْت حـال[5]
حــالْ حـاصل در میانِ[6] جـان شـود — در مــقامِ جــانْت کـار آسان شـود[7]
پــنج مــنزل در نــهادِ تــو تـراست — راستی تو بر تو[8] است از چپ و راست[9]
اولش حسّ و دوم از وی خــــیال — پس سیم عقل است جایِ قیل و قال[10]
مــنزلِ چـارم ازو جــایِ دل است — پنجمین[11] جان است راهِ[12] مشکـل است
نَفسِ خـود را چـون چنین بشـناختی — جانِ خود در حـق شـناسی[13] بـاختی
چون تو زین هـر پـنج بیرون آمـدی — خــرقه بـخش هـفت گـردون آمـدی
خــویشتن بــی‌خویشتن بینی مـدام — عقل و جان بی‌عقل و جان[14] بینی تمام[15]

۱- نا، تو: در ۲- تو: زمین و آسمان ۳- صا، نا، تو: اذن ۴- تو: جان جانان ۵- قو: پس سیم عقلست جای قیل و قال ۶- تو، صا: مقام ۷- این بیت در قو نیست ۸- تو: برتر ۹ و ۱۰- این دو بیت در قو نیست ۱۱- تو: پنجمش ۱۲- تو: جانست و جای ۱۳- نا: جان خود در حق حق در ۱۴- صا، تو: بی جان و تن ۱۵- صا، تو، قو: مدام

جمله می‌بینی به چشم دیگری جمله می‌شنوی و تو[1] باشی کری

هم سخن گویی زفان[2] آنِ تو نه هم بسمانی زنده، جان آنِ تو نه

گر بدانی کاین کدامین منبع است قصه «بی‌یبصر و بی‌یسمع[(1)]» است

چون تو باشی در تجلی گم شده تو نباشی مردم ای مردم[3] شده

موسی آن ساعت که بیهوش اوفتاد در نبود و بود خاموش اوفتاد

در حلول اینجا مرو گر رهروی در تجلی رو تو تا آگه روی

چون بدین منزل رسیدی پاکباز گر همه برگویمت گردد دراز

چون رهِ جان بی‌نهایت اوفتاد شرحِ آن بی‌حدّ و غایت اوفتاد

آنچه آنجا[4] بینی از انواعِ راز صد هزاران سال نتوان گفت باز[5]

چون تو خود اینجا رسی بینی همه حل شود دنیایی و دینی همه[6]

پس برو اکنون و راهِ خویش گیر پنج وادی در درون در پیش گیر

چون شدت آیات آفاقی عیان زود بند آیاتِ اَنفُس را میان

دادِ یک یک عضو خود نیکو بده ظلم کم کن بر نفس و دادِ او بده

زان که حق فردا ز یک یک عضو تو باز پرسد بل[7] ز یک یک جزو تو»

چون دلِ سالک قرینِ راز گشت از پس آمد کرد خدمت باز گشت

سالک آمد پیشِ پیرِ محترم باز گفتش قصهٔ خود بیش و کم

پیر گفتش «مصطفیٰ دایم به حق در جهانِ مسکنت دارد سَبَق

۱- نا: بشنوی جمله تو خود - نو: جمله را می‌بشنوی ۲- نا. نو. صا: زبان ۳- نو: مردم و مردم

۴- نا. نو: اینجا ۵- پس از این بیت در نسخه چاپ مشهد (مطبعه نور) این بیت آمده است:

صد هزاران سال اگر گویم ازان شرح صد یک زین نیاید در بیان

۶- پس از این بیت باز بیتی بدین صورت در نسخه چاپ مشهد آمده است:

حل مشکل‌ها ترا آسان شود درد و درمان در برت یکسان شود

۷- نو: هم

---

(۱) اشاره است به حدیث معروف: مازال العبد یتقرب الی بالنوافل حتی احبه فاذا احببته کنت سمعه الذی یسمع به و بصره الذی یبصر به و یده الذی یبطش به و رجله الذی یمشی به

نقطهٔ فقر آفتابِ خاص اوست — در دو کونش فخر از اخلاصِ اوست

فقر اگرچه محض بی‌سرمایگی‌ست — با خدای خویشتن همسایگی‌ست

این چه بی‌سرمایگی باشد که هست — تا ابد هر دو جهانش زیر دست

چون به چیزی سر فرو نارد فقیر — پس ز بی‌سرمایگی نبود گزیر[1]

سر به سر هستند خلقانِ جهان — جملهٔ مردانِ حق را میهمان

هرچه از گردونِ گردان می‌رسد — از برایِ جانِ مردان می‌رسد

خلقِ عالم را برایِ اهلِ راز — خوان کشیده‌ستند شرق و غرب باز

وی عجب ایشان برایِ گرده‌ای — روز و شب از نفس خود آزرده‌ای

الحکایة و التمثیل

مصطفی چون آمد از معراج در — وام می‌خواست از جهودی جو مگر

از برای قوت جو می‌خواستش — وان جهودِ سگ گرو می‌خواستش

هر دو عالم دید آن شب ارزنی — روز دیگر جو نبودش یک منی[2]

لاجرم چون این و آن یکسانْش بود — هر دو عالم زیر یک فرمانْش بود

ضعفِ ایمان باشدت ای ناتوان — تو چه دانی سرّ فقرِ شب رَوان[3]

جانِ آدم نیز بسرّ فقر[4] سوخت — هشت جنت را به یک گندم فروخت

الحکایة و التمثیل

از اکابر بود شیخی نامدار — دید در خواب آن بزرگِ کامگار

کو به راهی می‌شدی روشن چو ماه — یک فرشته آمدی پیشش به راه

پس بدو گفتی که «عزمت تا کجاست؟» — گفت «عزمِ من به درگاهِ خداست»

آن فرشته گفتش «آخر شرم‌دار — تو شده مشغول چندین کار و بار

این[5] همه اسباب و املاکت بود — پس هوایِ حضرتِ پاکت بود

کار و بارِ خویش می‌داری[6] عزیز — قربِ حق باید[7] به سر بارت نیز

این همه لنگر[8] ز تو آویخته — چون شوی با نورِ حق آمیخته»

۱– نا: حقیر ۲– قو: نبودش روز دیگر یک جو منی – نا: نبودش در روز دیگر جو منی – تو: واو نبودش روز دیگر جو منی ۳– صا: رهروان ۴– صا: چون ز شوق ۵– صا: آن ۶– تو: را داری ۷– نا: قرب می‌باید ۸– نا: لشکرا

روزِ دیگر مرد از آن غم شد هلاک ‌‌ هرچه بودش سر به سر درباخت پاک

یک نمد پاره که از وی جامه ساخت ‌‌ آن نگه داشت و دگر جمله بباخت

چون شب دیگر بخفت آن پاکباز[1] ‌‌ آن فرشته در رهش افتاد باز[2]

گفت «هان قصدِ کجا داری چنین» ‌‌ گفت «قصدِ قربِ رب‌العالمین»

گفت «آخر بی‌خرد آنجا روی ‌‌ با چنین ژنده نمد آنجا روی

با نمد آنجا مرو ای حق شناس ‌‌ با خداوندِ جهان آخر پلاس

شد حجاب راهِ عیسیٰ سوزنی ‌‌ از نمد سازی تو خود را جوشنی»

روزِ دیگر مرد آتش برفروخت ‌‌ وان نمد پاره بیاورد و بسوخت

دید القصه شب دیگر به خواب ‌‌ کان فرشته کرد سوی او شتاب

گفت «عزمِ تو کجاست ای نامدار» ‌‌ گفت «نزدیکِ خدایِ کامگار»

آن فرشته گفت «ای بس پاکباز ‌‌ چون تو کردی هرچه بود از خویش باز

تو کنون بنشین مرو زین جایگاه ‌‌ چون تو بنشستی[3] بیاید پادشاه

چون همه سویِ حق آمد پویِ[4] تو ‌‌ حق خود آید بی‌شک اکنون سوی تو»

پاک شو از هرچه داری و بباز ‌‌ تا حقت در پاکی آید پیش باز

تا نتابد نقطهٔ درویشیت ‌‌ نبود از قربِ خدا بی‌خویشیت[5]

نقطهٔ فقر است پیشانِ همه ‌‌ فقرِ جانسوز است درمان همه

گر به فقرت[6] نیست فخری چون رسول ‌‌ هست دینت شرک و فضل تو فضول[7]

فقر همچون کعبه چار ارکان نمود ‌‌ پنجمش جز ذات حق نتوان نمود

در زمان مصطفیٰ این هر چهار ‌‌ بر صحابه بود دایم آشکار

۱– صا: چون شبی دیگر برفت آن مرد باز ۲– صا: آمد فراز ۳– صا، تا، نو: بنشینی ۴– صا، نو: روی

۵– نو، صا: خدائی خویشیت ۶– صا: ز فقرت ۷– پس از این بیت شش بیت به شرح زیر در نسخه چاپ مشهد (مطبعه نور) آمده است:

چون تو رنجوری ز هستی و نوا ‌‌ کی بود از فقر جانت را دوا

چون تو داری برگ ساز مهتری ‌‌ فقر را هرگز کجا یاد آوری

تا نگیری ترک جمله ملک و مال ‌‌ کی ترا بر رخ نهند از فقر خال

تا نبندی بر شکم یک پاره سنگ ‌‌ کی بود از فقر بر روی تو رنگ

گر نبودی فقر را از فخر تاج ‌‌ جز به احمد کس نیاوردی خراج

تو ز فقر افتاده‌ای بس دور دور ‌‌ زان نداری ذره‌ای از فقر نور

جوع و جان بازی و ذُلّ و غربت است — چون گذشت این چار پنجم قربت است
جمله را بی‌جوع آرامی نبود — هیچ کس در نان و در نامی نبود
جملهٔ اصحاب جانباز آمدند — عاشق و مرد و سرانداز[۱] آمدند
جمله را عزّی که بود از ذُلّ بُوَد[۲] — لاجرم هر جزوِ ایشان کُلّ بُوَد
جمله در غربت وطن بگذاشتند — دل ز زاد و بود[۳] خود برداشتند
لاجرم در فقر سلطان آمدند — بهترینِ خلق دو جُهان[۴] آمدند
در بیابانی که صُعلوکانِ راه — در رکاب آرند پای آن جایگاه
خواجگان از[۵] عشقِ دستار آن زمان — جمله در خانه گریزند از میان
گر تو هستی مرغِ عشق و مرد راه — از درِ حق صد هزاران دیده خواه
تا بدان هر دیده عمری بنگری — خویشتن بینی مخنث گوهری
هر زمانت تازه انکاری دگر — در بنِ هر موی زناری دگر
پس به چندان چشم چون کردی نگاه — بارِ دیگر صد هزارانْ گوش خواه
تا بدان هر گوش در لیل و نهار — بشنوی از درگهِ حق آشکار
کای مخنث گوهر[۶] اینجا بار نیست — عشقِ حق را با مخنث کار نیست
مرد می‌باید نه سر او را نه پای[۷] — جمله گم گشته درو، او در خدای
گر بود یک ذره در فقرت مَنی — نبودت جاوید رویِ ایمنی

الحکایة و التمثیل

بایزید از خانه می‌آمد پگاه — اوفتاد آنجا سگی با او به راه
شیخ حالی جامه را در هم گرفت — زان که سگ را سخت نامحرم گرفت
سگ زفانِ[۸] حال بگشاد آن زمان — گفت «اگر خشکم مکش از من عنان
ور ترم هفت آب و یک خاک ای سلیم[۹] — صلح اندازد میانِ ما مقیم
کارِ تو سهل است با من زان چه باک — کارِ تو با توست کاری خوفناک
گر به خود دامن زنی یک ذره باز — پس ز صد دریا کنی غسلِ نماز

۱- نو: مرد سرانداز ۲- صا: جمله عزی که او از ذل بود ۳- تو: بوم ۴- صا، نا، تو: ایشان ۵- نا: در ۶- تو: جوهر ۷- نا: مرد باید نه سر او را و نه پای ۸- صا، نا، تو: زبان ۹- نا: ور ترم هفت آب و خاکی ای سلیم

زان جنابت هم نگردی هیچ پاک		پاک می‌گردی ز من از آب و خاک
این که تو دامن ز من داری نگاه		جهد کن کز خویشتن داری نگاه»
شیخ گفتش «ظاهری داری پلید		هست آن در باطنِ من ناپدید[1]
عزم کن تا هر دو یک منزل کنیم		بو کز آنجا پاکی‌ای حاصل کنیم
گر دو جا آبِ نجس برهم[2] شود		چون بدو قلّه رسد محرم شود
همرهی[3] کن ای به ظاهر باطنم		تا شود از پاکیِ دل ایمنم»
سگ بدو گفت «ای امامِ راهبر		من نشایم همرهی را در گذر
زان که من ردِّ جهانم این زمان		وان گهی هستی تو مقبولِ جهان
هر که را بینم مرا کوبی رسد		یا لگد یا سنگ یا چوبی رسد
هر که را بینی تو گردد خاکِ تو		شکر گوید ز اعتقادِ پاکِ تو
از پیِ فردایِ خود تا زاده‌ام		استخوانی خویش را ننهاده‌ام
تو مگر شکاک راه افتاده‌ای		لاجرم گندم دو خم بنهاده‌ای
تا بود گندم مگر فردات را		سر نمی‌گردد چنین سودات را»
شیخ کاین[4] بشنود مشتی[5] آه کرد		روی ورزه نه روی سوی راه کرد[6]
گفت «چون من می‌نشایم ز ابلهی		تا کنم با یک سگِ او همرهی
همرهی لایزال و لم‌یزل		چون توانم کرد با چندین خَلل»
تا که می‌ماند من و مایی ترا		روی نبود ایمنی جایی ترا
چون ز ما و من برون آیی تمام		هر دو عالم کل تو باشی والسلام

الحکایة و التمثیل

دعوی ای بد صوفیِ درویش را		سویِ قاضی برد خصمِ خویش را
صوفی آن دعوی چو[7] کرد آن جایگاه		بینّت را خواستش قاضی گواه
رفت صوفیّ و دل از بستد آورید		در گواهی صوفی‌ای چند آورید
قاضیش گفتا دگر باید گواه		برد ده صوفی دگر آن جایگاه

۱- نا: هست در باطن ترا من بایزید! ۲- تو: درهم ۳- تو: همدمی ۴- صا: چون ۵- نا: لختی
۶- صا: روی گرداند و سوی راه کرد - تو: روی ورزه نی روی عزم راه کرد ۷- تو: که

بـاز قـاضی گـفت «ای[1] مـردِ مـجاز / صـوفیان را مـی‌میار ایـنجا فـراز
زان که هر صوفی کـه بـا خـود[2] آوری / یک تـنند ایشـان اگـر صـد آوری
چـون عـدد نـبود مـیان آن گـروه / دو گـواه آور[3] نـه زان آن[4] گـروه
کاین گروهی‌اند چـون یک تـن شـده / وز مـیانشان رسـمِ مـا و مـن شـده
هـر کـه یک دم اوفـتاد ایـن جـایگاه / تـا ابـد جـاوید بـرخـیزد ز راه
نـامِ او از هـر دو عـالم گـم شـود / همچو یک شبنم کـه در قـلزم شـود»

الحکایة و التمثیل

عـورتی را کـودکی گـم گشـته بـود / دل از آن دردش به خون آغشـته بـود
در مـیانِ راه مـی‌شد بـی‌قرار / وز غـم آن طـفل مـی‌نالید زار
صوفی‌ای گـفتش «منال ای نـیک زن / پـیشه کـن تسـلیم و فـالِ نـیکْ زن
غـم مـخور گـر تـو نـیابی ایـدرش / بـاز یـابی در جـهانِ دیگـرش»
چون سخن بشنود زن آمـد بـه جـوش / گفت «ای صوفی چه می‌گویی خموش
من ندانم این کـه هـرکْ ایـن جـایگاه / کـم بـود فـردا شـود پـیش دو راه[5]
زان کـه مـن دانـم کـه خـلقِ روزگـار / زیـن دو عـالم در یکـی دارد[6] قـرار
بـی‌شکی هـم آدمـی هـم دیگـران / یـا دریـن عـالم بـود یـا نـه[7] دران»
صـوفیش گـفتا «بـدان گـر انـدکی / در مـیانِ صـوفیان افـتد یکـی
نـیز کس در هـر دو عـالَمْ جـاودان / نـه خـبر یـابد نـه نـام و نـه نشـان[8]
هـر کـه او بـا صـوفیان دارد قـرار / هست او از هـر دو عـالم بـر کـنار
تو ازان غمِ خـور کـه آن طـفلِ لطـیف / در مـیان صـوفیان افـتد حـریف
مـحو گـردد جـاودان نـامش هـمی / در دو عـالم نـبود آرامش هـمی[9]»
هر که قربِ حق بـه دست آرد دمـی[10] / هـمچو دریـایی نـماید شـبنمی[11]
قـطره‌ای کـو غـرقهٔ دریـا بُـوَد / هـر دو کَـونش جـز خـدا سـودا بـود

۱– صا: کای ۲– صا: اینجا ۳– نو: آمد ۴– صا: ولی نه زان ۵– نو: در پیش راه ۶– تا: گیرد
۷– نو: نی – صا: بوند و یا ۸– تا: ازو و نه نشان ۹– صا: دمی ۱۰– تا: همی ۱۱– قو: هرچه در دریا نماید شبنمی – نو: همچو در دریا نماید شبنمی

آبِ دریا باشد از شش سویِ[1] او | و او بمیرد تشنه دل در کویِ او
قربِ جوی ای دوست و ز دوران مباش | وصل خواه[2] از خیلِ مهجوران مباش
گر نیاید قرب اینجا حاصلت | پیش آرد بعد کاری مشکلت
گر مقامِ قربِ حق می‌بایدت | بر نکوکاران سبق می‌بایدت
خوردِ روز و خوابِ شب گردان حرام | تا مگر در قربِ حق یابی مقام

الحکایة و التمثیل

مالکِ دینار شبْ بیدار بود | روز نیز از سوزِ[3] دل در کار بود
چون به روز آورد شب‌های دراز | همچو شب‌ها درگرفت از روز باز
روز و شب صبر و قرارش رفته بود | این چنین کس چون تواند خفته بود
دختری بودش جگرسوز از پدر | گفت «آخر شب بخفت[4] و غم مخور
خلق خفته جمله تو چون کوکبی | از چه معنی می‌نخفتی[5] یک شبی»
گفت «خفتن نیست درمانِ پدر | کز شبیخون ترسم ای جانِ پدر
خواب اگر در شارعِ سیلی بود | چون شبی بیدار واویلی بود
می‌ندانم کاین چه مردان بوده‌اند | کز عمل یک دم نمی‌آسوده‌اند»
گر ترا یک دم غم ایشانستی | تا ابد دردِ تو بی‌درمانستی
درد ایشان نیست از کسب و عطاست[6] | کی چنان[7] دردی شود[8] از کسب راست؟

الحکایة و التمثیل

بود درویشی بغایت غم‌زده | آن یکی گفتش که «ای ماتم زده
غم بدر کن زان که من هم کرده‌ام» | گفت «چندین غم نه من آورده‌ام
این زمان من روز و شب در ماتمم | کان تواند برد کاورد این غمم
این همه غم کز دل پر خون خورم | چون نه من آورده‌ام من چون برم
من ندانم هیچ غم در روزگار | چون فراق و سخت‌تر زین نیست کار
گم شود صد عالمِ غم به اتفاق[9] | در برِ یک ذره‌ای غم از فراق

۱- نا: سرکوی ۲- نا: جوی ۳- نا: شور ۴- نا، صا: بخسب ۵- صا، نا: نخسبی ۶- صا، نا، تو: کسب از عطاست ۷- تو: چنین ۸- نا: چنان ۹- نا: بی تفاق

ذره‌ای تا هستی خویشت بود — صد فراقِ سخت در پیشت بود

الحکایة و التمثیل

در میانِ جمعْ یک صاحب کمال — کرد محی‌الدینِ یحیی را سؤال[۱]
کاْن[۲] همه منصب که پیدا و نهان — مصطفی را بود در هر دو جهان
از چه گفت او کاشکی از بحرِ جود — حق نیاوردی مرا اندر وجود
آن که جمله از برایِ او بُوَد — هر دو عالم خاکِ پایِ او بود
این چرا گوید چه حکمت دانی این؟ — شرح ده چندان که می‌بتوانی این»
گفت «دو لوری[۳] بچه مرد و زنی — کرده در خرگه به صحرا مسکنی
بود دو[۴] خرگه برابر هر دو را — وصل یکدیگر میسر هر دو را
هر دو در خوبی کمالی داشتند — هم ملاحت هم جمالی داشتند
هر دو مست روی یک دیگر شدند — صیدِ شستِ موی یک دیگر شدند
روز و شب در عشق هم می‌سوختند — سال و مه سر تا قدم می‌سوختند
بر[۵] جمالِ یک دیگر می‌زیستند — دایماً در هم همی نگْریستند
یک دم از همشان شکیبایی نبود — زان که عشقِ هر دو هرجایی نبود
عاقبت آن هر دو را از روزگار — گوسفند و گاو شد بیش از شمار
کار و بار هر دو تن بسیار شد — هر دو خرگه[۶] جای گیر و دار شد[۷]
چون زیادت گشت هر ساعت مقام — بیشتر شد هر زمان خیل و غلام
آمدند از دشت سوی شهر باز — شد[۸] میسرشان دو قصرِ سرفراز
پرده دار و حاجبان بنشاندند[۹] — پادشاهی جهان می‌راندند[۱۰]
کار هر دو درگذشت از آسمان — زان که بود آن در ترقی[۱۱] هر زمان
زین سبب آن هر دو مرغِ دلنواز — اوفتادند از برِ هم دور[۱۲] باز

۱- نو: کرد او از محی‌الدین این سؤال ۲- تا: کای ۳- صا: لونی ۴- صا: بر در ۵- صا: در
۶- تا، نو: درگه ۷- صا: هر دو اندر گیر و اندر دار شد ۸- تا: دو ۹- تا: بگماشتند
۱۰- تا: می‌داشتند ۱۱- صا: بود اندر ترقی ۱۲- تا، صا: هر دو

هر دو را از کار و بار و گیر دار　　وصل رفت و هجر آمد آشکار[1]
در میانِ هر دو راهی دور ماند　　این ازان و آن ازین مهجور ماند
در فراقِ یک دگر می‌سوختند　　هر دم از نوعِ[2] دگر می‌سوختند
هیچ کس از دردشان آگه نبود　　هیچ سوی یک دگرشان ره نبود
هر دو مشتاقِ گدایی آمدند　　دشمنِ آن پادشایی آمدند
در گدایی هر دو چون شیر و شکر　　تازه و خوش می‌شدند از یکدگر
لیک چون منشورِ شاهی خواندند　　از سپیدی در سیاهی ماندند
در گداییشان بسی به بود کار　　پادشاهیشان نیامد سازگار
در گدایی عشق با هم باختند　　در شهی با هم نمی‌پرداختند
عاقبت از گردشِ لیل و نهار　　هر دو تن را کرد مفلس روزگار
پادشاهی رفت و آن بیشی نماند　　حاصلی جز نقدِ درویشی نماند
شهر را بی‌خویشتن بگذاشتند　　راهِ صحرا هر دو تن برداشتند
هر دو چون محروم و مسکین[3] آمدند　　با سر جایِ[4] نخستین آمدند
همچو اول بار دو[5] خرگه تمام　　برکشیدند آن دو تن در یک مقام
بارِ دیگر هر دو دلبر بی‌تعَب　　در برابر اوفتادند ای عَجَب
هر دو از سر باز در هم گم شدند　　وز همه عالم به یک دم گم شدند
نقدِ وصل و گنجِ جان[6] برداشتند　　زحمتِ هجر از میان برداشتند
هر زمان ذوقی دگرگون یافتند　　هر نَفَس صد لذت افزون یافتند
برگشادند آن دو مرغ آنجا زفان[7]　　شکرها گفتند حق را هر زمان
کز شهی با این گدایی آمدیم　　بس با سرِ این آشنایی آمدیم
پادشاهی دامِ ما افتاده بود　　تا دو مرغ از هم جدا افتاده بود
خاکِ درویشی شدیم از جانِ پاک　　بر سرِ آن پادشاهی باد خاک
کاش آن[8] شاهی نبودی وان کمال　　تا نبردی[9] روزگارِ این وصال

۱– نا: یادگار　۲– تو: نوعی　۳– صا: محروم مسکین　۴– صا: حال　۵– قو: در　۶– صا. تا. تو: نقد وصل و گنج جان　۷– صا. تو: زبان – نا: از جان زبان　۸– نا: کان　۹– نا: یا نبودی – صا: تا نبودی

کاش بی‌کوس و علم می‌بودمی تا چنین دایم به هم می‌بودمی
گر همه عالم مُسَلّم بودن است از همه مقصود با هم بودن است
هر دو چون با هم رسیدیم این نفس فارغیم از جمله کار این است و بس»

المقالة السادسة و الثلاثون[1]

سالکی کاسرارِ قدسش دایه بود پیشِ حس آمد که اول پایه بود[2]
گفت «ای جاسوسِ ظاهر نامِ تو سویِ باطن دایماً آرامِ تو
پنج نوبت در همه عالم تراست شش جهت در زیرِ فرمان هم تراست
از قدم تا فرق ذات تو منی‌ست از منی بیرون ذاتت ایمنی‌ست
هر کجا هستی‌ست[3] آنجا ذاتِ توست نیستی بالایِ محسوسات توست
چون نمی‌آمد منی در قرب راست لاجرم در تو منی از بُعد خاست
چون ترا بُعدِ فراوان پیش بود تشنگیِ تو ز جمله بیش بود
دایهٔ عقلیّ و عقلِ پیر کار[4] هست از پستان تو یک شیر خوار
دایماً در نقل می‌بینم ترا در نثار[5] عقل می‌بینم ترا
تا تو در ظاهر نگردی کارساز عقل در باطن نگردد اهلِ راز
چون ز حکمتْ عقل صاحب راز گشت پیشِ درگاه تو باید باز گشت
تا مرا از راز آگاهی دهی در گدایی خلعتِ شاهی دهی»
حس که بشنود این سخن افسرده شد شمعِ پنج ادراکش از غم مرده شد
گفت «چون عینِ منی ذات من است شرک و بدعت از اضافاتِ من است
کی شرابِ صرفِ توحیدم رسد؟ گر رسد بویی ز تقلیدم رسد
صد هزاران شاخم از هر سویْ من چون شوم یک قبله و یک رویْ من
کی بود از کثرتم بگسستگی؟ تا به گردن در عدد پیوستگی
ذره‌ای آگاهیِ معنیم نیست جز حیاتِ ظاهر و دنیام نیست
آن که او را زندگی در[6] ظاهر است گر ز باطن بوی یابد نادر است

۱- نا: رفتن سالک فکرت پیش حس ۲- تو: پیش حس شد کاولینش پایه بود ۳- قو: هستست
۴- تو: تیز کار ۵- نا: نثار - تو: نیاز ۶- تو: از

چون[1] مرا از سِرّ معنی نیست بوی — کرده‌ام بر صورتِ اعداد[2] خُوی
چون مرا از مُشکِ معنی[3] بوی نیست — حس مِشرک[4] لایق این کوی نیست*
حسِ ناقص چون دهد کس را کمال — گر گزیرت[5] نیست زو بازی خیال[6]»
سالک آمد پیشِ پیرِ بحر و بر — حالِ خود را داد شرحی[7] معتبر
پیر گفتش «حس منی اندر منی است — راهِ او بر وادیِ ناایمنی است
عالمی پر تفرقه‌ست از پیش و پس — ندهد او یک ذره جمعیت به کس
باز کن خوی ای پسر از تفرقه — تا نگردد خرقهٔ تو مخرقه
دولتِ جاویدِ جمعیت شناس — هرچه بشناسی بدین نیت شناس
تا منیِ تو زبون می‌داردت — باد ریشت سرنگون می‌داردت
تا که از پندار[8] آیی مستِ خواب[9] — خاک می بس باد ریشت را جواب[10]»

الحکایة و التمثیل

گفت وقتِ حلقِ خلقی در حجاز — بهرِ سنّت موی می‌کردند باز
از یکی برسید آن مجنون راه — گر چه اندازید[11] موی این جایگاه»
گفت «موی افکندن اینجا سنت است — ترکِ این سنت دلیلِ محنت است»
چون شنود القصه آن دیوانه راز — گفت «ای مشتی گدایِ بی‌نیاز[12]
حلقِ سر گر سنتی آمد نه خُرد — پس فریضه ریش می‌باید سِتُرد
زان که در ریش تو[13] چندان باد هست — کان بلایِ صد دلِ[14] آزاد هست
زین چه گفتم بر شما صد منت است — کاین فریضه بهتر از صد سُنّت است»

۱– تو: چون ۲– تو: و اعداد ۳– تو، صا: وحدت ۴– تو: مشکل! * در تو این دو بیت به این صورت درآمده است:

گر مرا از سر معنی بوی نیست — حس شرک و لایق این کوی نیست

۵– نا: گزیری ۶– قو: روباری خیال ۷– صا: شرح ۸– قو: تا کی از پندار ۹– قو: می مست خراب

۱۰– بعد از این بیت در نسخه چاپ مشهد (مطبعه نور) این بیت آمده است:

تا ترا در خاک خواری بفکند — از تو این زنهار خواری بفکند

۱۱– نا، تو: اندازند ۱۲– نا: گفت ای ناسازگاران بر نیازا ۱۳– صا، نا، تو: در هر ریش ۱۴– نا: در – قو: در – صا: روان

کار کن چون وقتِ کارت این دم است　　زان که این یک دم ترا صد عالم است

تا کی[1] از خوابِ هوس بیدار شو　　همچو بیدارانِ دین در کار شو

گر نخواهی کِشت کرد امروز تو　　چون کنی فردا میان سوز تو

الحکایة و التمثیل

غافلی[2] می‌شد به صحرا روزِ برف　　دید مردی را ز مردانِ شگرف

برف می‌رفت آن بزرگ و می‌گذشت　　دانه می‌پاشید در صحرا و دشت

برف در گرمی چو آتش می‌فشاند　　مرغکان را دانهٔ خوش می‌فشاند

غافل[3] او را گفت «ای بس بی‌خبر　　نیست وقتِ کشت این ناید ببر

در چنین فصلی که کارد دانه‌ای　　ور کسی کارد بود دیوانه‌ای»

مرد گفتش «این چه گویم[4] زشت نیست　　کِشت این است و جزین خود کشت نیست

وقتِ کشت من کنون است ای پسر　　گر تو نشناسی جنون است ای پسر

این زمین کاین تخم افکندم درو　　از سرشکم آب می‌بندم درو

آن درو چون وقتش[5] آید من کنم　　وان[6] زمین را گاو در خرمن کنم

تا به کی از خام بودن سوز کو　　چند از تاریکیِ شب روز کو

ای نمازت ناتمازی آمده　　پاک بازیِ تو بازی آمده

چون نماز تو چنین پرتفرقه‌ست　　ترک کن کاین نیست ادا این مخرقه‌ست[7]»

الحکایة و التمثیل

اینِ ادهم چون ادا کردی نماز　　دست بنهادی به روی خویش باز

روی گفتی من بپوشم از خطر　　تا به رویم باز نتوان زد مگر

زان که می‌دانم که دستِ بی‌نیاز　　باز خواهد زد به روی من نماز

الحکایة و التمثیل

رفت آن غافل سویِ مسجد فراز　　تا کسی دم زد بپرداخت از نماز

۱- صا، قو: تا که　۲- نو: عاقلی　۳- نو: عاقل　۴- صا: کشتم - نو، تا: کردم　۵- نو: وقت
۶- نو: وین　۷- تا: ترک کن کین نیست طاعت مخرقه است - نو: ترک کن کین نیست اداتی مخرقه‌ست - صا: ترک کن کین نه ادا این مخرقه‌ست

نه سجودی کرد لایق نه رکوع — خواست کز مسجد کند عزمِ رجوع

بود در مسجد یکی مجنونِ مست — با دلی پرشور و با[1] سنگی به دست

مرد را گفتا که «هین ای حیله‌جوی — این نماز اینجا که را[2] کردی بگوی»

گفت آن کاهل نمازش کهاین نماز — کردم از بهرِ خدایِ بی‌نیاز»

مرد مجنون گفت «از آن گویم همی — وین[3] نشان از تو از آن جویم همی

کاین نماز از بهر حق[4] گر کرده‌ای — بس که این سنگم تو بر سر خورده‌ای»

مرد گفتا «روز بس بیگاه بود — زان نماز من چنین کوتاه بود»

نیستت یک ذره آگاهی ز خویش — دشمنِ خویشی چه می‌جویی[5] ز خویش

خلق کشتن بر اَجَل نتوان نهاد — این[6] عمل جز بر اَمَل نتوان نهاد[7]

چون اَمَل بسیار و چون عمر اندک است — گر[8] بسی اندک شود کم چه شکست[9]

هفته‌ای مانده‌ست و باقی رفته عمر — تو چه خواهی کرد این یک هفته عمر

در چنین عمری که بیش از برق نیست — گر بخندی گر بگریی فرق نیست

عمر چون بگذشت اگر شیر آمدی — از سرِ یک موی در زیر آمدی

الحکایت والتمثیل

بود کشتی‌گیرِ برنایی چو ماه — سرکشان را سرنگون کردی به راه

عاقبت از گردشِ نیل و نهار — شد ز یک مویش سپیدی آشکار[10]

موی را برکند و بر دستش نهاد — پس سرشک از چشمِ خون افشان گشاد

گفت در کُشتی چو سر افراختم — سرکشان را سرنگون انداختم

ای عجب این موی سرافراخته‌ست — سرنگونم بر زمین انداخته‌ست

۱– تا، تو: پر شور با　۲– تا: چرا – صا: از بهر که　۳– تو: وان　۴– تا: من　۵– صا، تر: میخواهی

۶– تا، صا، تو: کین　۷– پس از این بیت بیتی چنین در نسخه چاپ مشهد آمده است:

گفت مجنون وام چون حاصل بود — دیر بگزاری بس مشکل بود

(همین بیت نیز در نسخه تو به این صورت آمده است:

گفت مجنون وام چون حاصل شود — دیر بگزاری و بند مشکل بود

در سه نسخه دیگر این بیت نیست)　۸– قو: در　۹– صا: در پس اندک شود کم چه شکست　۱۰– تو: شد سپیدی موی ریشش آشکار – صا: گشت در مویش سپیدی آشکار

بـا همه مـردان بکـوشم وقتِ کـار[1] نـیستم در پـیشِ مـویی پـایدار[2]
سـاختـه‌ستم بـا بـتر در صبح و شـام وز بـتر بـهتر همی جـویم مـدام[*]»
با بتر تـا چـند خـواهی سـاخت تـو در بتر بهتر چـه خـواهی بـاخت تـو
بهترین چـیزی کـه عـمر است آن دراز در بتر چـیزی کـه دنیاست آن مباز[3]
ای به یک جو بهرِ[4] دنیا جـانْ فـروش بـوده یـوسف را چـنین ارزان فـروش
چون تو یوسف را به جـان نـخریده‌ای لاجـرم او را بـه جـان نگـزیده‌ای
یـوسف جـان را کسـی سلطان کند کـو خـریداری او از جـان کـند
یـوسف جـانت عـزیز است ای پسـر بهترت از وی چه چـیزست ای پسـر[5]
قـدر یـوسف کـور نـتوانـد شـناخت جـز دلی پـر شـور نـتوانـد شـناخت[6]

الحکایة والتمثیل

آن غـریبی[7] را وزارت داد شـاه یـافت عـمری در وزارت آب[8] و جـاه
عـاقبت چـون پـیری آمـد کـارگر خواست آن دسـتور دسـتوری مگـر[9]
گـفت «خـواهـم کـرد عـزلت اختیار زان که مـی‌ترسم ز مـرگ ای شـهریار
مـنع نَکْـنَد پـادشاه سـرفراز تا روم زین جا به جـای خـویش بـاز
مـی‌گذارم روز و شب در طـاعتی پس دعـا مـی‌گویمت هـر سـاعتی»
شـاه گـفتش «تـو کـه اول آمـدی در تـهی‌دستی مـعطل آمـدی

۱- صا، نو، تا: مردوار ۲- تا، نو، قو: مرد کار * این بیت در قو و تا نیامده است ۳- پس از این بیت پنج بیت در نسخه چاپ مشهد به شرح زیر آمده است:

گـوییا مـغزِ سـر خـر خـورده‌ای کـین طـمع در سـیمِ دنیا کـرده‌ای
مـن گـرفتم تـو سـلیمان گشـته‌ای پس بـمرده ایـن جـهان را هشـته‌ای
تـا تـرا گـنجی بـود انـدر نـهان پس بمرده بـر سـرش مـی نـاگـهان
بـاز مـانده از تـوان آکـنده گـنج تو بـه گـور از بهرِ او بـا داغ و رنـج
این زمین تدبیر خودکن ایـن زمـان تـا بـه گـور انـدر نـبینی کـژ دهـان

۴- تا، نو، صا: زهر ۵- صا: بهتر از وی خود چه چیزست ای پسر ۶- پس از این بیت نیز بیتی بدین صورت در نسخه چاپ مشهد آمده است:

قدر یوسف دیده‌ور داند کـه چـیست مرد دریـایی گـهر داند کـه چـیست

۷- صا: عزیزی ۸- تا: مال ۹- نو: دگر

هرچه داری جمله کن تسلیم شاه — همچو اول روز رو زین جایگاه

چون تو اینجا آمدی دستی تهی — می‌روی با این همه گنج آن گهی[1]»

مرد گفتا[2] «گر[3] وزارت ساختم — نقدِ عمرم در رهِ تو باختم

نقدِ من با من ده آنِ خویش گیر — ور نه تن زن ترکِ آنِ خویش گیر[4]»

کس چه داند تا چه نقدی بس[5] عزیز — باختم من در ره ملک تو نیز؟

چون همه سرمایهٔ تو عمر[6] بود — پس چرا بر باد دادی عمر زود؟

چون چنین سرمایه از دستت برفت — هرچه آن بوده‌ست یا[7] هستت برفت[8]

تو چه دانی قدر عمر ای هیچ‌کس — مردگان دانند قدرِ عمر بس[9]

بازپرس از اهلِ گورستان تو نیز — تا چه می‌گویند از عمرِ عزیز

الحکایة و التمثیل

دید شیخی پاک دینی را به خواب — چون سلامش گفت[10] نشنود او جواب

گفت «آخر ای بزرگِ نیک‌نام — از چه می‌ندهی جوابم را[11] سلام؟

چون تو می‌دانی که فرض است این جواب — پس جوابم بازده سر برمتاب»

گفت «می دانم که فرض است ای امام — لیک[12] بر ما بسته شد این در تمام

چون[13] جوابِ تو توانم داد باز — چون در طاعت فراز آمد فراز

هیچ طاعت نه رکوع و نه سجود — تا ابد از ما نیاید[14] در وجود

گر چو تو در دارِ دنیا بودمی — یک دم از طاعت کجا آسودمی؟

۱- قو: ایلهی   ۲- صا، نا، تو: گفتش   ۳- تو: تا   ۴- صا: این بی‌خویش گیر - نا:

نقد من ده این زر آن خویش گیر — ور نه تن زن ترک آن خویش گیر

و مصراع اخیر در نسخه‌یی کهنسال چنین ضبط بود:

ور نه تن زن ترک این درویش گیر

۵- نا: نقد بس   ۶- نا: چون همه سرمایه عمر   ۷- تو: تا   ۸- پس از این بیت در نسخه طبع مشهد این بیت آمده است:

تو چو عمر خود به زر نخریده‌ای — زان چنین بر عمر خود شوریده‌ای

۹- صا، تو: عمر و بس   ۱۰- تو، نا: کرد   ۱۱- نا، تو: در   ۱۲- صا: گفت   ۱۳- نا: کی   ۱۴- قو: از مایه ناید

پیش ازین بودیم مشتی بی‌خبر — قدر اکنون می‌بدانیم این قدر[1]

ای دریغا راهِ طاعت بسته شد — دم گسسته گشت و غم پیوسته شد

نه به سوی طاعتم راهی بماند — نه دلم را زهرهٔ آهی بماند*

ای دریغا فوت شد عمرِ دراز — غصه ماند و قصه نتوان گفت باز

هر نَفَس صد کوه را درنده[2] بُود — لیک از مادر بُوش[3] افکنده بود

ای دریغا می‌ندانستیم ما — کار کردن می‌توانستیم ما

لاجرم امروز حیران مانده‌ایم — در پشیمانی به زندان مانده‌ایم»

مرغِ قدر[4] بال و پر اندک قَدَر — آن زمان داند که سوزد بال و پر[5]

تو ز کوری ره نمی‌دانی ز چاه — خیز از حق دیدهٔ بیننده خواه

کار تو یارب که چون زیبا کنند — گر به کوریِ خودت بینا کنند[6]

کوپله بحری تو پر باد[7] آمده — وان گهت پر باد[8] بنیاد آمده

۱- پس از این بیت دو بیت در نسخه طبع مشهد بدین صورت آمده است:

کین زمان از خواب بیدار آمدیم — سود نه غم را خریدار آمدیم

می‌بخاییم از ندامت پشت دست — تا چرا گشتیم غافل همچو مست

* پس از این بیت بیتی چنین در نسخه طبع مشهد آمده است:

ای دریغا می‌ندارد هیچ سود — مایه رفت و سود رفت و هرچه بود

۲- نو: گوهر ارزنده؛ ۳- نا: توش - صا: روش - نو: مابر سرش - در نسخهٔ کهنسالی این بیت چنین بود:

هر نفس صد گوهر ارزنده بود — لیک از ما دور گیتی درربود

۴- نا: قدرت ۵- پس از این بیت باز بیتی چنین در نسخه طبع مشهد آمده است:

مرد تشنه قدر آب چون زلال — آن زمان داند که خواهد شد زوال

۶- پس از این بیت ابیاتی به شرح زیر در نسخه طبع مشهد آمده است:

گر نسازی ترک خود امروز تو — ای بسا فردا که بینی سوز تو

چون ترا هم تخم هست و هم زمین — هم فراوان آب اندر جوی دین

گر نکاری تخم امروز از نوی — می‌ندانم تا تو فردا چه دروی

چون که دنیا کشت‌زار آن جهانست — هر که کارد راحت جانش در آنست

بشنو این پند و بکوش اندر عمل — تا به عقبی در ترا نرسد خلل

گر نه بنیوشی ز غفلت پس ازین — بشنوانندت همی زیر زمین

ای بمانده در عسل همچون مگس — بانگ می‌داری و نی فریاد رس

عاقبت میری میان انگبین — کار صاحب نعمتان دان این چنین

چون ندارد این جهان پایندگی — با قناعت ساز و می‌کن بندگی

زان که تا بر هم زنی تو چشم خود — این جهان چون باد بر تو بگذرد

۷- صا: بحری و بر باد ۸- نو: آب

ماندهای پر باد این دم بی‌خبر		باش تا بادت برون آید ز سر

الحکایة و التمثیل

آن یکی دیوانه حیران می‌شتافت		کلّه‌ای در راه گورستان بیافت
کرد پر خاک و نهفتش بر زمین		آن یکی گفتش «چرا کردی چنین»
گفت مجنونش که «ای از کار دور		بوده است این کله پر بادِ غرور
می‌کنم پر خاک این سر تا مگر		چون درآمد[1] خاک باد آید به در»
گرچه سر بر آسمان[2] داری کنون		در زمین چون آسمان گردی نگون
کار و بارِ تو در این عالَم بُوَد		چون تو رفتی آن همه ماتم بُوَد
نیست آنجا[3] جز فنا را هیچ روی		زان که آنجا[4] درنگنجد هیچ موی

الحکایة و التمثیل

کرد مجنونی به گورستان نشست		مرده‌ای را سر درآورده به دست
موی از آن سر پاک برمی‌کند زود		در میانِ خاک می‌افکند زود
سایلی گفتش «چه می‌جویی ازین؟»		گفت[5] «ای غافل چرا گویی چنین[6]؟
می‌نگنجیده‌ست این سر در جهان		لیک مویی درنگنجد این زمان
همچو گویی کرده‌ای گم پا و سر		این چه سرگردانی است ای بی‌خبر
بر کنار آی از همه کار جهان		پیش از آن کت دربایند از میان
هیچ را چون پایداری روی نیست		دشمنی و دوستداری روی نیست
گوییا آس فلک سود و نسود		هرچه هست[7] ای جان من بود و نبود
روی را چون نیست روی اینجا بُدَن		فرق نبود زشت یا زیبا بُدَن
موی را چون نیست در بودن امید		پس کنون خواهی سیه خواهی سپید
گر کسی آمد[8] به بالا بازگشت		قطره‌ای دان کو[9] به دریا بازگشت
غم مخور گر[10] خنده زد برقی و مرد		شبنمی افتاد در غرق و بمرد
کار و بارِ عالم حس هیچ نیست		تا توان کوشید زر، مس هیچ نیست

۱- صا، تو: در آید ۲- صا: آسمان ۳- تا: اینجا ۴- تا: اینجا ۵- تو: گفتش ۶- قو: ازین
۷- تو: بود ۸- قو: کامد - تو: هر کسی آمد ۹- تو: کان ۱۰- قو: کز

زنـــدگیِ عـــالمِ حسْ عـــالمی هست در جـنبِ حـقیقت یک دمی
هرچه آن یک لحظه باشد خوب و زشت من نـخواهـم گـر هـمه بـاشد بـهشت

الحکایة و التمثیل

آن یکی عیسیِ مریم را چـه گـفت؟ گفت «ای طـاق تـرا خـورشید جـفت
از چـه خـود را مـی‌نـسازی خـانه‌ای» گـفت «آخـر مـن نـیم دیـوانـه‌ای
هـرچـه نـبود تـا ابـد هـمره مـرا آن کـجا هـرگز بـود درخـور مـرا[1]؟
هـرچـه آن بـا تـو فـرو نـاید بـه راه[2] فرق نبود چـه گـدا آنـجا چـه شـاه[3]»

الحکایة و التمثیل

خسروی مـی‌رفت در صـحرا و شَخ بـا سـپاهی در عـدد مـور و مـلخ
جـملهٔ صـحرا غـبار و گـرد بـود بـانگ پیل و کـوس و بـردا بـرد بـود
بـود بـر ره شـاه را ویـرانـه‌ای خـفته بـر دیـوارِ آن دیـوانـه‌ای
شاه چون پیش آمدش او بـرنخاست هـمچنان مـی‌بود کـرده پـای راست
شـاه گـفتش «ای گـدای خـاکِ راه تـو چـرا حـرمت نـمی‌داری نگـاه؟
شـاه مـی‌بینی و لشکـر پـیش و پس برنخیزد چون مـنی را چـون تـو کس»
پـیش شـه دیـوانـهٔ آزادوش هـمچنان خـفته زبـان بگشـاد خـوش
گـفت «آخـر از چـه دارم حـرمتت؟ یـا کـجا در چشـم آیـد نـعمتت؟
گر به قـارونی بـرون خـواهـی شـدن همچو قارون سرنگون خواهـی شـدن
ور چو نمرودی تـو از[4] مـلک و سپاه هـمچو او گـردی بـه یک پشـه تـباه
ور نکـورویی‌ست[5] در غـایت[6] تـرا کـافری بـاشی ز تـرکانِ خـتا
ور ترا علم است و بـا آن کـار نیست از تـو تـا ابلیس ره بسیار نیست
ور تو همچون صاحب عادی[7] به زور[8] سر دهد چون عوج یک سنگت به گور
ور بهشت آمد[9] سرایت خشت خشت همچو شدّادت کشند[10] انـدر بـهشت

۱- صا: آن کجا درخور بود آخر مرا ۲- تو: بخاک ۳- تو: آن همه دنیا بود نه دین پاک ۴- تو: در
۵- تا: نکویی هست ۶- صا: عالم ۷- تو، قو: عاجی ۸- صا: ور تو همچون عوج می‌نازی به زور
۹- تا: آید ۱۰- تو: کشد

ور نداری این همه عیب و بدی / پس چو هم باشیم هر دو در خودی
هر دو از یک آب در خون آمدیم / هر دو از یک راه بیرون آمدیم
هر دو از یک زاد[1] بر پاییم ما / هر دو از یک باد[2] بر جاییم ما
هر دو در یک گز زمین افتاده‌ایم / هر دو اندر یک کمین افتاده‌ایم
هر دو از یک مرگ خیره می‌شویم / هر دو با یک خاک تیره می‌شویم
در همه نوعی چو با تو همدمم / من چرا برخیزم از تو چه کمم[3]؟»

المقالة السابعة و الثلاثون[4]

سالکِ آتش دلِ شوریدهٔ حال / شد ز خیلِ حس برون پیشِ خیال
گفت «ای در اصل یک ذات آمده / پنج محسوست مقامات آمده
تو یکی و جملهٔ پاک و نجس / می‌کنی ادراک همچون پنج حس
شم و ذوق و لمس با سمع[5] و بصر / کرده یک لوحِ ترا ذات‌الصور
آنچه حاجت بود پنج آلت برونش / تو به یک آلت گرفتی در درونش
پاره‌ای چون دور بودی[6] از عدد / پنج مدرک نقدت آمد[7] از احد
چون زمانیّ و مکانی[8] آمدی / پنج ره در خرده دانی آمدی
گرچه بودت پنج محسوس آشکار / مدرکت هر[9] پنج شد در پنج یار[10]
چون نیارستی به یک ره پنج دید / از زمان[11] ذاتِ تو چندین رنج دید[12]
وی عجب از پنج ادراکِ قوی / صورتی ماند از زمانه معنوی[13]
چون به وحدت آمدی نزدیک‌تر / بود راه تو ز حس باریک‌تر
پس به وحدت از عدد درکش مرا / ره به من بنمای و کن دلخوش مرا
تا برون آیم ز چندین تفرقه / خرقه بر آتش نهم از مخرقه

۱–صا: یاد ۲–صا: خاک ۳–قو: من چرا برخیزمت از تو کمم – پس از این بیت در نسخه طبع مشهد این بیت آمده است:

شه چو این بشنود از آن بر خشم گشت / رفت با لشکر همی از سوی دشت

۴–نا: رفتن سالک فکرت پیش خیال ۵–تو: حس ۶–قو: بردی ۷–تو: نقد آمد ۸–قو: زمانی در مکانی ۹–تو: هم ۱۰–تو: بار ۱۱–تو: آن زمان ۱۲–تو: گنج دید – صا: از زمانی ذات تو پس رنج دید
۱۳–قو: صورتی بود آن زمان نه معنوی

سر به وادیِ محبت آورم ··· ره درین غربت به قربت آورم»

زین سخن همچون خیالی شد خیال ··· حال بر وی گشت حالی زین محال

گفت «من زین نقد بس دور آمدم ··· زین چه می‌جویی تو مهجور آمدم[1]

چون به من در خواب می‌آید خطاب ··· کی توانم دید بیداری به خواب؟

هیچ صورت هیچ معنی هیچ کار ··· نیست جز در پرده بر من[2] آشکار

آن که در پرده بود فریاد خواه ··· دیگری را چون دهد در پرده راه

هیچ نگشاید ز من در هیچ حال ··· من خیالم چند پیمایی خیال

گر طلبکاری ازین جا نقل کن ··· پای نه بر حس و رَه بر عقل کن»

سالک آمد پیشِ پیرِ مهربان ··· حالِ خود با او نهاد اندر میان

پیر گفتش «هست دیوانِ خیال ··· از حس و از عقل پُر خیلِ مثال

هر کجا صورتِ جمال آرد پدید ··· زو مثالی در خیال آرد پدید

قسمِ حس آمد فراق اما خیال ··· نقد دارد از همه عالم وصال

هرچه خواهد جمله در پیشش بود ··· وین چنین وَصلی[3] هم از خویشش بود

حس چنان در بُعد افتاده‌ست طاق ··· کز وصالِ نقد بیند صد فراق

ناانهاده یک قدم در وصلِ خویش ··· صد فراقش آید از هر سوی پیش»

الحکایة و التمثیل

بوعلی دقاق آن شیخِ جهان ··· شد به نزدیک مریدی میهمان

آن مرید از عشق او می‌سوخت زار ··· کرده بودش روزگاری انتظار

شیخ بنشست آن مرید نو نیاز ··· گفت «شیخا کی بخواهی رفت باز؟»

گفت «ناافتاده[4] وصلی اتفاق ··· پیش باز آوردی آوازِ فراق[5]»

۱- پس از این بیت در نسخهٔ طبع مشهد این بیت آمده است:

این چنین نوری محال آمد مرا ··· کار بازی خیال آمد مرا

۲- نو: پردهٔ من ۳- تا: اصلی ۴- نو: باز افتاد ۵- صا: پیش آوردی تو تراز فراق

الحکایة و التمثیل

کاملی گفته‌ست کز بیم گناه / گر نبودی پیش حاصل رنجِ راه
یا ز جان کندن بلا بودی[1] و بس / یا عذاب گور بودی[2] پیش و بس
یا صراط استی و یا میزانستی / هرچه هستی آن همه آسانستی
این همه سهل است اگر نبود فراق / چون بود فُرقت دلی پر اشتیاق
هر عذابی کان همی داند یکی / جمله در جنب فراق است[3] اندکی
تو چو دانی ای پسر سوزِ فراق؟ / عاشقی داند دلی پر اشتیاق[4]
تو چو عاشق نیستی دل مرده‌ای / دعوی عشق از چه در سر کرده‌ای

الحکایة و التمثیل

خواند محمود از سر بی‌خویشی‌ای / عاشقی را مانده در درویشی‌ای
عاشقِ درویش بود و سوخته / سینهٔ همچون چراغ افروخته
گفت «ای درویش با من راز گوی / نکته‌ای از عشق و عاشق باز گوی
زان که می‌گویند مردِ[5] عاشق است / هرچه تو در عشق گویی لایق است»
بود ایازِ ماهروی آن جایگاه / چیست یک پای ایستاده پیش شاه
عاشقِ درویش گفت «ای شهریار / تو نه‌ای عاشق ترا با این چه کار؟
نکتهٔ عشاقْ عاشقْ را سزاست / گر نپرسی چون نه‌ای عاشق رواست»
شاه گفت «آخر چرا عاشق نیم؟ / عاشقی را به ز تو لایق نیم»
گفت «اگر تو هیچ عاشق بوده‌ای / شاد بنشسته نمی[6] آسوده‌ای
خوش بُوَد عاشق نشسته دل به جای / بر سرش اِستاده معشوقش به پای[7]
عشق را گر بودیی صاحب یقین / نیستی استاده معشوقت[8] چنین[9]

۱- نو: بینی ۲- نو: بینی ۳- نو: فراقت ۴- پس از این بیت در نسخهٔ طبع مشهد دو بیت الحاقی بدین صورت آمده است:

یا چه دانی حال‌های گرسنه / چون که باشی خورده لوت ده تنه؟
یا تو ای تشنه ز حال تشنگان / کی ترا باشد خبر چون مهلکان!!

۵- نو: مردی ۶- نو: همی ۷- صا: معشوق استاده بپا ۸- صا، قو: معشوقش ۹- پس از این بیت بیتی چنین در نسخه چاپ مطبعه نور مشهد آمده است:

بوده‌ای در پیش معشوقت به پای / بی‌خبر از خویش و نه دل هم به جای

کار و بار سلطنت داری تو دوست / پس به سر باریت عشقی آرزوست
عشق در درویشی و خواری دهند / نه[1] به کار و بارِ سر باری[2] دهند
خسروی بس باشدت ای شهریار / عشق و درویشی برو با من گذار
عشق در معشوق فانی گشتن است / مردن او را زندگانی گشتن است
زندگانی گر ترا از مرگ نیست / عاشقی ورزیدنت پر برگ نیست
در مقامِ عشق اگر بالغ شوی / از عذابِ جاودان فارغ شوی»

الحکایة و التمثیل

یک شبی می‌گفت یحیی ابنِ المعاد[3] / «گر مرا بخشند دوزخ در معاد
هیچ عاشق را نسوزم تا ابد / زان که صد ره سوخته‌ست او از احد[4]
هر که او یک بار نه صد بار سوخت / چون توان از بهر او آتش فروخت»
سایلی گفتش «اگر کار اوفتد / عاشقی را جرم بسیار اوفتد
سوزیش یا نه چو باشد جرمِ کار» / گفت «نه کان جرم نبود اختیار[5]
کارِ عاشق اضطراری اوفتد / زان ز فرطِ دوستداری اوفتد
هیچ عاشق را ملامت روی نیست / سوختن او را[6] قیامت روی نیست
نیست رنجِ زیرکان در هیچ حال / سخت‌تر از صبر کردن بر محال
لیک عاشق کز محالی دم زند / گرمی او عالمی بر هم زند
گر محالی گوید او واجب بود / ور حجابی افتدش[7] حاجب بود»

الحکایة و التمثیل

در رهی می‌شد سلیمان با سپاه / دید جفتی[8] صعوه را یک جایگاه
هر دو عشق یک دگر می‌باختند / هر دو با دل سوختن می‌ساختند
گاه این یک ناز کرد و گاه آن / گاه این آغاز کرد و گاه آن
صعوهٔ عاشق زفان[9] بگشاد و گفت / «تو به نیکویی مرا طاقی و جفت

۱-تا: کی   ۲-صا، نو: یار و سرباری   ۳-صا: یحیی معاد   ۴-صا: زانکه صورت سوختست او در لحد
۵-نو: باختیار - در نسخه طبع مشهد پس از این بیت بیتی بدین صورت درج شده است:
کار عاشق را نباشد اختیار / کز دو عالم گشته باشد محو یار
۶-نو: را در   ۷-نو: اوفتد   ۸-قو: جفت   ۹-صا، نا، نو: زبان

هرچه فرمودی چنان کردم همه — کارهای تو به جان کردم همه
ور دگر فرماییم فرمان کنم — هرچه تو حکمم کنی از جان کنم
گر تو ام گویی فرو[1] آرم به خود[2] — قبهٔ مُلکِ سلیمان از لگد»
چون سلیمان رفت با ایوان خویش — گفت «تا آن صعوه را خوانند پیش»
صعوه چون آمد بدید آن کار و بار — شد ز لرزیدن چو برقی[3] بی‌قرار
پس سلیمان گفت «چندینی ملاف — صعوه‌ای را لاف مه از کوه قاف
تو که[4] قادر نیستی یک حبه را — از لگد چون بشکنی این قبه را
از سلیمان صعوه چون بشنود[5] راز[6] — گفت «ای در دین و دنیا سرفراز[7]
نامهٔ ناموسِ عاشق را مدام — مُهری از یَطوی و لایَحکی تمام
عاشقان از بس که غیرت داشتند — جانِ خود را غرقِ حیرت داشتند
از سر جان پاک برمی‌خاستند — هرچه‌شان بایست درمی‌خواستند»

الحکایة و التمثیل

در مناجات آن بزرگِ کاردان — گفت «ای دانندهٔ[8] اسرار دان
کور گردان خلق را در رستخیز — پس مرا جاوید چشمی بخش تیز
تا نبیند هیچ‌کس جز من ترا — تا توانم دید بی‌دشمن ترا
بعد از آن چون مدتی بگذشت ازین — زین چه[9] می‌خواست او ز حق برگشت ازین»
گفت «ای یاری دِه هر دم[10] مرا — در قیامت کور گردان هم مرا
تا نبینم آن جمالِ پر فروغ — کان[11] به خویش آید دریغم[12] بی‌دروغ
گرچه غیرت بردن[13] از عاشق نکوست — غیرتِ معشوق دایم بیش ازوست

الحکایة و التمثیل

یوسفِ صدیق در زندانِ شاه — دید روح‌القُدس را آن جایگاه
گفت «ای سر تا قدم جانِ نفیس — در چه کاری تو در اینجای خسیس؟

۱–تا: گر تو میگوئی فرود ۲–صا: بحد ۳–صا: برگی ۴–صا: چون تو ۵–نو: بشنید ۶–تا: زار ۷–تا: سرفراز ۸–صا: دارندهٔ ۹–صا: زانچه ۱۰–صا: همدم ۱۱–نو: کو ۱۲–صا: کان بجوش آید دریغی ۱۳–تا: جمله

در میانِ عاصیان[1] چون آمدی — کز[2] کنارِ سدره[(1)] بیرون آمدی»

گفت «پیشت آمدم ای رهنمای — تا بگویم من که می‌گوید خدای

تو چه بد دیدی ز ما کاین جایگاه — جُسته‌ای از ما به غیر ما پناه

مرد را خواندی چه خواهد بود نیز — تا برد[3] پیغام تو سوی عزیز

چون بود در کارِ ربّ‌العزه یار — کی گشاید از عزیزِ مصر کار[4]؟

کی عزیزِ مصر داند کارِ تو — بس بود چون من عزیزی یارِ تو

یارِ تو چون من[5] عزیزی کارساز[6] — با عزیزی آن چنان گویی تو راز

در عتاب اینت اگر من چند سال[7] — حبس نکنم نه خدایم ذوالجلال»

ناز معشوقان اگر آتش بود — تو به جان می‌کش که نازی خوش بود

الحکایة و التمثیل

کرد محمود از برای احترام[8] — یک شبی آزاد بسیاری غلام

گفت «خواهی ای ایاز این جایگاه — تا کند آزادت امشب پادشاه»

دست زد در زلف ایازِ ماهروی — حلقه‌ای بگرفته از زنجیر موی

گفت «اگر مردی چه باشی غرقه تو[9] — جانت را[10] آزاد کن زین حلقه تو[11]

ای شده زلفِ مرا حلقه به گوش — خویش را آزاد کن چندین مکوش»

شیوهٔ معشوق خون خوردن بود — وین[12] ز فرطِ دوستی کردن بود

دوستی باشد همه در پوستش — دوست دارد آن که داری[13] دوستش

الحکایة و التمثیل

در رهی می‌رفت بس زیبا زنی — دید مردی چشمِ زن چون رهزنی[14]

چشمِ زن در چشم زخمی ره زدش — تیرِ مژگان بر جگر ناگه زدش

زن روان شد مرد بر[15] پی شد روان — زن نگه کرد از پس و گفت «ای جوان

۱- نا: عامیان ۲- نو: از ۳- قو: بود ۴- نا:

چون بود درگاه ربّ‌العزه باز — کی گشاید از عزیز مصر راز

۵- صا: یا چو همچون من ۶- نو: عزیز کارساز ۷- صا: در عتاب خویش اگر تا چند سال ۸- نو: اهتمام
۹- نا: غره تو ۱۰- صا: جان خود ۱۱- نا: طره ۱۲- نو: وان ۱۳- صا: دارد ۱۴- نا: ارزنی!
۱۵- نو: از

---

(۱) اشاره است به آیهٔ شریفهٔ عِندَ سِدْرَةِ الْمُنْتَهَىٰ. سورة النجم آیه ۱۴

چیست حالت؟» گفت «چشمِ رهزنت / زد رهم چون چشم گفتم روشنت[1]»
زن برانداخت آن زمان از رخ نقاب / تا بدید آن چهرهٔ چون آفتاب
مرد شد کلی ز دست آن جایگاه / جزو جزوش گشت مست آن جایگاه
زن چو آخر در سرایِ خویش شد / عاشقش بر در حال اندیش شد
عاقبت سنگی درانداخت از غرور / زن برون آمد که «ای شوریده دور
رو سر خود گیر ای سرگشته‌رای / تا نبُرندت سَر اهلِ این سرای[2]»
مرد گفتش «چون نمی‌بودی مرا / روی از بهرِ چه بنمودی مرا»
گفت «الحق دوست می‌دارم بسی / این که دایم دوستم دارد کسی»
چون بنای[3] دوستی محکم کنی / خویشتن را در حرم محرم کنی
تا چو دورانِ فنایِ تو بود / دوستت بی تو به جایِ تو بود

الحکایة و التمثیل

رفت دزدی در سرایِ رابعه / خفته بود آن مرغِ صاحب واقعه
چادرش برداشت راهِ در نیافت / باز بنهاد و به سوی در شتافت
باز برداشت و بیامد ره ندید / باز چون بنهاد شد دَرگه پدید[4]
گشت عاجز هاتفیش[5] آواز داد / گفت «چادر باید این دم باز داد
زان که گر شد دوستی در خوابِ مست / دوستی دیگر چنین بیدار هست
چادرش بنهی اگر در بایدت / ورنه بنشینی چو چادر بایدت»
هرچه هستت چون برای او بُوَد / دوستیِ تو سزایِ او بود
ور تو خود را دوستر داری ازو / دشمنی تو گر خبر داری ازو

الحکایة و التمثیل

شد مگر معشوقِ طوسی ناتوان / در عیادت رفت پیشش یک جوان

۱- صا: راه من زد حال گفتم روشنت ۲- نا: تا نه برندت سر این اهل سرای ۳- نو: چون بنیی

۴- پس از این بیت دو بیت به شرح زیر در نسخه طبع مشهد آمده است:

تا سیم ره باز چادر برگرفت / عزم کرد و ره به سوی در گرفت
چون بیامد تا کند از در گذر / شد نهان از چشم وی در گاه بر

۵- نا: هاتفش

فاتحه آغاز کرد آن جایگاه / تا دمد بادی بران[1] مجنونِ راه
گفت «اگر دادم بخواهی[2] داد تو / چون بخوانی بر حق[3] افکن دادِ تو
هیچ درخور نیست این درویش را / جمله او را بایدم نه خویش را
هرچه هست و بود و خواهد بود نیز / هست او را جمله زیبا و عزیز
نقد بود آنجا همه چیزی ولیک / بندگیّ و ذُلّ می‌بایست نیک[4]
لاجرم در قالبِ آدم دمید / بندگی را در خداوندی کشید
شور در بازارِ عالم اوفکند / جملهٔ آفاق در هم اوفکند
صد جهان بُد پر خداوندی به زور / از جهان بندگی برخاست شور»

الحکایة و التمثیل

بود محمود و حَسَن در بارگاه / گشته[5] هم خلوت وزیر و پادشاه
نه کسی آمد نه یک تن راه خواست / نه گدایی قرب شاهنشاه خواست
هیچ کس در دادخواهی ره نجست / هم رعیت هم سپاهی ره نجست
بود بر درگاه آرامی[6] عظیم / نه امیدی هیچ کس را و نه بیم[7]
با وزیر خویش گفت آن شهریار / «بر درِ ما کو نشانِ کار و بار
نه کسی فریاد می‌خواهد ز ما / نه گدایی داد می‌خواهد ز ما
هر که را زین سان در[8] عالی بود / کی روا باشد اگر[9] خالی بود؟
این چنین درگاهِ عالی ای وزیر / نیست خوش از شور خالی ای وزیر»
آن[10] وزیرش گفت «عدلی این چنین / کز تو ظاهر گشت در روی زمین
چون جهان پر عدل دارد پادشاه / کی تواند بود هرگز دادخواه؟»
شاه گفتا[11] «راست گفتی این زمان / شور[12] اندازم جهانی در جهان»
این بگفت و لشکری را راست کرد / پس ز هر شهر و دهی درخواست کرد

۱- تا: در آن ۲- قو: نخواهی ۳- تا: خود ۴- صا:
نقد بود آن جایگه بسیار چیز / بندگی و ذل می‌بایست نیز
۵- نو: گشت ۶- تا: آرام ۷- صا: نه امید از هیچکس بود و نه بیم ۸- صا، نو: دری ۹- نو: که گر
۱۰- صا: پس ۱۱- نو: گفتش ۱۲- تا: شوری

جوش و شوری در همه عالم فتاد — درگه محمود خالی کم فتاد[۱]

شد در او موج‌زن از کار و بار — آنچه آن می‌خواست آن گشت آشکار

المقالة الثامنة و الثلاثون[۲]

سالک بگذشته از خیلِ خیال — پیشِ عقل آمد بجسته از عِقال

گفت «ای دستورِ حل و عقدِ مُلک — نیست رایج بی تو هرگز نقدِ مُلک[۳]

خرقهٔ تکلیفِ دین بر قدِ توست — تا به حدِّ نیستی سر حدِّ توست

ذره‌ای گر نیستی بگرفته‌ای — ذرهٔ تکلیف نپذیرفته‌ای

اقبل و ادبر(۱) خطابِ توست خاص — گاه در قیدیّ و گاهی در خلاص

چون شود در نیستی چشم تو باز — اقبلت گرداند از خود پاک باز

چون شوی در عینِ هستی دیده‌ور — ادبرت هر دم کند قیدی دگر

هرچه تو داری ز نقصان و کمال — حس ترا بخشیده از[۴] راهِ خیال

حس عدد آمد به صورت در عدد — پس خیال آمد عدد اندر احد

تو احد بودی عدد را معنوی — کز زمان و از مکان دوری قوی

پنج مُدرک را خیال از پنج بار — کرد ادراک تو یک دم[۵] صد هزار

۱- پس از این بیت در نسخه طبع مشهد این بیت آمده است:

عالمی فریاد خواه آمد پدید — هیبت آن پادشاه آمد پدید

۲- نا: رفتن سالک فکرت پیش عقل   ۳- پس از این بیت چهار بیت به شرح زیر در نسخه طبع مطبعه نور مشهد آمده است:

اولین مخلوق آن حضرت تویی — واقفِ اسرارِ آن خلوت تویی

رونقِ عالم ز نور توست و بس — مقصدِ هر کس حصول توست و بس

نقش بندِ اولین نقشِ تو بست — نیست بی جزو تو هر کلی که هست

هر که را نبود ز نورِ تو نصیب — بی‌شکی محجوب باشد بی‌حبیب

۴- نو: بخشید از   ۵- نا: هر دم - نو: کرد ادراک و تو یکدم

(۱) از حضرت ابی عبدالله وارد شده است که: ان الله عزوجل خلق العقل و هو اول خلق من الروحانیین عن یمین العرش من نوره فقال له ادبر فادبر ثم قال له اقبل فاقبل فقال الله تبارک و تعالی خلقتک خلقا عظیما و کرمتک علی جمیع خلقی.

تو همه در یک نَفَس داننده‌ای[1] — گرچه شاگردی ز خود خواننده‌ای[2]

گرچه حس افتادت اول اوستاد — ز اوستادت کار برتر اوفتاد

حس به معنی در حقیقت از تو خاست — لیک کارِ صورتت او کرد راست

چون تو او را زنده کردی در صفت — داد او در صورتت صد معرفت

چون ترا در زنده کردن دست هست — در دلم این مردگی پیوست هست

زندگی بخش و به مقصودم رسان — در عبودیت به معبودم رسان[3]»

عقل گفتش «تو نداری عقل هیچ — می‌نبینی این همه در عقل پیچ[4]

کیش و دین از عقل آمد مختلف — بر درِ او چون توان شد معتکف

صد هزاران حجت آرد بی‌مجاز — عالمی شُبهت فرستد پیش باز

در تزلزل دایماً سرگشته‌ای — در تردد طالبِ سررشته‌ای

از وجودِ عقل خاست انکارها — وز نمودِ عقل بود اقرارها

عقل را گر هیچ بودی اتفاق — چون دل استی پای تا سر اشتیاق[5]

عقل اندر[6] حق‌شناسی کامل است — لیک کامل‌تر ازو جان و دل است

گر کمالِ عشق می‌باید ترا — جز ز دل این پرده نگشاید ترا»

سالک آمد پیشِ پیرِ نامور — نامه‌ای از کشف برخواندش زبَر

پیر گفتش «عقل از حق[7] ترجمانْست — قاضیِ عدل[8] زمین و آسمانْست

نافذ آمد حکمِ او در کائنات — هست حکمِ او کلیدِ مشکلات

بر درختِ هر شاخی که هست — آفتاب آنجا نیارد بُرد دست

هر که او از عقل لافی می‌زند — از سرِ کذب و گزافی می‌زند

زان که هر کس را که گردد عقل صاف — در سرش نه کذب ماند نه گزاف

۱–نا: خوانندهٔ ۲–نا: دانندهٔ ۳–پس از این بیت در نسخه طبع مشهد این بیت آمده است:

می توانی خوشه چین خویش را — خرمنی بخشی من درویش را

۴–در نسخه طبع مشهد پس از این بیت بیتی بدین صورت الحاق شده است:

باز گفت ای سالک شوریده حال — کیست بازی عقل با چندین مقال

۵–نا. نو: سر اشتیاق ۶–نو: گر در ۷–نو: عقل را حق ۸–صا. نو: عقل قاضی

کی تـوانـد گشت مـرد از قـیل و قـال — در مقامِ عـقلِ[1] خـود صـاحب کـمال؟
سـال‌ها بـایـد کـه تـا یک نـیکنام — عـقل را بـی‌عقده گـردانـد تـمام»

الحکایة و التمثیل

چون سکـندر بـا حکـیم و بـا خَـفیر[2] — مـانْد انـدر غـارِ تـاریکی اسـیر[3]
هـیچ کس الـبـته ره نشـناخت بـاز — جـمله درمـاندند و شـد کـاری[4] دراز
مـتفق گشـتند آخـر سـر بـه سـر — تـا خـری در پـیش بـاشد راهـبر
پـیش در کـردند خـر تـا[5] راه بـرد[6] — جـمله را زان جـا بـه لشکـرگاه بـرد[7]
ای عـجب ایشـان حکـیمانِ جـهان — بـاخبر از سـرِّ پـیدا و نـهان
در چـنان ره راهـبرشان[8] شـد خـری — تـا بـه حکـمت لاف نَـزْنَدْ دیگـری
چون نـمود آن قـوم را اسـرارِ خـویش — گـفت «ای بـی‌حاصلانِ کـارِ خـویش
گرچه هر یک مرد پـیش انـدیش بـود — از شـما بـاری خـری در پـیش بـود»
چـون خـری از عـاقلان افـزون بـود — دیگـران را کـاردانـی چـون بـود
عـقل اگـر جـاهل بـود جـانت بـرد — ور تکـبر آرد ایـمانت بـرد
عـقل آن بـهتر کـه فـرمان‌بر شـود — ورنـه گـر کـامل[9] شـود کـافر شـود

الحکایة و التمثیل

بلعمی کـو مـرد عـهد[10] خـویش بـود — چار صـد سـالش عـبادت بـیش بـود
کـرده بـود او چـار صـد پـاره کـتاب — جـمله در تـوحید و در رفـعِ حـجاب
چار صد روز و شـبش در یک سـجود — غـرقه کـرده بـود دریـایِ وجـود
یک شب از شب‌ها شبی بس سهمگین — رویِ خود برداشت از خـاکِ[11] زمـین
صـد دلیـلِ نـفیِ صـانع بـیش گـفت — شمعِ گردون را[12] خدایِ خویش گـفت
رویِ خـویش آورد سـویِ آفـتاب — سجده کردش «صارَ کلبٌ مِن کـلاب»

۱- نا: عشق ۲- تو: فقیر - صا: خبیر ۳- صا: ماندند در قعر تاریکی اسیر ۴- صا: کاری شد
۵- نا: تاخر ۶- تو: ره برد ۷- تو: به لشگرگه برد ۸- نا: رهبرشان ۹- نا: کاهل ۱۰- نا: کار
۱۱- تو: روی ۱۲- صا: شمع بر کرد و

عقل چون از حد امکان بگذرد بلعمی گردد ز ایمان بگذرد
عقل در حدِ سلامت بایدت فارغ از مدح و ملامت بایدت
گر تو عقلِ ساده می‌یابی ز خویش از چنان صد عقل دم بریده بیش[۱]
گرچه عقلت ساده باشد بی‌نظام لیک مقصودِ تو گرداند تمام
دورتر باشد چنین عقل از خطر وی عجب مقصود یابد زودتر

الحکایة و التمثیل

بود پیری عاجز و حیران شده سخت کوشِ چرخِ سرگردان شده
دستْ تنگی[۲] پایمالش کرده بود گرگِ پیری در جوالش کرده بود
بود نالان همچو چنگی ز اضطراب پیشهٔ او از همه نقلی[۳] رباب
نه یکی بانگ ربابش می‌خرید نه کسی نانِ ثوابش می‌خرید
گرسنه مانده نه خوردی و نه خواب برهنه مانده نه نانی و نه آب
چون نبودش هیچ روی از هیچ سوی برگرفت آخر رباب و شد به کوی
مسجدی بود از همه نوعی خراب رفت آنجا و بزد لختی رباب
رخ به قبله زخمه را بر[۴] کار کرد پس سرودی نیز با آن یار کرد
چون بزد لختی رباب آن بی‌قرار گفت «یارب من[۵] ندانم هیچ کار
این‌چه[۶] می‌دانستم آن[۷] آوردمت خوش سماعی با[۸] میان آوردمت
عاجزم پیرم ضعیفم[۹] بی‌کسم چون ندارم هیچ نان جان می‌بسم[۱۰]
نه کسم می‌خواند از بهر رباب نه کسم نان می‌دهد بهر ثواب
من چو کردم آنِ خود بر تو نثار تو کریمی نیز آنِ خود بیار
در همه دنیا ندارم هیچ چیز رایگان مشنو سماع من تو نیز
کارِ من آماده کن یک بارگی تا رهایی یابم از غمخوارگی
چون ز بس گفتن دلش در تاب شد هم در آن مسجد خوشی در خواب شد

۱- نو: آنچنان عقل از دو صد دم زنده بیش ۲- نا، نو: تنگ دستی - صا: دست دو چل ۳- صا: قول و
۴- تا: در ۵- نو، نا: می ۶- صا: آنچه ۷- تا: این ۸- نا: در ۹- نا، نو، صا: غریبم ۱۰- نا: هیچ جانان می‌بسم - نو: ندارم هیچ نان می جان بسم

صوفیانِ بوسعید آن پیرِ راه — گُرسِنه بودند جمله چند گاه
چشم در ره[1] تا فتوحی دررسد — قُوتِ تن قُوتِ روحی دررسد
عاقبت مردی درآمد با خبر — پیشِ شیخ آورد صد دینار زر
بوسه داد و گفت «اصحابِ تراست — تا کنند امروز وجهِ سفره راست»
شد دل اصحاب الحق خوش ازان — رویشان بفروخت چون آتش ازان
شیخ آن زر داد خادم را و گفت — «در فلان مسجد یکی پیری بخفت
با ربابی زیر سر پیری نکوست — این زر او را ده که این زر آنِ اوست»
رفت خادم بُرد زر درویش را — گرسنه بگذاشت قوم خویش را
آن همه زر چون بدید آن پیرزار — سر به خاک آورد و گفت «ای کردگار
از کرم تسکو غنیمی می‌کنی — با چو من خاکی کریمی می‌کنی
بعد از اینم گر نیارد مرگ خواب[2] — جمله از بهرِ تو خواهم زد رباب
می‌شناسی قدرِ استادان تو نیک — هیچ کس مثلِ تو نشناسد ولیک
چون تو خود بستوده‌ای[3] چه ستایمت — لیک چون زر بِرسدَم[4] باز آیمت»
هر که را در عقل نقصان اوفتد — کارِ او فی‌الجمله آسان اوفتد
لاجرم دیوانه را گرچه خطاست — هرچه می‌گوید به گستاخی رواست
خیر و شر چون جمله زین جا[5] می‌رود — نوحهٔ دیوانه[6] زیبا می‌رود

الحکایة و التمثیل

در بَرِ دیوانه‌ای شد عاقلی — دید آن دیوانه را غمگین دلی
گفت «غمگین از که‌ای» گفت «از خدای — کز غم او می‌ندانم سر ز پای
می‌بترسم زو و گر دیدن بود — جمله را زو روی[7] ترسیدن بود
چون نترسند از کسی خلقان همه — کو چو گرگان را دهد سر در رمه
تا شبان[8] بنشیند و ماتم کند — چه عجب گر از چنین کس غم کند
کرد امروزم چنین شوریده دین — تا چه خواهد کرد با من بعد ازین»

۱- نا: بر در - صا: بر ره ۲- صا: نیامد مرگ و خواب ۳- نا: خوش بشنودهٔ ۴- صا: بستدم
۵- صا، نو: زانجا ۶- صا: نوحه دنیا نه ۷- نو: جای ۸- صا، نا: پاسبان - نو: باشبان

ای عجب دیوانه نیز از بیمِ او — می‌کند چون عاقلان تسلیمِ او
بیم او چون دل شکافی می‌کند — عقل را از عقل صافی می‌کند
تا ز هیبت عقل مجنون می‌رود — وز[1] جنونِ خویش در خون می‌رود

الحکایة و التمثیل

در شبی کز میغ شد عالم سیاه — بود مجنونی در افتاده به راه
در بیابانی میانِ رعد و برق — کرده برقش[2] سوخته بارانْش غرق
دیده پر خون راه می‌بُرید سخت — با دلی پر بیم می‌ترسید سخت
هاتفیش[3] آواز داد از قعر[4] جان — گفت «حق با توست کم ترس ای جوان»
گفت «پس گرمی بباید گفتْ راست — من ازان ترسم که تا[5] با من چراست؟
من چنین از بیمِ او ترسنده‌ام — هرچه خواهد گو بکن تا زنده‌ام
چون بمیرم سخت گیرم دامنش — بو که آخر دل بسوزد[6] بر منش
هر که زین یک ذره[7] آتش باشدش — نوحهٔ دیوانگان خوش باشدش»
زان که کار جملهشان[8] دل‌دادگی‌ست — سرنگونساری و کار افتادگی‌ست
هرچه می‌بینند خوابی بیش نیست — خلق عالمشان سرابی بیش نیست
عالمی پر شور و فریاد آمده — جمله همچون دَبّه پر باد آمده[9]

الحکایة و التمثیل

بود مجنونی همه در دشت گشت — گاه گاهی سوی شهر آمد ز دشت
چون رسیدی سوی شهر آن بی‌خبر — خوش بِاستادی و می‌کردی نظر
صد هزاران خلق بودی[10] پیش و پس — می‌دویدندی همه سر پر هوس
او نظر می‌کردی اِستاده[11] خموش — خیره گشتی زان همه جوش و خروش
چون بِاستادی چنان روزی تمام — سیر گشتی هم ز خاص و هم ز عام
نعره‌ای کردی[12] و در[13] جَستی ز جای — وز سرِ حسرت[14] بگفتی وای وای

۱-نو: در ۲-تا: کرد برقش ۳-تا، صا: هاتفش ۴-نو: مغز ۵-تا: او ۶-صا: بگیرد
۷-تا: هر که را یک ذره ۸-قو: زانکه خود از جمله‌شان ۹-نو: جمله چون دبه پر از باد آمده ۱۰-تا، نو: دیدی ۱۱-نو: او نظر کردی و استادی ۱۲-صا، تا: عزم ره کردی ۱۳-تا: در ۱۴-نو: حسرت

وای هم از دبّه هم از دبّه گر | هست چندین دبّه می‌آرد دگر
این چنین[1] خواهد شدن گر حبه‌ای | می‌خرد آن را[2] که باید[3] دبه‌ای
می‌مزن از دبّه و زنبیل لاف | گر سلیمانی برو زنبیل باف
کار کن مخلص[4] شو از غشّ و عیوب[5] | زان که بر دبه نیاید درز[6] خوب
تو شتر مرغِ رهی نه بنده‌ای | دبّه در پای شتر افکنده‌ای
جملهٔ عالم پر از تعجیل توست | دبدبه از دبه و زنبیل توست
نرسد از تو گِرده‌ای آسان به کس | جان بدادیّ و ندادی نان[7] به کس
گرچه از خود می‌نیاسایی دمی | می‌نیاسایی ز کار خود همی[8]
دینِ زردشتی گرفتی پیش در | نیست این دینِ[9] محمد ای پسر

الحکایة و التمثیل

بر زفان[10] می‌راند یحییِ بن المعاد | کای خداوندانِ علم[11] و اعتقاد
قصرهاتان هست یک سر قیصری | خانه‌هاتان کسروی نه حیدری
جامه‌هاتان جمله خاتونی شده | مرکباتان جمله قارونی شده
روی‌هاتان گشته ظلمانی[12] همه | خوی‌هاتان جمله[13] شیطانی همه
هم عروسی‌های فرعونی کنید | ماتم گبرانه صد لونی کنید
هم به عادت‌های شدّادی درید | هم به کبر و نخوتِ عادی درید
این همه دارید و هم زین بیش نیز | احمدی‌تان نیست آخر هیچ چیز
روز و شب مشغولِ رسم و کار و بار | نیستتان با دینِ[14] احمد هیچ کار

الحکایة و التمثیل

خلق از حجاج بسیاری گریست | زان که با او کس نمی‌یارست زیست

۱– تا: آنچنان ۲– تا: آنجا ۳– تا: باید ۴– تا: خالص ۵– صا: غش عیوب ۶– قو: غش
۷– تا: جان ۸– پس از این بیت بیتی چنین در نسخه طبع مطبعه نور مشهد آمده است:
دادهٔ افسار خود ابلیس را | بستهٔ بسهر درم تلبیس را
۹– صا: آئین ۱۰– صا، تا، قو: زبان ۱۱– صا: عالم ۱۲– قو، تا: فرعونی! ۱۳– تا: بوده
۱۴– قو: نور

جمله را خواند آن زمان حجاج و گفت
«از شما من راز نتوانم نهفت

خویشتن را بنگرید ای مردمان
تا چه بدخلقید حق را این زمان

کو چو من خلقی برون آورده است
بر سر جمله مسلط کرده است»

ظلم و عدل و زشت و خوب[1] و کفر و دین
از جهانِ عقل می‌خیزد یقین[2]

گر جهانِ عقل را بر هم نهی
ذرهٔ عشقش[3] کند دستی[4] تهی

عشق را جان صرف کردی محو گیر
عقل را چون صرف[5] خواندی نحو گیر

چون ز عینِ عشق گردی دردناک
پاک گردی پاک از او صاف پاک

چون نماند در رهِ[6] عشقت صفات
ذات معشوقت دهد بی تو حیات

لاجرم تا یک نَفَس باشد ترا
هستیِ معشوق بس باشد ترا

الحکایة و التمثیل

بامدادی شد برِ سلطان[7] ایاس
خویش بی‌حد و ملحش[8] بی‌قیاس

صد شکن در گِرد ماه افکنده بود
هر شکن صد پادشاه افکنده بود

شاه را[9] پیوسته رو با رویِ[10] او
حاجبی نزدیک‌تر ابرویِ او

شاه در چشمِ سیاهش خیره بود
ماه در جنبِ جمالش تیره بود

هر دو لعلِ او کلیدِ مشکلات
این چو آبِ کوثر، آن آبِ حیات[11]

آفتابِ رویِ او از نیکوی
شاه را الحق به چشم آمد قوی

گفت «هان ای چشمِ من روشن ز تو
تو ز من نیکوتری یا من ز تو»

گفت «من نیکوترم ای شهریار»
پادشاهش گفت «رو آیینه آر»

گفت «آیینه کژ آید بیشتر
حکم کژ هرگز نباشد معتبر»

گفت «چون سازیم حکم این جمال»
گفت «از آیینهٔ دل پرس حال

حکمِ دل بینندگان را جان فزود
هرچه دل گوید بران[12] نتوان فزود»

۱- صا: نیک ۲- صا: چنین ۳- نو: عشقت ۴- تا: دست ۵- تا: عقل را تصریف - نو: صحو
۶- صا: ذره ۷- تا: محمود ۸- قو: بیحد ملیحش ۹- صا: بد ۱۰- نو: رو با روی ۱۱- صا، نو: این یک آب کوثر آن آب حیات - (این بیت در قو نیامده است) ۱۲- نو: ترا

شاه گفتش که «ز[1] دلِ خـود کـن سؤال — تا منم پیش از تو یا تو در جمال»
چون برآمد ساعتی آن گه ایاس — گفت «من نیکوترم ای حق شناس»
شاه گفت «ای حاجت[2] هر بی‌قرار — این چه می‌گوید دلت حجت بیار»
گفت «چندانی که من در پیشِ شاه — می‌کنم در بند بندِ خود نگاه
من[3] نبینم هیچ جز سلطان مدام — ذره‌ای از خود نمی‌بینم تمام
چون همه شاهِ مظفر آمدم — لاجرم بی‌شک نکوتر آمدم
در نکویی کار تو دیگر بود — عاقبت محمود نیکوتر بود
گر شود عالم سراسر پر غلام — عاقبت محمود باید والسلام»

المقالة التاسعة و الثلاثون[4]

سالکِ بیدل فغان برداشته — پیشِ دل شد دل ز جان برداشته
گفت «ای حایل میان جسم و جان — عکسِ اسرارِ تو، ذراتِ[5] جهان
جملهٔ اسرار هست و نیست راست — تا ابد از ذاتِ تو[6] حاصل تراست
هست آن[7] ذراتِ جمله معنوی — دایماً پاک از یکیّ وَ از دوی
وی عجب آنجا یک و دو[8] نیز هست — نیست تمییز و همه[9] تمییز هست
گر نبودی هست و نیست آیاتِ تو — جزو بودی کل نبودی ذاتِ تو
جمله داری و نداری هیچ چیز — تا چو هر بودت بود نابود نیز[10]
یا احد دور از عدد چون شنبدی[11] — همچو جمعه نی خودی نه بی‌خودی[12]
چون یسار تو یمین آمد همه — هرچه آن را[13] گویی این آمد[14] همه
این و آنت نقدِ آن و این[15] بس است — حجت[16] کلتا یدیه این بس است[17]
در میانِ اصبعین افتاده‌ای — لاجرم غیری و عین افتاده‌ای

۱- تو: از ۲- صا: راحت ۳- صا، تا، تو: می ۴- تا: رفتن سالک فکرت پیش دل ۵- تا: عکس ذرات تو اسرار جهان ۶- تا، تو: خود ۷- صا: از ۸- تا: یکی دو ۹- صا: تمییزی و هم ۱۰- صا: تا چو بودت بود شد نابود نیز ۱۱- حاشیه قو: از حدود و از عدد چو شنبدی - تو: از احد چون آمدی تو شنبدی - صا: از احد و از عدد چون باشدی ۱۲- صا: چون همه جمعی نه خود نه بیخودی ۱۳- هرچه را آن ۱۴- تا: آید ۱۵- تو: نقد و آن و این - صا، تا: این و آن ۱۶- صا: حجت ۱۷- قافیه بیت درست به نظر نمی‌رسد در حاشیه قو این بیت به صورت دیگر نوشته شده که متأسفانه بواسطه لایقرء بودن خط تصحیح ممکن نشد

اصبعینت را یمین سلطان بس است ... این دو حجت دایمت برهان بس است

چون چنین قربی مُسلَّم آمدت ... کمترین بعدی[1] دو عالَم آمدت

قربتی ده این بعید افتاده را ... بیدلی در «من یزید» افتاده را»

دل ز بیدل[2] چون شنود اسرارِ او ... همچو دل[3] سرگشته شد در کار او

گفت «من عکسی‌ام از خورشید جان ... مستِ[4] جاوید از میِ جاویدِ جان

دل ز اصبع جان ز نفخِ خاص خاست ... کی کند ظاهر چو باطن کار راست؟

قلب از آنم من که می‌گردم مقیم ... تا رسد از نفخِ روحم یک نسیم

قلب از آنم من که می‌گردم مدام ... تا رسد از قربِ جانم یک سلام

قلب از آنم من که می‌گردم چو گوی ... تا رسد از جان مرا یک ذره بوی

دایماً بی‌باده مست افتاده‌ام ... کز چنان باطن به دست[5] افتاده‌ام

باطنی کان را نهایت روی نیست ... اهلِ[6] ظاهر را ازو یک موی نیست

جان ز باطن می‌رسد من چون کنم ... لاجرم زین غصه خود را خون کنم

یک نفس گر قربِ من می‌بایدت ... در میانِ خون وطن می‌بایدت

ور نه ترکِ خون و ترکِ خاک گیر ... پاک گرد و راهِ جانِ پاک گیر»

سالک آمد پیشِ پیرِ هوشیار ... حالِ خود برگفت دلْ پراضطرار

پیر گفتش «هست دل دریایِ عشق ... موجِ او پر گوهرِ سودایِ عشق

دردِ عشق آمد دوایِ هر دلی ... حل نشد بی‌عشق هرگز مشکلی

عشق در دل بین[7] و دل در جان نهان ... صد جهان در صد جهان در صد جهان

در کلیدانی[8] چه می‌باشی همی[9] ... این جهان‌ها را[10] تماشا کن دمی

چند اندیشی بدین[11] میدان درای ... همچو گویی گرد و سرگردان درای

مصلحت‌اندیش نبود مردِ عشق ... بی‌قراری خواهد از تو دردِ عشق

۱- قو، نا، نو، صا: قربی (متن حاشیه قو است) ۲- نا: سالک ۳- صا، نا، نو: او ۴- صا: نیست

۵- نا: گر چنان باطل پرست ۶- نا: اصل ۷- نو: نیز ۸- قو: در کلید او - صا: در کلید دل ۹- نو: چه باشی تو همی ۱۰- صا: این جهان را هم - نا: این جهان را تو ۱۱- صا، نو: در این

الحکایة و التمثیل

عـاشقی را بـود مـعشوقی چـو مـاد ‌‌‌‌‌‌ مُـهر کـرده تـرک پـیشِ او کـلاه
مـدتی در انـتظارش بـوده بـود ‌‌ جان به لب پر خون دل[۱] پـالوده بـود[۲]
داد آخـر وعـدهٔ وصـلیش یـار ‌‌ گفت «خواهد بودنت امشب روز بـار»
مـرد آمـد تـا درِ دلخـواهِ خـویش ‌‌ اوفـتادش مشکـلی در راه پـیش[۳]
گفت «اگـر ایـن حـلقه را بـر در زنم ‌‌ گـویدم آن کـیست مـن گـویم منم
گویدم پس چون تویی[۴] با خویش ساز ‌‌ عشق اگر بازی همه بـا خـویش بـاز
ور بـدو گـویم نِیَم مـن ایـن[۵] تـوی ‌‌ گـویدم پس تـو بـرو گـر مـی‌روی
در مـیان ایـن دو مشکـل چـون کـنم ‌‌ خویش را بی‌خویش حاصل چون کـنم»
از شـبانگه بـر درِ آن دلفـروز ‌‌ هم دریـن انـدیشه بـود او تـا بـه روز
ایـن سـخن گـفتند[۶] پیشِ صـادقی ‌‌ گـفت «عـاقل بـود او نـه عـاشقی
زان که همچون عاقلان صد گونه حـال ‌‌ گشت بـر وی در جـواب و در سؤال
لیک اگـر بـودیش عشـقی کـارگر ‌‌ در شکسـتی زود و در رفـتی بـه در[۷]
تـا بـراندیشی تـو کـار از بـد دلی[۸] ‌‌ حـاصلت گـردد هـمه بی‌حاصلی
عـاشقان را نـیست بـا انـدیشه کـار ‌‌ مـصلحت انـدیش بـاشد پـیشه کـار[۹]
عاشقِ جانسوز خـواهـد سـوزِ عشق ‌‌ روزِ مـحشر شب شـود در روزِ عشـق
عشق بر مـعشوق چشـم افـتادن است ‌‌ بـعد از آن از بـیدلی جـان دادن است

الحکایة و التمثیل

خسـروی کـاعجوبهٔ آفـاق بـود ‌‌ خسـرویِ او عَـلَی الاطـلاق بـود
دختری چـون مـاه زیـر پـرده داشت ‌‌ از غمش خورشید ره گـم کـرده داشت
پـای تـا سر لطـف و زیـبایی و نـاز ‌‌ دلفـروز و دلفـریب و دلنـواز
آفـتابِ رویِ او افـروخته ‌‌ مِـهر و مـه را ذَرّگـی آمـوخته

۱- نو: دلش ۲- صا: جان بلب آرنده خون پالوده بود ۳- قو، صا: خویش ۴- نو: چون تو توئی
۵- نا: آن ۶- نو: برگفت ۷- نا: بسر ۸- صا: بیدلی ۹- قو: پیش کار

کرده آهو یادِ زلفش در تتار		تا قیامت نافِ آهو نافه دار [1]

شب ز شبگون حلقه‌های شست او		حلقه در گوشِ هلال از دستِ او

حلقهٔ هندوی او چون مُقبلی		صد در از هر حلقهٔ در [2] هر دلی

چون کمانِ ابرویش بس کوژ خاست		هر زفانی [3] را زهی بنشست راست

از کمانش تیر اگر رفتی برون		هر که خوردی در زمان خفتی به خون [4]

تیرِ مژگانش [5] ز سر تیزی که بود		بود ازو صد گونه خونریزی که بود

تا که چشمِ نرگسین را برگشاد		بر همه جان‌ها کمین را برگشاد

شورشی در جادوان افتاد ازو		های و هو در آهوان افتاد ازو

بود چون میمی دهان تنگِ او		سر به مُهر از لعلِ گوهر رنگِ او

درنمی‌گنجید مویی در دهانش		گر همه بودی خود آن مویِ میانش

گر سخن گویم ز نطق او خطاست		زان که تلخ است و بتوان گفت راست

تلخی و شیرینیش آمیخته‌ست		کز نمکدانش شکر می‌ریخته‌ست

آبِ حیوان تشنهٔ گفتارِ او		چشمِ رضوان عاشقِ دیدارِ او

از لبِ او گر صفت می‌بایدت		صد جهان پر معرفت می‌بایدت

چون دهم شرحش چه گویم یاربش		نیست شیرین هرچه گویم جز لبش

خود چه گویم چون کنم من یاد ازو		زان که ممکن نیست جز فریاد ازو

بود باغی آن صنم را چون بهشت		پر درخت و پر گلِ عنبر [6] سرشت

خادمی آورده بود اندر بهار		از برای باغ صد [7] مزدورِ کار

کار می‌کردند چون آتش همه		وز خوشیِ آن چمن دلخوش همه

تا که آن دختر برون آمد به باغ		همچنان کاید [8] به شب چارم چراغ

همچو کبکی می‌خرامید از خوشی		همچو شهبازی سری پر [9] سرکشی

اطلسش در خاک دامن می‌کشید		گیسوش عنبر به خرمن می‌کشید

۱- صا: مشکبار	۲- نو: حلقه او در	۳- صا، تا، نو: زبانی	۴- این بیت در قو نیست	۵- صا: از کمان تیرش	۶- نو: پر گل و عبیر	۷- نو: او	۸- تا: آید	۹- نو: در

چون که شد گردان سمن بر نرم نرم[1] جملهٔ گل‌ها به خاک آمد ز شرم

در میانِ آن همه مزدور کار بود برنایی چو آتش بی‌قرار

عشقِ دختر در میانِ جان نهاد عشقِ او در جان چرا نتوان نهاد

عشقِ دختر آتشی در جانش زد جانش غارت کرد و بر ایمانش زد

رفت مرد از دست و در پای[2] اوفتاد دست و پایش سست بر جای اوفتاد

جامه در سیلابِ اشکش غرق شد آهِ آتش پاشِ او چون برق شد

دل شد و جان بی‌قرارش اوفتاد کارش افتاد و چه کارش اوفتاد

آهِ او کز پرده پیدا آمدی دوزخی دیگر به صحرا آمدی

اشکِ او کز دیده بیرون ریختی ابر بودی ابر اگر خون ریختی

گاه سر بر سنگ می‌زد بی‌قرار گاه بر دلْ سنگ می‌زد بی‌شمار

گاه جان می‌داد جانی مستِ عشق گاه می‌خایید دست از دستِ عشق

عاقبت در خاک و خون بیهوش گشت[3] همچنان تا نیم شب خاموش گشت[4]

دختر آگه شد ز عشقِ آن جوان خادمی را گفت هین او را بخوان[5]

تا زمانی خوش برو خندیم ما تا مگر خود را برو بندیم ما

رفت خادم و آن[6] جوان را پیش برد[7] سویِ گورش هم به پای خویش برد[8]

چون درآمد آن جوان بی‌قرار مجلسی می‌دید الحق چون نگار

ماهرویان ایستاده پیش و پس جمله همدم همنشین و هم‌نفس

در میان می‌گشت جامی پر شراب همچنان کز چرخ گردد آفتاب

شمع‌های عنبر آتش می‌فشاند عود هر دم دامنی[9] خوش می‌فشاند

مرغِ بریان پیشِ خوبان آمده پس ز لبشان پای‌کوبان آمده

گشته موسیقار را رازی که بود ظاهر از داوود آوازی که بود

بانگِ چنگ و نالهٔ نایش ز پی معتدل با یک‌دگر چون شیر و می

از خوشّی و مستی[10] و آوازِ خوش وز جمالِ لعبتان ماه‌وش

۱- قو: چون گذر کرد آن صنم بر گرم گرم - صا: چون گذر کرد آن سمن بر گرم گرم ۲- نا: و ز پای

۳- نو: شد ۴- نو: شد ۵- صا: این بیت در قو نیست ۶- نا، نو: آن ۷- صا: خواند ۸- صا: خواند

۹- نا: آتش ۱۰- نو: خوشی مستی

جوش و شوری در میان افتاده بود / های و هویی در جهان افتاده بود
وان صنم بنشسته چون مه پاره‌ای / جلوه می‌کرد آن چنان رخساره‌ای
دل جمالش را به صد جان می‌خرید / ذره‌ای دردش بـه درمان می‌خرید[1]
آن جوان چون آن چنان مجلس بدید / در چنان مجلس چنان مونس بدید
لرزه بر اندام او افتاد سخت / سخت می‌لرزید چون برگِ درخت
همچو ابرِ نوبهاری می‌گریست / زار می‌سوخت و به زاری می‌گریست
خواستِ تا فریاد بر[2] گیرد چو مست / یک قدح پر باده دادندش به دست
آن قدح چون نوش کرد از دست شد / مست بود از عشق کلی مست شد
همچنان با زندهٔ مست و خراب[3] / با دلی پر آتش و چشمی[4] پر آب
سوی او دزدیده می‌نگریستی / خود کجا دیدیش چون بگریستی[5]
دختر آمد پیشِ او جامی به دست / جانْش را می‌زد[6] چو[7] در پیشش نشست
زلفِ خود در دست آن مسکین نهاد / در دگر دستش میِ سنگین[8] نهاد
گفت «زلفم سخت دار و می بنوش / غم مخور امشبت خوشتر به ز دوش[9]»
آن جوان آنجا چو تنگ خویش دید / زلف او در دست و او را پیش دید
می‌ندانست آن گدایِ بی‌قرار / تا کدامین چیز بیند زان[10] نگار
چشم بیند یا خمِ ابروی او / روی بیند یا شکنج موی او
خنده بیند یا دو لعلِ آبدار / غمزه بیند یا دو زلفِ تابدار
در چنان[11] جایی شکیبایی نداشت / طاقتِ غوغای زیبایی نداشت
عاقبت از بی‌خودی پست اوفتاد / جان بداد و جامش از دست اوفتاد
زین جهانِ جان‌ستان آزاد شد / شد به خاک و عشقِ او چون باد شد
چون نداری زورِ عشقِ دلبران / بی‌خبر[12] مُردی[13] که داری دل بران
چون نداری مَردیِ[14] این کار را / می‌فروشی هر زمانی یار را

۱- این بیت در قو نیست ۲- تا، تو: در ۳- تا: همچنان لرزنده و مست و خراب ۴- تو: چشم
۵- تو: زار می‌سوختی و می بگریستی ۶- صا: ره زد ۷- تا، تو: که ۸- تو، تا: رنگین - صا: مشکین
۹- تو، صا، تا: غم مخور ای امشبت خوشتر ز دوش ۱۰- تا: از ۱۱- صا: جهان ۱۲- صا: بی‌خرد
۱۳- تا: میری ۱۴- قو: مردمی

هر که یار مهربان خواهد فروخت — پیشِ آبِ خضر جان خواهد فروخت

الحکایة و التمثیل

گشت یک روز از ایازِ نازنین — در میان جمع سلطان خشمگین

خواند پیشِ خود حَسَن را شهریار — گفت «ازین پس با ایازم نیست کار

جان من می‌جوشد از وی چون کنم — تخت[1] بندش بر نهم یا خون کنم

یا کنم آزادش و سر دردهم[2] — یا برانم از درش سر برنهم[3]

هرچه او را سخت‌تر آید ز من — این دمش بی‌شک به سر آید ز من»

چون وزیرش دید[4] الحق سخت کوش[5] — گفت «باشد سخت‌تر چیزی[6] فروش»

آن[7] سخن از وی خوش آمد شاه را — گفت «بفروشید این[8] گمراه را»

چون سویِ بازار بردندش دوان[9] — شد خریدار از همه سویی روان[10]

عاقبت بخرید مردی نامدار — آن سیمبر را به دیناری هزار

چون برین بگذشت آخر چند روز — شد پشیمان خسروِ گیتی‌فروز

خواجه را گفتا «ایازم را بیار» — خواجه آمد با ایاز شهریار

چون بدید از دور سلطان رویِ او — دید جان را مویِ[11] یک یک موی او

شد خجل از کردهٔ خود شهریار — اشک بر رویش روان شد صد هزار

مرد را گفتا که «بودی تو[12] پلید — تا ایازم را توانستی خرید

تو ندانستی که هر نااهل و اهل — کی[13] خرد معشوق شاهان را ز جهل؟

او سزایِ آن بود کز زخمِ تیغ — خون بریزندش به زاری بی‌دریغ»

در سخن آمد ایازِ نامدار — در میان گریه گفت «ای شهریار

هر که او معشوق را خواهد خرید — می‌بباید از تن او سر[14] برید

هر که او معشوق را خواهد فروخت — شرح ده این هم[15] که جانِ من بسوخت

چون خریدن را سزایی[16] خون بود — گر کسی بفروشد او[17] خود چون بود»

۱– نا، تو: سخت ۲– تو: سر بر نهم ۳– صا: تا وارهم – تو: سر بر دهم ۴– قو: گشت ۵– صا: چون وزیر از وی بکرد این قصه گوش ۶– تو: چیزش ۷– صا: این ۸– صا: آن ۹– نا: روان ۱۰– نا: دوان ۱۱– تو: مست – صا: در بند ۱۲– نا: تو بودی ای ۱۳– نا، تو: کو ۱۴– نا: او را سر ۱۵– نا، تو: اینم ده ۱۶– صا: سزایش ۱۷– نا، تو، صا: این

عـاشقی بـاید بـه مـعنی پـادشاه / تـا تـوانـد داشت مـعشوقی نگـاه
کعبه‌ای کان[1] خاص عشاق آمده‌ست / از دو عـالم مـرد آن طـاق آمـده‌ست
کـعبه‌ای کـان جـا طـوافِ جـان بـود / هـر کسـی راکـی مـحلِ آن بـود؟
مـی‌نترسی تـو کـه چـون نـبود محل / هشت فـردوست نـهند انـدر بـغل
گـر نـبودی نـورِ دل در پیشِ کـار / هشت جـنت را نـبودی کـار و بـار
زنـدگیِ دل ز عشـقِ جـان[2] بـود / عشـقِ جـان از غـمزهٔ جـانان بـود
هرچـه از جـانان بـه عـاشق مـی‌رسد / گـر هـمه کـفر است لایق مـی‌رسد

الحکایة و التمثیل

آن یکـی پـرسید از مـجنون مگـر / کـز سخن‌ها تـو چـه داری دوسـتر
گـفت «مـن لا دوسـتر دارم مـدام / تـا کـه جـان دارم مـرا لا مـی تـمام»
گـفت «تـا بـاشد نَعَم ای بی‌خبر / لا تـو از بـهر چـه داری دوسـتر؟»
گـفت «وقـتی کـردم از لیلی سـؤال / کـای رُخَت خـورشید را داده زوال
دوسـتم داری چـنین گـفتا کـه «لا»[3] / مـی‌کشم بـر پشـتی آن لا بـه لا
از زفـانش[4] تـا کـه لا بشـنوده‌ام / از دل و جـان عـاشق لا بـوده‌ام
نـیست لایـق لاجـرم اصـلا مـرا / یک سـخن لا واللّـه إلا لا مـرا»
عشـق را جـانی بـه بـاید آتشین / دوزخـی بـا آتش او هـمنشین
تـا دل عشـاق افـروزنده شـد / از تـف[5] آتش چـنین سوزنده شـد
آتش از عشـق است در سـوز آمـده / گـرم در عشـقِ دلفـروز آمـده
جـملهٔ ذرات پـیدا و نـهان / نـقطهٔ عشـق است در هـر دو جـهان

الحکایة و التمثیل

کـاملی بگـذشت در آتش‌گـهی[6] / چون بـدید آتش ز هش شـد نـاگهی
چون به هـوش آمـد رفـیقی بـرسید / کـز چـه مـرغ عـقلت از بـر[7] بـرپرید

۱- تا، بو: جان ۲- صا: عشق و جان ۳- نو: او گفت لا - تا: گفت او که لا ۴- صا، تا، نو: زبانش
۵- تا: زان تفس ۶- تا، نو: بر آتش گهی ۷- صا: آنجا

گـفت «چـون آتش بـدیدم آن زمـان بـرگشاد از حـال خـود آتش زفـان[1]

گفت هـان تـا در مـن[2] از دون هـمتی تـنگری از دیـدهٔ بـی‌حرمتی

زان که چـندانیم تـاب و سـوز هست وان گهی این هر شب و هـر روز هست

کز تف و سوزی[3] کـه مـن هستم دران مـی‌نپردازم بـدین مشـتی خسران

هر کـه او در عشـق چـون آتش نشـد عیش او در عشق هـرگز خـوش نشـد

گـرم بـاید مـردِ عـاشق در هـلاک مـحو بـاید گشت در معشوقِ پـاک

در رهِ مـعشوقِ خـود شـو بـی‌نشان تـا هـمه معشوق بـاشی جـاودان»

الحکایة و التمثیل

کـره‌ای مـی‌تاخت سـلطان در شکـار مـی‌گریخت از وی شکـارِ[4] بـی‌قرار

بـر ایـاز افـتاد اشک آن جـایگاه شـاه گـفتش «ای غـلام نـیک‌خواه

از چه پیدا شـد چـو بـاران اشکِ تـو» گفت «چون پنهان نماند[5] از رشکِ تـو

تـا چـرا تـو بـاد تک[6] تـازی بـه راه از پـیِ چـیزی کـه بگـریزد ز شـاه

چـون تـویی خـواهـندهٔ ایـن بـینوا واو ز تـو بگـریزد ایـن نـبود روا»

گفت «اسب اندر عـقب زان تـازمش[7] تـا بگـیرم پـا[8] فـرو انـدازمش»

گفت «شد یک[9] رشک من اینجا هـزار تـا مـرا گـیری نـه او را در شکـار»

گـفت «از انش مـی‌بگیرم دردنـاک تا کشم او را و خون ریـزم بـه خـاک»

گفت «اکنون رشک من شد صد هـزار تـا چـرا نکشـی مـرا وان گـاه زار»

گفت «از انش مـی‌کشم مـن ای غـلام تا خورم او را که خـواهـد ایـن مـقام»

گفت «شد رشک من اینجا[10] بی‌قیاس تـا چـرا قُـوتی نسـازی از ایـاس»

گفت «اگـر مـن قـوت سـازم از تـنت مـحو گـردی هـیچ نـاید از مـنت»

گـفت «لا واللّـه اگـر[11] شـاهِ جـهان قوت خود سازد ازیـن شـوریده جـان

گـر کـنون هسـتم غـلامی[12] تـا کسـم آن زمان محمود گردم ایـن[13] بَسَـم[14]»

۱- صا. تا. نو: زبان ۲- نو: گفت تا در من و تو ۳- نو: تف سوزی ۴- نو: شکاری ۵- تا: تنها بماند ۶- صا: باد پا ۷- صا. تا. نو: گفت اسب از پس از ان میتازمش ۸- نو: تا ۹- صا: باشد ۱۰- تا. نو: اکنون ۱۱- تا: که گر ۱۲- نو: غلام ۱۲- تا: آن ۱۴- پس از این بیت یک بیت بدین صوت در نسخه طبع مطبعه نور مشهد آمده است.

شـادمان شـد شـاه از گـفتار او کـرد تـحسین و تکـرد انکـار او

المقالة الاربعون[1]

سالکِ راحتْ طلب ریحانِ راه / پیش روح آمد به صد دل روح خواه
گفت «ای عکسی ز خورشیدِ جلال / پرتوی از آفتابِ لایزال
هرچه در توحید مطلق آمده‌ست / آن همه در تو محقّق آمده‌ست
چون برونی تو ز عقل و معرفت / نه تو در شرح آیی و نه در صفت
چون تو بی‌ذات و صفت باشی مدام / هم صفت هم ذات جاویدت تمام
بی‌نشانی پاک و بی‌نامی تراست / هست بر قدِ تو غیب‌الغیب راست
نیست بالایِ تو مخلوقی دگر / نیست بیرونِ تو معشوقی دگر
در فروغِ آفتابِ معرفت / کی چراغی را توان کردن صفت؟
محو در محوی تو و گم در گمی[2] / وز گمیِ توست پیدا آدمی
چون همه داری و هستی هیچ تو / چون همه هیچی نداری پیچ تو
نه که[3] از هیچ و همه پاکی مدام / وی عجب از پاک پاکی بر دوام
سالکان را[4] آخرین منزل تویی / صد جهان در صد جهان حاصل تویی
صد جهان در[5] صد جهان بر سر گذشت / در جهان‌های تو می‌خواهند گشت
هر نفس در صد جهان خواهند تاخت / در تماشایِ[6] تو جان خواهند باخت
چون تو هم جان هم جهان مطلقی / همدم رحمٰن و هم نفخ حقی
من دران وسعت به واسع ره برم / رفعتم ده تا به رافع ره برم
جانِ من یک شعبه از دریایِ توست / می‌بمیرم رای اکنون رای توست
گر مرا در زندگی وسعت دهی / همچو خویشم جاودان رفعت دهی»
روح گفت «ای سالکِ شوریده جان / گرچه گردیدی بسی گِردِ جهان
صد جهان گشتی تو در سودایِ من / تا رسیدی بر لبِ دریایِ من
گر سویِ هر ذره‌ای خواهی شدن / نیست راه از ماه تا ماهی شدن

۱- نا: رفتن سالک فکرت پیش جان ۲- تو: محو محوی‌ور گم اندر گمی ۳- نو: پاکی ۴- صا: ساکنان را ۵- نو: تا ۶- نا: تمنای

آنچه تو گم کرده‌ای گر کرده‌ای[1] هست آن در تو تو خود را[2] پرده‌ای

آدم اول سوی هر ذره شتافت تا به خود در ره نیافت او ره نیافت

گرچه بسیاری بگشتی پیش و پس در نهادت[3] ره نبردی یک نفس

این زمان کاین جا رسیدی مرد[4] باش غرقهٔ دریای من شو فرد[5] باش

من چو بحری بی‌نهایت[6] آمدم تا ابد بی‌حد و غایت آمدم

بر لبِ بحرم قدم از فرق کن دل ز جان برگیر و خود را غرق کن

چون در این دریا شوی غرقه[7] تمام هر زمانی غرق تر می‌شو مدام

زان که هرگز تا که می‌باشی جدای[8] تو ازین[9] دریا نه سر بینی نه پای

تا بدین دریای بی‌پایان دَری ای عجب تا غرقه‌تر[10] تشنه‌تری

قطره را پیوسته استسقا بود زان که می‌خواهد که چون دریا بود

قطره‌ای کز بحر بیرون می‌رود[11] در چرا و در چه و چون می‌رود[12]

لیک چون آن قطرهٔ جیحون[13] بود نه چرا و نه چه و نه چون بود

تا تو اینجایی چرایی می‌رود در فضولی ماجرایی می‌رود

چون به دریایی[14] رسیدی پاکباز کی توان جستن ترا از خاک باز؟

گر همه عالم بییزی پیش و پس با سر غربال ناید هیچ کس

هر که شد چون قطره‌ای دریاست او آنچه بود او هم در آن سوداست او

در خیالِ خویش یک یک می‌روند خواه پیر و خواه کودک می‌روند

راحت و محنت ازین جا می‌برند دوزخ و جنت ازین جا می‌برند

تو در آن ساعت که بیرون می‌روی درنگر تا آن زمان چون می‌روی

گر تو زین جا بر سر طاعت شدی همچنان باشی که آن ساعت شدی

ور تو در عصیان ز عالم رفته‌ای همچنان باشی که آن دم رفته‌ای

۱- نو: آنچه تو گم کرده‌ای وکرده‌ای - نا: آنچه تو گم کرده‌ای کز کرده‌ای - صا: آنچه تو گم کرده‌ای گم کرده‌ای ۲- نا: در ۳- صا: نهایت ۴- صا. نا. نو: فرد ۵- صا. نا. نو: مرد ۶- صا. نا: بحر بی‌نهایت ۷- قو: غرقی ۸- قو: زانکه هرگز تا که میباشد خدای ۹- نا: ازین - قو. نه: ازین ۱۰- صا: غرقهٔ ۱۱ و ۱۲- صا. نو: اوفتد ۱۳- صا. نا. نو: در جیحون ۱۴- نو. نا: تو با دریا - صا: تو در دریا

بازگشت سوی دریاست ای پسر / این چه باشد کار آنجاست ای پسر
قطره گر بالغ و گر نابالغ است / از بد و از نیک دریا فارغ است
قطره گر مؤمن بود گر بت‌پرست / دایماً دریا چنان باشد که هست
نیک و بد در تو پدید آید همه[1] / هم ز تو پاک و پلید آید همه[2]
قطره بر اندازهٔ دیدار خویش / می‌کند بر روی دریا کار خویش
هر کجا کان جا نظر[3] زایل بود / قطره را آن جایگه[4] ساحل بود
چون ندارد هیچ این دریا[5] کنار / قطره چون بیند کناریش[6] آشکار
گر کناری بیند[7] آن تصویر اوست / ور خیالی بیند[8] آن تقدیر اوست
مور[9] را بر کوه اگر راهی بود / کوه در چشمش کم از کاهی بود
گر بدیدی پشه‌ای مقدار پیل / خون او بر خویش کی کردی سبیل؟
گر به قدر خود نمودی آفتاب / کی شدی حربا ز عشق او خراب؟
بست[10] حربا را ز نادانی خیال / کآفتاب از بهر او کرد انتقال
چون رود در عین مغرب آفتاب / در رود از رشک نیلوفر در آب
گوید او چون گشت خورشیدم نهان / من[11] چه خواهم کرد بی‌رویش جهان
ای شده هم در جوال خویشتن / می‌پرستی هم خیال خویشتن
کار بیرون است از تصویر تو / چند جنبانم بگو زنجیر تو
پشه‌ای تو می‌کنی بر پیل جای / تا به دست خویشش[12] اندازی به پای
صعوه‌ای تو می‌روی بر کوه قاف / تا به منقار تو بشکافد چو کاف
ذره‌ای تو می‌شوی[13] از جا به جای / تا نهی خورشید را در زیر پای
قطره‌ای تو می‌زنی چون چشمه جوش / تا کنی دریای اعظم جمله نوش»
این سخن‌ها روح چون تقریر کرد / زادره سالک ازو[14] تدبیر کرد
سر به قعر بحر بی‌پایانش داد / مرد جانش دیده ره[15] در جانش داد

۱- نو: همی ۲- نو: همی - نا: از تو پاک و هم پلید آید همه ۳- صا: کان قطره ۴- صا: از آنجایگه
۵- قو: از این دریا ۶- صا، نا، نو: کنارش ۷- نو: گیرد ۸- نو: بندد ۹- نا: مرد ۱۰- نو: گشت
۱۱- نو: می ۱۲- نو، صا: خویش ۱۳- نو: میروی ۱۴- قو: زاد راه و راه‌رو - صا: زاد راه راهرو
۱۵- نا: دید ره

سالک القصه چو در دریای جان | غوطه خورد و گشت ناپروای جان
جانْش چندان کز پس و از پیش دید | هر دو عالم ظلِّ ذات خویش دید
هر طلب هر جد و هر جهدی که بود | هر وفا هر شوق و هر[1] عهدی که بود
آن همه سرگشتگی هر دمش | وان همه فریاد و آه و ماتمش
نه ز تن دید او که از جان دید او | نی ندید از جان و جانان دید او[2]
در تحیر ماند شُست[3] از خویش دست | پاک گشت از خویش و در گوشه نشست
گرچه خود را در طلب پرپیچ[4] یافت | آن طلب از خویش هیچ هیچ یافت
گفت «ای جان چون تو بودی هرچه هست | خود بلی گفتی و بشنودی اَلَست
چون تو بودی هر دو کون معتبر | از چه گردانیدیم چندین به سر»
گفت «تا قدرم بدانی اندکی | زان که چون گنجی به دست آرد یکی
گر دهد آن گنج دستش رایگان | ذره‌ای هرگز نداند قدرِ آن
قدر آن داند اگر گنجی بود | کان[5] به دست آوردنش رنجی بود[6]»

الحکایة والتمثیل

رفت شبلی ابتدا پیشِ جنید | گفت «هستم پای تا سر جمله قید
می چنین گویند در هر کشوری | کاشنایی را تو دادی[7] گوهری
یا ببخش و گوهرم همراه کن | یا نه بفروش و مرا آگاه کن»
گفت «اگر بفروشم این گوهر ترا | چون بها نبود کند مضطر ترا
ور ببخشم چون دهد آسانْت دست | قدر نشناسی و گردی خود پرست
لیک همچون من قدم از فرق کن | خویش در بحرِ ریاضت غرق کن
تا دران دریا به صبر و انتظار | آیدت آن گوهر آخر با کنار»

۱– نا: شوق هر ۲– نه بدید از جان زجانان دید او ۳– صا، تو: و شست ۴– قو: پرهیچ ۵– صا: کز – تو: کو ۶– پس از این بیت بیتی بدین صورت در نسخه طبع مطبعهٔ نور مشهد آمده است:

کی بداند قدر آن چیزی کسی | کایدش آسان به دست آن در بسی

۷– تو: داری

الحکایة و التمثیل

با پسر می‌گفت یک روزی عمر — «طعمِ دین تو کی‌شناسی؟ ای پسر
طعمِ دین من دانم و من دیده‌ام — زان که طعمِ کفر هم[1] بچشیده‌ام
جان چو در خود دید چندان کار و بار — در خروش آمد چو ابر تو بهار»
گفت «اگر من نیک اگر بد بوده‌ام — در حقیقت طالب خود بوده‌ام
از طلب یک دم فرو ننشسته‌ام — روز تا شب خویش را می‌جسته‌ام
هر کجا رفتم به بالا و نشیب — جمله را از جان من نور است و زیب
در حقیقت چون همه من بوده‌ام — نور بخشِ هفت گلشن بوده‌ام
پس چرا بیرون سفر می‌کرده‌ام — سوی این و آن نظر می‌کرده‌ام
ای دریغا ره سپردم عالمی — لیک قدرِ خود ندانستم دمی
گر همه در جانِ خود می‌گشتمی — من به هر یک ذره صد می‌گشتمی[2]»
سالکِ سرگشته آمد پیشِ پیر — شرحِ روحش داد از لوحِ ضمیر[3]
گفت «هر چیزی که پیدا و نهانست — جملهٔ آثارِ جان افروزِ جانست
در جهان آثارِ جان بینم همه[4] — پرتوِ جان و جهان بینم همه[5]
پرتوی از قدس ظاهر شد به زور — در جهان افکند و در جان نیز شور
پرتوی بس بی‌نهایت اوفتاد — تا ابد بی‌حد و غایت اوفتاد
هرچه بود و هست خواهد بود نیز — جمله زان پرتو گرفته‌ست اسم چیز
نامِ آن پرتو بحق جان اوفتاد — هر دو عالَم را مدد آن اوفتاد[6]
قدس ظاهر شد به یک چیزی قوی — وی عجب آن بود جانِ معنوی
لیک چون جان را نبود آن روزگار — در هزاران صورت آمد آشکار
بود جان را هم صفت هم ذات نیز — هر دو چون جان هم[7] گرامی و عزیز
اصلِ جان نورِ مجرد بود و بس[8] — یعنی آن نورِ محمد بود و بس[9]

۱- نو: من ۲- قو: ذرهٔ صد گشتمی پس از این بیت بیتی چنین در نسخه طبع مشهد آمده است:

حالت و اسرار خود جان عزیز — چون که با سالک بگفت اندر تمیز

۳- صا: شرح دادش گوهر درج ضمیر ۴- ۵- نو: همی ۶- نو: تا ابد بی‌حد و پایان اوفتاد - نا: نعت آن بی‌حد و پایان اوفتاد ۷- نا: همچون جان ۸- قو: اصل جان نوری مجرد بود بس ۹- قو: بود بس

ذات چون[1] درتافت[2] شد عرشِ مجید ... عرش چون درتافت[3] شد کرسی پدید

بازِ چون کرسی بتافت از سِرِّ کار ... آسمان گشت و کواکب آشکار

باز چون اختر بتافت و آسمان ... چار ارکان نقد شد در یک زمان

بعد ازان چون قُوَّتِ تاوش[4] نماند ... چار ارکان را[5] در آمیزش نشاند[6]

تا وحوش و طیر و حیوان و نبات ... با مرکب‌هایِ دیگر یافت ذات

ذاتِ جان را هم صفاتی بود تیز ... لاجرم از عِلم[7] و قدرت شد عزیز

شد ز علمش[8] لوحِ محفوظ آشکار ... شد قلم از قدرتش مشغولِ کار

چون ارادت را بسی سِرّ جمله بود ... هم ملایک بی‌عدد هم حمله بود

از رضایِ جان بهشتِ عدن خاست ... وز غضب کو داشت دوزخ گشت راست[9]

روح چون در اصلْ امرِ محض بود ... جبرئیل از امر ظاهر گشت زود

باز روح از لطف و ز بخشش که داشت ... زود میکائیل را سر برفراشت

باز قهرش اصلِ عزرائیل گشت ... دو صفت ماندش که اسرافیل گشت[10]

یک صفت ایجاد و اِعدام آن دگر ... وز وجود و از عدم جان بر زبر[11]

گر[12] صفاتِ روح بی‌اندازه خاست ... هر یکی را یک مَلَک گیری رواست»

پیر چون از شرح او آگاه شد ... گفت «اکنون جانْت مردِ راه شد

لاجرم یک ذره پندارت نماند ... جز فنایِ در[13] فنا کارت نماند

تا که می‌دیدی تو خود را در میان ... بر کناری بودی از سِرِّ عیان[14]

چون طلب از دوست دیدی سویِ دوست ... این نظر را گر نگه داری نکوست»

الحکایة و التمثیل

بوعلی طوسی امامِ قال و حال ... کرده است از میرِ کاریز این سؤال

۱- تا، تو، صا: جان ۲- تا: دریافت ۳- صا: دریافت ۴- صا، تا، تو: تابش ۵- صا: ارکانش

۶- قو، صا: نماند ۷- تا: عقل ۸- تا، صا: عکس ۹- صا: ور غضب کردست دوزخ کرد راست

۱۰- تا: دو صفت ماندست کاسرافیل گشت ۱۱- تا: برد بر ۱۲- تو: چون ۱۳- صا: قیاسی در

۱۴- تو: بر کناری از صفای صوفیان

کز حق آمد راه سوی بنده باز / یا ز بنده سوی حق برگوی راز
گفت «ره نه زین بدان نه زان بدین / لیک راه از حق به حق می‌دان یقین
نیست غیرِ او که دارد غیر دوست / گر[1] حقیقت اوست رد زو هم[2] بدوست[3]
نیست غیر او و غیری چون بود / راه رو زو هم بدو موزون بود»

الحکایة و التمثیل

برفتاد از جانِ خرقانی نقاب / دید آن شب حق تعالی را به خواب
گفت «الهی روز و شب در کل حال / جُستمت پیدا و پنهان شصت سال[4]
بر امیدت ره بسی پیموده‌ام / طالبِ تو بوده‌ام تا بوده‌ام
از وجودِ من رهایی ده مرا / نور صبح آشنایی ده مرا»
حق تعالی گفت «ای خرقانیم / گر به سالی شصت تو می‌دانیم
یا به سالی شصت چه روز و چه شب / کرده‌ای بر جهدِ خود ما را طلب
من در آزال اَلآزَل[5] بی‌علتیت[6] / کرده‌ام تقدیر صاحب دولتیت[7]
هم در آزال اَلآزَل هم در قدم / در طلب بودم ترا تو در عدم[8]
بوده‌ام خواهانِ تو بیش از تو من / در طلب بودم ترا پیش از تو من
این طلب کامروز از جانِ تو خاست / نیست هیچ آن تو جمله آنِ ماست
گر طلب از ما نبودی از نخست / کی ز تو هرگز طلب گشتی درست؟
چون کُشنده هم نهنده یافتی / خویش را بی‌خویش زنده یافتی
لاجرم جاوید شمعِ دین شدی / در امانت مردِ عالم[9] بین شدی»

الحکایة و التمثیل

حق تعالی عرش را چون برفراخت / صد جهانِ پر فرشته سر فَراخت

۱– نو: در ۲– تا: هم زوره – صا: چون حقیقت رهرو هم رهبر اوست ۳– پس از این بیت بیتی الحاقی در نسخه طبع مشهد به این صورت آمده است:

نیست غیر او و غیری چون بود / راه رو زو هم بدو موزون بود

۴– تا: چند سال ۵– ازال ازل ۶– نو، صا: علتت ۷– نو، صا: دولتت ۸– صا: طالب تو بودم و ۹– صا: عاشق

حق بدیشان گفت «بردارید عرش	زان که این را برنتابد[1] اهلِ فرش
صد هزاران باره بیش اند از شمار[2]	در روید از قُوّت و شوکت به کار
جمله دررفتند چُست و سرفراز	عاقبت گشتند عاجز جمله باز
چون مضاعف کرد اَعداد همه	عینِ عجز افتاد میعاد همه
عرش را چندان مَلَک می برنتافت[3]	گفتی‌ای موری فلک می‌برنتافت[4]
هشت قدسی را ز حق فرمان رسید	دربودند ای عجب عرشِ مجید
عرش را بر دوشِ خود برداشتند	سَر ازان تعظیم می‌افراشتند[5]
کای[6] عجب عرشی که چندانی مَلَک	پس بیفکندند از وی یک به یک
ما به تنهایی خود برداشتیم	خرده‌ای الحق فرو نگذاشتیم
اندکی عُجبی پدید آمد مگر	تا رسید امر از خدایِ دادگر[7]
کای مَلایک بنگرید از جای خویش	تا چه می‌بینید زیرِ پایِ خویش
آن ملایک چون نگه کردند زیر	آمدند از جانِ خود[8] از خوف[9] سیر
زیرِ پایِ خود هوا دیدند و بس	در هوا چون پای دارد هیچ کس
حق بدیشان کرد آن ساعت خطاب	کای ز عُجبِ خود خطا گردد صواب
عرشِ اعظم گر شما برداشتید	حاملِ آنْ خویش را پنداشتید
کیست بردارندهٔ بارِ شما	بنگرید ای پر خلل[10] کارِ شما»
چون ملایک را فتاد آنجا نظر	آن همه پندار بیرون شد ز سر
هر که پندارد که جانِ[11] بی‌قرار	برتواند داشت بِرِّ کردگار
یا چنان انوار را حامل[12] شود	یا چنان اسرار را قابل شود
آن از و عُجبی و پنداری بود	وین چنین در راهِ بسیاری بود
آن امانت بِرِّ او هم می‌کشد	قشرِ عالم مغزِ عالم می‌کشد

۱– تو: نتابند ۲– نا: بیش اندر شمار ۳– ۴– نا: برمی‌نتافت ۵– تو: برافراشتند ۶– تو: ای

۷– بعد از این بیت بیتی بدین صورت در نسخه طبع مشهد الحاق شده است:

چون درآمد این تعجب شان بدل / برنهاد از عجب شان یزدان شکل

۸– تو: خویش ۹– تو: خویش ۱۰– صا: پر فلک ۱۱– تو: جانی ۱۲– صا، قو: حایل

گــر نـبودی در میان آن سِرِّ پـاک ❊ کی کشیدی آن امانت آب و خـاک؟
رُوســـتم را رخش رستم مـی‌کشد ❊ تـا تـه پنداری کـه مردم مـی‌کشد
گــر «حَـمَلْنَاهُم»[(۱)] نیفتادی ز پیش ❊ حامل آن سِرّ نبودی کس بـه خـویش
چون رسیدی وانچه دیـدی دیـده شد ❊ مــرد را ایــنجا زفــان[۱] ببریده شد
تـا ابـد اکـنون سفر در خویش کـن ❊ هـر زمــانی رونقِ خـود بیش کـن
لیک اگر از خویشتن خواهی[۲] خلاص ❊ تـا شـوی در پردهٔ تـوحید خـاص
از وجـــودِ جــان[۳] بـرون بـاید شـدن ❊ مــحرمِ جــانان کـنون بـاید شـدن
حـــــوصله بـــاید اگـــر آن بـــایدت ❊ کی بـود جـانانْت گـر[۴] جـان بـایدت
عقل و جـانت را دو کـفه ساز خـوش ❊ عـقل و جـانت را در آنـجا تـه بکش
عقل اگر افـزون بـود نـقصان تـراست ❊ جان اگر راجح شـود جـانان تـراست
در[۵] فقیری چـون زفـانه[۶] بـاش راست ❊ سویِ عقل و سویِ جان منگر به خواست
تـو زفــانه[۷] گــر نـباشی بی‌شکی ❊ بـــا ازل بــینی ابــد گشـته یکـی
کفر و دین و عقل و جان و خاک و آب ❊ جمله یک رنگت شـود چـون آفـتاب
چون هـمه یک رنگت آمـد[۸] در احـد ❊ از هـــمه درویش مـــانی تـــا ابـــد
ور بـود در فـقرِ جـان یک ذره چیز ❊ حـــالِ «کـادالفـقر»[(۲)] بـاشد کـفر نیز
فـقر چـه بـود؟ سـایه جـاوید آمـده ❊ در مـــیانِ قـــرصِ خـــورشید آمـــده
پس بـه قـرصی گشـته قـائم تـا ابد ❊ قرص و قائم مـحو احـد مـانده احـد[۹]
جــز احــد آنــجا اگر چیزی بـود ❊ هـم احـد بـاشد چـو تـمیزی بـود
زان که اینجا[۱۰] این همه هم اوست و بس[۱۱] ❊ بد مبین کاین جمله بس نیکوست و بس[۱۲]

۱- صا، نا، تو: زبان ۲- تو: خویش میبایی ۳- تو: خود ۴- تو، نا: جانان اگر ۵- قو: ور
۶- صا، نا، تو: زبانه ۷- صا، نا، تو: زبانه ۸- صا: رنگ آید ۹- صا: قرص و قائم محو شد مانده احد
۱۰- تو: آنجا ۱۱- نا: اوست بس ۱۲- نا: نیکوست بس

---

(۱) اشاره است به آیهٔ شریفه وَلَقَدْ کَرَّمْنَا بَنِی آدَمَ وَ حَمَلْنَاهُمْ فِی الْبَرِّ وَ الْبَحْرِ وَ رَزَقْنَاهُمْ مِنَ الطَّیِّبَاتِ وَ فَضَّلْنَاهُمْ عَلَیٰ کَثِیرٍ مِمَّنْ خَلَقْنَا تَفْضِیلاً. سورة الاسری آیه ۷۰
(۲) اشاره است به کادالفقر ان یکون کفراً.

آن و این و آن اینجا بود   لیکن[1] آنجا این همه سودا بود

گر مثالی بایدت کاسان شود   همچو دریا دان که او[2] باران شود

هرچه از قربِ احد آید پدید   چون شود نازل عدد آید پدید

هست قرآن در حقیقت یک کلام   بی‌عدد آمد چو مُنْزَل شد تمام

صد هزاران قطره یک عمّان بود   چون ز عمان بگذرد باران بود

هرچه اسمی یافت آمد در وجود   آن همه یک شبنم است از بحرِ جود

حقِ عرفانت[3] آن زمان حاصل شود   کاین چه عقلش خوانده‌ای باطل شود

عقل باید تا عبودیت کشد   جسانَت باید تا ربوبیت کشد

عقل با جان کی تواند ساختن؟   با براقی لاشه نتوان تاختن

دردت اول از[4] تفکّر می‌رسد   آخر اَلاَمرت تحیّر می‌رسد

علم باید گرچه مرد اهل آمده‌ست   تا بداند کاخرش جهل آمده‌ست

هر که او یک ذره از[5] عِزّ پی برد   هیچ گردد هیچ هرگز کسی برد؟

عاریت باشد همه کردارِ او   آنِ او نبود همه گفتارِ او

گر بیان نیکو بود در شرع و راه   آن بیان در[6] حق بود برفِ سیاه

در بیانِ شرع، صاحبِ حال شو   لیک در حق کور گرد و لال شو

چون شنیدی سِرّ کار اکنون تمام   نیز[7] حاجت نیست دیگر والسلام»

سالک از آیاتِ آفاق ای عجب   رفت با آیاتِ اَنْفُس روز و شب

گرچه بسیاری ز پس وز پیش دید[8]   هر دو عالم در درونِ خویش دید

هر دو عالم عکسِ جانِ خویش یافت   وز دو عالم جانِ خود را بیش یافت

چون به سرِّ جانِ خود بیننده شد   زنده‌ای گشت و خدا را بنده شد

بعد ازین[9] اکنون اساسِ بندگی‌ست   هر نفس صد زندگی در زندگی‌ست

سالکِ سرگشته را زیر و زبر   تا به حق بوده‌ست چندینی سفر

بعد ازین در حق سفر پیش آیدش   هرچه گویم بیش از پیش آیدش

۱- تا: لکن - نو: لیک   ۲- نو: آن - تا: همچو دریا انک او   ۳- صا: عرفان   ۴- تا: در   ۵- تا: هر که او آن ذرهٔ   ۶- صا: از   ۷- نو: پیر - صا: هیچ   ۸- نو: گرچه بسیاری پس و از پیش دید   ۹- نو: آن

چون سفر آن است کار آن است و بس[1] گیر و دار و کار و بار آن است و بس[2]

زان سفر گر با تو اینجا دم زنم هر دو عالم بی‌شکی بر[3] هم زنم

گر به دست آید مرا عمری دگر باز گویم با تو شرحِ آن سفر

آن سفر را گر کتابی نو کنم تا ابد دو کون پُر پرتو کنم

گر بود از پیش گه دستوری‌ای نیست جانم را ز شرحش دوری‌ای

لیک شرحِ آن به خود دادن خطاست گر بود اِذنی از آن حضرت رواست

شرح دادم این سفر باری تمام تا دگر فرمان چه آید والسلام

در حق خویش گوید[4]

این چه شور است از تو در جان ای فرید نعره زن از صد زفان[5] «هل من[(1)] مزید»

گر کند شخصِ تو یک یک ذره گور کم نگردد ذره‌ای از جانت شور

گر تو با این شور قصدِ حق کنی در نخستین شب کفن را شق کنی

چون بُوَد شورت به جانِ پاک دَر سر درین شور آوری از خاک بَر

هم درین شور از جهان آزاد و خوش[6] در قیامت می‌روی زنجیر کش

شورِ چندینی چرا آورده‌ای این همه شور از کجا آورده‌ای

شورِ عشقِ تو قوی زور اوفتاد جانِ شیرینت همه شور اوفتاد

جانْت[7] دریایی‌ست آبش آبِ زر لاجرم هم شور دارد هم گهر[8]

دایماً چون بحر می‌جوشی[9] ز شور خویشتن را می فرود آری به زور

جانِ شیرینت چو شوری درکند هر زمانی شور شیرین‌تر کند

«یعلم‌الله» گر سخن گفتار را[10] بود مثلی یا بُوَد عطار را[11]

در سخن اعجوبهٔ آفاقِ اوست خاتم الشُعرا علی الاطلاق اوست

هر که سلطانم نگوید در سخن من گدایی گویمش نه[12] سر نه بن

---

۱ - ۲ - قو: آنست بس ۳ - نو: در ۴ - نا: فی خاتمة الکتاب ۵ - صا، نا، تو: زبان ۶ - تو: آزاد خوش
۷ - قو: جانش ۸ - صا: شکر ۹ - نا: می‌سوزی ۱۰ - ۱۱ - نو: بود ۱۲ - نا: نی

---

(۱) اشاره است به آیه شریفه یَوْمَ نَقُولُ لِجَهَنَّمَ هَلِ امْتَلَأْتِ وَ تَقُولُ هَلْ مِن مَّزِیدٍ، سورهٔ ق آیه ۳۰

شیوه‌ای کز شوقِ او شد عقل مست[۱] جز مرا هرگز که را دادست دست[۲]؟
خاطرم پایم گرفته هر زمان سرنگون برمی‌کشد گِردِ جهان
تا ز بحری ماهی‌ای آرد به شست یا ز جایی معنی‌ای آرد به دست
نی که چندان نقدِ معنی دارد او کز درون بیرون همی نگذارد او
چون معانی جمله من گفتم تمام چه بماندست آن کسی را والسلام
هر کجا سرّی‌ست در هر دو جهان هست سر تا سر درین دیوانْ نهان
چون بجویی و بیابی سر به سر برکشی بر[۳] هر دو عالم بَر پِبَر[۴]
قصه‌ها دیدی بسی این هم ببین قصه کم گو کاحْسَنُ الْقَصه‌ست این
گر دهی غصه[۵] که هستم قصه[۶] گوی غصه خور چون برده‌ام در قصه[۷] گوی
قصه گفتن نیست ریحِ فی القصص[۸] می‌نبینی روح قرآن از قصص
قصه کوته می‌کنم یک[۹] اهلِ راز گر درین قصه کند[۱۰] عمری دراز
هر نفس این قصه نوری بخشدش* بی‌غم و غصه حضوری بخشدش
هر کتابی را که دانی[۱۱] سر به سر این یکی با جمله برکش بر ببر
گر نچربد از همه صد باره این زود کن چون پرده‌ای خود پاره این
دیدهٔ انصاف بیّنت باز کن چشمِ جانِ پُر[۱۲] یقینت باز کن
تا ببینی کار و بار این کتاب حل و عقد و گیر و دار این کتاب
هر که گوهر دزدِ[۱۳] این دریا شود زود از تر دامنی رسوا شود[۱۴]
هر که را دزدیدن از من دست داد همچو دزدانش بریده دست باد[۱۵]

۱- نا: شیوهٔ کز شوق او عقل آمدست ۲- نا: جز مرا هرگز کرا نقل آمدست ۳- نا. نو. صا: با ۴- صا: سپر ۵- قو: قصه - صا: فتوی ۶- نا: غصه ۷- نو: حصه ۸- قو: قصه گفتی نیست رنج فی القصص ۹- نا: ای ۱۰- نا: کنی *نا: بخشدت ۱۱- نو: دیدی ۱۲- صا. نو: چشم جان را بر ۱۳- صا: دان ۱۴- صا: روز و شب چون بلبل گویا شود ۱۵- پس از این بیت ابیاتی چند در نسخه چاپ مشهد به این شرح آمده است:

هر که گوهردان این دریا شود بی‌شک او را دولتی پیدا شود
ور بود چشم خرد یک باره کور ترص خورشیدش بود کم از بلور
بی‌نصیب افتد ز نور این کتاب باز ماند روز محشر در حساب
این سخن‌ها را همه بشنو بجان تا شود بینا دو چشمت در زمان
ور زبانی باشدت زین جمله پند داد خود بستان ز من دور گزند
ور کنی زین پندها بسیار سود تو نصیبی ده مرا زین سود زود

در حقیقت مغز جان پالوده‌ام — تا نه پنداری که در[۱] بیهوده‌ام
جمع کردم آب آسا پیش تو[۲] — گو تفکر کن دلِ بی‌خویشِ تو
گر ز گفتن راه می‌یابد کسی — گفتهٔ من بایدت خواندن بسی[۳]
زان که هر بیتی که می‌بنگاشتم — بر سرِ آن ماتمی می‌داشتم[۴]
در مصیبت ساختم هنگامه من — نامِ این کردم مصیبت نامه من
گر دلی می‌بایدت بسیار دان — پس مصیبت نامهٔ عطار خوان
گر کسی را زین سخن گَردی بود — خاک بر فرقش که نامردی بود
لازمِ دردِ دلِ[۵] عطار باش — وز هزاران گنج برخوردار باش
هر که را یک ذره می‌بندد خیال — گو برون آرد چنین صاحب جمال[۶]
می‌نداند او که از عطار بود — ختمِ صد عالم که پر اسرار بود[۷]
نافهٔ اسرار نبود مشکبار — تا که عطارش نباشد دست یار

الحکایة و التمثیل

آن یکی[۸] بستد ز حیدر ذوالفقار — می‌نیارستش همی فرمود کار
عاقبت آن ذوالفقار آورد باز — کرد بر خود عیب او کردن[۹] دراز
حیدرش گفتا برای ذوالفقار — بازوی کرّار باید وقتِ کار
تا نباشد نقدِ زور حیدری — نسیه باشد کارِ تیغِ گوهری
کی شود از ذوالفقارت کار راست؟ — تو ز من زور علی بایست خواست
هر که[۱۰] پندارد که مثل این کتاب — دیگری در جلوه آرد از حجاب

۱-نو: بر   ۲-تا: جمع کردم آب پیشاپیش تو - صا: جمع کردم این سخنها پیش تو   ۳-پس از این بیت باز ابیاتی در نسخه چاپ مشهد به این شرح آمده:

لیک با گفتن عمل می‌بایدت — تا ازین جا دولتی افزایدت
چون ز گفتارم به کردار آمدی — از همه بیمی نگهدار آمدی
چون عمل کردی ز گفتارم قبول — در دو عالم شاد باشی نی ملول
از سر افسوس و هر افسانه‌ای — اندرین منگر چو هر دیوانه‌ای
من نه عطارم که دارو داشتم — داروی درد و دوا بنگاشتم

۴-این بیت در قو و تا نیست   ۵-نو: دلی   ۶-۷-این دو بیت در قو نیامده است   ۸-قو: کسی   ۹-نو: گفتن   ۱۰-صا: گرچه

گو مبر خود را به غفلت روزگار / زان که خواهد زورِ حیدرْ ذوالفقار
بر سرِ آب ای عجب عرشِ مجید / شد بلند از شعر چون آبِ فرید
هیچ کس را تا ابد این شیوه نیست / طوبیِ فردوس[1] را این میوه نیست
آب هر معنی چنانم[2] روشن است / کانچه خواهم جمله در دستِ من است
می نیاید شد بحمدالله به زور / همچو فردوسی ز بیتی در تنور
همچو نوح آبی به زور آید مرا / زان که طوفان از تنور آید مرا
از تنورم چون رسد طوفان به زور / هیچ حاجت نیست رفتن در تنور
همچو فردوسی فقع خواهم گشاد / چون سنایی بی[3] طمع خواهم گشاد
زین سخن کامروز آن ختم من است / نیست کس همتایِ من این روشن است
ترک خور کاین چشمهٔ روشن گرفت / از زیور پارسی من گرفت
باد محروم از زبورم جز سه خلق / خرده دان و خوش خط و داوود حلق
گر خوش‌آوازی جهان آور به جوش / ور نه می‌دانی چه کن بنشین خموش[4]
ور نکو دانی شدی پیروز تو / ور نه‌ای[5] جولاهگی‌آموز تو
ور تو زیبا می‌نویسی می‌نویس / ور نه زان انگشت بنشین کاسه لیس[6]
نیست کس را تا قیامت این طریق / فکر کن خوش‌خوان[7] و مشتاب ای رفیق
گرچه هر مرغی زند این شیوه لاف / نیست هر پرّنده‌ای سیمرغِ قاف
هر کسی در گوشه‌ای دم می‌زنند / لیک چون عیسی دمی کم می‌زنند
هر کسی در روی خود دارد سری / لیک یوسف دیگر است او دیگری
هر کسی ز آواز خوش[8] شد پر غرور / لیک این[9] ختم است بر صاحب زبور
آنچه آن را صوفی آن گوید به نام[10] / ختم شد آن بر محمد والسلام
من محمد نامم و این شیوه نیز / ختم کردم چون محمد ای عزیز
حکمت و نظمی که نه[11] ذاتی بود / نیک ناید[12] حرفِ طاماتی بود

۱– نا: طوبی و فردوس ۲– تو: چو جانم ۳– صا: بر ۴– نا: ور نه دانی چه کن بنشین خموش – تو: ور ندانی پس چه کن بنشین خموش – صا: ور نه نادانی مکن بنشین خموش – قو: منشین خموش ۵– صا، تو: ور نه رو ۶– تو: ور نه زیبا تو بنشین کاسه لیس ۷– تو: بر خوان ۸– صا، نا، تو: خود ۹– نا، تو: آن
۱۰– نا: آنچه را آن صوفیان گویند نام ۱۱– نا، تو: نی ۱۲– قو: باید

ذوق اگر با شیرِ مادر باشدت   شعرِ شیرین‌تر ز شکر باشدت
ور نداری و تکلّف می‌کنی   هم تو خود خود را تعرّف می‌کنی

الحکایة و التمثیل

حاتم طایی چو از دنیا گست[1]   یک برادر داشت بر جایش نشست
گفت من در جود در خواهم گشاد[2]   چون برادر دست برخواهم گشاد
در سخاوت ساحری[3] خواهم نمود   همچو دریا گوهری خواهم نمود
مادرش گفتا که «این تو کی کنی   لیک بی‌شک نامِ حاتم طی کنی
زان که آن وقتی که حاتم بود خرد   لب به یک پستانِ من آن گاه برد
کز دگر پستان بسی یا اندکی   شیر خوردی در بَرِ[4] او کودکی
گر نبودی طفلِ دیگر همبرش   نفرتی بودی ز شیرِ مادرش
باز تو آن گه که بودی شیرخوار   هیچ طفلی را نکردی اختیار
میلِ شیرِ من نبودی یک دمت   تا دگر پستان نبودی محکمت
بود یک پستان به دستی آن زمانت   و آن دگر پستان نهاده در دهانت
این یکی را در دهن می‌داشتی   و آن دگر یک را به کس نگذاشتی
آن که در طفلی کند این محکمی[5]   کی تواند کرد هرگز حاتمی؟
گر برادر همچو حاتم شیر خورد   هر کجا مرغی است او انجیر خورد[6]
کارها با قوت از بنیاد به   دولت و اقبال مادرزاد به
گر بخوانی شعرِ من ای پاک دین   شعرِ من از شعر گفتن پاک بین
شاعرم مشمر که من راضی نیم   مردِ حالم شاعرِ ماضی نیم
عیب این[7] شعر است و این اشعار نیست   شعر را در چشمِ کس[8] مقدار نیست
تو مخوان شعرش اگر خوانندهای   ره به معنی بر اگر دانندهای

۱- قو: گذشت - صا: پرست   ۲- نو. قو: گفت من در خود دری خواهم گشاد!   ۳- صا: سامری
۴- صا: برابر   ۵- صا: حاکمی   ۶- پس از این بیت دو بیت به شرح زیر در نسخهٔ چاپ مشهد آمده است:

کی بود هر مرغ را پرواز باز   کی بود چون بوی گل بوی پیاز
پشه را هرگز نباشد زور پیل   چشمه آخر کی بود چون رود نیل

۷- نو: از   ۸- صا: من

شعر گفتن چون ز راه وزن خاست / وز ردیف و قافیه افتاد راست
گر بُوَد اندک تفاوت نقل را / کژ نیاید مردِ صاحب عقل را
چون گهرداری است[1] شعرِ من چو تیغ / یک دمی تحسین مدار از من دریغ
زیرکی باید که تحسینم کند / از بسی[2] احسنت تمکینم کند
لیک اگر ابله کند تحسین مرا / آن ندارد[3] می نباید این مرا

الحکایة و التمثیل

گفت اندر پیشِ افلاطون کسی / کز«ان فلانی حمد می‌گفت بسی
در هنر بستود بسیاری ترا / تا فلک بنهاد مقداری ترا»
زان سخن بگریست افلاطون به درد / روی آورد از سَرِ دردی به مرد
گفت «می‌گریم که در دل مشکلی‌ست / تا چه کردم کان پسند جاهلی‌ست
هرچه باشد مردِ نادان را پسند / مردِ دانا را بود آن تخته بند
می ندانم تا پسند او چه بود / تا ازان توبه کنم در حال زود
یک ستایش کان ز جاهل آیدم / صد عقوبت دان که حاصل آیدم»
گر مرا اهلِ دلی تحسین کند / جملهٔ شعرم دل او[4] دین کند
گر ستایش گویِ من صد کس بود / ذوقِ یک صاحب دلم می بس بود
نی کیم من اهلِ دین[5] را چند ازین / نفس تا کی داردم در بند ازین؟
ای دریغا هرچه گفتم هیچ بود / دیده کور و راه پیچاپیچ بود
گر دمی بودی سخن پذرفتنم / نیستی پروای چندین گفتنم
گر به حضرت ره گشادن دارمی / کی دل[6] بر هم نهادن دارمی[7]؟

الحکایة و التمثیل

خطبه‌ای در نعت و توحیدِ خدای / کرده بود انشا بزرگی[8] رهنمای
سجع بود آن خطبه رنجی برده بود / پیشِ شیخِ گرگان آورده بود

۱- نا: گهردارست ۲- صا: پی - تا: پس ۳- تا: نداند ۴- تا: سراسر ۵- صا: دل ۶- قو: دلی
۷- صا:
گر به حضرت ره گشاده دارمی / کی دلی بر ره نهاده دارمی
۸- نو. صا: کرده بد افشا بزرگی

چون بخواند آن خطبه را در پیشِ او — خواست تحسین طبعِ دوراندیشِ او
شیخ گفتا «بر[1] دلم صد غم نهاد — آن دلِ بیکار کاین بر هم نهاد
هر که دل زنده‌ست در سودایِ دین — نبودش بی‌هیچ شک پروایِ این
یک نشانِ مردِ بیکار این بود — شغل مشغولانِ پندار این بود»
مرد را آن خطبه بر دل سرد شد — خجلتش آورد و رویش زرد شد
حالِ من با این کتاب این است و بس — حجتِ بیکاریِ دین است و بس
چند گویی آخر ای دل تن بزن — نفس را خاموش کن[2] گردن بزن
چند شعرِ چون شکر گویی تو خوش — همچو بادامی زفان[3] در کام کش
پنبه را یک بارگی برکش ز گوش — در دهن نِه محکم و بنشین خموش

الحکایة و التمثیل

کاملی گفته‌ست می‌باید بسی — علم و حکمت تا شود گویا کسی
لیک باید عقلِ بی‌حد و قیاس — تا شود خاموش یک حکمت شناس
دم مزن چون کن مکن می‌نشنوند — با که گویی چون سخن می‌نشنوند
ور کسی می‌بشنود اسرارِ تو — می‌نشیند از حسد در کارِ تو
کوه با آن جمله سختی و وقار — هرچه گویی باز گوید آشکار
روی در دیوار کن و آن گه[4] خموش — زان که آن دیوار دارد نیز گوش
ور تو در[5] دیوار خواهی گفت راز — هست دیوارِ لَحَد با آن بساز

الحکایة و التمثیل

این سخن نقل است از نوشین روان[6] — گفت «اگر خواهی که رازت در جهان
دشمنت نشناسد از زشتی که اوست — تو به نیکویی مگو در پیشِ دوست
گر درین پرده نگهداری نفس — هم نفس باشی وگرنه هیچ کس
صبح اگر کُشتی نَفَس را در دهان — کی رسیدی این بشولش در جهان؟
تا زفانِ[7] سرخ دارد ساکنی — تو به سرسبزی نشسته ایمنی

۱– نو: در ۲– صا: خود ۳– صا، تا، نو: زبان ۴– تا: آنگه – نو: بنشین ۵– تا، نو: با ۶– صا، نو: نوشیروان ۷– صا، تا، نو: زبان

چون زفان[1] جنبان شود کامِ سیاه　　　بـر تـو سرسبزی کـند حـالی تـباه
هـیچ عـضوی بـنده را[2] روزِ شمار　　　مُـهر نکـند جـز دهـن را کـردگار»

الحکایة و التمثیل

با پسر لقمان چنین گفت «ای پسر　　　گرچه بسیاری سخن گفتم[3] چو زر
ای عـجب بـا آن کـه لقمان آمدم　　　از بسی گفتن پشیمان آمدم
لیک هـرگز از خـموشی کـردنم　　　نه پشیمان بُود و نـه غـم خـوردنم»

الحکایة و التمثیل

از ارسطالیس[4] پـرسیدند راز　　　کـ«ـان چه می‌دانـی کـه در عـمر دراز[5]
بـی‌گـه درخـورد زنـدان آمـده‌ست»　　　گفت «آنچشْ حبس دندان آمده‌ست
آنـچه او[6] مـحبوس مـی‌باید مدام　　　آن زفـانِ[7] تـوست در زنـدانِ کـام
دو در از دنـدان و دو در از لبش[8]　　　بسته مـی‌دارنـد[9] هـر روز و شبش
تـا مگـر یک لحظه‌ای گیرد قرار　　　وان گهش جز بی‌قراری نیست کـار
هر که خاموش است ثابت آمده‌ست　　　عزتِ زر بین کـه صـامت آمده‌ست
با که گـویم دردِ دل چـون کس نماند　　　تن زنم کز عـمرِ مـن هـم بس نماند
چون خموشی این همه مقدار داشت　　　لیک دو داعـیمْ بـر گـفتار داشت
جانِ من چون بود مست و بی‌قرار[10]　　　بـرنمی‌زد یک نـفس از[11] دردِ کـار
گـر دمـی تـن مـی‌زدم از جـانِ پـاک　　　مـی‌برآمد از خموشی صد هـلاک
از ازل چون عشق با جان خـوی کـرد　　　شور عشقم این چنین پر گـوی کـرد
از شـرابِ عشـق چـون لایـعقلم　　　کـی تـوانـد شـد خـموشی حـاصلم؟
کـاشکی جـانِ مـرا بـودی قـرار　　　تـا هـمیشه تـن زدن بـودیم کـار
آنـچه در[12] جـانِ مـنِ آگـاه هست　　　مـی‌ندانـم تـا بـدان جـا راه هست
چون نمی‌بینم بـه عـالم مَردِ خـویش　　　مـی‌فرو گـویم بـدان جـا دردِ خـوش

۱– صا، نا، نو: زبان　۲– نو: نیز در – فو: نیز را　۳– نو: گویم　۴– قو، نا: ز ارسطالیس (متن حاشیه قو است)　۵– صا، نو: عمری دراز　۶– نو: آن　۷– نو، صا، نا: زبان　۸– نو: دور از دندان و هم دور از لبش　۹– نو: میدارید　۱۰– نو: مست بیقرار – صا: جان من چون هست دایم بیقرار　۱۱– صا: جز　۱۲– نا: آنچه اندر

داعـــیِ دیگــر مــرا آن بــود و بس	کاین حدیثم شد به حجت هـر نَـفَس[۱]

الحکایة و التمثیل

مـصطفی گـفته‌ست «جـمعی از مَـلَک	مـی فـرو آیـند[۲] هـر روز از فَـلَک
گِــــرد مـی‌گردند بـر رویِ زمـین	تــا کـجا بـینند جـمعی اهـلِ دیـن
کـز خــدای خـویش مـی‌گویند بـاز	صـف زنـند آن قـوم گِـرد اهـلِ راز
خـــویشتن را وقــف آن مــنزل کـنند	زان سخن مقصودِ خود حـاصل کـنند»
گــرچــه در مـعنی نـیم از اهـلِ راز	گـــفته‌ام بـــاری ز اهـــلِ راز بـــاز
جـــمله از حــق گــویم و از کــارِ او	تـــا مـــلایک بشـــنوند[۳] اســـرارِ او
چــون دریـــن اســرار بـینند مـدام	قــصه گـویِ حـق نـهندم بـو کـه نـام

الحکایة و التمثیل

خــاشه روبــی بــود ســرگردانِ راه	خـاشه مـی‌رُفتی هـمه در کـویِ شـاه
سایلی پـرسید ازو کـ«ای پـر هـوس[۴]	خاشه چون در کویِ شه روبـی و بس»
گــفت «تــا خــلقان بـدانـندم هـمه	خــاشه روبِ شـاه خــوانـندم هـمه
تــا ابـد نـقدِ مــن ایــن اِنـعام بس	خـاشه روبِ کـويِ شـاهم نـام بس»
آن کــه او[۵] داعـیِ مــن آمـد بـرین	یـاد داریـدش[۶] دعـا از صـدقِ دیـن[۷]
ایــن دم از گــفتن نـیندیشم بسـی	چون خـموشی هست در پـیشم بسـی
زود خـواهـد بـود کـاین جـان و دلم[۸]	فُـــرقتی[۹] جـویند از[۱۰] آبِ و گِـــلم
شـــیرمرد اگـر[۱۱] دلت خـواهـد هـمی	عــزم کــن بـر گـورم و بگـری دمـی
بـر سـرِ عـطار چـون زاری گـری	انـــدکی بـنشین و بســیاری گــری
بازپرس از حـالِ[۱۲] مـن حـالی بـه راز	تــا جـوابِ تـو دهــم از گـور بـاز

۱- تا، نو: هم نفس	۲- صا، تا، نو: فرود آیند	۳- صا: بشنود	۴- تا: بوالهوس	۵- نو: آن
۶- نو: آرندم	۷- صا: یاد آریدش به خیر از قصد این	۸- تا: روز خواهد بود کین جان و دلم	۹- صا: قوتی- نو: فرصتی	۱۰- تا: این	۱۱- نو: شیر مردی	۱۲- نو: خاک

حـالم آن دم از زفـانِ[1] حـال پـرس ‏ کر شو و حـال از زفـانِ[2] لال پـرس[3]

تشـنگیِ مـن بـبین در زیرِ خـاک ‏ یک دمم آبـی فـرست از اشکِ پـاک

کـاشکی هـرگز نـبودی نـامِ من ‏ تـا نـبودی جـنبش و آرامِ مـن

هر کـه را در پیش این مشکل بود ‏ خون[4] توانـد کـرد اگـر صـد دل بـود[5]

صـد جـهان جـانِ[6] مـبارز آمـده ‏ هست سـرگردان[7] و عـاجز آمـده

زین چنین کاری که در پیش آمده‌ست ‏ عـلمْ مـفلس عـقلْ درویش آمـده‌ست

الحکایة و التمثیل

فـاضلِ عـالم فُـضَیل آن ابرِ اشک ‏ گـفت از پـیغامبرانم[8] نـیست رشک

زان که ایشان هـم لَـحَد هـم رستخیز ‏ پـیش دارنـد و صـراطی تـیز تـیز

جـمله بـا کـوتاه دسـتی و نـیاز ‏ کـرده در نـفسی زفـانِ[9] جـان دراز

وز فـرشته نیز رَشکـم هـیچ نیست ‏ زان که آنجا عشـق و پـیچاپیچ نیست

لیک ازان کس رشکـم آیـد جـاودان ‏ کـو نـخواهـد زاد هـرگز در جـهان

بـازگردد خـوش هـم[10] از پشتِ پدر ‏ تـا شکـم مـادر نـیارد بـر زبـر[11]

کـاشکی هـرگز نـزادی مـادرم ‏ تـا نگـردی کشـته نـفسِ کـافرم

بکشـدم نـفسم کـه نـفسم کشـته بـاد ‏ بکشدم در خون که در خون گشته بـاد

از تـوانگـر بـودن و درویشـیَم ‏ هیچ خوشتر[12] نـیست از بـی‌خویشیَم

چون مرا از ترسِ این صد درس هست ‏ هر که را جان است جایِ تـرس هست

الحکایة و التمثیل

رهـروی را چـون درآمـد وقتِ مـرگ ‏ لرزه‌ای افـتاد بـر وی هـمچو بـرگ

---

۱ و ۲- تا، تو، صا: زبان ‏ ۳- پس از این بیت در نسخه طبع مشهد بیتی به این صورت آمده است:

گـر تـو گـردی واقـف ایـن حـال را ‏ حـل کـنی حـالی زبـان لال را

۴- صا: چون ‏ ۵- پس از این بیت دو بیت دیگر نیز در نسخه طبع مشهد به این صورت درج آمده است:

ور از این مشکل بود چـون غـافلی ‏ دارد او بـی‌شک هـمی سـنگین دلی

نی غـلط گـفتم کـه صـد پـاره دلش ‏ نـرم گـردانـد هـمی ایـن مشکـلش

۶- تا: چون جهانی جان - صا: در جهان جان ‏ ۷- تا: دل گردان ‏ ۸- صا: بر پیغمبرانم ‏ ۹- صا، تا، تو: زبان

۱۰- تا: او خوش ‏ ۱۱- تا: باربر - صا: تا نیارد از شکم مادر بسر ‏ ۱۲- تا: بهتر

اشک مـــی‌بارید هــمچون ابــر زار / پس چــو آتش دست مـی‌زد بـی‌قرار

ســـایلی گــفتش «چـرایـی منقلب؟ / در چنین وقتی چه بـاشی مضطرب؟

دل بـه خـود بـاز آور و آرام گـیر / جـمع کـن خـود را بشولیده مـمیر»

گـفت «مـمکن نیست آرامـم بسی / زان کـه ایـن دم مـی‌روم پـیشِ کسی

کاین جهان و آن جهان و هست و نیست / کفر و اسلام و بـد و نـیکش یکیست

آن کسی راکـاین هـمه یک سان بـود / پـیشِ او رفـتن نـه بس آسـان بـود

می‌روم پیشِ چنین کس بس رواست / گر بترسم ترس اینجا خـود سزاست

می‌روم پـیشِ چـنین کس چـون بـود / گــر هزاران دل بـود پـر خـون بـود[1]

چند انـدیشم کـه جـانِ مـن بسوخت / وز تـفِ جـانم زفـانِ[2] مـن بسوخت

درنــــخواهـــد داد کس آواز را / تـا کـه خـواهد بُـرد پـی ایـن راز را

شد ز بیمِ خـاکِ سـنگ و هـنگِ مـن / خـاک خـود نَـپذیرَدَم از ننگِ مـن

بـرد غـفلت روزگـارم چـون کـنم / بـرنیامد هـیچ کـارم چـون کـنم

بــرده در بـازیِ دنـیا روزگـار / چـون تـوانـم رفت پیشِ کـردگار»

الحکایة و التمثیل

کودکی می‌رفت و در ره مـی‌گریست / کاملی گفتش که «این گریه ز چیست؟»

گفت «بـر استاد بـاید خـوانـد درس / چـون نـدارم یـاد[3] مـی‌گریم ز تـرس

هرچه در یک هـفته گـفت استاد بـاز / ایـن زمـانم جـمله بـاید داد بـاز

زیـن غـمم شـاید اگـر دل خـون کـنم / چوب سخت و نیست نرمم چون کنم[4]»

زین سخن آن پیرِ کـامل شـد ز دست / پشتِ اومیدش[5] از آن کـودک شکست

گفت «حال و کارِ مـن یک یک هـمه[6] / هست همچون حالِ این کـودک هـمه[7]

خـوش بـخفته نـرم نـاکـرده سَبَق / مـی‌بباید رفت فـردا پـیشِ حـق

۱- پس از این بیت دو بیت به شرح زیر در نسخه طبع مشهد آمده است:

لیک هـستی تـو ز کـارم بی‌خبر / باش تا سـازی در ایـن دریـا گـذر

آن زمان چـون گـرددت مـعلوم کـار / پـی‌شکی مـعذور داری روزگـار

۲- نا. صا: زبان ۳- صا: نرم ۴- نا: هست سخت و نیست نرمم چون کنم - صا: برنیامد هیچ کارم چون کنم

۵- صا: امیدش ۶- ۷- صا: کنون

نیست درسم نرم سختم اوفتاد — زان که در پیش است چوبِ اوستاد»

پادشاها آمد این درویشِ تو — با جهانی دردِ دل در پیشِ تو

گر جهانی طاعتم حاصل بود — گر نخواهی تو همه باطل بود

گر نخواهی دولتِ غمخوارهای — کی بود ناخواستن را چارهای؟

گر همه توفیق و گر[1] خِذلان بود — آنچه آن باید ترا اصل آن بود[2]

چون حواله با تو آمد هرچه هست — درگذر از نیک و از بد هرچه هست

الحکایة و التمثیل

آن گدایی چون بِرَست از نان و آب — بعدِ مرگِ او کسی دیدش به خواب

گفت «حق با تو چه کرد ای مهربان» — گفت چون رفتم برِ حق گفت هان

پیشم آور تا چه آوردی مرا — گفتم[3] «آخر من چه دارم ای خدا

قربِ پنجه سال رفتم در به در — راه پیمودم جهانی سر به سر

جمله میگفتند ای مردِ گدا — نیست ما را نان پدید آرد خدا[4]

مردمان نانم ندادندی بسی — با تو کردندی حوالت هر کسی

چون حوالت با تو آمد روز و شب — از گدایی میکنی چیزی طلب

جمله گفتندی خدا بدهد ترا — پس بده گر میدهی ای پادشاه

شاه هرگز از گدا چیزی نخواست — گر نخواهد خالقِ شاهان رواست

چون حوالت با تو آمد درپذیر — وین گدا را دست گیر ای دست گیر»

پادشاها چون همه هیچیم ما — سر ز فرمانِ تو چون پیچیم ما

قدرت و علم و ارادت چون[5] تراست — هرچه خواهی میتوانی کرد راست

۱– نا: اگر ۲– پس از این بیت سه بیت به شرح زیر در نسخه طبع مشهد درج شده است:

من ندارم این زمان غیر از تو شاه — تو به لطف خویش کن در من نگاه

چون در دیگر ندارم جز درت — تو مرا نومید مگذار از درت

چون ندارم از عمل سرمایهای — تو به لطف انداز بر من سایهای

۳– قو: گفت ۴– صا: نیست ما را هیچ نان بدهد خدا ۵– نو: حق

گرچه کردم جرم بسیار ای خدای ‌‌‌‌ قادری ناکرده انگار ای خدای
هست جود و فضلِ تو بحری عظیم ‌‌‌‌ در بَرِ آن کس بود امکانِ بیم؟

الحکایة و التمثیل

در مناجات آن بزرگِ دین شبی ‌‌‌‌ پیشِ حق می‌کرد آه و یاربی
گفت «الهی چون شود حشر آشکار ‌‌‌‌ بر لبِ دوزخ خوشی گیرم قرار[1]
پس به دست آرم یکی خنجر ز نور ‌‌‌‌ خلق را می‌رانم از دوزخ ز دور
تا ز دوزخ سر به سر ایمن شوند ‌‌‌‌ در بهشتِ جاودان ساکن شوند»
هاتفی آواز دادش آن زمان ‌‌‌‌ گفت «تو[2] خاموش بنشین[3] هان و هان
ورنه عیبِ تو بگویم آشکار ‌‌‌‌ تا کنندت خلقِ عالم سنگسار»
بعد از آن داد آن بزرگِ دین جواب ‌‌‌‌ گفت «هان و هان چه گفتم ناصواب؟
تو بدان می‌آریم تا این زمان ‌‌‌‌ برگشایم بر سرِ خلقان زفان[4]
از تو چندان باز گویم فضل و جود ‌‌‌‌ کز همه عالم کست نکند سجود
پادشاها با دمی[5] سرد آمدم ‌‌‌‌ با دلی پر غصه و درد آمدم
چون نیم من هیچ و آگاهی[6] ز من ‌‌‌‌ ای همه تو پس چه می‌خواهی ز من
گر عذابِ تو ز صد رویم بود ‌‌‌‌ درخورِ یک تارهٔ مویم بود
لیک یک فضلت چو صد عالم فتاد ‌‌‌‌ جُرمِ جمله کم ز یک شبنم فتاد
آمد از من آنچه آید از لئیم ‌‌‌‌ تو بکن نیز آنچه آید از کریم»

الحکایة و التمثیل

آن یکی اعرابی‌ای از عشق مست ‌‌‌‌ حلقهٔ کعبه درآورده به دست
زار می‌گفت ای خدای ذوالعلو ‌‌‌‌ کردم آنِ خویشْ من آنِ تو کو؟
گر به حج فرمودیم حج کرده شد ‌‌‌‌ آنچه فرمودی به جای آورده شد
ور مرا در عرفه بایست ایستاد ‌‌‌‌ ایستادم دادم از احرام داد
سعی آوردم به قربان آمدم ‌‌‌‌ رمی را حالی به فرمان آمدم
ور طواف و عمره گویی شد تمام ‌‌‌‌ خود دگر از من چه آید والسلام

۱– نا: من بگیرم بر لب دوزخ قرار ‌‌ ۲– نا: اگر ‌‌ ۳– قو، نا: بودی ‌‌ ۴– صا، نا، نو: زبان ‌‌ ۵– صا، نا، نو: دم ‌‌ ۶– صا: هیچ آگاهی

از[1] درِ خود بی‌تصیبم می‌مدار / آنِ من بگذشت آنِ خود بیار

خالقا آنچ از من آمد[2] کرده شد / عمر رفت و نیک یا بد کرده شد

چند مشتی خاک را دلریشِ تو / خون دَوَد[3] از رگ که آرد پیشِ[4] تو

گر جهانی طاعت آرم پیش باز / تو ز جمله بی‌نیازی بی‌نیاز

ور بود تقدم جهانی پر گناه / تو از آن مستغنی‌ای ای پادشاه

چون به علت نیست نیکویی ز تو / بس نبیند هیچ بدگویی ز تو

آنچه توفیق توام از بحرِ جود / شد مدد گر آمد از من در وجود

این دم اکنون منتظر بنشسته‌ام / دل ندارم زان که[5] در تو بسته‌ام

با درت افتاد کارم این زمان / هیچ در دیگر ندارم این زمان

تو چنین انگار کاین دم آمدم / گرچه بس دیر آمدم هم آمدم

چون به علت نیست از تو هیچ کار / عفو کن بی‌علتی ای کردگار

گرچه کفرِ من گناهِ من بس است / عینِ عفوت عذرِ خواه من بس است

گر مرا یک ذره دولت می‌دهی / پس بده چون نه به علت می‌دهی

خشک شد یارب ز یارب‌های من / در غمِ تر دامنی لب‌های من

می‌روم گمراه ره نایافته / دل چو دیوان جز سیه نایافته

رهنمایم باش و دیوانم بشُوی / وز دو عالم تختهٔ جانم بشُوی

بی‌نهایت دردِ دل دارم ز تو / جان اگر دارم خجل دارم ز تو

عمر در اندوهِ تو بردم به سر / کاشکی بودیم صد عمرِ دگر

تا در اندوهت به سر می‌بردمی / هر زمان دردی دگر می‌بردمی[6]

مانده‌ام از دستِ خود در[7] صد زحیر / دستِ من ای دستگیرِ من تو گیر[8]

الحکایة و التمثیل

بوسعیدِ مهنه با مردانِ راه / بود روزی در میانِ خانقاه

مستی آمد اشک‌ریزان بی‌قرار / تا درِ آن خانقاه آشفته‌وار

۱- تو: وز ۲- نا: آید ۳- تو: رود ۴- قو: خون درد از رگ که آرد نیش ۵- تو: زانچه ۶- نا: می‌خوردمی ۷- نا: با ۸- نا، تو: من بگیر

پــــرده از نــاسازگاری بــاز کــرد / گــریه و بــد مســتی‌ای آغــاز کــرد
شــیخ کــو را دیــد آمــد در بــرش / ایســتاد از روی شــفقت بــرسرش
گفت «هان ای مست اینجا کم ستیز / از چه می‌باشی به مـن ده دست خیز»
مست گـفت «ای حـق تـعالی یـارِ تـو / نـیست شـیخا دسـتگیری کـارِ تـو
تـو سرِ خـود گـیر و رفـتی مـردوار / سـر فـرو رفـته مـرا بـا او گـذار
گــر ز هــر کس دستگیری آیـدی[1] / مــور در صـدرِ امـیری آیـدی[2]
دسـتگیری نـیست کـارِ تـو بـرو / نـیستم مـن در شـمارِ تـو بـرو»
شـیخ در خـاک اوفـتاد از دردِ او / سـرخ گشت از اشکْ رویِ زردِ او
ای هـمه تـو[3] نـاگـزیرِ مَـن تـو بـاش / اوفـتادم دسـتگیرِ مـن تـو بـاش
ای جـهانی خـلق مـورِ[4] خـاکیت / پـاک دامـن کـن مـرا از پـاکیت
بـر امـیدی آمـد ایـن درویشِ تـو / چـون بـه نـومیدی رود از پـیش تـو؟

الحکایة والتمثیل

بـود از آن[5] اعـرابی‌ای بی‌توشه‌ای / یـافته در شـوره جـایی گـوشه‌ای
گـوشهٔ او جـای مشـتی عـور بـود / آبِ او گـه تـلخ و گـاهی شـور بـود
در مـذلت روزگـاری مـی‌گذاشت / روز و شب در اضطراری مـی‌گذاشت
خشک سالی گشت و قـحطی آشکـار / مـرد شـد از نـاتوانـی بـی‌قرار
شـد ز شـورستان بـرون جـایی دگـر / تـا رسید آخـر بـه آبـی چـون شکـر
چون بدید آن آبِ خـوش مـردِ سلیم / گـفت بـی‌شک هست ایـن آب نـعیم
آبِ دنـیا تـلخ و زشت آیـد پـدید / آبِ شـیرین از بـهشت آیـد پـدید
حـق تـعالی از پس چـندین بـلا / کـرد روزی ایـن چـنین آبـی مـرا
رویِ آن دارد کــزین آبِ روان / پـر کـنم مشکـی و بـرخیزم دوان
مشک بـر گـردن رهـی بـیرون بـرم / تـحفه سـازم پس بسر[6] مأمون بـرم
بـی‌شکم مأمـون ازیـن آب لطیف / خـلعتی بـخشد چـو آبِ مـنْ شـریف
مشک چون پـر کـرد و پـیش آورد راه / هـمچنان مـی‌رفت تـا نـزدیک شـاه

۱-۲-نا: آمدی ۳-قو: از همه کس ۴-نا: موری ۵-نا: ازین ۶-صا: تحفهٔ سازم بر

بساز گشته بود مأمون از شکار / چون بدیدش گفت «بر گو تا چه کار»
گفت «آورده‌ستم از خلدِ برین / تحفه‌ای بهرِ امیرالمؤمنین»
گفت «چیست آن تحفهٔ نیکوسرشت» / گفت «ماءُ الجَنَّة آبی از بهشت»
این بگفت و مشک پیش آورد باز / در زمان مأمون به جای آورد راز
از فراست حالِ او معلوم کرد / می‌نیارستش ز خود محروم کرد
چون چشید آن آب گرم و بوی ناک[۱] / گفت احسنت اینت زیبا آبِ پاک
هست این آبِ بهشت[۲] اکنون بخواه / تا چه می‌باید ترا از پادشاه»
گفت «هستم از زمینِ[۳] شوره‌دارِ / آبِ او تلخ و هوایِ او غبار
هم طراوت برده از خاکش[۴] شموم / هم شده از تفت سنگِ او چو موم
در قبیله اوفتاده فاقه‌ای / هیچ کس را نه[۵] بزی نه[۶] ناقه‌ای
خشک‌سالی گشته کلّی آشکار / جملهٔ مردم شده مردارْ خوار
حال خود با تو بگفتم جمله راست / چون شدی واقف کنون فرمان تراست»
ریخت مأمون آن زمانش در کنار / بر سر آن جمع دیناری هزار
گفت «بستان زر به شرطِ آن که راه / پیش‌گیری زود هم زین جایگاه
بی‌توقف بازگردی این زمان / زان که نیست اینجا ترا بودن امان»
زر ستد آن مرد و حالی باز گشت / با خلیفه سایلی همراز گشت
گفت «برگوی ای امیرالمؤمنین / کز چه تعجیلش همی کردی چنین»
گفت «اگر او پیشتر رفتی ز راه / آبِ دیدی در فرات این جایگاه
از زلالِ خود[۷] شدی حالی خجل / باز گشتی از برِ ما تنگْ دل
عکس آن خجلت رسیدی تا به ماه / آینهٔ اِنعامِ ما کردی[۸] سیاه
او وسیلت جست سوی[۹] ما ز دور / چون کنم از[۱۰] خجلتش از خود نفور
او به وسعِ خویش کارِ خویش کرد / من توانم مکرمت زو بیش کرد
چون شدم از حالِ او آگاه من / بازگردانیدمش از[۱۱] راهِ من»

۱- صا: گرم بوی ناک ۲- صا: از بهشت ۳- نا: زمینی ۴- نا: جایش ۵- ۶- صا: نی ۷- قو: او
۸- نا: گشتی ۹- نا: پیش ۱۰- صا: در ۱۱- صا: زین

حــرف انــعام[1] و نکــوکاری نگــر / هــم ســخاوت هــم وفــاداری نگــر[2]

این چنین جودی که جان[3] عــالمی‌ست / در بــر جــود تــو یــارب شبنمی‌ست

چــون تــو دادی ایــن کــرم آن[4] بــنده را / از کــرم بــرگیر ایــن افکــنده را

چــون ز شــورستانِ[5] دنــیا مــی‌رسم / وز ســمومِ صــد تــمنا مــی‌رسم

۱- نا: حرف و انعام ۲- پس از این بیت ابیات زیر در نسخه طبع مشهد به متن الحاق شده است:

نــیکویی ای دل بــیاموز از کــسان / تا نگردی بد کــنش هــمچون خسان

نیکویی تــاجی‌ست بر سر مــرد را / نــیکویی درمــان بــود هــر درد را

نیکویی کن هم به مال و هم بــه دست / تا نباشی چون بــخیل و خــودپرست

نیکویی را چون نــدارد بــخل دوست / لاجــرم دوزخ بــه لابــد جــای اوست

نــیکویی را در بــهشت آمــد مقام / بــد کــنش را دوزخِ زشت است دام

نــیکویی در گــور آمــد هــمچو نور / نیکویی باشد تــرا مــونس چــو حــور

نیکویی کــن گــر بدی بینی زکس / نــیکویی بــاشد تــرا فــریاد رس

نیکویی چون جوشن است اندر تنت / چون کــه مــی‌دارد نگــاه از دشــمنت

نیکویی چون شاه شد انــدر عــمل / نــیکویی را بــرگزین از هــر مــثل

روز و شب بــر درگــه نــیکی نشین / تا شوی با وی بــه شــادی هــم قرین

چون شوی هــمدم نــبینی هــیچ غــم / بــعد از آن انــدر دو عــالم بی‌آلــم

چون ز نیکی می‌رسی در کامِ خویش / سکــهٔ نــیکی بــزن بــر نــام خــویش

نــیکویی را پــاسبانِ خــویش دان / نــیکویی بــاشد نگــهبانت بــه جــان

چون شوی فــارغ ز فــرض کــردگار / نیکویی در پیش گــیر ای پیشه کــار

حکایت

بــاز پــرسیدند از نــیکیِ ســخن / از جــهان دیــده یکــی پــیرِ کــهن

گفت «نیکی هست مغزِ جــانِ جــان / وآنگهی در مغزِ جــان جــانان نــهان

چون ز نیکی تو به جــانان مــی‌رسی / پس بکن نیکی به هر کس گــر رسی

همچو مأمون رو تو زی جود و عــطا / کآن عــطا هــم بــا تــو مــی‌آید غــدا

هــر کــه او دست ســخاوت بــرگشاد / هــمچو مأمــون دادِ هــر نــیکی بــداد

۳- صا: از جان ۴- صا: آب گرم این ۵- صا: شهرستان

روزگـــارِ خشکْ ســالِ طـاعت است　　این همه وقتی‌ست[۱] نه این ساعت است

از همه خشک و تر ایـن درویشِ تـو　　اشک مـــی‌آرد بـه تـحفه پیشِ تـو

ز اشـــتیاقِ تـــو ز آب اشک خـویش　　همچو اعرابی کـنم پـر مَشکِ خـویش

پس بــه گـــردن بـرنهم آن[۲] مَشک را　　بــو کـه نـقدی بـخشیم ایـن اَشک را

آمـــــدم از دور جــــایی دل دو نـــیم　　نقدِ رحمت خـواهـم از تـو ای کـریم[۳]

گـرچـه هستم از مـعاصی اهـلِ تـیغ　　رحـمتِ خـود را مـدار از مـن دریـغ[۴]

ای جـهانی جــان و دلِ حـیران تـو　　صـد هـزاران عـقل سر گـردانِ تـو

گـــوییا سـرگشتگی داری تـو دوست　　کآسـمان از گَشتگیِ تـو دو تُـوست

ای دلم هـــــر دم ز تـــــو آغشـته‌تر　　هـر زمـانم بیش کـن سـر گشـته‌تر

عقل و جان را جست و جویِ تو خوش است　　در دو عالم گفت و گویِ تو خوش است

در تــحیرّ مـانده‌ام در[۵] کـارِ خـویش　　مـی‌بمیرم از غـمِ بسـیار خـویش

نیست در عـالم ز مـن بی‌خویش تـر　　هـر زمـانم کـم گـرفتن بـیشتر

پـای و سر شـد محوِ فـرسنگ[۶] مـرا　　غـم فـراخ آمـد دلِ تـنگ[۷] مـرا

یک شبم صـد تـحفه افـزون مـی‌رسد　　یک شبم گـر مـی‌رسد خـون مـی‌رسد

گـاه شـادی گـاه یـا ربّ‌هـا مـراست　　این تفاوت بین[۸] که در شب‌ها مـراست

گـــه پـــر و بـالی ز جـایی مـی‌زنم　　گـاه بـی‌خود دست و پـایی مـی‌زنم

گـــاه مــی‌سوزم ز بـیمِ زمـهریر　　گــه شـوم افسـرده از خـوفِ سَعیر

گـــاه مـی‌نازم[۹] ز سـودایِ بـهشت　　گـاه مـی‌بازم[۱۰] بـه سِرِّ سرنوشت

۱- صا: وقتست - تا: وقته ست　　۲- صا: این　　۳- پس از این بیت در نسخه طبع مشهد این بیت آمده است:

شـرمگین و زرد رویم از گـناه　　تـوبهٔ مـن کـن قـبول ای پـادشاه

۴- باز پس از این بیت بیتی دیگر به این صورت در نسخه طبع مشهد آمده است:

کـی شـود نـقصان از آن بـحر کـرم　　گـر بـریزی قـطره‌ای بر ایـن دژم

۵- صا: از　　۶- تا: فرسنگی　　۷- تا: زدل تنگی　　۸- تا: بی　　۹- صا: مینالم　　۱۰- صا: می‌سازم

گـه ز نـار آزاد گـردم گـه ز نـور　　گه ز غلمان[1] فارغ آیم گـه ز حـور

گـه نـماید هـر دو کـونم مـختصر　　گـه شـوم از یک سـخن زیـر و زبـر

مـی‌توانـی گـر ز[2] چـندین پـیچ پـیچ　　دستِ من گیری و انگـاری کـه هـیچ[3]



۱- صا: غلمان　۲- صا: کرد　۳- در نسخهٔ طبع مشهد این بیت در آخر کتاب آمده است:

چون حوالت با تو آمد هرچـه هست　　درپذیر از نیک و از بد هرچـه هست

و در نسخهٔ تو این بیت در خاتمه کتاب آمده است:

نـور دل‌هـا در سواد خـامه است　　سوز جـان‌ها در مصیبت نـامه است

تراجم اعلام

آدم : جمعی کثیر از اهل تفسیر نوشته‌اند که آدم اسمی است عجمی مانند آذر و آن را اشتقاق نیست و گروهی از عبدالله بن عباس نقل کرده‌اند که چون جسم آدم از ادیم ارض مخلوق گشت موسوم به این اسم شد و عده‌ای گفته‌اند که لفظ آدم مشتق از ادمه بود و صاحب تفسیر تیسیر چنین تقریر نموده «و یجوزان یکون من الادمة بفتح الهمزة و الدال و هی باطن الجلد، والبشرة ظاهرها» و این اقوال دلالت بر آن می‌کند که آدم عربی باشد و آنچه، امام نوری در تهذیب الاسماء واللغات نقل کرده که نام همه پیغمبران عجمی است الا چهار کس، آدم و صالح و شعیب و محمد صلی‌الله علیه وآله وسلم مؤید این اقوال است، کنیت آدم، ابومحمد و ابوالبشر بود و لقب او صفی‌الله و آدم علیه‌السلام نخستین بشری است که افسر نبوت بر سر نهاده در بهشت درآمد و نیمروز از ایام آن جهانی که پانصد سال باشد در بهشت بود بعد از آن به تلبیس ابلیس به اکل ثمرهٔ شجرهٔ ممنوعه مبادرت کرده از بهشت بیرون افتاد، هزار سال عمر یافت و عدد اولاد او به چهل هزار رسید[1].

آرش : به فتح راء، نام پهلوانی کماندار از لشکر منوچهر (منوچهر در آخر دورهٔ حکمرانی خویش از جنگ با فرمانروای توران، افراسیاب، ناگزیر گردید، نخست غلبه افراسیاب را بود و منوچهر به مازندران پناهید لکن سپس قرار بر آن نهادند که دلاوری ایرانی تیری گشاد دهد و بدان جای که تیر فرود آید، مرز ایران و توران باشد آرش نام، پهلوان ایرانی از قلعهٔ دماوند تیری بیفکند که از بامداد تا نیمروز برفت و به کنار جیحون فرود آمد و جیحون حد شناخته شد. در اوستا بهترین تیرانداز را «ارخ ش» نامیده و گمان می‌رود که مراد همان آرش است[2]).

آل پیغمبر : منظور حضرت امیرالمومنین علی علیه‌السلام و اولاد آن حضرت است.

---

۱ - نقل به‌اختصار از تاریخ حبیب‌السیر جلد اول صفحهٔ ۱۷ (چاپ خیام)

۲ - نقل به‌اختصار از لغت نامهٔ دهخدا

آل عمران: آل عمران بر قول عامهٔ مفسران حضرت موسی علیه‌السلام است[۱] و عمران پسر مراری و مراری پسر لیوی و او پسر یعقوب بود که چون به حد بلوغ رسید از قبیلهٔ بنی لیوی که از اعمامش بود دختری جمیله به نام «یوکبد» به زنی گرفت و هارون از او متولد شد و پس از هارون موسی (ع) متولد شد[۲].

نسب عمران به قول خواند میر چنین بوده است:

عمران بن فاهث بن لاوی بن یعقوب و قیل عمران بن یصهر بن فاهث و اسم زنش لوهام بود که به لاوی می‌پیوست[۳] به هر حال وی پدر حضرت موسی علیه‌السلام بود.

ابراهیم: ابراهیم نام پیغمبری از بنی سام ملقب به خلیل یا خلیل‌الله یا خلیل الرحمن جد اعلای بنی‌اسرائیل و عرب مستعربه و انبیاء یهود. این تارخ یا تارح یا ترح یا آزر بت تراش بوده است.

مولد او به کلده در مشرق بابل به قریهٔ اور تقریباً دو هزار سال پیش از میلاد مسیح و معاصر نمرود بن کوش بود. او قوم خویش را به خدای یگانه دعوت می‌کرد. نمرود فرمان داد آتشی بزرگ افروخته او را در آتش افکندند و آتش بر او برد و سلام شد. برادر زاده او لوط است. ابراهیم سفری به مصر و فلسطین کرده و در صد و بیست سالگی به ختان خویش مأمور گشت و خانه کعبه بنا کردهٔ اوست. خدای تعالی به ابراهیم، قربان کردن پسر خود اسماعیل را (به روایت مسلمین) و یا اسحاق (به روایت یهود) امر فرمود و آن گاه که به اجرای امر خدای می‌پرداخت به ذبح گوسفندی به جای پسر مأمور گشت. او در صد و هفتاد سالگی درگذشته است و گفته‌اند که آزر (سورهٔ انعام آیهٔ ۷۴) مخفف العازر نام خادم او بوده است. صاحب حدودالعالم گوید روضه‌اش به شام به شهر مسجد ابراهیم است. دو پسر او یکی موسوم به اسحاق از ساره پدر بنی‌اسرائیل و دیگری اسماعیل از هاجر جد اعلی عرب عدنانی است[۴].

ابراهیم (ادهم): ابراهیم بن ادهم بن سلیمان بن منصور بلخی، کنیت وی ابواسحاق و از ابناء ملوک بود، در جوانی توبه کرد و دست از سلطنت بلخ برداشت و در طریقت زد. به مکه رفت و با سفیان ثوری و فضیل عیاض و ابو یوسف غسولی صحبت داشت و به شام رفت و آنجا در طلب

۱- تفسیر ده جلدی ابوالفتوح رازی جلد دوم ص ۳۳۴

۲- ناسخ‌التواریخ جلد اول

۳- تاریخ حبیب‌السیر جلد اول ص ۸۰ (چاپ خیام)

۴- نقل به‌اختصار از لغت نامهٔ دهخدا

حلال کسب کرد[۱]، تحصیل علوم از امام اعظم (ابوحنیفه) نمود و خرقهٔ ارادت از فضیل عیاض پوشید[۲]. برای سبب توبه و تغییر حال وی حکایت چندی نقل می‌کنند که در کتب ثبت است، همچنین حالات و کرامات او به تفصیل بیان شده است. وفاتش را در شانزدهم جمادی‌الاول به سال ۱۶۱ یا ۱۶۲ هجری[۳] و بیشتر در ۱۶۶[۴] گفته‌اند. قبر وی در جبلهٔ شام و به روایتی در بغداد می‌باشد و قول اول اصح است[۵].

(مرحوم دکتر غنی در تحقیق مفصلی که در کتاب تاریخ تصوف کرده موضوع شاهزاده بودن و ترک ملک گرفتن ابراهیم ادهم را خالی از حقیقت دانسته است).

ابلیس: لغویون عرب آن را از ماده ابلاس به معنی نومید کردن یا کلمه‌ای اجنبی شمرده‌اند و آن نام مهتر دیوان است که پس از نفخ روح در جسد ابوالبشر، چون از سجدهٔ آدم سر باز زد مطرود گشت او تا روز رستاخیز زنده باشد و جز بندگان مخلص را اغوا تواند کرد. نظیر اهریمن دین زردشت. از جملهٔ نام‌های دیگر او شیطان و عزازیل است[۶].

ابن ادهم: همان ابراهیم ادهم است، به نام او رجوع شود.

ابن سیرین: ابوبکر محمد بن سیرین البصری، از علماء تابعین و فقهاء محدثین بصره بود و در ورع و تقوی پایهٔ بلندی داشت، پدرش اهل عین‌التمر[۷] و از موالی بود، در زمان خلافت ابوبکر به چنگ لشکریان اسلام افتاد و سپس آزاد شد و با صفیه از کنیزکان ابوبکر ازدواج کرد و محمد در سال دوم از خلافت عثمان بن عفان از صفیه متولد شد. ابن سیرین از پیشهٔ بزازی کسب معاش می‌کرد و در وی ثقل سامعه بود و نیز جمالی زیبا و سرشتی نیکو داشت و گویند زنی به صحبت او میل کرد و به وسایلی او را فریفت و چون او از شهوات نفسانی گذشت، خداوند علم تعبیر رؤیا را همچون یوسف صدیق به او بخشید و ابن سیرین درین فن معروف است.

۱- نفحات‌الانس (به اهتمام توحیدی پور) ص ۴۱ و سفینة‌الاولیاء ص ۸۷

۲- سفینة‌الاولیاء ص ۸۸

۳- نفحات‌الانس ص ۴۱ و سفینة‌الاولیا ص ۸۷

۴- نفحات‌الانس ص ۴۱

۵- سفینة‌الاولیاء ص ۸۸

۶- نقل به اختصار از لغت‌نامهٔ دهخدا

۷- عین‌التمر قلعه‌ای بوده نزدیک شهر حیره (نامه دانشوران) ص ۲۴۴

او را با حسن بصری مصاحبت و دوستی بود ولی در آخر کار به سختی با یکدیگر مخالف شدند. سرانجام ابن سیرین در روز جمعه نهم شوال سال ۱۱۰ هجری به فاصلهٔ صد روز پس از حسن بصری در بصره وفات یافت[۱].

تألیف دو کتاب تعبیرالرؤیا و منتخب الکلام فی تفسیر الاحلام را به ابن سیرین منسوب دارند هر دو کتاب در قاهره به طبع رسیده است[۲].

ابن عطا: شیخ ابوالعباس بن عطا، نامش محمد بن احمد[۳] یا احمد بن سهل بن عطاء بن الادمی[۴] بغدادی الاصل و از علماء مشایخ و ظرفاء این قوم بود وی را سخنانی نیکو و زبان فصیح بود و تفسیری بر قرآن به زبان اشارت داشت شاگرد ابراهیم نارستانی[۵] (یا مارستانی)[۶] و از یاران جنید و ابوسعید خراز بود و ابوسعید او را بسیار بزرگ می‌داشت وزیر خلیفه، القاهر بالله ابن عطا را گفت در حلاج چه گویی؟ گفت تو خود چندان داری که از آن باز نپردازی سیم مردمان بازده، وزیر در خشم شد و او را بکشت، قتلش را در ماه ذوالقعده سال ۳۰۹ یا ۳۱۱ نوشته‌اند[۷].

ابوبکر: ابن ابی قحافه عثمان بن عامر بن کعببن سعد بن تیم بن مرة بن کعب نخستین خلیفه از خلفای اربعهٔ پیغمبر بود نسب او در مره به حضرت رسول می‌پیوندد مادرش ام‌الخیر سلمی بنت صخر بن عامر (دختر عمهٔ ابوقحافه) بود. ولادتش به روایتی دو سال و چهار ماه پس از واقعهٔ اصحاب فیل (۵۱ سال قبل از هجرت) اتفاق افتاد. نامش در ایام جاهلیت عبدالکعبه بود اما پس از اسلام آوردن، حضرت رسول (ص) او را عبدالله نامیدند. به زعم اکثر اهل سنت و جماعت اول کسی که تصدیق معراج پیغمبر کرد و بی‌توقف و تردید پس از عرضه شدن اسلام، ایمان آورد، ابوبکر بود و بدین جهت ملقب به صدیق شد و چون وقتی حضرت رسول (ص) دربارهٔ او گفتند: «انه عتیق من النار» و به روایتی او را مخاطب قرار داده فرمودند: «انت عتیق الله من النار» (یعنی تو آزاد کرده خدا هستی از آتش)، عتیق نیز در سلک القاب او درآمد، وی اول کسی است که در حضور پیغمبر (ص) خطبه خوانده مشرکان را به اسلام دعوت کرد و همچنین نخستین کسی که به بناء مسجد پرداخت و صاحب شرطه و حاجب مقرر ساخت، او بود، دفع شر مسیلمهٔ کذاب و

۱- نقل به‌اختصار از نامهٔ دانشوران جلد اول ص ۳۴۴، ریحانةالادب جلد پنجم ص ۳۸۰

۲- ریحانةالادب جلد پنجم ص ۳۸۱

۳- سفینةالاولیاء ص ۱۴۳

۴- نفحات‌الانس ص ۱۴۱

۵- نفحات‌الانس ص ۱۴۱

۶- سفینةالاولیاء ص ۱۴۳

۷- نفحات‌الانس ص ۱۴۱ و سفینةالاولیاء ۱۴۳

ارباب ردت و فتح بعضی از بلاد عراق و شام در زمان خلافت او واقع شد. ابوبکر پس از آنکه خلیفهٔ پس از خود را معین کرد به قول احمد بن اعثم کوفی در روز دوشنبه ششم جمادی‌الاخری سال ۱۳ هجری و به روایت بیشتر مورخان در روز جمعه بیست و دوم یا بیست و سوم ماه مذکور، وفات کرد و در روضهٔ منوره حضرت رسول (ص) مدفون شد. مدت خلافتش دو سال و سه ماه و چند روز بود و شصت و سه سال عمر کرد[۱].

ابوالفضل : شیخ ابوالفضل محمد بن الحسن السرخسی[۲] یا به گفتهٔ عطار در تذکره‌الاولیاء ابوالفضل حسن، از اکابر مشایخ اهل تصوف، مرید ابونصر سراج[۳] و پیر ابوسعید بن ابی‌الخیر بود. شرح حالش در جلد دوم تذکرة‌الاولیاء شیخ عطار ص ۲۳۷ به تفصیل مسطور است.

احمد : رجوع شود به محمد صلی‌الله علیه و آله.

احمد خضرویه : ابو حامد احمد بن خضرویه، از مشایخ بزرگ خراسان و اهل بلخ بود، و با ابوتراب نخشبی و حاتم اصم صحبت داشت[۴] همچنین ابراهیم ادهم و بایزید بسطامی و ابوحفص حداد را دیده و در طریقت، ارادت به حاتم اصم داشت و طریقهٔ ملامتیه می‌رفت،[۵] وفاتش در سال ۲۴۰ هجری اتفاق افتاد و مدت عمرش ۹۵ سال بود قبر وی در بلخ است[۶].

احنف : صخر بن قیس بن معاویة بن حصن بن عباد بن مرة بن عبید بن تمیم، مکنی به ابو بحر و ملقب به احنف، از جملهٔ تابعین و از سادات ایشان بود و در حلم و عقل و شجاعت و ذکاوت و فطانت و متانت رأی ضرب‌المثل بود و جملهٔ «احلم من احنف» تا زامثال سائره است از وی پرسیدند به چه وسیله رئیس قوم خود شدی، گفت به مواساة ناتوانان و دستیاری ستمدیدگان.

قبیله‌اش بنی مرة بن عبید نیز کسانی بوده‌اند که صدقات اموال خود را به خدمت حضرت رسول(ص) فرستادند. ابن قتیبه گوید، پدرش مکنی به ابومالک بود و در زمان جاهلیت به دست

۱- نقل به‌اختصار از حبیب‌السیر جلد اول ص ۴۴۵
۲- طرائق الحقایق جلد دوم ص ۲۶۰
۳- طرائق الحقایق جلد دوم ص ۲۶۰
۴- نفحات‌الانس ص ۴
۵- سفینة الاولیاء ص ۱۲۵
۶- نفحات‌الانس ص ۵۴ و سفینة‌الاولیاء ص ۱۲۵

بنی مازن مقتول شد و حضرت رسالت قوم احنف را به اسلام دعوت کرد، ایشان قبول ننمودند، احنف گفت این شخص شما را به اسلام و مکارم اخلاق دعوت و از ذمائم اخلاق نهی می‌کند، پس آنها قبول اسلام کردند. احنف پس از مسلمان شدن موفق به شرفیابی حضور پیغمبر (ص) نشد ولی در زمان عمر نزد وی آمد و در خلافت او و عثمان حاضر بعضی از فتوحات خراسان بود و در حرب صفین نیز خدمت حضرت علی (ع) می‌کرد ولی در جنگ جمل با هیچ یک از طرفین موافقت ننمود. احنف تا زمان مصعب بن زبیر زنده بود و با مصعب به کوفه رفت و هم در آنجا به سال ۶۷ یا ۶۸ یا ۷۰ یا ۷۱ هجری درگذشت. احنف چشمی اعور داشت گویا چشم وی از صدمهٔ آبله و یا در فتح سمرقند ضایع شده بود. از حضرت علی (ع) و عمر و عثمان و از حسن بصری روایت کرده و کلمات حکیمانهٔ او نیز بسیار است[۱].

ادریس: اسم وی خنوخ یا اخنوخ بود و ادریس لقب او، و در میان یونانیان به طرسمین وارمس (هرمس) مشهور است، مولدش در منف از دیار مصر بود و او ۱۰۰ سال یا ۳۶۰ سال پیش از وفات حضرت آدم متولد شد و ۲۰۰ سال پس از آدم به پیغمبری مبعوث گشت و ۱۵۰ یا ۱۲۰ سال به دعوت پرداخت و گروه کثیری را راهنمایی کرد و چون فن کتابت و تدریس را او اختراع و تعلیم کرد وی را ادریس گفتند (وانما سمی ادریساً لکثرة دراسته الصحف) همچنین علم نجوم و بسیاری از علوم دیگر را وضع و تدریس کرد و شهرهای بسیار بنا نمود و قواعد زندگی و خداپرستی به مردم آموخت. نوشته‌اند ادریس با عزرائیل رفیق شد و به او گفت روح مرا قبض کن، عزرائیل به اذن خدا ادریس را تلخی مرگ چشانید و باز روحش را به بدن عودت داد، ادریس التماس کرد که مرا بر احوال دوزخ مطلع گردان، عزرائیل این ملتمس را نیز مبذول داشت. نوبت دیگر ادریس پیغمبر ازو توقع ارائهٔ بهشت فرمود و ملک الموت او را بر پر خویش نشاند و به جنت برد. چون ادریس لحظه‌ای به تماشای حور و قصور و اشجار و انهار پرداخت، عزرائیل او را گفت وقت بیرون رفتن است، ادریس از بیرون رفتن ابا نمود، هرچه عزرائیل اصرار کرد نپذیرفت تا سرانجام خدا به عزرائیل اجازه داد که ادریس را در بهشت رها کند و در تاریخ گزیده است که ادریس همان طور که با عزرائیل شرط کرده بود از بهشت بیرون آمد باز به بهانهٔ آنکه نعلین خود

۱- نقل به‌اختصار از ریحانة‌الادب جلد اول ص ۴۳

فراموش کرده باز گشت و همان جا قرار گرفت، و در وقت رفتن به آسمان ۸۵۵ ساله و به قولی ۴۰۵ ساله بود[۱].

ارسطالیس: حکیم مشهور یونانی ملقب به معلم اول و پیشوای مشائین بود. نام این فیلسوف به صور مختلف از جمله ارسطو، ارسطالیس، ضبط است و معنی آن محب الحکمة است. ارسطالیس از اولاد اسقلبیادیس مخترع فن طب و مادرش افسیطیا، نیز از نژاد او بود. مولد او شهر اسطاغاریا و پدر وی نیقوماخس طبیب فیلبس پدر اسکندر بود و او از شاگردان افلاطون بود و آن‌گاه که افلاطون به صقلیه رفت، ارسطو در دارالتعلیم خلیفهٔ او گشت. در سی سالگی به آموختن فلسفه آغازید و در آخر روزگار اسکندر و گویند در اول سلطنت بطلمیوس لاغوس در شصت و سه سالگی درگذشت کتب بسیاری به ارسطو منسوب است[۲].

ازرقی: ابوبکر زین‌الدین ازرقی از شاعران بزرگ قرن پنجم است[۳] پدرش اسماعیل وراق همان است که حکیم ابوالقاسم فردوسی در فرار از غزنین به طوس به هری به دکان او فرود آمد و شش ماه در خانهٔ او متواری بود تا کسانی که از طرف سلطان محمود مأمور دستگیری فردوسی بودند به طوس رسیدند و بازگشتند[۴]. ازرقی در اوائل دولت سلجوقیه ظهور نمود و به شیخ عبدالله انصاری ارادت داشت سلطان طغانشاه پسر البارسلان وی را به منادمت و مصاحبت خویش برگزید و او برای سلطان صورالفیه و شلفیه را اختراع و یا به قول عوفی، آن داستان را منظوم کرد کتاب سندباد نامه را نیز به نظم کشید و در قصائد اقتدار نشان داد[۵]. چون طغانشاه بن آلب‌ارسلان در سال ۴۶۵ وفات کرده و در دیوان ازرقی از مدح شاهان بعد از او خبری نیست، به ناچار مرگ وی نیز در همین حدود یعنی سال ۴۶۵ باید اتفاق افتاده باشد بنابراین قول هدایت که وفاتش را در سنهٔ ۵۲۶[۴] نوشته صحیح به نظر نمی‌رسد.

اسرائیل: اسرائیل در عربی به معنی کسی است که بر خدا مظفر گشت (زورمندتر از خدا) و آن

۱- نقل به‌اختصار از حبیب السیر جلد اول ص ۲۴
۲- نقل به‌اختصار از لغت نامه دهخدا
۳- مجمع‌الفصحاء، چاپ سنگی جلد اول ص ۱۳۹
۴- چهار مقاله چاپ دکتر معین استاد دانشگاه ص ۸۰
۵- مجمع‌الفصحاء، چاپ سنگی ص ۱۳۹

لقب یعقوب بن اسحاق است که در هنگام مصارعه با فرشتهٔ خدا در فنئیل بدان ملقب گردید[1] و نیز کلمهٔ اسرائیل به قول اکثر ائمهٔ تفسیر مرادف عبدالله است چه اسرا به لغت عبری عبد را گویند و کلمهٔ ئیل، الله را. بعضی دیگر گویند اسرائیل و صفوةالله یک معنی دارد و در تاریخ طبری و روضةالصفا مسطور است که یعقوب بعد از هجرت از وطن مألوف به این لقب گشت «لانه اسری باللیل». اسرائیل دوازده پسر داشت و از هر کدام، فرزندان بسیاری به وجود آمد و چندی نگذشت که گروه کثیری شدند. چنان که اکثریت جامعهٔ بشر را در آن عصر فرزندان یعقوب تشکیل می‌دادند و آنان را بنی‌اسرائیل یا آل اسرائیل می‌نامیدند.

این کثرت اولاد به دعای اسحاق پدر یعقوب بود و به روایتی تنها هفتاد هزار کس از نسل یعقوب به مرتبهٔ نبوت رسیدند[2] «برای اطلاع بیشتر به یعقوب رجوع شود».

اسرافیل: یکی از فرشتگان مقرب است که مأمور دمیدن روح به اجسام و نفخ صور در روز رستاخیز می‌باشد، او قبل از همهٔ فرشتگان به آدم سجده کرد. اسرافیل به زبان سریانی بندهٔ خدای تعالی است اسرا به معنی بنده و فیل نام خدا می‌باشد[3].

اسکندر: اسکندر که لقبش ذوالقرنین بود، به قول اکثر مفسران و ارباب خبر غیر از اسکندر رومی است، این گروه نسب او را به یافث بن نوح می‌رسانند و در وجه تسمیهٔ او بـه ذوالقرنین اختلاف دارند. بعضی گفته‌اند که چون ذوالقرنین دنیا را که مشرق و مغرب باشد، طواف نمود، به این لقب ملقب گشت و برخی را عقیده آن که او کریم‌الطرفین بود از حیث پدر و مادر و مذهب عقیدهٔ گروهی آن است که او دو ضفیره یعنی دو گیسوی بافته داشت. همچنین اختلاف است در این که او سمت پیغمبری داشت یا یکی از مردان حق یا پادشاهی بود که علم و حکمت را هم بـه او ارزانی کرده بودند. در عصر ظهور او نیز عقاید مختلف است بعضی او را با ابراهیم علیه‌السلام معاصر می‌دانند وگروهی زمان او را پس از موسی یا عیسی معین کرده‌اند. عده‌ای هم اصولا ذوالقرنین مذکور در قرآن را همان اسکندر یونانی می‌دانند که مالک ممالک دنیا گشت.

در قرآن ذکر شده که ذوالقرنین ضمن مسافرت بـه قوم یاجوج و مأجوج رسید و برای پیش‌گیری از آن‌ها سدی آهنین ساخت.

و نیز چنان که نوشته‌اند، اسکندر ذوالقرنین با گروهی به طلب آب حیات حرکت کرد، پس از

۱- لغت نامهٔ دهخدا

۲- نقل به‌اختصار از حبیب السیر جلد اول ص ۵۸

۳- لغت نامهٔ دهخدا صفحه ۲۲۸۳

زندگی رسید و از آن نوشید و خود را در آن شست و عمر ابد یافت در حالی که آن چشمه از نظر ذوالقرنین ناپدید شد و نتوانست آن را پیدا کند[۱] به هر حال قدما اسکندر را گاهی به عنوان یک پادشاه مقتدر و زمانی حکیم و بعضی اوقات، چون پیغمبری تلقی کرده‌اند. ولی دانشمند معاصر، آقای سید صدرالدین بلاغی با بحثی مستوفی، عقیدهٔ آقای ابوالکلام آزاد، وزیر فرهنگ هند، را مبنی بر این که ذوالقرنین همان کورش کبیر پادشاه هخامنشی است، ثابت و قبول کرده و گفته‌اند: قرن در زبان عبری و عربی به معنی شاخ است و بنا بر رؤیای دانیال و اخبار پیشینیان، لقب ذوالقرنین، به کورش داده شد. و او در سال ۵۵۹ قبل از میلاد از فارس برخاست و پس از لشکرکشی‌های فراوان قسمتی بزرگ از عالم را به زیر فرمان درآورد و به اسارت قوم یهود در بابل پایان بخشید و سدی آهنین در تنگه‌ای از کوه‌های قفقاز جلو قوم وحشی شمالی (به نام یاجوج و مأجوج) بنا نهاد و عدل و داد را در جهان مستقر ساخت[۲] (برای اطلاع بیشتر به یاجوج و مأجوج و فرهنگ قصص قرآن تألیف صدرالدین بلاغی رجوع شود).

اسماعیل: حضرت اسماعیل پسر ابراهیم خلیل از پیغمبران بزرگ است چون ابراهیم خلیل را از ساره که زن او بود فرزندی نمی‌شد، ساره برای رضای خاطر ابراهیم، هاجر را به وی بخشید هاجر از ابراهیم حامله شد و پسری زایید که نامش را اسماعیل نهادند پس ساره به هاجر حسد ورزید و ابراهیم را مجبور کرد که هاجر و پسرش را به جایی دور از آب و آبادی ببرد ابراهیم به فرمان حق، اسماعیل و مادرش را به سرزمین مکه برد و آنجا بنهاد و خود بازگشت بالاخره چون اسماعیل تشنه شد از اثر مقدمش چشمهٔ زمزم از زمین جوشید و چون قبیلهٔ جرهم و قطورا که از جانب یمن به طرف شام می‌رفتند از هاجر اجازه گرفته آنجا رحل اقامت افکندند، اسماعیل در میان آن قوم نشو و نما یافت ابراهیم سالی یک مرتبه به مکه می‌آمد و آنان را می‌دید و باز می‌گشت. تا شبی در عالم رؤیا مامور به قربان کردن پسرش شد و چون خواست قربانش کند گوسفندی ظاهر شد و آوازی شنید که قربان ترا قبول کردیم و تو خواب خود را راست گردانیدی، ابراهیم گوسپند را گرفت و قربان کرد و اسماعیل زنده ماند و خداوند نیز از ساره زن سالخوردهٔ قدیم ابراهیم پسری به اسم اسحاق و از اسحاق یعقوب، به او بخشید[۳].

۱- نقل به اختصار از حبیب السیر جلد اول ص ۴۰

۲- نقل از کتاب قصص قرآن تألیف دانشمند معاصر صدرالدین بلاغی صفحه ۲۷۳

۳- خلاصه‌ای از حبیب السیر جلد اول ص ۴۹

اصمعی: ابوسعید عبدالملک باهلی بن قریب بن عبدالملک بن علی بن اصمع بصری بغدادی،

اصمعی: ابوسعید عبدالملک باهلی بن قریب بن عبدالملک بن علی بن اصمع بصری بغدادی، نحوی لغوی که به جهت انتساب به جد عالیش به اصمعی مشهور است و به جهت انتساب به جد اعلی دیگرش باهلهٔ بن اعصر، وی را باهلی نیز گفته‌اند (با آن که باهله نام جده عالیهٔ او، زن مالک بن عصر بوده است). به هر حال وی از اکابر ادبای عرب بود و در طلاقت لسان مورد تصدیق امام شافعی قرار گرفت چنان که شافعی گفت: کسی از عرب، عبارت شیواتر از اصمعی نپرداخت. ابن‌درید و صنعانی و ابوحاتم سجستانی و ابوالفضل ریاشی و دیگران از وی روایت کنند.

ولادت او در سنهٔ ۱۲۲ یا ۱۲۳ در بصره واقع شد، در عهد هارون به بغداد آمد و در سلک ندمای او منسلک شد، در زمان مأمون باز به بصره برگشت و مأمون هر چند اصرار برای برگرداندن او به بغداد کرد به علت پیری اصمعی ممکن نشد ولی مأمون اشکالات علمی و ادبی خود را به وسیلهٔ نامه از وی می‌پرسید و جواب می‌گرفت. نوادر و لطایف بسیاری از وی نقل است و صاحب تألیفات متعدد می‌باشد. در سال ۲۱۴ یا ۲۱۵ یا ۲۱۶ یا ۲۱۷ یا ۲۲۱ قمری در مرو یا بصره در حدود نود سالگی درگذشت[۱].

افلاطون: افلاطون از حکمای بزرگ یونان بود که در سال ۴۲۷ پیش از میلاد در شهر آژنی یا آتن از شهرهای یونان متولد شد و در سال ۳۴۷ قبل از میلاد نزدیک به هشتاد سالگی جهان را بدرود گفت. نام وی اریستوپول بود و به واسطهٔ بلندی قد و چهار شانگی به پلاتن ملقب شد. نسبش عالی و بزرگ زاده بود، از طرف مادر به سلن قانون‌گذار معروف یونانی و از جانب پدر به آخرین پادشاه یونان می‌پیوست. در حدود هیجده سالگی به سقراط برخورد و ده سال در خدمت او به سر برد و بعد از شهادت استاد یک چند جهانگردی کرد و مشرق زمین و مصر را دید و به جزیرهٔ سیسیل سفر نمود. پس از این مسافرت‌ها به آتن برگشته به تعلیم حکمت پرداخت. دورهٔ افاضه‌اش راجع به نیمهٔ اول مائهٔ چهارم است (معاصر داریوش دوم و اردشیر دوم). افلاطون در بیرون شهر آتن باغی داشت که آن را وقف علم و معرفت نمود، شاگردانش برای درک فیض تعلیم و اشتغال به علم و حکمت، آنجا گرد می‌آمدند و چون آن محل آکادمیا نام داشت، فلسفهٔ افلاطون معروف به حکمت آکادمی شد و پیروان آن را آکادمیان خواندند و امروز در اروپا مطلق انجمن

۱- نقل بهاختصار از ریحانة‌الادب جلد اول صفحه ۸۵

علمی را آکادمی می‌گویند. افلاطون رسالات متعدد دارد و در رسالات خود فلسفه را با عباراتی دلنشین و شاعرانه بیان کرده است[۱]. از وی کلماتی حکمت‌آمیز میان عامه مردم جاری و مشهور است.

اکافی: رجوع شود به رکن‌الدین اکافی.

الب‌ارسلان: سلطان الپ ارسلان بن چغربیگ، از سلاطین بزرگ سلسلهٔ سلجوقیان بود. ولادت او در سال ۴۲۱ هجری اتفاق افتاد و بنا بر وصیت عم خود طغرل بیک در ماه رمضان سنه ۴۵۵ به جای وی بر مسند سلطنت قرار گرفت. لقبش به اشارت القائم خلیفه عضدالدین برهان امیرالمومنین بود و از کنار دجله تا جیحون در تحت امر او قرار گرفت. در زمان وی قیصر روم لشکر به دیار اسلام کشید و الپ‌ارسلان با ملک روم محاربه کرده او را اسیر گردانید.

وزارت او ابتدا با عمیدالملک کندری بود ولی این وزیر به تحریک خواجه نظام‌الملک به قتل رسید و به جای او خواجه به وزارتش قیام نمود. الپ‌ارسلان در سال ۴۶۵ در کنار آب آمویه به توسط کوتوال قلعه‌ای که یوسف نام داشت، کشته شد. عمرش ۴۵ سال بود و مدت سلطنتش ده سال[۲].

ام هانی: فاخته یا فاطمه یا هند مکناة به ام هانی، دختر ابوطالب و خواهر پدری و مادری حضرت امیرالمومنین (ع) از مشاهیر صحابه و محدثین نسوان و زوجه هبیرة بن عمرو مخزومی بود و سه فرزند به نام‌های یوسف و جعده و هانی از وی داشت و چهل و شش یا هشت حدیث از حضرت رسالت روایت کرده است. غلامش ابومرة و پسرش جعده نیز از وی روایت کرده‌اند. جلالت وی بر متتبعین اخبار و سیر روشن است و در خبر سلیمان بن اعمش که در کتب فریقین نقل شده حضرت رسالت فرموده که بهترین مردم از حیث عم و عمه حسنین‌اند که عم ایشان جعفر طیار و عمه‌شان ام هانی بود و عم و عمه هر دو در بهشت هستند و جعفر با ملایکه مقربین در طیران است[۳].

۱- خلاصه‌ای از کتاب سیر حکمت در اروپا صفحهٔ ۱۶ و تاریخ فلسفهٔ دکتر محمد خزائلی صفحهٔ ۱۴

۲- خلاصه‌ای از تاریخ حبیب‌السیر جلد دوم ص ۴۸۷

۳- نقل به‌اختصار از ریحانة‌الادب جلد ششم ص ۲۵۷

و بنا بر بعضی روایات معراج حضرت پیغمبر در خانه ام‌هانی دختر ابوطالب هنگامی که حضرت به تهیه اسباب خواب مشغول می‌بود، اتفاق افتاد[۱].

انوری: اوحدالدین محمد بن محمد[۲] یا اوحدالدین علی بن اسحاق انوری[۳] ابیوردی، از شاعران بزرگ نیمهٔ دوم قرن ششم هجری است، مولد او را بدنهٔ ابیورد که در قرب مهنه واقع و از خاک خاوران بود، نوشته‌اند[۴]، وی گذشته از علوم ادبی در فلسفه و ریاضیات نیز قوی بود، در جوانی به دربار سلطان سنجر راه یافت و سی سال در خدمت او بود، و همواره به مدح او و رجال دربار روز می‌گذاشت. از جملهٔ حوادث زندگانی انوری، آزاری است که از بلخیان بدو رسیده است و آن بر اثر هجوی بود که فتوحی مروزی از بلخ کرد و نسبت آن را به انوری داد، چون انوری به بلخ رفت، مردم به ضد او شورش کرده معجر بر سر او نموده می‌خواستند از شهر بیرونش کنند. تا قاضی‌القضاة حمیدالدین ولوالجی حامی او شد و او را نجات داد و انوری نیز قصیده‌ای درمدح بلخ ساخت و نسبت هجو بلخ را انکار کرد و این که بعضی از ارباب تذکره حادثهٔ بلخ را مربوط به داستان قران کواکب و پیشگویی باطل انوری دانسته‌اند[۵] درست نیست، چنان که از اشعار انوری برمی‌آید، وی مدتی پس از مرگ سنجر نیز زنده و به مدح امراء خراسان مشغول بود و در آخر احوال از خدمات درباری گوشه گرفته در بلخ زیست و در حدود سال ۵۹۳ بعد از واقعهٔ قران کواکب درگذشت.

اویس: نام او اویس و از اهل نجد بود (قَرَن قبیله‌ای است که اویس بدان منسوب است[۶] در صحاح آمده که قرن به تحریک موضعی است و آن میقات اهل نجد است که اویس قَرَن از آن موضع است و همچنین در قاموس گفته شده که قرن دیهی است در طائف و اسم وادی‌ای هست اما صاحب طرائق الحقایق نسبت اشتباه به جوهری داده در تحریک قرن و نسبت اویس بدان، بلکه وی اویس را منسوب به یکی از اجدادش، قرن بن دومان بن ناجیة بن مراد دانسته[۷] به هر حال اویس

۱– تاریخ حبیب‌السیر چاپ خیام جلد اول ص ۳۱۸

۲– لباب الالباب چاپ کتابفروشی ابن سینا ص ۳۳۴

۳– مجمع‌الفصحاء چاپ سنگی جلد اول ص ۱۵۲

۴– تذکرةالشعراء چاپ هند ص ۵۰

۵– تذکرةالشعراء چاپ هند ص ۵۲

۶– سفینةالاولیاء ص ۳۰

۷– طرائق‌الحقایق جلد دوم ص ۲۲

معاصر حضرت رسول بود و حضرت او را به خیرالتابعین وصف کردند ولی به دو سبب در زمان پیغمبر خدمت آن حضرت نرسید یکی به علت مادرِ پیری که داشت و اویس خدمت او می‌کرد دیگر از کمالِ غلبهٔ حال، اویس شتربانی می‌کرد و خرج خود و مادرش را از آن حاصل می‌نمود[۱] روایت است که پیغمبر بارها از اویس نام می‌برد و به وی اظهار اشتیاق می‌کرد و فرمود «انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن (من دم رحمن را از جانب یمن می‌یابم)»[۲] و حضرت وصیت فرمود که خرقهٔ او را به اویس دهند که بپوشد و چون یکی از دندان‌های پیغمبر در جنگی بشکست اویس برای موافقت و پیروی حضرت تمام دندان‌های خود را شکست و زمانی که عمر و حضرت علی خرقهٔ پیغمبر را پس از وفات حضرت برای اویس بردند. اویس یک دندان در دهن نداشت[۳] در شواهدالنبوه مسطور است که اویس به آذربایجان برای غزا رفت و در سوم رجب سال ۲۲ هجری رحلت کرد[۴] ولی صاحبان تذکره درگذشت اویس را در رکاب حضرت علی (ع) به هنگام جنگ صفین در سال ۳۷ هجری می‌دانند[۵] سلسله‌ای از طریقت به اویس منسوب است ولی بیشتر را عقیده بر این است که اویسیان قومی‌اند که بدون پیر تربیت می‌شوند چنان که اویس در غیبت پیغمبر تربیت شده به مرتبهٔ کمال رسید[۶].

ایاز: ایاز و ایاس و آیاز نام غلام و محبوب سلطان محمود غزنوی بوده که به فطانت و متانت و ملاحت و صباحت و رشادت و جلادت موصوف و معروف بود و بعد از سلطان نیز امارت سپاهی یافت، و به جهت فتحی و خدمتی سلطان مسعود، بُست و قزدار و یک خروار زر مسکوک به وی بخشید، و ملازمت سلطان ابراهیم بن مسعود نیز داشته و در سنهٔ ۴۴۹ وفات یافت[۷].

ایاس: رجوع شود به ایاز.

ایوب: ایوب پسر موص بن عیص بن اسحاق علیه‌السلام بود و به قولی موص پسر روبیل بود او در روزی که ابراهیم از آتش نمرود نجات یافت ایمان آورد، مادر ایوب در سلک دختران لوط بود. ایوب برای ارشاد متوطنان قریه‌ای که در میان رمله و دمشق بود مبعوث شد و آن قریه ثنیه یا ثانیه نام داشت ایوب ۲۷ سال مردم را دعوت به دین حنیف ابراهیم کرد و در این مدت تنها سه نفر به او

۱- سفینةالاولیاء ص ۳۰ و تذکرةالاولیاء، جلد اول صفحه ۱۵

۲- تذکرةاولیاء، ص ۱۵ و طرائق‌الحدایق ج ۲ ص ۲۲

۳- سفینةاولیاء ص ۳۰ و تذکرةالاولیاء ص ۵

۴- سفینةالاولیاء ص ۳۰

۵- تذکرةالاولیاء، ص ۱۵ و سفینةالاولیاء، ص ۳۰ و طرائق‌الحقایق ج ۲ ص ۲۲

۶- تذکرةالاولیاء ص ۱۵ و طرائق‌الحقایق ج ۲ ص ۲۲

۷- فرهنگ آنندراج

گرویدند و آنها هم پس از ابتلاء ایوب ازو روی گرداندند. حضرت ایوب در زندگی به بلایا و مصایب و محن بسیاری از قبیل فقر و بیماری گرفتار شد اما پیوسته شکرگزار و صابر بود به همین جهت او را ایوب صبور گویند و صبر ایوبی نیز معروف است. عمرش ۹۳ یا ۱۴۰ یا ۲۰۰ سال بود[۱].

بایزید: بایزید بسطامی[۲] یا ابویزید بسطامی، ملقب به سلطان العارفین[۳] و نامش طیفور بن عیسی بن آدم بن سروشان یا عیسی بن سروشان[۴] از اکابر مشایخ طریقت و از مشهورترین آنهاست. جد او گبر بود ولی عاقبت اسلام آورد بایزید از اقران احمد خضرویه بود و ابوحفص حداد و یحیی معاذ و شقیق بلخی را دیده بود[۵] استاد او کردی بود بایزید وصیت کرد که قبر من فروتر از استاد من نهید. اصل او بسطام است عطار در تذکره الاولیاء نوشته که بایزید ۱۱۳ پیر را خدمت کرد و یکی از آنها امام جعفر صادق (ع) بود[۶] هدایت گوید که بایزید خدمت امام جعفر صادق(ع) رسید و سال‌ها سقایی ایشان کرد و به اجازهٔ آن حضرت به بسطام آمد[۷]. طریقهٔ طیفوریه به او منسوب است که بنای آن بر سُکر و غلبه است. وفاتش در پانزدهم شعبان ۲۳۴ یا ۲۸۱ هجری اتفاق[۸] عمرش ۱۰۳ سال بود[۹] قبر وی در بسطام[۱۰] (نزدیک شاهرود) است اما موضوع شاگردی و سقایی کردن بایزید حضرت صادق (ع) را که بعضی از ارباب تذکره متعرض شده‌اند، بعید به نظر می‌رسد، چه وفات حضرت صادق (ع) به سال ۱۴۸ می‌باشد و این تاریخ از سال وفات بایزید دور[۱۱] است.

برخ اسود: برخ، به ضم خاء، نام سیاهی بوده از اولیاءالله در قدیم که او را برخ اسود می‌نامیدند[۱۲].

برصیصا: بالفتح و کسر ثالث، نام ولیی است که به وسواس شیطان کافر شد و حکایت او بر سبیل اجمال چنین است که هفتاد سال خدای را عبادت کرد و دیوان و شیاطین در کار او عاجز

۱- نقل به اختصار از حبیب‌السیر جلد اول ص ۷۶

۲- نفحات الانس ص ۵۶

۳- سفینةالاولیاء ص ۷۳

۴- نفحات‌الانس ص ۵۶ و سفینةالاولیاء ص ۷۳ و مجمع‌الفصحاء به اهتمام (مظاهر مصفا) ص ۱۳۳

۵- نفحات‌الانس ص ۵۶

۶- سفینةالاولیاء ص ۷۳

۷- مجمع‌الفصحاء به اهتمام مظاهر مصفا ص ۱۳۳

۸- سفینةالاولیاء ص ۷۳ و نفحات‌الانس ص ۵۶

۹- مجمع‌الفصحاء (به اهتمام مظاهر مصفا ص ۱۳۳)

۱۰- سفینةالاولیاء ص ۷۳

۱۱- مقدمهٔ تذکرةالاولیاء (چاپ لیدن جلد اول ص که)

۱۲- فرهنگ آنندراج

شدند. ابیض که پسر ابلیس بود گمراه کردن او را به عهده گرفت پس به صورت آدمی در صومعه به ریاضت مشغول شد و زاهد از شدت مجاهدت او متعجب شده مرید او گشت، ابیض عزیمت رفتن کرد و کلمه‌ای چند جهت شفای مرضیٰ و عافیت اهل بلا به وی آموخت پس به شهر آمده شخصی را به مرضی مبتلا کرد و باز به صورت طبیبی ظاهر گشت و اهل او را گفت علاج او جز به دعای برصیصا میسر نیست.

آن کس را به در صومعهٔ برصیصا آوردند، او دمی برو دمید شیطان دست ازو باز گرفت و شفا یافت، القصه مردمان را به بلا مبتلا می‌ساخت و به برصیصا ارشاد می‌نمود به کلمات او آن مریض را می‌گذاشت تا دختر ملک را متمرض ساخت او را به صومعهٔ زاهد آوردند او دعایی کرد و ابیض او را بگذاشت، صحت یافت، دختر را به زاهد سپردند و او زاهد را وسوسه کرد تا با او به فاحشه اقدام نمود و از خوف فضیحت او را بکشت و ابیض برادرانش را بران مطلع ساخت و زاهد را گرفته بر دار کردند و ابیض بر آن صورت برو ظاهر شد و گفت مرا سجده کن تا ترا خلاص کنم زاهد سجده کرد، ابیض ازو بیزاری نمود و آن بی‌سعادت بعد از آن با آن همهٔ عبادت در ورطهٔ شقاوت ابدی گرفتار گشت (از تفسیر حسینی). سعدی در مجلس پنجم از مجالس پنجگانهٔ خود شرح حال او را به طریقی شاعرانه نوشته است.

بقراط : بقراط بن راقلیس ظهور او در ۴۶۰ سال قبل از میلاد در عصر بهمن بن اسفندیار بن گشتاسب بود بعضی گفته‌اند یک صد سال پیش از خروج اسکندر ظهور نمود، وی از شاگردان اسقلیبوس دوم بود و در جزیرهٔ قوه از مملکت یونان متولد شد و در نود و پنج سالگی زندگانی را بدرود کرد، چه متقدمین و چه متأخرین همه در فضایل او متفق‌الکلمه بوده واضع علم طب او را دانسته‌اند او اول کسی است که تدوین این علم شریف را نموده و بنای بیمارستان نهاد[1].

بلعم : بلعم باعورا مردی زاهد و پارسا بود که مدت دویست سال خدای را عبادت می‌کرد کارش به جایی رسید که چون سر به آسمان می‌کرد از صفای باطن تا عرش و کرسی را می‌دید و دعای او همواره مستجاب بود، مردم که از ظهور موسی آگاه شدند و بیم در دل فراعنه افتاد. پادشاه

۱ - خلاصه‌ای از طرائق‌الحقایق جلد اول ص ۱۸۸

اردن به نام ارجنابا با امیران خود نزد باعورا آمده گفتند دعا کن خدا شر موسی را از سر ما برطرف سازد. بلعم از دعای بد در حق پیغمبر خدا ابا کرد ولی آنها جواهر زیادی به زن بلعم دادند تا وی را به دعا کردن برانگیزد. سرانجام بلعم در برابر فشار و اصرار زن محبوب خود تسلیم شد، دعا کرد، لاجرم قوم موسی چهل روز در تیه (بیابان) سرگردان و زندانی شدند. روزها هرچه راه می‌رفتند، هنگام شب در جای نخستین بودند. به حضرت موسی شکایت کردند. موسی با خدا مناجات کرد و از قضیه مطلع شد، پس از آن دعایی کرد تا خدا ایمان را از بلعم گرفت و در مقابل طاعاتش به او پیغام گزارد که سه دعایش مستجاب می‌شود بلعم در اول می‌خواست دعا برای آمرزش خود کند ولی به خواهش و اصرار زن اول دعایی برای زیبا و جوان شدن وی کرد، چون زنش زیبا و جوان شد، از خانه بیرون رفت، بلعم را حمیت و غیرت به جوش آمد. دعا کرد تا او سگ شد و پس از آن دعای سومش را نیز به اصرار مردم و فرزندانش دربارهٔ او نمود تا دیگر بار زن به صورت اول برگشت. بدین ترتیب هر سه دعای او صرف امری موهوم شد و بلعم با خُسران و بدون ایمان بماند و نام اعظم خدا را نیز فراموش کرد و سرانجام از شکل زهاد به صورت سگی از دنیا رفت و قصهٔ او درس عبرتی برای مردم گردید. در قرآن مجید هم به این قضیه اشاره‌ای شده است[۱].

بوسعید مهنه: شیخ ابوسعید فضل‌الله بن ابی الخیر[۲] المهنی النیسابوری[۳] در قریهٔ میهنه[۴] (مهنه)[۵] از ناحیه خابران مابین سرخس و ابیورد از نواحی خراسان[۶] (نزدیک عشق‌آباد کنونی) در روز یکشنبه غُرّهٔ محرم سال ۳۰۷ ولادت یافت[۷] و در شب جمعه وقت نماز خفتن چهارم شعبان سنه ۴۴۰ پس از هزار ماه عمر وفات کرد. وی از اکابر مشایخ طریقت و صاحب علوم ظاهر و باطن بود. ارادت به شیخ‌ابوالفضل بن حسن سرخسی داشت[۸] که او مرید ابونصر سراج بونصر سراج مرید ابومحمد مرتعش و او مرید جنید بغدادی بوده است[۹] شیخ بعد از

۱- ناسخ‌التواریخ
۲- نفحات‌الانس ص ۳۰۰
۳- مجمع‌الفصحاء به اهتمام مظاهر مصفا ص ۱۴۲
۴- ریحانة‌الادب جلد پنجم ص ۸۶
۵- سفینة‌الاولیاء ص ۱۶۲
۶- ریحانة‌الادب ج ۵ ص ۸۶
۷- سفینة‌الاولیاء ص ۱۶۲ و ریحانة‌الادب ج ۵ ص ۸۶
۸- نفحات‌الانس ص ۳۰۰ و سفینة‌الاولیاء ص ۱۶۲ و ریحانة‌الادب ج ۵ ص ۸۶
۹- سفینة‌الاولیاء ص ۱۶۲

فوت ابوالفضل خرقه از دست شیخ عبدالرحمن سُلَمی پوشید و برای حـل بـعضی مشکـلات بـه زیارت شیخ ابوالعباس آملی رفت و یک سـال مصاحب او بود او نیز خرقهٔ خود را به شیخ پوشید، شیخ را در طریقت رباعیات و اشعار نیکوست[۱]. محمدبن منور یکی از نوادگان شیخ شرح حال زندگی او را در کتابی به نام اسرارالتوحید مفصلاً آورده است.

بوعلی دقاق: شیخ ابوعلی حسن بن محمد الدقاق، از بزرگان و مشایخ بی‌نظیر نیشابور بود، بیانی صریح و لـسانی فصیح داشت، منبر می‌رفت و مجلس می‌گفت و مردم بسیار در مـجلس او جمع می‌شدند. وی مرید شیخ نصرآبادی بود و ابوالقاسم قشیری، داماد و شاگرد او بود. وفاتش در نیشابور، در ماه ذوالقعده سال ۴۰۰ هجری واقع شد[۲] و به قولی به سـال ۴۰۶ هـجری وفـات یافت[۳].

بوعلی طوسی: شیخ ابوعلی فضل بن محمد فارمدی[۴] یا ابوعلی فضیل بن محمد فارندی[۵] شیخ‌الشیوخ خراسان بود، در تذکیر و موعظت، شاگرد استاد ابوالقاسم قشیری و در تصوف مرید ابوالقاسم گرگانی[۶] و ابوالحسن خرقانی بود در ابتدای جوانی که در نیشابور بـه تـحصیل عـلم اشتغال داشت ابوسعید ابوالخیر را دیده عاشق او شد و به راه صوفیان درآمد شیخ ابوسعید هم او را دوست می‌داشت و او را بوعلی طوسی می‌خواند[۷] (چه فارمد قریه‌ای بوده از توابـع طـوس)[۸] بوعلی به امر شیخ ابوالقاسم گرگانی به مجلس گفتن و وعظ پرداخت، وی از بزرگان صوفیه و بـسیار مشهور است و عدهٔ زیادی از اکابر صوفیه مانند حجة‌الاسلام محمد غزالی مـرید او بـوده‌انـد[۹] وفاتش در سـال ۴۷۷ هجری اتفاق افتاد قبرش در طوس است[۱۰].

بومحمد ابن خازن: ابومحمد عبدالله بن احمد الخازن، شاعر و مترسل شـهیر اصـفهانی، از خواصّ صاحب بن عباد و برکشیدگان او بود. در ریعان شباب خازنی کتب خانهٔ صاحب داشت و

۱- استنباط از اسرارالتوحید
۲- نقل به‌اختصار از نفحات‌الانس ص ۲۹۱ و سفینةاولیاء ص ۱۵۹
۳- سفینةالاولیاء ص ۱۵۹
۴- نفحات‌الانس ص ۲۶۸ - طرائق الحقایق جلد دوم ص ۲۴۷
۵- سفینةالاولیاء ص ۷۵
۶- طرائق‌الحقایق ج ۲ ص ۲۴۷ و نفحات‌الانس ص ۲۶۸ و سفینةالاولیاء ص ۷۵
۷- طرائق‌الحقایق ج ۲ ص ۲۴۷ و نفحات‌الانس ص ۲۶۸
۸- طرائق‌الحقایق ج ۲ ص ۲۴۷
۹- نقل به‌اختصار از نفحات‌الانس ص ۲۶۸ و طرائق‌الحقایق ج ۲ ص ۲۴۷
۱۰- طرائق‌الحقایق ج ۲ ص ۲۴۷ و سفینةالاولیاء ص ۷۵

به علت زلتی ناشی از جهالت و کم تجربگی جوانی، صفای لطف صاحب نسبت بدو به کدورت بدل گشت و او ترک خدمت ابن عباد گفت و سالی چند در بلاد عراق و شام و حجاز گرم و سرد روزگار چشید و کربت غربت دید و آن گاه که از زیارت خانه خدا به اصفهان بازگشت به میانجیگری استاد ابوالعباس بار دیگر به خدمت ولی نعمت پیوست[۱] محمد عوفی در باب فضیلت شعر و شاعری در کتاب لباب‌الالباب آرد که: «شبی در مجلس صاحب بن عباد جماعتی از افاضل انام حاضر بودند و هر یک از سحاب بیان، باران لطایف می‌باریدند و داد فضل می‌دادند. در اثنای محاورت ایشان در قبح و حسن شعر سخن رفت و طایفهٔ ندما که حاضر بودند دو فریق شدند بعضی طرف حسن گرفتند و بعضی ضد آن، قومی گفتند شعر شعاری مذموم است و شاعر در همهٔ اوقات به همهٔ احوال ملوم، از بهر آن که اکثر و اغلب اشعار یا در مدح است یا در تسبیب و بنای هر دو بر اکاذیب فاحش و دروغ‌های صریح است چنان که ظهیر فاریابی در این معنی نطقی زده است.

شعر

کمینه پایهٔ من شاعری است خود بنگر / که چند گونه کشیدم ز دست او بیداد؟

بهین گلی که ازو بشکفد مرا این است / که بنده خوانم خود را و سرو را آزاد

گهی لقب نهم آشفته زنگی‌ای را حور / گهی خطاب کنم باز سفله‌ای را راد

و اکثر شعرای زمان رخسار بیان خود را به دود طمع تیره و چشم فضل و فصاحت را به غبار وقاحت خیره می‌گردانند از درست مغربی ماه را بر طرف کمر جوزا بینند کیسهٔ طمع بر دوزند و اگر قرص گرم آفتاب را بر سبز خوان فلک در نظر آرند کام بدو خوش کنند. علی‌الجمله هر کس به بیان آبدار یک طرف را رعایت می‌کردند و میان ایشان مجلس در تجاذب مانده بود. ابومحمد خازن که مقالید خزاین هنر در قبضهٔ بیان او بود با خود گفت ما اگر چه از هر هنری نصیبی و از هر علمی نصابی داریم و در هر کویی حجره‌ای و از هر تویی بویی حاصل کرده‌ایم. از نحو و لغت و تفسیر قرآن و مشکلات احادیث و دقایق امثال و غیر آن، اما این جمله فضایل وسیلت حصول اغراض ما نمی‌آید، قربت ملوک و وزراء و مقارنت صدور و کبرا ما را به واسطهٔ ابیات آبدار و اشعار دلفریب است که به هر وقتی بدیهه اتفاق می‌افتد یا خاطر به مواتات حسبی مسامحت می‌نماید، راضی نباید شد که به یک بار رقم قبح بر چهرهٔ این شیوه کشند، زبان برگشاد و گفت «الشعر احسن

۱- لغت نامهٔ دهخدا صفحه ۸۰۴

الاشیاء لان الکذب لوامتزج بالشعر لغب حسن‌الشعر علی قبح الکذب حتی قیل احسن‌الشعر امینه و اعذبه اکذبه» گفت شعر از همه چیزها بهتر است، از بهر آن که دروغ با هر چیزی که بیامیزد زشتی دروغ رخسار آن معنی را بی‌فروغ کند، اما اگر مس کذب را با زر نظم امتزاجی دهند و در کورهٔ قریحت زیرکان تابی یابد مس همرنگ زر شود و حسن شعر بر قبح شعر راجح آید پس اکسیری که مس دروغ را زر خالص لطیف گرداند او را چه قدح توان کرد؟ جمله حاضران انصاف دادند و به متانت این دلیل اعتراف نمودند»[۱] و چنان که در تاریخ یمینی آمده است، ابومحمد خازن مدتی پس از وفات صاحب حیات داشته و قصیده در مرتبه صاحب گفته و ثعالبی در یتیمه‌الدهر چندین قطعه و قصیدهٔ او را نقل کرده است.

بوموسی : از مریدان بایزید بسطامی بود شیخ عطار در تذکرةالاولیاء در شرح حال بایزید بسطامی چند بار اسم او را می‌برد من جمله در صفحه ۱۷۸ جلد اول تذکرةالاولیاء[۲] می‌نویسد: «آن شب که او (یعنی بایزید) وفات کرد، بوموسی حاضر نبود، گفت به خواب دیدم که عرش را بر فرق سر نهاده بودم و می‌بردم تعجب کردم بامداد روانه شدم تا با شیخ بگویم، شیخ وفات کرده بود و خلق بی‌قیاس از اطراف آمده بودند چون جنازه برداشتند من جهد کردم تا گوشهٔ جنازه به من دهند البته به من نمی‌رسید، بی‌صبر شدم در زیر جنازه رفتم و بر سر گرفتم و می‌رفتم و مرا آن خواب فراموش شده بود شیخ را دیدم که گفت یا بوموسی اینک تعبیر آن خواب که دوش دیدی که عرش بر سر گرفته بودی آن عرش این جنازهٔ بایزید است.»

بهلول: بهلول بن عمرو الصوفی الکوفی فقیه کامل و عارف واصل و حکیم عاقل و از معاصرین بایزید بسطامی بود، سال تولد و فوتش بدرستی معلوم نیست ولی آنچه از حکایات و روایات برمی‌آید، تا زمان متوکل خلیفهٔ عباسی زنده بوده است مولف مجالس المومنین نام وی را وهب بن عمرو و او را از اصحاب خاص و شاگرد مخصوص حضرت صادق (ع) نوشته است، تاریخ گزیده او را عم زادهٔ هارون‌الرشید می‌داند او از جمله علما و فقها و مجانین عقلاست[۳] بالجمله حکایات مزاح‌آمیز او میان مردم مشهور و شرح زندگیش در طرائق‌الحقایق مسطور است.

۱- لباب‌الالباب ص ۱۱ (به کوشش استاد سعید نفیسی)

۲- تذکرةالاولیاء چاپ لیدن جلد اول ص ۱۷۸

۳- خلاصه‌ای از جلد دوم کتاب طرائق‌الحقایق صفحه ۹۲

پورادهم: رجوع شود به ابراهیم ادهم.

ثوری: رجوع شود به سفیان ثوری.

جبرئیل: جبرئیل یا جبریل به کسر اول نام فرشتهٔ وحی است و معنی آن بندهٔ خداست[۱].

جعفر: حضرت امام جعفر صادق علیه‌السلام، امام ششم از ائمهٔ شیعیانند. آن جناب در سال ۸۰ هجری در مدینهٔ طیبه متولد شدند پدر بزرگوارشان امام محمد باقر علیه‌السلام و نام مادرشان فاطمه بنت امام حسن علیه‌السلام بود، کنیهٔ آن حضرت ابوعبدالله و لقبشان صادق است. حضرت صادق علیه‌السلام پس از ۶۸ سال زندگی در سال ۱۴۸ هجری وفات فرمودند و مرقد مطهرشان در بقیع مدینه زیارتگاه است.

برای اطلاع بیشتر از شرح حال حضرت امام جعفر صادق علیه‌السلام باید بـه کـتب مـفصل رجوع شود.

جعفر طیار: جعفربن ابی‌طالب، پسر عم پیغمبر (ع) و برادر حضرت علی (ع)، از اکابر صحابهٔ پیغمبر بود.

در سال هشتم هجری، چون پیغمبر زید بن حارثه را بر سه هزار کس از مهاجرین و انصار امیر کرد و به جانب موته که قریه‌ای نزدیک بیت‌المقدس بود، برای غزا فرستاد، سفارش فرمود که اگر زید شهید شود جعفر بن ابیطالب امیر باشد و اگر جعفر نیز شهید شود عبدالله بن رواحه به امارت لشکر قیام کند ... زید کشته شد و جعفر رایت برداشت و روی به کفار آورد، دشمنان دست راستش را انداختند او رایت را با دست چپ گرفت و چون دست چپش را نیز انداختند، علم را بـه هـر دو بازوی خود نگاه‌داشت و سرانجام به زخم رومی‌ای از پا درآمد.

حضرت پیغمبر در همان روز در شأن جعفر فرمودند که جعفر به بهشت درآمد و حق عز و جل عوض دو دست او دو بال از یاقوت سرخ به او عنایت کرد تا در فضای جنان به هر جانب که خواهد طیران کند. بدان سبب او را جعفر طیار خواندند[۲].

۱- فرهنگ آنندراج

۲- نقل به‌اختصار از حبیب‌السیر جلد اول ص ۳۸۲

جم: جم همان جمشید است که به وجه اختصار او را جم گویند[۱]. تلفظ قدیم‌تر آن در اوستایی یم (به کسر اول و فتح دوم) می‌باشد[۲]. جمشید از اولاد هوشنگ بود[۳] (شید یعنی روشن چنان که در کلمهٔ خورشید است). افسانه جم (یم) در اوستا حتی در افسانه‌های مشترک ایران و هند موجود است. در اوستا احوال جم بی‌شباهت به احوال نوح نیست، زیرا جم پس از باران و طوفان دوباره زمین را برای حیوان و بشر مسکون می‌کند. پادشاهی جمشید در شاهنامه در واقع شرح شروع تمدن در ایران است[۴]. بعضی او را با سلیمان بن داوود یکی دانسته‌اند و آن از نظر قوه و قدرت و احاطه آن دو بر جن و انس بوده ولی این اشتباه است چه زمان آن‌ها دو هزار سال با هم فاصله داشته است.

به هر حال در زمان شهریاری جمشید ممالک عالم به کمال معموری و آبادی رسید و بسیاری از علوم بشری را از جمله علم طب، استنباط کرده پیشروی برای تمدن جهان شد و در مدت سیصد و سی سال سلطنت او، مردم در کمال آسایش و خوشی بدون بیماری و بلا، زندگی کردند. جمشید در اواخر کار مغرور و خودپرست شده دعوی الوهیت کرد و سرانجام ضحاک از ملک یمن برخاسته بساط سلطنت او را در هم پیچید[۵].

جنید: سیدالطائفه جنیدالبغدادی از اکابر متصوفه است و کنیت او ابوالقاسم و لقبش قواریری و زجاج و خزاز بود، او را قواریری و زجاج از آن جهت گفته‌اند که پدرش آبگینه فروش بوده (خزاز از خز مشتق است) پدرش از نهاوند ولی مولد و منشأ جنید در بغداد بود وی خواهرزاده سری سقطی و مرید او بود با حارث محاسبی و محمد قصاب و بسیاری دیگر از بزرگان مصاحبت می‌کرد. جنید مذهب ابوثور ابراهیم بزرگترین شاگرد شافعی و یا مذهب سفیان ثوری داشت، در علوم دینی از قبیل فقه و حدیث و تفسیر و همچنین در علوم اهل معرفت و تصوف معروف و یگانه بود بسیار از بزرگان افتخار شاگردی او را داشته و با او مصاحبت کرده‌اند. همچنین بیشتر اهل تصوف نسبت ارادت را به وی می‌رساندند. بنای طریقهٔ او بر صحو بود برخلاف طریقه سکر. وفاتش در روز شنبه نوروز سال ۲۹۷ یا روز جمعه سال ۲۹۸ یا ۲۹۹ هجری به بغداد اتفاق افتاد و

۱- ترجمه شاهنامه ثعالبی هدایت ص ۷

۲- فرهنگ شاهنامه (دکتر شفق)

۳- ترجمه شاهنامه ثعالبی هدایت

۴- فرهنگ شاهنامه (دکتر شفق)

۵- خلاصه‌ای بر ترجمه شاهنامه ثعالبی هدایت و حبیب‌السیر جلد اول ص ۱۷۸

در قبرستان شونیزیه پهلوی خال خود سرّی سقطی مدفون شد[۱].

حاتم (اصم): حاتم بن عنوان اصم، مکنّیٰ به ابوعبدالرحمن از قدماء مشایخ خراسان و اهل بلخ بود، با شقیق بلخی مصاحبت داشت[۲]، و به قولی مرید وی بود[۳]. گویند که او اصم (کر) نبود، بلکه روزی ضعیفه‌ای با وی سخن می‌گفت در اثنای سخن بادی از وی جدا شد، حاتم برای این که آن زن شرمسار نشود او را گفت آوازت بلندتر کن و با وی چنان نمود که گوشش کر است و آن را نشنیده، ضعیفه شادمان شد و لقب اصم بر حاتم بماند. وفاتش به سال ۲۳۷ هجری[۴] در اشجرد[۵] یا ماهجرد[۶] از نواحی بلخ یا خراسان در زمان معتصم خلیفه عباسی اتفاق افتاد[۷].

حاتم طائی: حاتم بن عبدالله بن سعد طائی مکنی به ابوسفانه یا ابوعدی. مردی بود سخی و جوانمرد از قبیله طی که عرب به سخا و کرم وی مثل زند «اکرم من حاتم طی» و در فارسی مثل حاتم یا حاتم طائی گویند و از آن سخت سخی و بخشنده خواهند. وی معاصر نابغه ذبیانی شاعر معروف عهد جاهلیت بود[۸] و اوائل عهد حضرت رسول را درک کرد ولی پیش از بعثت درگذشت و دخترش را در میان اسرا به خدمت حضرت آوردند، پیغمبر به خاطر اخلاق کریمه پدرش او را بخشیده آزاد فرمود حاتم از قبیلهٔ بنی طی بوده[۹]، به همین سبب او را حاتم طی نیز گفته‌اند.

حاتم طی: رجوع شود به حاتم طائی.

حبیب: حبیب عجمی، از مشایخ اهل طریقت، کنیتش ابو محمد و اصلش از فارس و مرید حسن بصری بود صحبت بسیاری از بزرگان و مشایخ کبار را دریافت، وفاتش در سال ۱۵۶ هجری اتفاق افتاد و قبرش در بصره است[۱۰] حبیب نخست رباخوار بود سپس توبه کرد و همه چیز خود حتی پیراهن تنش را نیز بداد و بر لب فرات در صومعه شد و در آنجا به عبادت خدای

۱- نقل به‌اختصار از نفحات‌الانس ص ۸۰ و طرائق‌الحقایق جلد دوم ص ۱۷۵ و نامه دانشوران جلد پنجم ص ۱۵ و سفینة‌الاولیاء ص ۳۷ و تذکرة‌الاولیاء چاپ لیدن جلد دوم ص ۵۶

۲- نفحات‌الانس ص ۶۴ - سفینة‌الاولیاء ص ۱۲۵

۳- سفینة‌الاولیاء ص ۱۲۵

۴- نفحات‌الانس ص ۶۴ و سفینة‌الاولیاء ص ۱۲۵ و ریحانة‌الادب جلد اول ص ۸۵

۵- نفحات‌الانس ص ۶۴

۶- سفینة‌الاولیاء ص ۱۲۵

۷- ریحانة‌الادب جلد اول ص ۶۵

۸- نقل به‌اختصار از لغت نامهٔ دهخدا

۹- ریحانة‌الادب جلد پنجم ص ۱۳۱

۱۰- نقل به‌اختصار از سفینة‌الاولیاء ص ۱۲۰

مشغول گردید و همه شب و روز از حسن بصری علم می‌آموخت و قرآن نمی‌توانست آموخت، عجمی ازین سببش گفتند[۱].

حجاج : حجاج بن یوسف بن ابی عقیل ثقفی که مادرش فارعه نام داشت، از عمال مشهور عبدالملک بن مروان بود به کثرت ظلم و خونریزی شهرت دارد، وی در اول سردار ناچیز و خواری بود، چون عبدالملک بن مروان مردم را به محاربهٔ عبدالله زبیر به مکه دعوت کرد هیچ کس بر این امر قیام نکرد الاحجاج، پس با سه هزار سوار در سال ۷۲ هجری به طرف مکه روان شد و آنجا را محاصره کرد و مردم را در تنگی گذاشت، آن قدر به ظلم و تضییق اهالی مکه فشار آورد که سرانجام همه تسلیم شدند و عبدالله زبیر که خود تنها به جنگ آمده بود به دست شامیان کشته شد همچنین عبدالله بن عمر هم به وسیله حجاج مسموم گردید، در سال بعد عبدالملک حجاج را به حکومت عراق منصوب کرد، و او تا توانست به ظلم و بیداد و خونریزی کوشید، بارها مردم بر او شوریده قیام کردند ولی او همه شورشیان را از بین برد پس از وفات عبدالملک نیز حجاج به حکومت خود باقی و به ظلم خود ادامه داد، می‌گفت هیچ چیز در نزد من لذیذتر از خونریزی نیست و کسانی که به تیغ ستم او کشته شدند به صد و بیست هزار رسید و این عده غیر از کسانی‌اند که در محاربات مقتول گشته‌اند. وی زنان و مردان را در یک زنجیر کشید و زندان بی‌سقف اختراع کرد و در زندان او سی هزار مرد و بیست هزار زن وجود داشت، بخصوص نسبت به آل علی عداوتی خاص می‌ورزید و سرانجام در سال ۹۵ هجری، یک سال پیش از درگذشت ولید، به سن پنجاه و چهارسالگی مرد، در حالی که بیست سال بدان ترتیب امارت کرده بود[۲].

حسن : حضرت امام حسن مجتبی علیه‌السلام، دومین امام از ائمه دوازده گانهٔ شیعیانند، آن جناب در سال سوم هجری در مدینه طیبه متولد شدند، مادرشان حضرت فاطمه زهرا سلام‌الله علیها و پدر بزرگوارشان حضرت علی مرتضی علیه‌السلام است کنیه مبارک ایشان ابومحمد و لقبشان مجتبی و مدت عمر عزیزشان چهل و شش سال و چند ماه بود، حضرت امام حسن علیه‌السلام در سال ۴۹ هجری به وسیله زهر و به تحریک معاویه شهید شدند. روضه مطهر آن جناب در بقیع مدینه قرار دارد.

برای اطلاع بیشتر از شرح حال آن بزرگوار باید به کتب مربوطه رجوع شود.

۱- تذکرةالاولیاء چاپ لیدن - جلد اول - ص ۴۹

۲- نقل به‌اختصار از تاریخ حبیب‌السیر جلد دوم صفحهٔ ۱۴۹ و ۱۵۰ و ۱۵۱

حسین : حضرت امام حسین سیدالشهداء علیه‌السلام، سومین امام از ائمهٔ دوازده‌گانه اهل تشیع و از بزرگترین مردان و فداکاران جامعهٔ بشریتند. کنیه آن حضرت ابوعبدالله و لقب آن جناب رشید و مادرشان حضرت فاطمه زهرا سلام‌الله علیها و پدر بزرگوارشان حضرت علی مرتضی علیه‌السلام است. حضرت امام حسین علیه‌السلام در سال چهارم هجری در مدینهٔ طیبه متولد شدند و پس از پنجاه و شش سال و پنج ماه زندگی پر افتخار در سال ۶۱ هجری به دستور یزید بن معاویه و به دست شمر بن ذی‌الجوشن به مرتبهٔ رفیعه شهادت نایل آمدند. مرقد مطهر آن بزرگوار در کربلا زیارتگاه شیعیان و مطاف قدوسیان است.

برای اطلاع بیشتر از شرح حال حضرت امام حسین علیه‌السلام، باید به کتب مشروح مربوطه رجوع کرد.

حذیفه : حذیفة بن الیمان العبسی از بزرگان اصحاب پیغمبر و از خاصان امیرالمومنین علی علیه‌السلام بود وی یکی از جمله هفت نفری است که بر حضرت فاطمه نماز گزاردند. او با پدر و برادر خود صفوان در حرب احد در خدمت حضرت رسول بود و در آن روز یکی از مسلمانان پدر او را اشتباهاً به جای مشرکی کشت و بنا بر سِرّی که حضرت رسول با او در میان نهاده بود به حال منافقین صحابه معرفت داشت و اگر در نماز جنازهٔ کسی حاضر نمی‌شد خلیفه ثانی بر او نماز نمی‌گذاشت از جانب عمر سال‌ها در مدائن حکمرانی داشت و در زمان خلافت حضرت علی هم او در آنجا به ولایت مستقر بود، حذیفه پس از حرکت آن حضرت از مدینه به جانب بصره به جهت دفع شر اصحاب جمل و قبل از نزول حضرت به کوفه، وفات کرد و در مدائن مدفون شد، پسران او صفوان و سعید بنا بر وصیت پدر خود با حضرت علی بیعت کردند و در جنگ صفین شهید شدند[۱].

حسان : حسان بن ثابت بن منذر بن حرام بن عمر بن زید بن منات بن عدی خزرجی‌انصاری مدنی کنیه‌اش ابوالولید یا ابوحسام یا ابوعبدالرحمن بود و مادرش فریعه نام داشت به همین جهت به ابن الفریعه نیز موصوف است، از اکابر شعرای اصحاب حضرت رسول بود و آن حضرت او را موید به روح القدس فرموده، منبر مخصوصی در مسجد برای وی معین کردند. و او مدایح بسیاری درباره آن حضرت سرود و بعضی از دشمنان آن حضرت را هجو کرد و سرانجام در سال پنجاهم یا

۱- نقل به‌اختصار از کتاب منتهی‌الامال صفحهٔ ۸۸

پنجاه و چهارم هجرت مانند پدر و جد خود در سن صد و بیست سالگی وفات کرد، دیوانی ازو باقی مانده که در خارج ایران بارها به چاپ رسیده است[۱].

حسن بصری : ابوسعید الحسن البصری از کبار تابعین پیغمبر و در زهد و ورع و خوف و علم مشهور بود، صد و سی نفر از کبار صحابه را دیده و مادرش از موالی ام سلمه زن پیغمبر[۲] بود، چون در ابتدا گوهر فروش بوده وی را حسن لولوی نیز می‌گفتند درباره سال تولد و فوت او اختلاف فراوان است اما بیشتر سال تولدش را در حدود ۲۱ هجری و سال وفاتش را در سال ۱۱۰ به سن هشتاد و هشت یا هشتاد و نه نوشته‌اند حسن اهل بصره بود قبرش نیز در بصرهٔ سابق و نزدیک بصرهٔ کنونی واقع شده است بیشتر سلسله‌های صوفیه را به او می‌رسانند و با این حال بعضی منکر اویند[۳].

حسن (وزیر) : ابوعلی حسن بن محمد مشهور به حسنک میکال، آخرین وزیر سلطان محمود غزنوی است وی از اوائل جوانی در ملازمت محمود به سر می‌برد و به حدت طبع و جودت ذهن و طلاقت لسان معروف بود و سلطان محمود پس از عزل احمد بن حسن او را به منصب وزارت تعیین کرد و حسن تا آخر زندگی محمود، امور کشور را به خوبی اداره نمود ولی پس از وفات آن پادشاه در زمان سلطان مسعود با وضعی فجیع به دار آویخته شد[۴].

حمیرا : امراة حمراء زن سپید، حمیراء مصغر آن و منه‌الحدیث یا حمیراء یعنی عایشه[۵] پس حمیراء به معنی زن سپید کوچک لقب عایشه بوده است.

حیدر : رجوع شود به حضرت علی علیه‌السلام.

خدیجه : خدیجه بنت خویلد بن اسد بن عبدالعزی بن قصی بن کلاب، نخستین زوجه حضرت رسول (ص) بود و نسبش در قصی به حضرت رسالت می‌پیوندد، کنیت او ام هند و لقبش طاهره و مادر وی فاطمه بنت زایدة بن الاصم از بنی عامر بن لوی است، خدیجه زمانی که به عقد حضرت رسول (ص) درآمد، دو شوهر کرده و هر دو فوت کرده بودند و خدیجه فرزند نداشت تا در بیست و هشت سالگی (به روایت ابن عباس) یا چهل سالگی (به روایت جمهور اهل سنت) به عقد پیغمبر

۱- خلاصه‌ای از ریحانةالادب جلد اول ص ۳۲۳

۲- طرائق‌الحقایق جلد دوم صفحه ۲۷ - تذکرةالاولیاء جلد اول ص ۲۲ - سفینةالاولیاء ص ۳۱

۳- نقل از طرائق و الحقایق و سفینةالاولیاء به‌اختصار

۴- خلاصه‌ای از تاریخ حبیب‌السیر جلد دوم صفحه ۳۹۰

۵- منتهی‌الارب

اسلام درآمد پیغمبر از او چند فرزند داشت که همه بجز فاطمهٔ زهرا از دنیا رفتند حضرت خدیجه اقرب ازواج طاهرات بود به پیغمبر از حیث حسب و نسب و تا زنده بود حضرت رسالت زنی دیگر نگرفتند، او اول کسی از زنان بود که به نبوت حضرت رسول ایمان آورد و اموال خود را در راه مقاصد و رضای پیغمبر صرف کرد[1] در تفسیر امام حسن عسکری علیه‌السلام وارد است که در غار و کوه حرا وارد شد بر رسول‌الله علیه الصلوة والسلام، از عظمت و جلالت خداوند چیزی که آن حضرت را اغماء حاصل شد. جبرئیل نازل شد و سر حضرت را به دامان گرفت. پس از شاعر شدن مراجعت به منزل فرمودند خدیجه رضی‌الله عنها خواست با حضرت تکلم نماید. فرمودند که ساکت شو. قال صلی الله علیه و آله «زملینی زملینی» یعنی گلیم بر روی من انداز و آن شب این آیه نازل شد که یا ایهاالمزمل الخ[2].

وفات خدیجه در ماه رمضان سال دهم از بعثت اتفاق افتاد و حضرت رسول (ص) او را در مقبرهٔ جحون دفن کردند و مدت عمرش ۶۳ یا ۶۵ سال بود.

خاقانی: حسان العجم افضل الدین بدیل، ابراهیم بن علی خاقانی شروانی، از بزرگترین شاعران و از فحول بلغای ایران است، پدر او نجیب‌الدین علی مردی درودگر بود و جد او جولاهه و مادرش جاریی طباخ از رومیانی بود که اسلام آورد، عمش کافی‌الدین عمر بن عثمان مردی طبیب و فیلسوف بود و خاقانی تا بیست و پنج سالگی در کنف حمایت او تربیت یافت چندی نیز از تربیت پسر عم خود وحیدالدین عثمان برخوردار گردید خاقانی مدتی در خدمت ابوالعلاء گنجوی شاعر بزرگ معاصر خود که در دستگاه شروانشاهان به سر می‌برد، کسب فنون شاعری کرد همین شاعر او را به خدمت خاقان اکبر فخرالدین منوچهر بن فریدون شروانشاه برد و خاقانی به دربار او اختصاص یافت و صلت‌های گران ازو دریافت کرد ولی بعد از چندی از خدمت او ملول شد و آرزوی عراق و خراسان کرد، ولی شروانشاه او را رها نمی‌کرد تا به میل خود به آن سامان رود سرانجام خاقانی روی به عراق نهاد و تا ری رفت ولی چون بیمار شد و خبر حملهٔ غزان بر خراسان و حبس سنجر و قتل امام محمد بن یحیی بدو رسید به شروان بازگشت و چیزی نگذشت که از شروانشاه به قصد حج اجازت سفر خواست و در زیارت مکه و مدینه قصائد غراء نظم کرد و در بازگشت به بغداد کاخ مداین را دید و قصیدهٔ معروف خود را در آنجا سرود و تحفة‌العراقین را نیز در این سفر منظوم ساخت و در بازگشت به شروان باز خاقانی به دربار شروانشاه پیوست لیکن بزودی

۱- نقل بداختصار از جلد اول حبیب‌السیر ص ۴۲۲

۲- مصباح الشریعه تألیف مرحوم راز شیرازی، ص ۱۳

کار آنان به نقار و کدورت کشید چنان که مدت یک سال خاقانی به حبس افتاد و عاقبت به شفاعت عزالدوله نجات یافت باز بعد از چندی در حدود سال ۵۶۹ به سفر حج رفت و بعد از بازگشت به شروان در سال ۵۷۱ رشیدالدین را که نزدیک بیست سال داشت از دست داد پس از آن مصیبت‌هایی دیگر بدو روی نمود چندان که میل به عزلت کرد و در اواخر عمر در تبریز اعتکاف گزید و در همان شهر به سال ۵۹۵ درگذشت و در مقبرة‌الشعراء محلهٔ سرخاب تبریز مدفون شد.

خاقانی علاوه بر خاقان اکبر منوچهر شروانشاه، پسرش جلال‌الدین اخستان را هم مدح گفت و صلات و جوایز گرفت غیر ازین دو، سلاطین و امرای دیگر و همچنین بعضی از شاعران زمان را مدح کرد بعضی را نیز هجو نمود بدون تردید وی از جمله بزرگترین قصیده سرایان شعر فارسی است و دیوان او بر این دعوی برهانی آشکار می‌باشد[1].

خرقانی: شیخ ابوالحسن خرقانی، نام وی علی بن جعفر[2] و یکی از اکابر مشایخ طریقت بود. در سال ۳۵۲[3] در خرقان که از قراء بسطام[4] است ولادت یافت پدرش مردی دهقان و در خرقان به کار زراعت مشغول بود[5] شیخ در ابتدا به تحصیل علوم دینی همت گماشت و در آن سرآمد اقران شد و سپس به طریقت تصوف میل کرد و با ریاضات و مجاهدات به مراتب عالی عرفانی رسید، تربیت شیخ در سلوک از روحانیت شیخ بایزید بسطامی بود و او همواره از گور بایزید کسب فیض می‌کرد و تربیت می‌یافت[6] سلطان محمود غزنوی برای زیارت شیخ به خرقان رفت همچنین شیخ‌الرئیس ابوعلی سینا به زیارت او شده و تصدیق وی کرده ابوسعید ابوالخیر هم به ملاقات وی نائل شده است[7] از شیخ رساله‌ای به فارسی به نام نورالعلوم که گویا یکی از شاگردان وی پس از مرگ او جمع‌آوری و یا ترجمه کرده، باقی مانده نسخه منحصر این رساله در

۱- نقل به‌اختصار از لباب‌الالباب به‌کوشش سعید نفیسی ص ۴۰۵ - تذکرة‌الشعراء چاپ هند ص ۴۷ - مجمع‌الفصحاء، چاپ سنگی جلد اول ص ۲۰۰ - سخن و سخنوران جلد دوم ص ۳۳۴ و استنباط از اشعار خاقانی

۲- نفحات‌الانس ص ۲۹۸ - نامه دانشوران ج ۱ ص ۱۷۱ - سفینة‌الاولیاء ص ۷۴ - راهنمای دانشوران ج ۱ ص ۲۶۷ - مجمع‌الفصحاء ص ۱۴۰

۳- نامه دانشوران ج ۱ ص ۱۷۱

۴- نامه دانشوران ج ۱ ص ۱۷۱ - راهنمای دانشوران ج ۱ ص ۲۶۷ - مجمع‌الفصحاء چاپ مظاهر مصفا ص ۱۴۰

۵- راهنمای دانشوران ج ۱ ص ۲۶۷

۶- نقل به‌اختصار از نامهٔ دانشوران ج ۱ ص ۱۷۱ - نفحات‌الانس ص ۲۹۸

۷- نقل به‌اختصار از نامه دانشوران ج ۱ ص ۱۷۱

موزه بریتانیا محفوظ است[1]. وفات وی به سال ۴۲۵[2] هجری در شب سه‌شنبه دهم محرم اتفاق افتاد. آرامگاه او در خرقان است[3] (مرحوم قزوینی در کتاب تذکرةالاولیاء کلمه خرقانی را به ضم خاء ضبط کرده است).

خضر: حضرت خضر از اولاد سام بن نوح و پسر خاله ذوالقرنین، نامش بلیا و لقبش خضر بود در وجه تسمیه خضر نوشته‌اند که هر جا می‌نشست، خضر و سرسبز می‌شد پدرش پادشاه بود و ملکان نام داشت خضر همراه ذوالقرنین به طلب آب حیات در ظلمات رفت و از آن آشامید و زنده جاوید گردید[4] وی از پیغمبران بزرگ بوده و در این که آیا او همان خضر معاصر و مصاحب موسی است یا نه، اختلاف است.

خلیل: رجوع شود به ابراهیم (پیغمبر) علیه‌السلام.

داوود: داوود به معنی محبوب است و او جوان‌ترین فرزند یسا از سبط یهودا بود که تقریباً در سنه ۱۰۳۳ قبل از مسیح در بیت‌اللحم تولد یافت[5]. حضرت داوود علیه‌السلام از پیغمبران بزرگ بنی‌اسرائیل است که هم سلطنت داشت و هم پیغمبری و مقام رهبری، این پیغمبر شجاع منتخب طالوت پیغمبر و داماد او بود، داوود با عمالقه جنگید و جالوت را بکشت، و به بیت‌المقدس رفت و با اهل فلسطین که با بنی‌اسرائیل کینه دیرینه داشتند جنگ کرد تا بنی یهودا را مغلوب نمود و بسیاری از آنان را مقتول ساخته صندوق عهدنامه را به دست آورد و ارکان مسجد اقصی را بنیان گذارد. حضرت داوود با مقام پادشاهی شغل زره بافی داشت و از این راه معیشت می‌کرد، در میان مردم به عدل و داد حکومت می‌نمود کتاب آسمانی او به نام زبور یا مزامیر است، وی صورتی دلکش داشت و هر گاه زبور می‌خواند، اجناس آدمی و پری و دواب و بهایم و سباع و طیور گرد او مجتمع می‌شدند و چون تسبیح می‌گفت، شجر و مدر با او اتفاق می‌کردند. حضرت داوود مدت ۴۰ سال به امر نبوت و تقویت دین موسی گذراند، و چون صد سال از عمرش گذشت سلطنت و نبوت را به فرزندش سلیمان واگذاشت و در بیت‌المقدس وفات کرد[6].

۱- سبک‌شناسی بهار ج ۲ ص ۲۲۶

۲- نامه دانشوران ج ۱ صفحه ۱۷۱، نفحات‌الانس صفحه ۲۶۸، مجمع الفصحا صفحه ۱۴۰

۳- نامه دانشوران ج ۱ ص ۱۸۵

۴- خلاصه‌ای از حبیب‌السیر جلد اول ص ۹۷

۵- نقل از قاموس کتاب مقدس ص ۳۶۸

۶- خلاصه‌ای از حبیب‌السیر جلد اول صفحه ۱۱۶

داوود طائی: ابوسلیمان داود بن نصر الطائی از کبراء مشایخ و سادات اهل تصوف بود. با فضیل عیاض و ابراهیم ادهم صحبت داشت و خود مرید حبیب داعی و جامع علوم ظاهر و باطن و در فقه فقیه الفقها بود[۱] محمد بن منصور به او عنایت داشت همچنین هارون‌الرشید، به التماس به زیارت او رفت و وجهی تقدیم داشت ولی وی نپذیرفت[۲] چه او عزلت اختیار کرده و طریق زهد و تقوی بر دست گرفته بود[۳] شبی در تضرع و زاری سر به سجده گذاشت و در همان حال وفات یافت، وفاتش به قولی در سال ۱۶۵ و به قولی ۱۶۲ هجری اتفاق افتاد قبرش در بغداد است[۴].

ذوالقرنین: رجوع شود به اسکندر.

ذوالنون: ابوالفیض ثوبان بن ابراهیم ملقب به ذوالنون[۵] از طبقه اولی متصوفه بود و در اوائل قرن سوم هجری می‌زیست[۶]. پدر ذوالنون ابراهیم از اهل نوبه و از موالی قریش بود و در اخمیم که از بلدان صعید مصر[۷] کنار رود نیل است سکونت داشت. ذوالنون در آن شهر تولد یافت و پس از تحصیل علوم و فنون در طریقت قدم نهاد تا عارفی کامل شد. او اول کسی است که اشارات و اسرار طریقت را به عبارات آورد. ابن خلکان و یاقوت حموی هر دو او را از فقهاء بزرگ دانسته‌اند[۸]. در فقه شاگرد مالک انس بود و موطا را از وی روایت کند ولی پیر وی در طریقت، اسرافیل بود به مغرب[۹] وفاتش به سال ۲۴۵ واقع شد[۱۰] و قبر او در مصر است[۱۱].

رابعه: رابعه بنت اسماعیل العدویة البصریة از موالی آل عتیک[۱۲] اصلش از بصره بود به زهد و عبادت و فقر و حالت معروف است پدرش در تنگدستی به سر می‌برد و سه دختر داشت که رابعه چهارمین ایشان بود بدین جهت چون وی متولد شد نامش را رابعه[۱۳] نهاد. سفیان ثوری زیاد او را

۱- نفحات‌الانس ص ۴۱، سفینة‌الاولیاء ص ۱۲۱
۲- نقل به‌اختصار از نامهٔ دانشوران جلد پنجم ص ۶۵
۳- نفحات‌الانس ص ۴۱
۴- نفحات‌الانس ص ۴۱ و سفینة‌الاولیاء ص ۱۲۱ و نامهٔ دانشوران جلد پنجم ص ۶۵
۵- نفحات‌الانس ص ۳۲ - نامهٔ دانشوران جلد ششم ص ۱ - سفینة‌الاولیاء ص ۱۲۶
۶- نامهٔ دانشوران ج ۶ ص ۱
۷- نامه دانشوران ج ۶ ص ۱ و سفینة‌الاولیاء ص ۱۲۶
۸- نامه دانشوران ج ۶ ص ۱
۹- سفینة‌الاولیاء ص ۱۲۶ و نامهٔ دانشوران جلد ششم ص ۱
۱۰- نفحات‌الانس ص ۳۲
۱۱- سفینة‌الاولیاء ص ۱۲۶
۱۲- طرائق‌الحقایق ص ۹۶
۱۳- سفینة‌الاولیاء ص ۲۰۷ - تذکرة‌الاولیاء چاپ لیدن ج ۱ ص ۹

ملاقات و با وی صحبت می‌کرد[۱] وفاتش در سال ۱۸۵ هجری اتفاق افتاد و قبرش در جبل مقدس است[۲]. شرح زندگی و حالات او را شیخ عطار در تذکرةالاولیاء در صف رجال به تفصیل آورده و گفته است «چون زن در راه خدای مرد بود او را زن نتوان گفت». گویا رابعه قدیم‌ترین زن صوفی و نخستین کسی است که دم از عشق و محبت الهی زده است. نباید این رابعه را با رابعه بنت کعب قزداری که از شعرای قرن چهارم هجری است اشتباه کرد.

ربیع : خواجه ربیع بن خثیم (بر وزن زبیر) از زهاد ثمانیه بود، شرح حالش در کتاب رجال امامیه ضبط است قبرش در طرف شمال بیرون شهر مشهد معروف و زیارتگاه می‌باشد[۳]، او معاصر حضرت علی علیه‌السلام و اویس قرن بود[۴]. شیخ عطار در شرح حال اویس در کتاب تذکرةالاولیاء نامی از ربیع برده است.

رستم : رستم بزرگترین و نام‌آورترین پهلوانان ایران بود که نژادش به جمشید می‌پیوست. جمشید هنگام فرار از ضحاک با دختر کورنگ شاه زابلستان تزویج کرد و از او پسری به نام تور پدید آمد. از تور، شیدست و از شیدست طورک و از طورک شم و از شم اترط و از اترط گرشاسب و از گرشاسب نریمان و از نریمان سام معروف به «سام یکزخم» بوجود آمد. سام را فرزندی سپید موی به دنیا آمد که به علت سپیدی موی سر و روی، وی را زال نامیدند. اما سام که ازین فرزند پیر سر ننگ داشت او را از خود راند و بر دامن البرز کوه گذاشت. سیمرغ کودک شیرخوار سام را دید و برداشت و به جایگاه خود بر فراز البرزکوه برد و با بچگان بپرورد تا سام شبی پهلوانی را به خواب دید که او را به بودن زال در کوه البرز مژده داد و این خواب دوبار تکرار شد. پس سام به کوه البرز رفت و سیمرغ فرزند او را از فراز کوه برداشت و پیش سام نهاد و پری از خود بدو داد تا هر گاه به محنتی دچار شود آن را بسوزاند و سیمرغ به یاری او رود. زال از جانب پدر پادشاهی سیستان یافت و از آغاز کار شیفتهٔ رودابه دختر مهراب کابلی شد. لیکن سام به وصلت او با مهراب که از نسل ضحاک بود تن درنمی‌داد تا سرانجام موبدان، او و منوچهر را به زادن رستم پهلوان از دختر

۱- استنباط از تذکرةالاولیاء چاپ لیدن ج ۱ ص ۶۶۰

۲- سفینةالاولیاء ص ۲۰۷

۳- طرائق‌الحقایق جلد سوم ص ۳۱۶

۴- استنباط از تذکرةالاولیاء جلد اول ص ۲۱

مهراب بشارت دادند، پس سام و منوچهر با زال همداستان شدند و او رودابه را به زنی گرفت و از آن دو رستم پدید آمد. زادن رستم با رنج و سختی بسیار همراه بود چنان که پهلوی رودابه را بـه اشارت سیمرغ بدریدند و رستم برومند را از شکم مادر بیرون کشیدند. دو دست رستم هنگام زادن پر از خون بود و «به یک روزه گفتی که یکساله بود» چون رودابه بهبود یافت رستم را نزد او بردند و او از شادی گفت «برستم!» یعنی آسوده شدم! و ازین روی آن کودک را «رستم» نامیدند. رستم از آغاز کودکی پهلوانی زورمند بود چنان که پیلی سپید را کشت و به دژسپند رفت و اهل آن دژ را به انتقام نریمان به قتل آورد و نیز کک کوهزاد را که زال خـراج گـزار او بـود کشت و پس از مـرگ گرشاسب پسر زال به البرز کوه رفت و کیقباد را آورده به تخت شاهی نشاند و با افراسیاب که به ایران تاخته بود نبردی عظیم کرد و او را منهزم سـاخت و در پـادشاهی کـاووس و کـیخسرو و پهلوانی‌ها نمود تا آخر کار در عهد گشتاسب با اسفندیار رویین تن جنگید و او را به چاره‌گری کور کرد و کشت و سرانجام در عهد بهمن به حیلهٔ شغاد برادر خود به چاهی افتاد و با رخش در همان چاه جان داد، اما پیش از مرگ کین خود را از شغاد گرفت و با تیر او را به درختی تناور بـدوخت چنان که در دم جان داد. زال غیر از رستم و شغاد پسری دیگـر بـه‌نام زواره داشت کـه او نـیز از پهلوانان بزرگ بود از رستم فرامرز و سهراب و جهانگیر و گشسب بانو و زربانو پدید آمدند[۱]. ولی باید دانست که کلمهٔ رستم در قدیم روستهم بوده و آن از دو کلمه مرکب است جزء اول «رس» به معنی نمو ریشه رستن و جزء دوم تهم یعنی دلیر و پهلوان و قوی، پس رستم یا روستم به معنی بزرگ پیکر و قوی اندام و کشیده بالاست[۲]. عطار اغلب کلمه رستم را در مقابل «حیز» که نامرد است. به کار برده است.

رسول‌الله: رجوع شود به محمد صلی‌الله علیه و آله.

رکن‌الدین اکّافی: اکاف به فتح اول و تشدید دوم در زبان تازی به معنی پالان دوز و کسی است که عرق گیر اسب می‌سازد و ممکن است اکافی نسبت به اکاف درست‌تر باشد و ظاهراً مراد از این رکن‌الدین اکافی، ابوالقاسم عبدالرحمن بن عبدالصمد بن علی نیشابوری اکاف سختی شافعی باید

۱– نقل از کتاب حماسه‌سرائی در ایران تألیف استاد دکتر صفا صفحه ۵۵۳

۲– حاشیه برهان قاطع به قلم استاد دکتر معین

باشد که از بزرگان قرن ششم ایران و از مردم نیشابور و از دانشمندان پارسای پرهیزگار زمانه و از شاگردان ابونصربن استاد ابوالقاسم قشیری بوده و از ابوسعد بن علی بن عبدالله ابوصادق خیرمی و ابوبکر عبدالغفار بن محمد بن حسین سروری و اسماعیل بن عبدالغافر فارسی و دیگران حدیث شنیده و ابن السمعانی ازو روایت کرده است و گوید امام عالم و عاملی بود که در نیکویی سیرت بدو مثل می‌زدند و مردی پرهیزگار بود و از کارهای دولتی دوری می‌کرد و از شاگردان ابونصربن ابوالقاسم قشیری و از اصحاب شیخ عبدالملک طبری در مکه بود و نیز از ابومحمد جوینی اندکی در مکه دانش آموخته بود و سفری به بغداد کرده و در آنجا در مسایل سخن گفته است و سپس به نیشابور بازگشته و از مردم روی درکشیده است و گویند کسی وصیت کرده بود که مال او را بر تنگدستان و بی‌چیزان قسمت کند و در آن میان قدری مشک بود و چون آن را بر تنگدستان بخش می‌کرد، دستمالی بر بینی خود گرفت که بوی مشک را نشنود و از امانت داری نگذرد و در فتنهٔ غز در نیمروز، پنجشنبه غرهٔ ذیقعده سال ۵۴۷ یا ۵۴۹ درگذشته و در حیره پایین پای پدرش او را به خاک سپرده‌اند و ابوالفرج بن جوزی گوید که چون غزان بر نیشابور دست یافتند او را گرفتند و بیرون بردند که سیاست کنند و سلطان سنجر ازو شفاعت کرد و غزان او را رها کردند و به شهرستان وارد شد و بیمار بود و پس از یک روز درگذشت (مأخوذ از طبقات الشافعیة الکبری ج ۴ – ص ۲۴۶ و کتاب‌الانساب سمعانی ورق 47b.)[۱].

روح الله: رجوع شود به عیسی.

روح الامین: بالضم. جبرئیل علیه‌السلام. روح نام جبرئیل است و امین صفت اوست و خطاب امین از آن یافت که آنچه از کلام جناب الهی مسموع می‌کرد بعینه پیش پیغمبر علیه الصلوة والسلام ادا می‌نمود[۲].

روستم: رجوع شود به رستم.

زال: زال پسر سام نریمان و پدر رستم بود، چون در زمان ولادت سپید موی بود او را زال نامیدند. کلمهٔ زال و زر هر دو از یک ریشه و اصل و به معنی پیر فرتوت سفید موی است[۳] (شرح حال زال در ضمن شرح حال رستم ذکر شده است).

۱– کتاب جستجو در احوال و آثار عطار صفحهٔ ۱۶۸ تألیف استاد سعید نفیسی
۲– فرهنگ آنندراج
۳– برهان قاطع

زردشت: نام پیغمبر قدیم ایرانی، مؤسس آیین ایران باستان است این نام در گات‌ها به صورت زرت هشتر یاد شده در جزو دوم اشترا (به معنی شتر) اختلافی نیست ولی درجه اشتقاق جزو اول سخن بسیار رفته به احتمال قوی به معنی زرد است و جمعاً به معنی دارنده شتر زرد، نام خانوادگی او سپیتمه است که در پهلوی سپتمان یا سپتمان شده در زادگاه او اختلاف است برخی وی را از آذربایگان و برخی از ری و غالباً از شمال شرقی ایران دانند در باب زمان او نیز سخن‌های بسیار گفته شده سنت زرتشتیان زمان او را در حدود ۶۰۰ قبل از میلاد تعیین می‌کند و غالب خاورشناسان همین تاریخ را با جزیی تفاوت پذیرفته‌اند و گروه دیگر زمان او را در هزارهٔ دوم پیش از میلاد قرار داده‌اند پدر زردشت پورشسب و مادر او دغدو نام داشت و او معاصر گشتاسب بود و گشتاسب دین او پذیرفت برخی از سرودهای گات‌ها ازو در دست است وی طبق روایت در حمله دوم ارجاسب تورانی به‌بلخ به دست یک تن‌تورانی به‌نام (توربراتور) در سن ۷۷ سالگی کشته‌شد[۱].

زلیخا: نام زلیخا، راعیل و پدرش که از اعیان مصر بود رعاعیل نام داشت و به قولی نام زلیخا فکا و پدرش ییوش بود. زلیخا به صباحت رخسار و ملاحت گفتار از سایر پری پیکران زمان ممتاز بود. شوهرش قطیر نام داشت و عزیز مصر بود یوسف را خریده به خانه برد و به زلیخا گفت این غلام رانیکو و گرامی دار شاید که ازو منفعتی گیریم یا او را به فرزندی بپذیریم. زلیخا عاشق یوسف شد و او را به سوی خویش خواند یوسف ابا نمود و در نتیجه به زندان افتاد و سرانجام چنان که مشهور است به مقام عزیزی مصر رسید آخرالامر بعد از مدتی زلیخا به دعای یوسف جوان شد و به عقد او درآمد و ازو چند فرزند آورد[۲].

زهرا (ع): رجوع شود به فاطمه علیهاالسلام.

سری: سری بن المغلس[۳] (یا المفلس)[۴] السقطی، کنیت وی ابوالحسن و مرید معروف کرخی[۵] و استاد جنید و سایر بغدادیان[۶] و شیخ وقت و امام اهل تصوف و در اصناف علم کامل بود[۷]. از اقران حارث محاسبی و بشر حافی محسوب می‌شد و آنان که از طبقه ثانیه‌اند اکثر،

۱- حاشیه برهان قاطع نگارش استاد دکتر محمد معین
۲- از تاریخ حبیب‌السیر جلد اول ص ۶۵
۳- نفحات‌الانس صفحه ۵۳
۴- سفینة‌الاولیاء صفحه ۳۶
۵- نفحات‌الانس صفحه ۵۳ و سفینة‌الاولیاء صفحه ۳۶
۶- نفحات‌الانس ص ۵۳
۷- سفینة‌الاولیاء ص ۳۶

نسبت به وی درست کنند[۱]. وفاتش بامداد سه‌شنبه سوم رمضان سال ۲۵۰[۲] یا ۲۵۲[۳] هجری اتفاق افتاد قبرش در شونیزیه بغداد است[۴].

سفیان ثوری: سفیان ثوری، کنیتش ابو عبدالله و نام پدرش سعید و اصلش از کوفه بوده وی از بزرگان و پیشوایان اهل زمان و در علم ظاهر و باطن یگانه بود. شاگردی امام اعظم (ابوحنیفه) کرده و با بسیاری از مشایخ مصاحبت داشت. وفاتش در بصره در سوم ماه شعبان سال ۱۶۱ یا ۱۶۲ واقع شد و ۶۳ سال عمر یافت[۵].

سقراط: سقراط که او را سقراطیس نیز می‌گویند در یونان متولد شد. پدرش حجاری بود به نام سوفرونیسک و مادرش فنارت به شغل قابلگی اشتغال داشت. وی در حدود ۴۶۸ قبل از میلاد به دنیا آمد و در سال ۴۰۰ یا ۳۹۹ قبل از میلاد با نوشیدن زهر شوکران جهان را بدرود گفت. سقراط فلسفه خود را تدوین نکرد و عقاید او به وسیله کتب افلاطون و گزنوفان مدون شده به ما رسیده است، سقراط در زهد و حکمت به درجه عالی رسید و چون با روش مخصوص خود در جدل و سخنرانی و تعلیم توانست بیشتر جوانان را به گرد خویش جمع کند هیأت حاکمه زمان او را مخالف مصالح خویش دیده به زندانش انداختند و با وجودی که شاگردانش وسایل فرار او را فراهم کردند، وی بنا به اطاعت قانون فرار نکرد و با کمال شجاعت و شهامت جام زهر را نوشید. سقراط امام حکماء و استاد فلاسفه است و چون در راه تعلیم و تربیت ابناء نوع جان سپرده، از بزرگترین شهدای عالم انسانیت به شمار می‌رود، وی معاصر اردشیر درازدست و داریوش دوم بود از سقراط کلمات حکمت‌آمیز بسیاری به‌جای مانده که بیشتر آنها در کتب مسطور و بین مردم مشهور است[۶].

سکندر: رجوع شود به اسکندر.

سلمان: ابوعبدالله سلمان بن اسلم الفارسی بزرگترین اصحاب پیغمبر و نام اصلی وی روزبه بن خشنودان و پدرش از اوصیای حضرت عیسی بود. بعضی گویند نسبش به منوچهر می‌رسد و بعد از آن که به حضور پیغمبر رسید نامش سلمان و کنیه‌اش ابوعبدالله شد اصلش از شیراز و از

۱- نفحات‌الانس ص ۵۳
۲- سفینة‌الاولیاء ص ۳۶
۳- نفحات‌الانس ص ۵۳
۴- سفینة‌الاولیاء ص ۳۶
۵- نقل به‌اختصار از سفینة‌الاولیاء ص ۱۲۰
۶- خلاصه‌ای از حبیب‌السیر جلد اول ص ۱۶۲ و کتاب حکمت سقراط و افلاطون کتاب تاریخ فلسفه دکتر محمد خزائلی ص ۱۲

دهقان زادگان آنجا بود و بعضی گویند در یکی از دهات اصفهان تولد یافت ولی از آثاری که در دشت ارجن شیراز به سلمان منسوب است و بعضی هم تصریح کرده‌اند چنین می‌نماید که از دشت ارژن شیراز بوده، و بعداً در اصفهان مکان گزیده است، به هر حال به خدمت حضرت رسول رسید و همواره طرف مشورت پیغمبر بود چنان که حفر خندق به اشاره او انجام شد و از اصحاب سِرّ و اهل بیت پیغمبر محسوب می‌شود و با حضرت علی نیز محبت مخصوص داشت و سرانجام در سال ۳۳ یا ۳۶ هجری در مدائن وفات کرد و همان جا در جوار قبر حذیفه و ایوان کسری به خاک سپرده شد، اینک مزار هر دو در کنار شرقی دجله بغداد مطاف مسلمانان می‌باشد. فضایل و مناقب سلمان بسیار است[۱] کمتر عمری که برای او نوشته‌اند ۲۵۰[۲] سال است.

سلیمان: حضرت سلیمان پسر داوود از بنت حنانا که پیش از آن منکوحهٔ اوریا بود متولد شد و به روایت طبری آن مستوره شایع تام داشت و پدر او الیاس بود. سلیمان از کوچکی به حلیه فهم و فطنت و زیور علم و حکمت مزین گشت داوود خواست او را ولی عهد خود کند اما از جهت رعایت فرزند دیگرش این معنی را ظاهر نمی‌کرد. سرانجام جبرئیل امین نگینی و صفحه‌ای مشتمل بر سؤالات نزد او آورده گفت فرمان الهی چنین است که هر که از فرزندان تو این مسائل را جواب گوید نگین پادشاهی را در انگشت اقتدار او کنی. داوود در مجمعی از رؤسا و علماء یهود این موضوع را ظاهر کرد هیچ کدام از اولاد او نتوانستند جواب سؤالات را تقریر کنند الا سلیمان لذا داوود انگشتری را در انگشت او کرد و او را به ولایت عهد خود معین نمود و چون پانزده سال از عمرش گذشت پدرش وفات یافت و پادشاهی سراسر عالم به او رسید و به قولی فقط ولایت شام و فارس در تحت تصرف آن جناب بود، به هر حال سلطنتی تشکیل داد که از حیث عظمت ضرب‌المثل و مشهور است. دیوان و پریان و آدمیان و وحوش و طیور و حتی کوه‌ها به فرمان او بودند. باد تخت او را به هر جا می‌خواست حرکت می‌داد و مرغان همواره بالای سر او پر در پَر نهاده سایه می‌انداختند.

روزی سلیمان بر وادی‌ای که مسکن مورچگان بود گذر افتاد، مهتر موران چون بساط سلیمان را در هوا مشاهده کرد فریاد برآورد که ای مورچگان به خانه‌های خود درآیید که سلیمان و

---

۱ - نقل به اختصار از طرائق‌الحقایق جلد دوم ص ۲

۲ - سفینةالاولیاء ص ۳۰

سپاهش شما را پایمال نکنند. باد این گفته را به گوش سلیمان رسانید، وی متبسم شده فرمود تا باد بساط را بر زمین نهد، شاه موران را طلبیده گفت تو ندانستی که من پیغمبرم و موری را هرگز نیازارم گفت بر این معنی مطلع بودم اما شفقت مهتران بر کهتران واجب است، من ترسیدم که موری بی‌وقوف تو در زیر پای کسی آزرده گردد، سلیمان را از جواب او خوش آمد خواست از آنجا برود، مور گفت زمانی صبر کن تا فراخور حال ماحضری پیش تو آرم سپس نصف پای ملخی به حضور سلیمان حاضر ساخت.

مدت عمر سلیمان ۵۵ سال نوشته‌اند[1].

سنائی: حکیم ابوالمجد مجدود بن آدم سنائی شاعر عالی مقدار و عارف بلند مقام اواخر قرن پنجم و اوایل قرن ششم هجری و از استادان مسلم شعر فارسی است، وی در سال ۴۶۳ یا ۴۷۳ در شهر غزنین متولد شد و پس از ۶۲ سال زندگی به سال ۵۲۵ یا ۵۳۵ در همان شهر وفات یافت. سنائی از خاندانی گرامی و از نژاد بزرگان بود. در جوانی مسعود بن ابراهیم غزنوی و بعد پسر او بهرام شاه را مدح می‌گفت ولی بزودی بر اثر بلوغ علم و حکمت در او و شیفتگی به معانی قرآن و معاشرت با اهل عرفان، حال او تغییر کرد و یک باره دست از جهان و جهانیان شست و عارف و شاعری مستغنی و بلند همت گردیده از دربار شاهان روی گردانید و به حج رفت و پس از سفر طولانی به غزنین بازگشته در کنج آزادگی و قناعت خوش آرمید و باقی عمر را به عزلت طی کرد و به جمع و تدوین دیوان خود و نظم حدیقة الحدیقه پرداخت و امر بهرام شاه را که می‌خواست از پی تعظیم و تکریم او خواهر خود را به زنی به او دهد به شدت و شجاعت رد کرد و گفت:

«من نه مرد زن و زر و جاهم به خدا گر کنم و گر خواهم
ور تو تاجی تهی ز احسانم به سر تو که تاج نستانم»

سنجر: سلطان سنجر بن ملکشاه برهان امیرالمؤمنین از سلاطین مقتدر سلجوقی بود، ولادتش در سال ۴۷۹ در سنجار از بلاد شام اتفاق افتاد و سال‌ها به نیابت برادران خویش سلطان برکیارق و سلطان محمد در خراسان امارت داشت و در سال ۵۱۱ هجری رسماً به تخت سلطنت جلوس کرد و در دوران سلطنتش چندین بار با علاءالدوله اتسز خوارزمشاه جنگید و او را

۱- نقل به اختصار از تاریخ حبیب‌السیر جلد اول

شکست‌های سختی داد روی هم با سلاطین عراق و آذربایجان و حکام غزنین و غور و خوارزم و ترکستان نوزده جنگ کرد و در هفده معرکه پیروز شد ولی در جنگ با ترکان قراختائی در محل قطوان شکست خورده به دست غزها در سال ۵۴۸ هجری اسیر شد و پس از چهار سال به توسط موید آی‌ابه یکی از سرداران خود از چنگ اینان نجات یافت ولی بزودی بر اثر رنج و زجری که در زندان دیده بود در سال ۵۵۲ وفات کرد. مدت حیاتش ۷۲ سال بود[۱].

سهل: سهل بن عبدالله تستری[۲]، یا سهیل بن عبدالله تستری[۳] مکنی به ابو محمد از کبراء مشایخ و علمای ربانی و مرید ذوالنون مصری بود[۴] با خال خود محمد بن سوار صحبت داشت و از اقران جنید بود و پیش از وی از دنیا رفت[۵]. وفاتش در ماه محرم سال ۲۸۳ هجری اتفاق افتاد و عمرش ۸۰ سال بود[۶]. طریقه‌ای از تصوف به نام طریقه سهلیه به او منسوب می‌باشد که بناء آن بر ریاضت و مجاهده است[۷] تستر به ضم تاء اول و فتح تاء ثانی، معرب شوشتر شهر بزرگی است در خوزستان[۸].

شافعی: محمد بن ادریس بن عباس بن عثمان بن شافع بن سائب بن عبید ابن یزید بن هاشم بن عبدالمطلب بن عبد مناف قرشی مطلبی مکنی به ابوعبدالله سومین ائمه اربعه اهل سنت و جماعت است که به جهت انتساب به جد عالیش، شافع که به شرف حضور حضرت رسالت نایل بوده به شافعی و امام شافعی معروف می‌باشد. ولادت او در سال ۱۵۰ هجری بعد از وفات ابوحنیفه نعمان بن ثابت در شهر غزوه[۹] از بلاد شام و یا در یمن و یا در عسقلان[۱۰]، واقع شد به نوشته معجم‌الادبا و بعضی دیگر از اکابر ارباب تراجم، شافعی در همان روز وفات نعمان متولد گردید چنان که خاقانی در این باره گوید: اول شب بوحنیفه درگذشت - شافعی آخر شب از مادر بزاد. و هاشم جد اعلای شافعی برادرزاده هاشم بن عبد مناف جد اعلای حضرت رسالت بود و در عبد مناف نسب او به نسب آن حضرت متصل می‌شود. باری شافعی از کودکی به تحصیل علم

۱- خلاصه‌ای از تاریخ حبیب‌السیر جلد دوم ص ۵۰۷

۲- نفحات‌الانس ص ۶۶ ۳- سفینة‌الاولیاء ص ۱۳۲

۴- نفحات‌الانس ص ۶۶ ۵- نفحات‌الانس ص ۶۶

۶- نفحات‌الانس ص ۶۶ و سفینة‌الاولیاء ص ۱۳۲

۷- سفینة‌الاولیاء ص ۱۳۳ ۸- معجم‌البلدان جلد دوم صفحه ۲۹

۹- غزه بر وزن مکه موضعی است در سه منزلی بیت‌المقدس (ریحانة‌الادب جلد ۲ ص ۲۸۸)

۱۰- عسقلان نیز موضعی در سه فرسخی غزه از بلاد فلسطین است (ریحانة‌الادب جلد ۲ ص ۲۸۸)

رغبت وافر نشان می‌داد و از علمای بزرگ زمان استفاده می‌کرد چنان که در سیزده سالگی کتاب موطأ مالک بن انس دومین ائمه اربعه اهل سنت را در نزد خودش از حفظ خواند، سپس به یمن و عراق مسافرت کرد و در تحصیلات و اشتغالات علمیه اهتمام تمام به کار برد تا شهرهٔ آفاق شد کتب بسیاری از علوم مختلف دینیه تألیف کرد. و از اشعار و اقوالی که درباره آل پیغمبر و حضرت علی علیه‌السلام گفته پیداست که نسبت به آل محمد ارادتی خاص داشته است[۱] چنان که عطار گوید: «... شافعی در دوستی اهل بیت تا به حدی بوده است که به رفضش نسبت کردند و محبوس کردند و او در آن معنی شعری گفته است و یک بیت این است:

لَو کانَ رَفضاً حُبُّ آلِ محمد فَلْیَشهد الثَقلانِ إنّی رافض[۲]

وفات شافعی در سَلخ ماه رجب سال ۲۰۴ هجری در پنجاه و چهار سالگی بنا بر مشهور و به نقل از پسر او در پنجاه و هشت سالگی در مصر واقع شد قبر او در قرافه صغری واقع و زیارتگاه معتقدان اوست[۳].

شبلی: ابوبکر شبلی، از مشاهیر اهل تصوف بود، نامش جعفر بن یونس یا دلف ابن مجدر[۴] و یا دلف بن جعفر[۵] می‌باشد ولی بر قبر وی در بغداد جعفر بن یونس نوشته شده است. شبلی مرید جنید[۶] بود و بر دست خیر نساج توبه کرد، هم عالم و فقیه بود و هم اهل تصوف و هم مجلس می‌گفت[۷] و مذهب مالک داشت. پدر وی صاحب الحجاب خلیفه بود[۸] و خود وی نیز در ابتدا سمت حاجب الحجابی خلیفه را داشت[۹] عبدالله انصاری گفت که شبلی مصری بود بعد به بغداد آمد ولی در طبقات السلمی نوشته شده که او خراسانی الاصل و بغدادی المنشأ است به این معنی که اصلش از اسروشنه (یا سروشنه) که از توابع فرغانه است بوده و مولدش سامره[۱۰] می‌باشد. شبلی ۸۷ سال عمر کرد و در شب جمعه بیست و هفتم ماه ذی‌حجهٔ سال ۳۳۴ وفات یافت[۹].

شداد: شداد پسر عاد بن عملاق بن لاود بن سام علیه‌السلام بود و پس از برادر خود شدید، در

۱- نقل به‌اختصار از ریحانة‌الادب جلد ۲ ص ۲۸۶
۲- نقل از تذکرة‌الاولیاء عطار جلد اول ص ۱۰
۳- نقل با تصرف از ریحانة‌الادب جلد ۲ ص ۲۸۸
۴- نفحات‌الانس ص ۱۸۰ سفینة‌الاولیاء ص ۳۹
۵- نفحات‌الانس ص ۱۸۰
۶- نفحات‌الانس ص ۱۸۰ و سفینة‌الاولیاء ص ۳۹
۷- نفحات‌الانس ص ۱۸۰
۸- نفحات‌الانس ص ۱۸۰ و سفینة‌الاولیاء ص ۳۹
۹- نفحات‌الانس ص ۸۰ و سفینة‌الاولیاء ص ۳۹
۱۰- نفحات‌الانس ص ۸۱ و سفینة‌الاولیاء ص ۳۹

شام فرمانروا گشت، حضرت هود او را به دین خویش دعوت کرد. شداد گفت اگر من متابعت تو کنم خداوند چه انعامی به من می‌دهد هود گفت بهشت را، و شمه‌ای از صفت بهشت حکایت کرد. شداد گفت این سهل است من در همین جهان برای خود بهشتی می‌سازم، خلاصه در بهترین نقطه خوش آب و هوا باغی بزرگ با تمام کیفیات بهشتی بنا کرد و دیوار آن را خشتی از زر و خشتی از سیم ساخت روزی که کار بهشت به انجام رسید، شداد خواست وارد آن شود که عزرائیل او را مهلت نداده قبض روح کرد سپس آن عمارت عالی از چشم مردم پنهان شد[۱].

شهابی : شهاب‌الدین احمد بن مؤید، از شاعران اواخر قرن ششم است و چنان که از اشعارش پیداست مداح ابوالمظفر رکن‌الدین قلج طمغاج خان مسعود، از سلاطین خانیه ماوراءالنهر بوده است مولدش نَسَف و اصلش از سمرقند است[۲]، نظامی عروضی نیز وی را به نام شهابی در شمار شاعران عهد سلجوقی نوشته است[۳] هدایت نیز او را به همین تخلص خوانده، لیکن خود وی در شعر شهاب تخلص کرده است[۴].

شه کرمان : ابوالفوارس[۵] شاه شجاع کرمانی، از مشایخ بزرگ و ابناء ملوک و از مصاحبان ابوحفض حداد[۶] و به قولی مرید وی بود[۷]. با بسیاری از مشایخ از جمله با ابوتراب نخشبی و ابوعبدالله ذراع[۸] بصری[۹] (یا مصری)[۱۰] و ابوعبید بسری[۱۱] (بصری)[۱۲] صحبت داشت، او را در رد کتاب یحیی بن معاذ که غنا را بر فقر ترجیح داده، کتابی بوده است که در آن فقر را بر غنا فضل نهاده است. وفاتش پس از ابوحفض[۱۳] بعد از سال ۲۷۰[۱۴] و قبل از ۳۰۰ هجری[۱۵] اتفاق افتاد.

شیخ گرگانی :ابوالقاسم گرگانی، نام وی علی و از بزرگان مشایخ است. نسبت ارادت وی از دو جانب بود یکی از شیخ عثمان مغربی که او مرید شیخ ابوعلی کاتب و او مرید شیخ ابوعلی رودباری

۱- نقل به‌اختصار از حبیب‌السیر جلد اول ص ۳۵
۲- مجمع‌الفصحاء چاپ سنگی جلد اول ص ۳۱۰
۳- چهار مقاله چاپ دکتر معین ص ۴۵
۴- مجمع‌الفصحاء چاپ سنگی جلد اول ۳۱۰
۵- سفینةالاولیاء ص ۱۳۱
۶- نفحات‌الانس ص ۸۵
۷- سفینةالاولیاء صفحه ۱۳۱
۸- نفحات‌الانس ص ۸۵ و سفینةالاولیاء ص ۱۲۱
۹- نفحات‌الانس ص ۸۵
۱۰- سفینةالاولیاء ص ۱۳۱
۱۱- نفحات‌الانس ص ۸۵
۱۲- سفینةالاولیاء ص ۱۳۱
۱۳- نفحات‌الانس ص ۸۵
۱۴- نفحات‌الانس ص ۸۵ و سفینةالاولیاء ص ۱۳۱

و او مرید جنید بغدادی[۱] و نسبت دیگر از شیخ حسن خرقانی به شیخ بایزید بسطامی می‌پیوست[۲]، وی از اقران ابوسعید ابوالخیر بود و با وی صحبت داشت. علی بن عثمان الهجویری، صاحب کشف‌المحجوب در اوایل حال به صحبت او رسیده و او را قطب و مدار، علیه وقت خوانده است[۳].

شیخ مهنه: منظور ابوسعید مهنه است، رجوع به او شود.

شیخ نصرآباد: ابوالقاسم نصرآبادی از اکابر مشایخ طریقت، و نام وی ابراهیم بن محمد بن حمویه[۴][۵] و مولد و مقامش نیشابور بود در آخر عمر به مکه رفته همان جا مجاور شد تا درگذشت. شیخ عالم به انواع علوم ظاهری و باطنی[۶] و شاگرد ابراهیم شیبانی و مرید شبلی[۷] بود، واسطی را دیده و با ابوعلی رودباری و مرتعش و ابوبکر طاهر ابهری صحبت داشته است، در مکه ابوعثمان مغربی او را قبول کرد. وفاتش به‌قول جامی در ۳۷۲ هجری[۸] و به‌قول امام یافعی و کتاب محاسن‌الاخبار و رساله امام قشیری در ماه ربیع‌الاول سال ۳۷۶ بوده است[۹].

شیطان: به معنی دشمن و آن ترجمه لفظ یونانی دیابولس می‌باشد که به معنی سخن‌چین است[۱۰]. آن یکی از نام‌های ابلیس ملعون و مطرود است و در قرآن چندین بار از او سخن رفته است «به ابلیس رجوع شود».

صدیق: رجوع شود به ابوبکر.

طاووس یمانی: ابو عبدالرحمن طاوس بن کیان الخولانی الهمدانی الیمانی از اعلام تابعین و اصحاب سید الساجدین و از خواص شاگردان ابن عباس و فقیهی جلیل القدر بود ابن جوزی گوید نامش طاوُس نبود بلکه ذکوان بود او را از این جهت طاووس گفتند که طاووس قراء بود وی را پسری است عبدالله نام که با منصور خلیفه سخنان دارد قاضی نورالله شوشتری و عبدالجلیل

۱- نفحات‌الانس ص ۲۰۷ و سفینة‌الاولیاء صفحه ۷۵

۲- سفینة‌الاولیاء صفحه ۷۵

۳- نقل به‌اختصار از نفحات‌الانس صفحه ۲۰۷ و سفینة‌الاولیاء صفحه ۸۵

۴- نفحات‌الانس صفحه ۲۳۰ و سفینة‌الاولیاء صفحه ۱۵۵

۵- سفینة‌الاولیاء صفحه ۱۵۵

۶- نفحات‌الانس صفحه ۲۳۰ و سفینة‌الاولیاء صفحه ۱۵۵

۷- نفحات‌الانس ص ۲۲۰

۸- سفینة‌الاولیاء صفحه ۱۵۵

۹- نفحات‌الانس ص ۲۳۰ و سفینة‌الاولیاء ص ۱۵۵

۱۰- نفحات‌الانس ص ۲۳۰

رازی او را از صوفیان شیعه شمرده‌اند وفات او در اثنای اعمال حج اتفاق افتاد پیش از روز ترویه در سنه ۱۰۶ و به قولی در ۱۰۴ هجری و هشام بن عبدالملک که برای حج به مکه آمده بود با جمع کثیری از مردم بر او نماز گزارد[۱].

طاهر : ناصرالدین طاهر بن فخرالملک بن نظام‌الملک، از جملهٔ وزراء سلطان سنجر بود، وی پس از عزل قوام‌الدین وزیر، به وزارت رسید، در ایام وزارت او سلطان به دست غزان گرفتار شد و ناصرالدین در وقت وقوع واقعه درگذشت[۲] «حدود ۵۵۰».

عادیان :گروهی بودند از اولاد عاد بن عوص بن ارم بن سام که به طول قامت و ضخامت جثه وشدت بطش و کثرت قوت از سایر ذریات آدم ممتاز بودند، از این جهت به نیروی خود مغرور شده سر زیر بار احکام الهی نبردند و هود علیه‌السلام به راهنمایی ایشان مبعوث گشت ولی جز دو تن، کسی دیگر به او ایمان نیاورد لاجرم آن قوم به دعاء هود ۷ سال از باران محروم شدند و پس از آن ابری سیاه بالا آمد و بادی عظیم وزیدن گرفت و در مدت هفت شبانه‌روز آنان را از پای درآورد[۳].

عایشه : ام‌المومنین، عایشه بنت ابی بکر بن ابی‌قحافه عثمان بن عامر بن عمرو بن کعب بن سعد بن تیم بن مرة بن کعب بن لوی قرشیه تیمیه که مادرش ام رومان دعد بود، از ازواج حضرت رسالت می‌باشد دو سال پیش از هجرت در شش یا هفت سالگی در مکه معظمه به شرف ازدواج آن حضرت مفتخر و در نه یا ده سالگی در مدینه منوره مراسم زفاف به عمل آمد و به نص آیه مبارکه «و ازواجه امهاتهم» او را ام المومنین گفتند وی بعد از خدیجه کبری مشهورترین ازواج حضرت پیغمبر است او هیچ فرزند نداشت و در حدود ۹ سال در خانواده رسالت به سر برد و زیاده از هزار حدیث نوشت چون در واقعه جمل بر شتر نرینه‌ای (عسکر نام) سوار بوده او را صاحبة‌الجمل نیز گفته‌اند در این واقعه عایشه به گمان این که حضرت علی در قتل عثمان دست داشته در سال ۳۶ هجری به اتفاق زبیر و طلحه علیه آن حضرت قیام کرد و سرانجام کار به جنگ کشید چون حضرت علی فاتح شد عایشه را با اکرام و احترام بسیار به مصاحبت برادرش محمد بن ابی بکر که قبلاً در خدمت آن حضرت بود با ۴۰ نفر از اکابر نسوان بصره، به مدینه عودت دادند

۱- نقل به‌اختصار از جلد دوم طرائق‌الحقایق ص ۴۳
۲- نقل از تاریخ حبیب‌السیر جلد اول صفحه ۵۱۶
۳- خلاصه‌ای از تاریخ حبیب‌السیر جلد اول صفحه ۳۳

خود آن حضرت نیز چند میل و فرزندانش به مسافت یک روزه مشایعتش کردند. ولادت عایشه در سال چهارم بعثت و وفاتش شب سه‌شنبه ۱۷ رمضان سال ۵۶ یا ۵۷ یا ۵۸ هجری در مدینه واقع شد و در بقیع مدفون گردید[1].

عباسه: عباسه طوسی، در تذکره‌های مطبوع ترجمه او به نظر نرسید به هر حال شیخ عطار در تذکرةالاولیاء در شرح حال رابعه و همچنین در منطق‌الطیر چند مورد به قول او استشهاد کرده است.

عبدالله طاهر: عبدالله پسر طاهر ذوالیمینین، از امرای طاهریان است. طاهریان اولین سلسله ایرانی تقریباً مستقلی بودند که پس از شکست ایران از عرب، ظهور کردند عبدالله هنگام وفات برادر خود، طلحة بن طاهر که در سال ۲۱۳ هجری اتفاق افتاد، در دینور اقامت داشت، پس از استماع خبر فوت برادرش به موجب اشارت مامون رایت عزیمت به جانب خراسان برافراشت، چون به نیشابور رسید، با طایفه‌ای که بر برادرش خروج کرده بودند جنگ کرد و در اندک زمانی ایشان را برانداخت. در روضةالصفا مسطور است هنگامی که عبدالله به جانب خراسان رفت، قحطی عظیمی در آن دیار واقع شده بود پس از رسیدن او به نواحی نیشابور، ابواب رحمت مفتوح شد و باران بسیار بارید و بلاء قحطی برطرف شد و در ایام دولت او خراسان به کمال آبادی رسید عبدالله تا زمان خلافت الواثق بالله در خراسان متصدی امر حکومت بود و در کمال عدالت و رعیت پروری و غایت سخاوت و مرحمت گستری با خلایق سلوک کرد وی در سال ۲۳۰ هجری وفات یافت. مدت امارتش هفده سال و عمرش ۴۸ سال بود و پس از او پسرش طاهر بر سریر مملکت نشست[2].

عثمان: عثمان سومین خلیفه از خلفای اربعه پیغمبر است، نسب پدر و مادرش به عبد مناف که از جمله اجداد حضرت رسول بود می‌رسید مادر مادرش، ام حکیم بیضا، بنت عبدالمطلب بود کنیت عثمان ابوعبدالله و ابولیلی و لقبش ذوالنورین است زیرا به دو دختر داماد پیغمبر شده بود. عثمان در جاهلیت و اسلام از اغنیا و اعیان قریش به شمار می‌رفت و در اوایل ظهور اسلام تصدیق رسالت پیغمبر کرد و بیشتر اوقات در مصاحبت حضرت رسول بود در زمان خلافت در فتح بعضی

۱- نقل به‌اختصار از ریحانة‌الادب جلد ۶ صفحه ۲۵۲

۲- نقل به‌اختصار از حبیب‌السیر جلد اول ص ۲۴۴

از بلاد اهتمام کرد. او اول کسی بود که همهٔ قرآن را حفظ و کتابت کرد و بانگ نماز نخستین که اهل سنت روز جمعه در اول وقت گویند از مخترعات اوست. عثمان در زمان خلافت، جمعی از اقربای خویش را که به فسق و ظلم مطعون بودند به حکومت بلاد گماشت و به سبب استیلای ایشان خواطر طایفه‌ای از اشراف و اعیان از خلافت او ملال گرفت و باب فتنه و غوغا گشوده شد چون مدت یازده سال و یازده ماه و هژده روز از زمان خلافتش گذشت در روز جمعه سال ۳۵ هجری به دست جمعی از مصریان به قتل رسید، حداکثر مدت زندگیش را نود سال نوشته‌اند[۱].

عزازیل: عزازیل بالفتح نام شیطان[۲] و در اصل نام بزی بوده که کاهن دست خود را بر سر او نهاده خطایای اسرائیل را اعتراف می‌کرد و بعد آن بز را به جایی یا به دشتی لم یزرع می‌فرستادند بدین ترتیب آن بز خطای قوم را حمل نموده به اصل و منبع آن که شیطان باشد می‌برد[۳] بعدها آن کلمه به معنی ابلیس و شیطان به کار رفت (رجوع شود به‌ابلیس).

عزرائیل: عز در زبان سریانی به معنی بنده است و ئیل نام خدای تعالی است و عزرائیل به معنی بندهٔ خدا و او یکی از فرشتگان مقرب خدا و قابض ارواح است[۴].

عزیز: عزیز مصر خزینه‌دار ملک مصر یعنی الولید بن الریان بن تروان بن اراشه بن عمرو بن عملا بن لاودم بن سام بن نوح، بود نام او قطفیر و گفته‌اند اطفر بن رحیب بود و عزیز لقب اوست. وقتی کاروان حامل یوسف به مصر رسید، قطفیر به استقبال کاروان رفت، یوسف را به بیست دینار و جفتی نعلین و دوپارهٔ کمان بخرید و به خانه برد و او را به دست زن خود فکاتیت که همان زلیخا باشد، سپرد و سرانجام چنان که مسطور است یوسف به مقام عزیزی مصر رسید[۵] برای اطلاع بیشتر رجوع به تفسیر سورآبادی شود.

عطار: شرح حالش در اول کتاب آمده است.

علی: حضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام نخستین امام از ائمه دوازده گانه است. پدر آن حضرت ابوطالب پسر عبدالمطلب و مادرش فاطمه بنت اسد بود. حضرت علی علیه‌السلام روز جمعه سیزدهم رجب سی سال بعد از عام‌الفیل یعنی بیست و سه سال قبل از هجرت در خانه کعبه متولد شد.

۱- خلاصه‌ای از حبیب‌السیر جلد اول ص ۴۹۷

۲- فرهنگ آنندراج

۳- نقل به‌اختصار از قاموس کتاب مقدس ص ۶۰۹

۴- فرهنگ آنندراج صفحه ۷۵۳

۵- نقل به‌اختصار از تفسیر ده جلدی ابوالفتوح رازی جلد پنجم ص ۴۷۴

کنیه آن حضرت ابوتراب و از جمله القاب ایشان مرتضی – حیدر و کرار می‌باشد از غزوات آن جناب غزوه بدر – احد – احزاب – خیبر است.

علی علیه‌السلام در سال چهلم هجری در مسجد کوفه به دست ابن ملجم مرادی که یکی از خوارج بود شهید شد در آن موقع سن مبارکش شصت و سه سال بود.

قبر آن بزرگوار در نجف اشرف زیارتگاه مسلمین است[۱].

برای اطلاع بیشتر از حضرت علی مرتضی علیه‌السلام باید به کتب مفصل مربوطه رجوع کرد.

عمر: عمر بن الخطاب دومین خلیفه از خلفای اربعه پیغمبر است، نسبش به هشت واسطه به کعب بن لوی که از جمله اجداد حضرت رسول می‌باشد می‌پیوندد مادر او خشمیه دختر هاشم بن المغیره و به قولی دختر هشام بن المغیره بود و به روایت اول مادر او دختر عم ابوجهل و به روایت ثانی خواهر ابوجهل است، تولد عمر سیزده سال پس از واقعه فیل و کنیتش ابوحفص یا ابوحفصه و لقب او فاروق می‌باشد از آن جهت او را فاروق گفته‌اند که نوبتی حضرت رسول در شأن او فرمود «ان اللّٰه جعل الحق علی لسان عمر و هو الفاروق فرق اللّٰه بین الحق و الباطل» در زمان خلافت او را امیرالمؤمنین گفتند. وی به سال سیزدهم هجری پس از درگذشت ابوبکر به مسند خلافت نشست و ده سال و چند ماه خلافت کرد و سرانجام به زخم فیروز نامی مکنی به ابو لؤلؤ، پس از حداکثر ۶۳ سال زندگی در ماه ذی‌الحجه سال ۲۳ هجری درگذشت، در ایام خلافت او شهرهای بسیاری به دست مسلمانان گشوده شد و ترتیب دیوان و اتخاذ بیت‌المال در اسلام و تطبیق احکام اسلامی با حکومت و سیاست، در زمان او به عمل آمد نماز جنازه که پیش از آن پنج تکبیر داشت به چهار تکبیر تقلیل داد و همچنین بعضی کارها و ترتیبات تازه که پیش از او رسم نبود بنا بر مصلحت عموم معمول داشت. یکی از ازواج او ام‌کلثوم دختر حضرت علی بن ابیطالب علیه‌السلام بود[۲].

عنصری: استاد ابوالقاسم الحسن بن احمد العنصری، سرآمد شعرای روزگار سلطان محمود است، مولد او بلخ و مسکنش دارالملک غزنین بود، وفاتش در سال ۴۳۱ در زمان دولت سلطان

۱– نقل به‌اختصار از منتهی آلامال

۲– خلاصه‌ای از تاریخ حبیب‌السیر جلد اول ص ۴۶۵

مسعود بن غزنوی اتفاق افتاد وی ملک‌الشعراء سلطان محمود و سلطان مسعود بوده است[۱]. این شاعر در اول اموال موروثی بسیار داشت و برای تجارت به سفر رفت در راه به دست قاطعان طریق گرفتار شد و آنچه داشت از بین رفت، پس از آن روزگاری به تحصیل علوم و فضائل گذراند به معرفی برادر سلطان محمود به دربار راه یافت و تقرب پیدا کرد و تدریجاً کارش به جایی رسید که ملک‌الشعراء گردید و بر چهارصد شاعر فاضل سرافرازی و مفاخرت داشت و از مدح و دولت سلطان محمود، ثروتش به‌جایی رسید که خاقانی درباره او گفته است.

شنیدم کـه از نـقره زد دیگـدان ز زر ساخت آلات خوان عنصری[۲]

عوج: عوج بن عنق، آدمی بوده عجیب‌الخلقه و بسیار بزرگ که به دست حضرت موسی کشته شد، داستان او مجملا چنین است: حضرت موسی مأمور گرفتن اراضی مقدسه شام از جباران آن بلاد شد لشکری از مصر به جانب آن مملکت کشید نزدیک به مقصد که رسید نقباء بنی‌اسرائیل که ۱۲ نفر بودند جهت تجسس به نواحی آن بلاد فرستاده شدند چون به دارالملک جباران رسیدند عوج بن عنق به ایشان برخورد کرد، ایشان را برگرفته در آستین یا بغل نهاد و پیش پادشاه خویش بر زمین انداخت و گفت ای ملک این‌ها از آن لشکریانند که به جنگ ما می آیند، جبابره آن‌ها را رها کردند که به میان قوم خویش رفته آن‌ها را از طول قامت و ضخامت جثه کسانی که دیده بودند آگاه کنند، چون بنی اسرائیل خبر ایشان را شنیدند از جنگ منصرف شدند و گفتند ما اینجا می‌نشینیم ای موسی تو و پروردگارت برو و با آنها محاربه کن، موسی بر آنها غضبناک شده، خود و هارون به جانب جبابره رفتند و بنی‌اسرائیل به طرف مصر بازگشتند اما از صبح تا شام راه مـی‌رفتند روز دیگر باز سر جای اول بودند روزگاری در آن بیابان که در میان فلسطین و ایله و اردن و مصر و طول آن دوازده فرسخ بود، ماندند و از آن بیرون نتوانستند رفت، چون موسی به شهر جباران نزدیک شد عوج بن عنق پیش آمد، کلیم‌اللّه جستنی کرده سر عصا بر کعبش زد و عوج به همان زخم از پا درآمد و موسی فاتح شد زمانی که به طرف قوم خود رفت، بر سرگردانی آنها در بیابان که مدت چهل سال طول کشیده بود تأسف خورده ایشان را به توبه وادار نمود[۳].

۱- نقل به‌اختصار از تذکرةالشعراء چاپ هند ص ۲۴

۲- نقل به‌اختصار از مجمع‌الفصحاء چاپ سنگی جلد اول ص ۳۵۵

۳- نقل به‌اختصار از حبیب‌السیر جلد اول صفحه ۹۹

عیسی: حضرت عیسی علیه‌السلام ملقب به روح‌اللّٰه از پیغمبران اولوالعزم است مادرش مریم در بیت‌المقدس به وسیلهٔ دم جبرئیل آبستن شد. چون عیسی را زایید مردم او را سرزنش کردند که تو پدر و مادرت متقی بودند چگونه بدون شوهر آبستن شدی، مریم اشاره به کودک کرد، کودک به سخن آمده گفت «انی عبداللّٰه آتانی الکتاب الخ»، پس مردم زبان طعن از او کوتاه کردند. در معنی کلمه عیسی اقوال مختلف است بعضی آن را به لغت عبری عیشی می‌دانند از کلمه عیش به معنی حیات و قاضی ناصرالدین بیضاوی در تفسیر خویش گوید عیسی معرب ایشوع است ولی معنی آن را بیان نکرده، چون دست به بیماران می‌کشید و شفا می‌یافتند او را مسیح یعنی مسح کننده نیز گفته‌اند و بعضی گویند چون عیسی همواره سیاحت می‌فرمود او را این لقب دادند یا آن که چون جبرئیل با پر خویش او را مسح کرد مسیحش گفتند و در این صورت مسیح فعیلی است به معنی مفعول، قاضی بیضاوی گفته که مسیح به لغت عبری مشیحا به معنی مبارک است. باری، بعد از یک ماه از ولادت عیسی، مریم به اتفاق یوسف نجار، پسرخال خود، او را برداشته به جانب دمشق برد و در غوطه یا قریهٔ دیگر از قرای آن ولایت سکونت گزید تا آن زمان که انجیل بر عیسی نازل شد و به هدایت بنی‌اسرائیل مأمور گشت حضرت مسیح در آن وقت سیزده یا سی ساله بود پس به بیت‌المقدس شتافت و یهود را به دین تازه دعوت کرد، چون از وی معجزه خواستند عیسی آنها را از آنچه خورده یا ذخیره کرده بودند، خبر می‌داد و از گل هیأت مرغان ساخته باد در آنها می‌دمید تا حیات یافته پرواز می‌نمودند و بیشتر را عقیده بر آن است که آن مرغان به شکل خفاش بودند، همچنین عیسی اکمه (کور) و ابرص (پیس) را شفا می‌داد و چون یهود معجزه دیگر خواستند، روح‌اللّٰه چند مرده را زنده کرد یکی از مردگان سام بن نوح بود که به خواهش خودش دوباره به آن عالم شتافت. با این حال کسی جز حواریون به او ایمان نیاورد و حواریون از لغت تحویر به معنی سفید کردن است و چون آنها گازر بودند و جامه‌ها را پاک و سفید می‌کردند آنها را حواریون گفتند یا این که ایشان از عیوب پاک بودند که به این نام نامیده شدند حواریون ۱۲ نفر بودند. حضرت عیسی پس از تفوّه به توحید مبشر به آمدن حضرت رسول، پیغمبر آخرالزمان نیز بود، چون وی از ایمان آوردن یهود مأیوس شد سیاحت اختیار کرد و در اثناء این اسفار نزول مائده واقع شد و در کرت ثانی که به بیت‌المقدس آمد، حاکم آنجا کمر بر قتل او بست خدا هم جمعی از ملائکه را

فرستاد تا در شب قدر او را به آسمان بردند و آن یهودی که برای مصلوب کردن او آمده بود به شکل عیسی کشته به جای او بدار آویخته شد، مدت عمر مسیح به قولی ۵۳ سال بوده است[۱].

فاروق : رجوع شود به عمر.

فاطمه : حضرت فاطمه علیهاالسلام، دختر محبوب پیغمبر اسلام، در سال دوم یا پنجم بعثت از حضرت خدیجه متولد شد نام دیگر آن‌حضرت زهراء و صدیقه بود او در سال دوم هجری با حضرت علی علیه‌السلام، ازدواج فرمود و چهار اولاد آورد به نام امام حسن و امام حسین و زینب کبری و زینب صغری مکناة به‌ام‌کلثوم آن‌حضرت در سال دهم هجری بود و پنج یا هفتاد و پنج روز پس از وفات پدر بزرگوارش وفات کرد و به دست حضرت علی در همان مدینه طیبه نزدیک قبر پیغمبر به خاک سپرده شد[۲]. برای اطلاع بیشتر به کتب مفصل رجوع شود.

فتح : فتح بن علی الموصلی، از بزرگان و متقدمان مشایخ موصل است[۳] بشر حافی از نظیران اوست[۴]. وی با سی کس از بزرگان صحبت داشت که همه ابدال بودند[۵] گویند روز عید اضحی در کوی‌ها می‌گذشت. آن قربان‌ها دید که می‌گردند. گفت الهی دانی که چیزی ندارم که برای تو قربان کنم. من این دارم. پس انگشت بر گلو نهاد و بیفتاد. بنگریستند، وفات یافته بود و آن به سال ۱۲۰ هجری بوده است[۶].

فردوسی : استاد ابوالقاسم فردوسی شاعر بزرگ حماسه سرای ایران و یکی از گویندگان مشهور جهان است. وی در سال ۳۲۹ یا ۳۳۰ هجری از خانواده‌ای دهقان نژاده در طوس متولد شد و در سال ۳۷۰ هجری با سری پر شور شروع به نظم شاهنامه کرد. سی سال در آن کار رنج برد و در سال ۴۰۱ شاهنامه را به نام سلطان محمود کرده به دربار او شتافت مگر صله‌ای گرفته از رنج و تهی‌دستی که با پیری دست به هم داده بود، نجات یابد، ولی چون در دربار سلطان طرفداری نداشت و محمود را نیز شنودن نام بزرگانی که در شاهنامه ذکر شده بود، خوش نمی‌آمد، از صلهٔ شایسته محروم ماند[۷] و به قول نظامی عروضی چون «بیست هزار درم به فردوسی رسید به غایت

۱- نقل به‌اختصار از تاریخ حبیب‌السیر جلد اول صفحه ۱۴۱

۲- نقل به‌اختصار از منتهی الامال صفحه ۹۴

۳- نفحات‌الانس ص ۴۷ و سفینةالاولیاء ص ۲۳

۴- نفحات‌الانس ص ۴۷

۵- سفینةالاولیاء ص ۱۳۳

۶- نفحات‌الانس ص ۴۷ و سفینةالاولیاء ص ۱۲۳

۷- استنباط از اشعار شاهنامه

رنجور شد و به گرمابه رفت و برآمد، فقاعی بخورد و آن سیم میان حمامی و فقاعی قسم فرمود، سیاست محمود دانست، به شب از غزنین برفت و به هری به دکان اسماعیل وراق پدر ازرقی فرود آمد و شش ماه در خانهٔ او متواری بود تا طالبان محمود به طوس رسیدند و بازگشتند و چون فردوسی ایمن شد از هری روی به طوس نهاد و شاهنامه برگرفت و به طبرستان شد به نزدیک سپهبد شهریار که از آل باوند در طبرستان پادشاه او بود و آن خاندانی است بزرگ نسبت ایشان به یزدگرد شهریار پیوندد، پس محمود را هجا کرد در دیباچه بیتی صد و بر شهریار خواند و گفت من این کتاب را از نام محمود با نام تو خواهم کردن که این کتاب همه اخبار و آثار جدان توست، شهریار او را بنواخت و نیکویی‌ها فرمود و گفت یا استاد محمود را بر آن داشتند و کتاب را به شرطی عرضه نکردند و ترا تخلیط کردند و دیگر تو مردی شیعیی و هر که تولی به خاندان پیامبر کند او را دیناری به هیچ کاری نرود که ایشان را خود نرفته است. محمود خداوندگار من است، تو شاهنامه را به نام او رها کن و هجو او به من ده تا بشویم[۱]...»

بعد از چندی فردوسی از مازندران به خراسان بازگشت و مدتی در موطن خود با پریشانی و تنگدستی زندگی کرد و در شاهنامه تجدید نظر کرد سرانجام در حدود سال ۴۱۴ در شهر طوس درگذشت اینک آرامگاه او زیارتگاه بزرگان جهان است[۲].

فرعون : در ازمنهٔ سابقه ملوک عمالقهٔ مصر را فرعون می‌گفتند چنان که پادشاهان روم را قیصر و سلاطین حبشه را نجاشی می‌خواندند. اول فراعنه مصر سنان بن علوان بن عوج بن عملیق معاصر حضرت ابراهیم بود و فرعون ثانی ریان بن الولید که نسبش به عمر بن عملیق می‌پیوست و او یوسف را عزیز مصر کرد و به وی ایمان آورد و فرعون ثالث قابوس بن مصعب بود که پس از یوسف رایت کفر افراشت و دست ظلم و تعدی به بنی‌اسرائیل دراز کرد و پس از او برادرش که ولید نام داشت و همان فرعون موسی بود به سلطنت رسید و بیشتر از برادر در ایذاء و اضرار ذریات یعقوب (بنی‌اسرائیل) کوشید و با آن که رجال آن قوم را بندگی می‌فرمود. نسوان را نیز به مطالبهٔ خراج می‌رنجانید و پس از ۵۰ سال که ظلم را به نهایت درجه رسانید؛ دعوی الوهیت کرده گفت

۱- چهار مقاله دکتر معین ص ۸۰

۲- تذکرةالشعراء چاپ هند ص ۳۰

«انا ربکم الاعلی» و هرچه خواست به وسیلهٔ کشتن پسران نوزاد، از ظهور موسی که منجمین و معبرین او را خبر داده بودند، پیشگیری کند، موفق نشد تا سرانجام موسی زاییده شد و علیه او قیام کرد و بنی‌اسرائیل را از مصر خارج نمود و فرعون در حالی که به تعقیب او بیرون می‌رفت با لشکریانش در رود نیل غرق شد[۱].

فرید: فریدالدین لقب شیخ عطار است (رجوع شود به عطار)

فضیل: ابو علی فضیل بن عیاض از مشایخ بزرگ تصوف است اصلش از کوفه و بعضی گفته‌اند از خراسان بود از ناحیت مرو برخی گویند که وی به سمرقند زاد و به باورد بزرگ شد و کوفی‌الاصل بود و نیز جمعی او را بخاری الاصل دانسته‌اند[۲]. شاگرد امام اعظم (ابوحنیفه بود و ارادت به خواجه عبدالواحد بن زهد داشت) با ابراهیم ادهم و بشر حافی و سفیان ثوری و داوود طایی معاصر و در حقایق و معارف یگانه عصر بود[۳] وفات وی در ماه محرم سال ۱۸۷ هجری اتفاق افتاد[۴] و قبرش در مکه معظمه است[۵].

قابض الارواح: رجوع شود به عزرائیل.

قارون: قارون که به لغت عبری او را قاروح می‌گفتند و به سبب وفور حسن صوری منورش می‌خواندند، به روایتی، پسر عم جناب موسوی بود در اوایل کاملاً اطاعت از موسی می‌کرد و صنعت کیمیا که غیر از موسی کسی دیگر نمی‌دانست آموخت بدان وسیله کثرت اموال او به مرتبه‌ای رسید که چهل شتر کلیدهای صندوق‌های خزاین او را می‌کشیدند، در این وقت قارون علَم طغیان افراشت و از اطاعت موسی سرباز زد و او را استهزاء نمود تا سرانجام موسی به امر الهی دعا کرد تا زمین قارون و اموالش را فرو برد[۶] گویند آن کنوز هنوز به قعر زمین فرو می‌رود و همواره در حرکت است از این جهت گاهی گنج قارون را به گنج روان نیز تعبیر می‌کنند.

کرّار: رجوع شود به حضرت علی علیه‌السلام.

کلیم: رجوع شود به موسی علیه‌السلام.

۱- خلاصه‌ای از حبیب‌السیر جلد اول ص ۸۱

۲- نفحات‌الانس ص ۳۷ و سفینة‌الاولیاء، ص ۸۶

۳- سفینة‌الاولیاء، ص ۸۶

۴- نفحات‌الانس ص ۳۷ و سفینة‌الاولیاء، ص ۸۶

۵- سفینة‌الاولیا ص ۸۷

۶- خلاصهٔ صفحه ۹۵ از جلد اول حبیب‌السیر

لبید: لبید بن ربیعة بن عامر بن مالک بن جعفر بن کلاب بن ربیعة بن عامر بن صعصعة یکی از شعراء مخضرمین و از قبیله قیس و از اشراف شاعران بود. او صاحب چهارمین معلقه از معلقات سبع است. ۱۵۷ سال عمر کرد و پیش از اسلام شاعر بود چون اسلام آورد دیگر شعر نگفت وفاتش در سنه ۴۱ هجری اتفاق افتاد[۱].

اشعارش بیشتر شامل حکمت و مواعظ اخلاقی است از حضرت رسالت (ص) نقل است که فرمود راست‌ترین کلمه‌ای که شاعری گفته این قول لبید است: «الا کل شیء ما خلاالله باطل»[۲].

لقمان حکیم: لقمان حبشی الاصل و یا اهل سودان مصر بود به اتفاق اکثر اهل خبر آن حکیم در مبادی احوال در سلک ممالیک یکی از بنی‌اسرائیل بود و بنا بر صفای طویت و کثرت قابلیت مقبول درگاه احدیت گشت، او حکمت اختیار کرد و حکیم گشت و خداوند ابواب علم و دانش را بر روی او گشود و نیز از قید رقیت نجات یافته آزاد شد[۳].

وی فرزند باعور بن ناروح بن تارخ ابن ابراهیم بود، این حکیم بزرگ لب‌های سطبر و قدم‌های گشاده و بلند داشت، برخی او را پسر خواهر یا خاله زادهٔ ایوب می‌دانند و گویند او درودگر یا درزی بود کلمات حکمت‌آمیز او میان مردم مشهور و در کتب مسطور است[۴].

لقمان: لقمان سرخسی، اهل سرخس و از عقلاء مجانین بود و در ابتدا مجاهده و ریاضت و حزم و احتیاط بسیار داشت، ناگاه کشفی بر او پیش آمد که عقلش برفت، گفتند: لقمان، آن چه بود و این چیست؟ گفت هر چند بندگی بیش کردم، بیش می‌بایست درماندم و گفتم الهی پادشاهان را چون بنده‌ای پیر شود آزادش کنند، تو پادشاه عزیزی در بندگی تو پیر گشتم، آزادم کن، گفت ندایی شنیدم که ای لقمان آزادت کردیم، نشان آزادی آن بود که عقل از وی برگرفتند[۵].

لیلی: لیلی عامریه دختر مهدی بن سعد عامری از قبیله بنی عامر بن صعصعه و کنیه‌اش ام‌مالک و ام عمر بود وی معشوقه مشهور قیس بن ملوح عامری است که مختصری از شرح حال

۱- نقل به‌اختصار از لغت‌نامهٔ دهخدا
۲- ریحانة‌الادب جلد سوم ص ۵۲
۳- نقل به‌اختصار از حبیب‌السیر ص ۱۵۸
۴- تفسیر ده جلدی ابوالفتوح رازی جلد هشتم ص ۹۵
۵- نقل از نفحات‌الانس ص ۲۹۶

او تحت عنوان مجنون نگارش یافته است. داستان این عاشق و معشوق زبان زد و ضرب‌المثل همه شده اکابر شعرای نامی قصه ایشان را به اسالیب متنوعه به نظم آورده‌اند. وفات لیلی کمی پیش از مجنون اتفاق افتاد (مجنون در سال ۶۵ یا ۶۸ هجری درگذشته است)[۱].

مالک دینار: مالک دینار از بزرگان و زهادِ قدیم بود و با حسن بصری صحبت داشت. نقل است که وقتی بر کشتی سوار شد چون به میان دریا رسید اهل کشتی مزد خواستند. او نداشت. وی را زدند و خواستند تا او را به دریا افکنند. ماهیان هر یک سر از آب بیرون آورده و در دهن هر کدام دیناری قرار داشت. اهل کشتی چون این کرامت را دیدند، به دست و پای او افتاده عذر خواستند. از این جهت او را مالک دینار گفته‌اند. وفاتش در سال ۱۳۷ هجری اتفاق افتاد[۲].

مأمون: عبدالله بن هارون مشهور به مأمون و مکنی به ابوالعباس از بزرگترین خلفای عباسی بود. ولادتش در سال ۱۷۰ روی داد چون دوازده ساله شد آثار اقبال از بشرهٔ او لایح گشت. هارون در ۱۸۲ مقرر ساخت که پس از امین، او متعهد امر خلافت باشد و در این خصوص از مردم بیعت گرفت و در سال ۱۸۶ عراق عجم و کرمان و فارس و طبرستان و خراسان و کابلستان و هندوستان و ماوراءالنهر را نامزد مأمون کرد لیکن پس از مرگ هارون میان او و امین به هم خورد و در محرم سال ۱۹۸ که امین کشته شد وزارت او اول با فضل بن سهل ملقب به ذوالریاستین و پس از قتل او این مقام به احمد بن ابی خالد رسید. خروج ابراهیم بن مهدی و نصر بن شبیب و بابک خرم‌دین در ایام خلافت او واقع شد. در سال ۲۰۳ از مرو متوجه بغداد شد و در سال ۲۱۸ به غزو روم رفت و در وقت مراجعت در ماه رجب همان سال بر کنار چشمه بذیذون وفات یافت. برادرش معتصم بر وی نماز گزارده جسدش را در طرسوس مدفون کرد. مدت زندگیش ۴۸ سال و زمان خلافتش بیست سال و پنج ماه بود. مأمون به وفور جود و کثرت علم و فضیلت از سایر خلفای بنی عباس ممتاز بود. پیوسته با علما و دانشمندان صحبت می‌داشت و امر داد تا کتاب اقلیدس را از

۱- خلاصه‌ای از ریحانة‌الادب جلد ۶ صفحه ۲۴۰

۲- نقل به‌اختصار از سفینة‌الاولیاء ص ۱۱۹

روم به عراق آورده به عربی ترجمه کردند و او اول کسی از خلفای عباسی بود که معتزلی شد کیاست و فراست و سخاوت او نیز مشهور است[۱].

محیی‌الدین یحیی: محیی‌الدین محمد بن یحیی بن ابی منصور نیشابوری خبوشانی فقیه شافعی مکنّی به ابوسعید یا ابوسعد، رئیس فقهای شافعیه نیشابور و مدرس مدرسه نظامیه آنجا بود سپس در مدرسه نظامیه هرات تدریس کرد[۲]. وی از اجلهٔ فقها و کبار علما اسلام و حوزه درس او همواره محل استفاده افاضل بود. تألیفات متعدد دارد از جمله کتاب الانتصاف فی مسائل الخلاف والمحیط فی شرح الوسیط است او به سال ۴۷۶ در ناحیه طریثیت نیشابور ولادت یافت، فقه را از حجةالاسلام ابی حامد غزالی و ابی المظفر احمد بن خوافی فرا گرفت[۳]. سرانجام در ماه رمضان سال ۵۴۸ که طایفه غز بر نیشابور استیلا یافتند، محیی‌الدین یحیی را که فتوی بر وجوب محاربه با غزان داده بود، گرفته و دهانش را با خاک بیاکندند تا هلاک شد شعرای عرب و عجم و اهل فضل درباره او مراثی بسیار گفتند. از جمله خاقانی قصیده‌ای بزرگ در رثـاء او گـفت: خـاقانی را در مرثیت او اشعار بسیار است که از آن جمله قصیده به مطلع زیر می‌باشد:

آن نیل مکرمت که تو دیدی سراب شد وان مصر معدلت که شنیدی خراب شد[۴]

مجنون: مجنون عامری در السنه هر طبقه به همین لقب مجنون معروف و مشهور و اسم اصلیش مهجور شده است نام او بنا بر مشهور قیس بن ملوح بن معاذ بن مزاحم بن عدی بن ربیعة بن جعده بن کعب بن ربیعه بن عامر بن صعصعة و از قبیله بنی عامر بود و عامری گفتن او نیز از همین جهت است. شیخ بهائی در اوائل جلد اول کشکول گوید: نامش احمد و لقبش قیس و قبیله‌اش مابین جعدی و قشیری و کلابی و عامری متردد بوده است و کنیه مجنون ابوالمهدی و به جودت شعر و اطلاع بر وقایع عرب معروف بود از زمان کودکی به دختر عموی خود لیلی علاقه مفرطی داشت و هر دو در یک جا بزرگ شده با یک دیگر به گوسفندچرانی اشتغال داشتند و پیوسته بازار عشق آنان گرمتر می‌شد تا آن که پدر و مادر لیلی او را از ملاقات قیس ممنوع داشتند و بدین جهت

۱- نقل به‌اختصار از تاریخ حبیب‌السیر جلد دوم صفحه ۲۵۲

۲- ریحانةالادب جلد سوم ص ۴۹۹

۳- لغت نامهٔ دهخدا صفحهٔ ۵۰۴

۴- نقل به‌اختصار از ریحانةالادب ج ۳ ص ۴۹۹ و لغت نامهٔ دهخدا و لباب‌الالباب ص ۱۹۰ و تعلیقات علامه میرزا محمد بن عبدالوهاب قزوینی بر لباب‌الالباب ص ۶۰۹

جنونی به قیس عارض شد دیوانه وار به صحرا روی نهاد، لیلی نیز پس ازین جریان از کثرت سوز و گداز قیلی سخت بیمار شد و از دنیا درگذشت، بعد از دفن او مجنون مطلع شده چون کسی سراغ قبر او را نداد وی خاک قبرها را بویید تا گور لیلی را پیدا کرد و شهقه‌ای کشید و همان جا جان داد و نزد معشوقه‌اش دفن شد. وفات مجنون در ۶۵ یا ۶۸ هجری به سن چهل و پنج سالگی اتفاق افتاد[۱].

محمد: حضرت محمد صلی‌الله علیه و آله، آخرین و بزرگترین پیغمبران جهان است، نسب آن جناب چنین است: محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبد مناف بن قصی بن کلاب بن مرة بن کعب بن لوی بن غالب بن فهر بن مالک بن النضر بن کنانة بن خزیمة بن مدرکة بن الیاس بن مضر بن نزار بن معد بن عدنان. حضرت در سنه عام‌الفیل و مطابق سال ۵۷۱ میلادی در مکه متولد شدند، و به سن چهل سالگی به پیغمبری مبعوث گشتند و ۱۳ سال پس از بعثت، هجرت فرمودند و در سال دهم هجری در مدینه وفات کردند. مادر ایشان آمنه بنت وهب بن عبدمناف بود و دیگر از اسماء و القاب آن جناب، احمد، مصطفی، رسول‌الله، حبیب‌الله و خاتم‌النبیین است.

چون شرح حال پیغمبر را در کتب مربوطه مفصلاً نقل کرده‌اند، در اینجا به همین اندازه اکتفا می‌شود.

محمود: سلطان محمود غزنوی، از بزرگترین و معروفترین پادشاهان سلسله غزنوی است. پدرش امیر ناصرالدین سبکتکین غلام‌البتکین، و مادرش دختر یکی از حکمرانان زابلستان بود بدین جهت او را محمود زابلی هم می‌گویند، لقب او در اوائل حال به موجب امر امیر نوح سامانی، سیف‌الدوله بود و چون پس از انقراض سامانیان در خراسان و غزنین بالاستقلال به پادشاهی شناخته شد، خلیفه القادر بالله او را یمین‌الدوله و امین‌الملة لقب نهاد در مبادی ایام سلطنت به سیستان لشکر کشید و امیر خلف آخرین امیر صفاریان را گرفته آن ملک را تسخیر کرد او نخستین پادشاهی بود که بنا بر خطاب امیر خلف، سلطان نامیده شد. این سلطان چندین بار به عنوان غزا و جهاد به هندوستان لشکر کشید و تا سومنات رفته بت‌ها را برانداخت و نیز به ترکستان و خوارزم لشکر کشید همه جا را تحت نفوذ خود درآورد آخر کار نیز به صوب عراق حرکت کرد و آن بلاد را از تصرف مجدالدوله دیلمی بیرون آورد و به پسر خویش مسعود تفویض کرد سرانجام در سال ۴۲۱ بر اثر درد سینه درگذشت. آخرین وزیر او امیر حسنک میکال معروف به حسنک وزیر بود

۱- خلاصه‌ای از ریحانة‌الادب جلد سوم صفحه ۴۷۱

سلطان محمود به شجاعت و عدالت و دینداری معروف می‌باشد اما از بخل و امساک او هـم در تواریخ ذکری رفته است[۱].

مرتضی: رجوع شود به حضرت علی علیه‌السلام.

مریم: حضرت مریم دختر عمران بن ماثان (پسر عم و پدر زن حضرت زکریا)، مادر حضرت عیسی است. اسم مادرش حنه بنت فاقوذ بود و فرزندی نمی‌آورید. روزی به اتفاق عمران نذر کرد که خداوند فرزندی به او دهد که محرر باشد و معنی محرر آن است که به شغل دنیا اشتغال ننماید و همواره به عبادت ایزد تعالی و خدمت مسجد اقصی قیام کند. اتفاقاً از حنه دختری تولد شد. چون اناث را به واسطه عذری که دارند قابلیت تحریر نیست عمران و حنه متفکر و متحیر شـدند پس وحی الهی جهت قبول آن دختر و جواز محرر بودن او بر زکریا (که متصدی امور مسجد اقصی بود) نازل شد و عمران دخترخود را مریم نام نهاد و مریم به روایت اکثر مفسران به معنی خادم است و بعضی گفته‌اند که لفظ مریم امةالله است یعنی کنیزک خدا. باری، چون عمران مریم را به مسـجد اقصی فرستاد، احبار یهود را به تکفل و تعهد او رغبت بی‌نهایت پیدا گشت. زکـریا عـلیه‌السـلام فرمود که چون خواهر مریم در خانه من به سر می‌برد، انسب آن است که کفالت او به من حواله کنید احبار از قبول این سخن ابا نمودند و سرانجام قرار بر قرعه شد به نام زکریا آمد، وی مریم را به خانه برد و همت به تربیت او مصروف داشت، بعد برای او غرفه‌ای در مسجد تـرتیب داد و هـر گـاه از مسجد بیرون می‌رفت در آن غرفه را به روی مریم قفل می‌کرد، تا روزی با کمال تعجب دید طعامی در نزد مریم است و دانست که آن از طرف پروردگار است پس از آن بر شدت علاقه و محبت نسبت به مریم افزود تا سرانجام مریم در سن سیزده سالگی به وسیله دم جبرئیل آبستن شد و عیسـی را زایید و خود چندی پیش از صعود عیسی وفات کرد[۲].

مسعود: سلطان مسعود پسر سلطان یمین‌الدوله محمود سبکتکین، از سلاطین سلسله غزنوی بود. او چند ماه پس از مرگ پدر در غزنین به‌سال ۴۲۱ به تخت سلطنت نشست وزارت را به احمد بن حسن میمندی داد. وی پادشاهی شجاع و قوی و کـامران بـود در زمـان سـلطنت او تـرکان

۱– نقل به‌اختصار از حبیب‌السیر جلد دوم ص ۳۷۴

۲– نقل به‌اختصار از تاریخ حبیب‌السیر جلد اول ص ۱۳۷ و ۱۴۰

سلجوقی به خراسان هجوم کردند و دست به ایذا و ظلم مردم گشوند، مسعود با سپاهی بزرگ بر ایشان تاخت و چندین بار آنان را شکست سخت داد تا سرانجام بر اثر غفلت کوچکی در محل دندانقان از طغرل سلجوقی شکست خورده به طرف هندوستان فرار کرد ولی در راه جمعی از غلامان و سپاهیان غنایم سلطنتی را ربوده، او را در قلعه‌ای اسیر کرده سرانجام به‌سال ۴۲۳ به قتل رساندند[۱].

مسیح: رجوع شود به عیسی علیه‌السلام.

مصطفی: رجوع شود به حضرت محمد صلی‌اللّٰه علیه و آله.

معروف: معروفِ کرخی از قدما مشایخ و از طبقه اولی[۲] بود. کنیت او ابومحفوظ و نام پدرش فیروزه و بعضی گفته‌اند فیروزان بود. گروهی نیز او را معروف بن علی الکرخی نوشته‌اند. معروف استاد و پیر سرّی سَقَطی بود پدرش از موالی و دربانی امام علی بن موسی را داشت و معروف با پدر و مادر به دین ترسایان بودند و بر دست امام مسلمان شدند[۳] حضرت علی بن موسی الرضا به او کمال عنایت و محبت داشتند و آنچه معروف یافت از برکت خدمت و تربیت امام بود. مذهب امام اعظم (ابوحنیفه) داشت صاحب تذکرةالاولیاء گوید: اگر عارف نبودی معروف نبودی[۴]. وی با داوود طایی صحبت داشت و داوود در علم شاگرد ابوحنیفه و در طریقت مرید حبیب مرید سلمان فارسی بوده[۵] روزی مردم بر در سرای علی بن موسی ازدحام کردند و معروف در آن ازدحام ضربتی خورد و در اثر آن درگذشت. وفاتش در دوم محرم سال ۲۰۰ هجری اتفاق افتاد قبرش در بغداد و زیارتگاه است[۶].

معشوق طوسی: معشوق طوسی که نامش محمد از عقلا مجانین به شمار می‌رود او در زمان ابوسعید در شهر طوس می‌زیست و دارای حالتی به کمال و بزرگ بود[۷]. با ابوسعید ملاقات کرد و

۱- خلاصه‌ای از تاریخ حبیب‌السیر جلد دوم ص ۳۹۰
۲- نفحات‌الانس ص ۳۸
۳- نفحات‌الانس ص ۳۹ و سفینةالاولیاء ص ۳۵
۴- سفینةالاولیاء ص ۳۵
۵- نفحات‌الانس ص ۳۸ و سفینةالاولیاء ص ۳۵
۶- سفینةالاولیاء ص ۳۵
۷- نفحات‌الانس ص ۳۸ و سفینةالاولیاء ص ۳۵

مشایخ پس از وی هم چون عین‌القضاة همدانی و امام احمد غزالی به او اعتقاد داشته‌اند. جامی می‌نویسد این محمد معشوق ترکی قبا بسته بود و قبر وی در طوس می‌باشد[۱].

ملکشاه: سلطان معزالدین ملکشاه بن عضدالدین الب‌ارسلان یکی از بزرگترین سلاطین سلجوقیان و لقب او بنا بر فرمان خلیفه جلال‌الدوله یمین امیرالمؤمنین بود. وی پس از درگذشت الب‌ارسلان به دستیاری خواجه نظام‌الملک به جای پدر بر تخت سلطنت نشست و به اتفاق وزیر با تدبیر خود، شورش شاهزادگان سلجوقی را نشاند و سمرقند را تصرف کرد بیت‌المقدس و انطاکیه و گرجستان و آسیای صغیر و شام را زیر نفوذ خویش آورد و تقویم جلالی به دستیاری چند منجم از جمله عمرخیام در زمان او ترتیب و انجام یافت. معزی شاعر تخلص خود را از لقب معزالدین ملکشاه گرفت. این پادشاه پیوسته به شکار و گردش در بلاد و جنگ با دشمنان سرحدی و فتح شهرها روزگار می‌گذرانید زمام اداره امور مملکت در کف باکفایت خواجه نظام‌الملک قرار داشت ولی در آخر کار بر اثر سعایت حاسدان، شاه از خواجه رنجید و او را از وزارت خلع کرد و تاج‌الملک را به جای او برگزید. خواجه به وسیله یکی از فداییان اسماعیلی به قتل رسید و سلطان هم یک ماه بعد در سال ۴۸۵ وفات کرد و در اصفهان به خاک سپرده شد[۲].

موسی: حضرت موسی علیه‌السلام از پیغمبران اولوالعزم است، پدرش عمران بن فاهث بن لاوی بن یعقوب و مادرش لوهام نیز از نوادگان لاوی بود[۳] کلمه «موسی» به معنی از آب کشیده شده است و این وجه تسمیه از آن جهت است که بعد از تولد مادر او را در زنبیلی قیراندود نهاده در میان نی‌زار کنار رود نیل گذارد و دختر فرعون او را گرفته به خانه برد[۴] و انتقال در صندوق گذاردن و به آب انداختن او به وجوه دیگر نیز در کتب آمده است. حضرت موسی از مبادی ایام رضاع تا وقت هجرت از مصر در حجر تربیت آسیه زن فرعون به سر برد و در کمال دولت و اقبال روزگار می‌گذاشت ولی بنا بر مناسبت جبلی به طریقه پنهانی رعایت جانب بنی‌اسرائیل را می‌کرد تا روزی به حمایت یکی از اسرائیلیان قبطی را مشتی زد و کشت، چون فرعون دانست، قصد

۱- نقل به‌اختصار از نفحات‌الانس ص ۳۹۰

۲- نقل به‌اختصار از تاریخ حبیب‌السیر جلد دوم ص ۴۹۰

۳- نقل از حبیب‌السیر جلد اول ص ۸۰

۴- نقل به‌اختصار از قاموس کتاب مقدس ص ۸۴۹

موسی کرد، موسی از مصر خارج شده به مدین رفت و مدت ده سال خدمت شعیب کرد و یکی از دختران او را به نکاح خود درآورد، پس از آن مراجعت کرده در وادی ایمن به درجه ارجمند نبوت رسید و به هدایت فرعون و قبطیان مبعوث شد هارون برادرش در این امر با او شرکت داشت و به اتفاق هم بیست سال فرعون و اتباع او را به وحدانیت حق خواندند و آیات باهره و معجزات ظاهره بدیشان نمودند. و پس از آن که از ایمان فرعون و فرعونیان مأیوس شدند با تمامی بنی اسرائیل از مصر بیرون رفته از رود نیل یا قلزم عبور کردند و فرعون با سپاه خویش از عقب ایشان در آب رانده جملگی غرق شدند. پس از هلاک فرعون و قبطیان واقعه میقات و نزول الواح و تورات و قصه بقره و رفتن موسی به جنگ جبابره و کشته شدن عوج و فرو رفتن قارون و ملاقات موسی و خضر و قضیه تیه واقع شد موسی پس از حادثه تیه به سی و سه سال وفات یافت. مدت عمرش ۱۲۰ سال بود[۱].

میرطاهر: رجوع شود به طاهر.

میکائیل: نام یکی از فرشتگان مقرب که روزی مخلوق را می‌رساند و به فارسی بشتر و تشتر نیز گویند[۲].

نصر احمد: امیر سعید ابوالحسن نصر بن احمد سامانی، از امرای بزرگ سامانیان بود. وی پس از شهادت پدرش احمد در سال ۳۰۱ هجری در هشت سالگی به امارت ماوراءالنهر و تمام خراسان رسید. وزارتش با ابوعبدالله محمد بن احمد جیهانی، یکی از رجال عالی قدر و فاضل آن عصر بود. از وقایع مهم دوران امارت نصر بن احمد، دفع طغیان و شورش برادرش و غلبه بر ماکان کاکی از امراء دیالمه، است. امیر نصر با وجود عنفوان جوانی و حصول اسباب کامرانی عَلَم زهد و تقوی برافراشت و در رفاه رعیت و آبادانی بلاد کوشید و در اوائل سنه ۳۳۱ به مرض سل دچار شد و در آن ایام همواره به عبادت مشغول بود تا در ماه رجب سال مذکور درگذشت مدت عمرش ۳۸ سال و زمان سلطنتش ۳۰ سال بود[۳].

نظام: رجوع شود به نظام‌الملک.

۱- نقل به‌اختصار از حبیب‌السیر ج ۱ ص ۸۱

۲- فرهنگ نفیسی

۳- خلاصه‌ای از حبیب‌السیر جلد دوم ص ۳۵۶

نظام‌الملک : امیر ابوعلی قوام‌الدین حسن بن علی بن اسحاق الطوسی ملقب به نظام‌الملک وزیر بزرگ و مدبر الب‌ارسلان و ملکشاه سلجوقی بود، وی در سال ۴۰۸ در نوقان طوس متولد شد و از کودکی به تحصیل علم راغب گردید در یازده سالگی قرآن یاد گرفت و بـه فـقه شـافعی مشغول شد پس از آن به غزنه رفت و در فنون ادب مهارت یافت سپس به مرو پیش چغری بیگ پدر الب‌ارسلان رفت چغری بیگ در پیشانی او آثار بزرگی و فراست دیـد او را نـزد پسر خـود الب‌ارسلان به دبیری و مشیری فرستاد چون الب‌ارسلان به سلطنت نشست، خواجه عمیدالملک کندری طوسی، وزیر خود را به تحریک نظام‌الملک کشت و در سال ۴۵۶ نظام‌الملک را به وزارت برگزید خواجه با تدبیر و رأی صائب و حسن نیت و لیاقت کامل مـدت ۲۹ سـال کشـور بـزرگ سلجوقی را اداره کرد و مدارسی بزرگ به نام نظامیه در بغداد و نیشابور و دیگر شهرها ساخت و بزرگانی چون امام محمد غزالی را در آنها به تدریس گماشت.

سرانجام در سال ۴۸۵ در سن هفتاد و هفت سالگی به دست یکی از فداییان اسماعیلی به زخم کارد از پا درآمد و در اصفهان مدفون شد ملکشاه نیز یک ماه پس از او درگذشت[۱].

نمرود : نمرود پسر کنعان بن سام بن نوح بود معنی نمرود لَم یَمُت است و آن کافر مشهور، از جملهٔ کسانی بود که به پادشاهی تمام روی زمین رسید. وی دعوی الوهیت کـرد و مـردم را بـه پرستش خویش وادار نمود، حضرت ابراهیم به سوی او و قومش مبعوث شد نمرود بعد از محاربه با ابراهیم به مشورت یارانش آتشی عظیم برافروخت و ابراهیم را در منجنیق نهاده در آن پرتاب کرد، آتش به امر الهی بر ابراهیم گلستان شد، باز هم نمرود ایمان نیاورد و همان طور به کفر خود ادامه داد تا سرانجام پشه‌ای کوچک در بینی او رفت و مغزش را خورد و مدت ۴۰ سال در غایت مرض و عذاب گذاشت تا درگذشت مدت سلطنتش ۴۰۰ سال[۲] بود.

نوح : اسمش ساکن یا ساکت یا سکت و یا یشکر بود پدرش لمک بن متوشلخ بن ادریس و مادرش قینوس و القابش آدم ثانی و شیخ الانبیاء بود اگر کلمهٔ نوح عربی باشد از نوحه (به علت گریه زیاد او) گرفته، به هر حال نوح اول پیغمبری بود که نسخ شریعت ماقبل کرد به دعای او طوفان همه عالم را فرا گرفت، وی ۱۲۶ سال پس از وفات آدم تولد یافت در صـد و پنجاه سـالگی بـه

۱- خلاصه‌ای از تجارب‌السلف صفحهٔ ۲۶۶ و کتاب دانشوران خراسان صفحه ۱۹۵
۲- نقل به‌اختصار از حبیب‌السیر جلد اول ص ۴۴

پیغمبری مبعوث گردید ۹۵۰ سال دعوت کرد و ۵۰ سال پس از طوفان درگذشت، نوح از جمیع انبیاء بیشتر عمر کرد[۱].

نوح منصور : نوح بن منصور بن نوح بن عبدالملک بن نوح بن نصر بن احمد سامانی یکی از پادشاهان سلسلهٔ سامانی بود. وی در سال ۳۶۵ به جای پدرش بر تخت امارت جلوس کرد. وزارت را به ابوالحسین عتبی که صاحب فضل و هنر بود، داد. در اوائل پادشاهی او، البتکین در غزنین وفات یافت و غلامش سبکتکین به جای او نشست. در همین ایام در ماوراءالنهر و خراسان و سیستان فتنه‌ها برخاست و عتبی کشته شد. امیر نوح چند بار با مخالفان جنگ کرد تا سرانجام به یمن شجاعت امیر سبکتکین و پسرش محمود، فتنه‌ها آرام گرفت امیر نوح در ماه رجب سال ۳۸۷ هجری درگذشت در حالی که ۲۲ سال سلطنت کرده بود. امیر رضی لقب داشت[۲].

نوری : نامش احمد بن محمد یا محمد بن محمد معروف به ابن البغوی است پدر وی از بغشور (شهری بوده است در میان هرات و مرو) ولی منشأ و مولد صاحب ترجمه در بغداد بود، لقبش نوری و از مشایخ بزرگ و از اقران و نزدیکان جنید و معاصر المعتمد علی‌الله و معتضد عباسی بود. مراحل عرفان را به هدایت سرّی سَقَطی و شیخ محمد علی قصاب و احمد بن ابی‌الحواری پیمود سال‌ها به مصاحبت ذوالنون مصری گذراند و بسیاری از معارف و علوم اهل تصوف را از آن عارف کامل اخذ کرد، عمرش دراز وفاتش در سال ۲۸۶ یا ۲۹۵ واقع شد[۳] طریقه نوریه بدو منسوب می‌باشد[۴].

نوشروان : نوشروان مخفف انوشروان به معنی دارای روان جاوید[۵] نام خسرو اول معروف به انوشیروان عادل است. وی در سال ۵۳۱ میلادی پس از پدر خود قباد به سلطنت نشست. این پادشاه از بزرگترین پادشاهان ساسانی است و ذکر جمیل او در رعیت پروری و دادگستری در افواه خاص و عام جاری است. معروف است که حضرت رسول فرمود: «ولدت فی زمن الملک العادل».

لقب انوشیروان، کسری به فتح و هم به کسر کاف و آن معرب خسرو است. بیشتر شهرت کسری بر اثر فتوحات نمایان و جنگ‌های وی با رومیان و طرز اداره مملکت می‌باشد شیوه وی در

۱- نقل به‌اختصار از تاریخ حبیب‌السیر جلد اول ص ۲۹
۲- نقل به‌اختصار از تاریخ حبیب‌السیر جلد دوم ص ۳۶۳
۳- نفحات‌الانس ص ۷۸ - نامه دانشوران جلد دوم ص ۳۶۷ - سفینةالاولیاء ص ۱۳۷
۴- سفینةالاولیاء ص ۱۳۷
۵- برهان قاطع

جهانداری طوری بود که حتی دشمنان این آب و خاک یعنی عباسیان از قبول اصول آن در اداره ممالک وسیع اسلامی نتوانسته‌اند خودداری کنند. انوشیروان از فلاسفه و علماء و اطبا تجلیل بسیار می‌کرد. وفاتش در سال ۵۷۹ میلادی اتفاق افتاد.

نوشین روان: رجوع شود به نوشیروان.

هامان: هامان وزیر و طرف مشورت فرعون بود و به تحریک او فرعون قصد قتل موسی کرد و هر چند موسی آیات و معجزات می‌نمود و فرعون قصد اطاعت موسی می‌کرد هامان مانع گشته می‌گفت شرم نداری که بعد از آن که سال‌ها دعوی الوهیت کرده باشی، گردن به طوق عبودیت درآری، فرعون به سخن او از جاده مستقیم دور افتاد، تا روزی فرعون گفت من می‌خواهم به آسمان روم و از خدای موسی خبری یابم، پس هامان به اشارت او به بناء عمارتی در غایت رفعت مشغول شد و خشت پخته اختراع نمود و به کار برد، پس از اتمام آن موضع که هزار و دویست ارش ارتفاع داشت، فرعون بر آن صعود نمود آسمان را چنان دید که از روی زمین ملاحظه کرده بود پس خائب و خاسر فرود آمد و همان لحظه آن بنا به سبب رسیدن پر جبرئیل پاره پاره گشته هر پاره‌ای به جایی افتاد و هر استاد و مزدور که در آن بنا کار کرده بود روی به بئس المعاد نهاد[1].

هارون الرشید: ابو جعفر هارون بن مهدی، از بزرگترین خلفای بنی‌عباس بود. ولادتش در ری به‌سال ۱۴۸ روی داد و چون ۲۲ سال از عمرش گذشت متصدی امور خلافت شد. وزارتش اول به عهده برمکیان بود که در آن روزگار دولت و اقبال آن‌ها به اوج کمال رسید ولی به زودی به حضیض نکبت و ادبار سقوط کردند و در اواخر فضل بن الربیع وزارت او را داشت. هارون در اوقات حکومت خود سالی به حج می‌رفت و سالی مراسم غزا و جهاد به جای می‌آورد و او نخستین خلیفه‌ای بود که در میدان، گوی باخت و به لعب شطرنج پرداخت. به صحبت اهل فضل و دانش رغبت تمام داشت و پیوسته جمع کثیر از فضلاء و شعرا ملازمتش می‌کردند و به جوایز و صلات گرامشد محظوظ می‌شدند. وفات او در جمادی‌الاولی سال ۱۹۳ در شهر طوس اتفاق افتاد و مدت حیاتش ۴۵ سال بود[2].

هارون: هارون برادر حضرت موسی و پیغمبر بود، هارون به لغت عبری یعنی سرخ و سفید و

۱- نقل از حبیب‌السیر جلد اول صفحه ۸۲

۲- خلاصه‌ای از تاریخ حبیب‌السیر جلد دوم صفحه ۲۲۸

چون هارون به این دو صفت متصف بود او را بدین اسم نامیدند و لقب هارون، وزیر و امام و خلیفه است. پدر این دو پیغمبر عمران بن قاهث بن لاوی بن یعقوب بود و نسب مادر موسی که لوهام نام داشت نیز به لاوی می‌پیوست هارون یک سال یا دو سال از موسی بزرگتر بود و پس از آن که موسی در وادی ایمن به درجه نبوت رسید و به هدایت فرعون و قبطیان مبعوث گشت هارون در آن امر با وی شریک و سهیم شد سنش در آن وقت ۴۹ سال بود و مدت ۲۰ سال به اتفاق موسی، فرعون و اتباع او را به توحید دعوت کرد و پس از یأس از کار خود، هر دو پیغمبر بنی‌اسرائیل را برداشته از مصر خارج شدند و فرعون که به دنبال آن‌ها می‌تاخت در رود نیل یا قلزم غرق شد پس از آن واقعه میقات و نزول الواح و تورات روی داد و آن چنان بود که موسی هفتاد نفر را از قوم خود انتخاب کرد و هارون را به جای خود در میان قوم گذاشت و خود با آن‌ها برای مدت سی روز به کوه طور روان شد، چون به فرمان الهی ۳۰ روز به ۴۰ روز کشید، سامری از موقعیت استفاده کرد و مردم را به گوساله پرستی اغوا نمود و هارون نتوانست ازین فتنه جلوگیری کند پس زمانی که موسی از کوه طور باز گشت و الواحی که تورات بر آن نوشته بود آورد دید قومش از دین خارج و گوساله پرست شده‌اند خشمناک گردید. هارون را معاتب قرار داد و از غایت غضب الواح را چنان بر زمین زد که بعضی از آنها بشکست و سر و محاسن برادر را گرفت و بیش خود کشید و چون هارون بی‌گناهی خود را ظاهر کرد، موسی عذر او را پذیرفت و پس از آن قضیه تیه واقع شد و سرانجام حضرت هارون ۳۰ سال پس از حادثه تیه و ۳ سال پیش از موسی در سن ۱۱۹ سالگی به ریاض جنت شتافت[۱].

هاروت و ماروت : چون حضرت ادریس در آسمان در سلک معتکفان عالم بالا قرار گرفت ملایکه وجود او را میان خود ناشایست دیده گفتند این خاطی در میان کسانی که هرگز گرد معصیت نگشته‌اند چه می‌کند یا آن که اهل زمین راکه پیوسته فتنه می‌انگیزند و گناه می‌کنند مورد سرزنش قرار دادند. حضرت احدیت فرمود اگر شما به جای آنها روید هر آینه مرتکب معاصی شوید پس به امر الهی ملایکه از میان خود دو فرشته را به نام عزا و عزابا و ملقب به هاروت و ماروت انتخاب کرده برای امتحان به زمین فرستادند. آن دو فرشته به صورت بشر مدتی به دستور معهود بر مسند ایالت متمکن بودند روزها به اکل و شرب و سایر شهوات نفسانی با افراد انسانی شرکت داشتند و

۱- نقل به‌اختصار از حبیب‌السیر جلد اول صفحه ۸۰

در شب از برکت اسم اعظم به آسمان رفته صفات بشریت از ایشان زایل می‌شد تا روزی جمیله‌ای که در حسن صورت ممتاز بود به نام زهره یا ناهید جهت امری نزد آن دو ملک رفت ایشان عاشق وی شدند، بعد به خانه او رفته هر یک عشق خود را اظهار کردند، زهره گفت کیش من بت پرستی است تا بت مرا سجده نکنید مقصود خود از من حاصل نتوانید کرد فرشتگان ابا کردند، زهره گفت پس اسم اعظم را به من تعلیم دهید. ایشان نیز ازین ملتمس ابا کردند زهره گفت پس ظرفی شراب بیاشامید، هاروت و ماروت گفتند ارتکاب خمر از سایر ملتمسات آسان‌تر است و چون قدحی چند نوشیدند از زور مستی آنچه مدعای زهره بود از تعظیم بت و تعلیم اسم اعظم به تقدیم رسانیدند در آن حال کسی بر آن منزل عبور کرد و از اعمال آنان مطلع شده زهره گفت باید این کس راکشت تا رسوا نشوید آنان به ناچار آن بیچاره را کشتند زهره در آن وقت به قدرت اسم اعظم به آسمان رفت و چون آن دو از خواب بیهوشی بیدار و بر اعمال شنیع خود واقف شدند، گریه و زاری کردند جبرئیل هم از جانب خدا آمده گفت اکنون شما میان عذاب دنیا یا عقبی مخیرید آنان عذاب دنیوی را اختیار کردند لاجرم هر دو را در غار یا چاه کوه بابل سرنگون آویختند و ایشان همان جا تا قیام قیامت معذب هستند[۱] و گویا در آنجا سحر به مردم می آموختند از این روگاهی آنان را دو جادوی بابل نیز می‌گویند.

یحیی بن المعاذ: یحیی بن المعاذ الرازی، مکنی به ابو زکریا و ملقب به واعظ، از وعاظ اهل تصوف بود و به عقیده گروهی از مشایخ. او در زمان خود از لحاظ وعظ از همه برتر و بر آن قادرتر بوده است[۲] بعضی گفته‌اند که یحیی به بلخ رفت و مدتی در آنجا ماند پس از آن به نیشابور بازگشت[۳] و همان جا وفات یافت سال وفاتش[۴] به‌سال ۲۵۸ بود و قبر وی نیشابور است در قبرستان معمر[۵].

یحیی: یحیی بن زکریا پسر خالهٔ حضرت عیسی، از پیغمبران بزرگ است، پدرش تا سن نود سالگی فرزند نداشت چه زنش عقیم بود، روزی حضرت زکریا در درگاه خدا از پیری و بی‌وارثی نالید و خداوند یحیی را به او عنایت کرد، و پیش از یحیی هیچ کس چنین اسمی نداشته چون نام

۱- نقل به‌اختصار از حبیب‌السیر جلد اول صفحه ۳۷
۲- نقل به‌اختصار از حبیب‌السیر جلد اول ص ۲۷
۳- نفحات‌الانس صفحه ۵۵ - سفینةالاولیاء صفحه ۱۲۹
۴- نفحات‌الانس صفحه ۵۶
۵- نفحات‌الانس صفحه ۵۶ - سفینةالاولیاء صفحه ۱۲۹ - سفینةالاولیاء صفحه ۱۳۰

پدر پدر زنده شد یا دین به وجود او حیات پیدا کرد از این جهت او را یحیی که از ماده حیات (زندگی) گرفته شده، نامیدند و خداوند یحیی را از همان کودکی علم و حکمت کرامت فرمود و او را حصور گردانید و حصور کسی را گویند که از غایت عفت از صحبت زنان اجتناب نماید. یحیی در مبادی ایام کودکی به لباس رهبانان ملبس شد و به مسجد اقصی رفته در آنجا به عبادت و گریه و زاری از خوف خدا مشغول گشت تا در سن سی سالگی به مقام نبوت رسید پس از بعثت عیسی، او را تصدیق کرده به خدمتش شتافت و مردم را به قبول آیین عیسی دعوت و ترغیب کرد. سرانجام بعد از صعود عیسی، به وسیله هردوس پادشاه وقت و به تحریک دختری که معشوقه شاه بود، مظلومانه به قتل رسید[۱].

یأجوج و مأجوج: قرآن در دو سوره ازین قوم نام برده است و ظاهراً چنین به نظر می‌رسد که این دو کلمه عبری باشد ولی اصلی این دو کلمه عبری نیست و از لغات بیگانه به این زبان وارد شده و بدین صورت درآمده است زیرا این دو کلمه در زبان یونانی «گاگ» و «ماگاگ» تلفظ می‌شود و در ترجمه سبعینی تورات نیز به همین شکل وارد شده و در سایر لغات اروپایی نیز به همین صورت انتشار یافته است.

ادلهٔ تاریخی فراوانی در دست هست که ثابت می‌کند که قوم یأجوج و مأجوج قبایل وحشی بیابانی بوده که در دشت‌های شمال شرقی می‌زیسته‌اند و از روزگار قبل از تاریخ تا قرن نوزدهم میلادی مانند سیل به طرف بلاد غربی و جنوبی سرازیر گشته‌اند و قسمتی از آن قبایل در عصر اخیر در اروپا «میگر» و در آسیا «تاتار» نامیده شده‌اند و جای تردید نیست که شعبه‌ای ازین قبایل که در سال ۶۰۰ قبل از میلاد در سواحل دریای سیاه منتشر گشته بودند، از کوه‌های قفقاز سرازیر شده و بر آسیای غربی حمله برده‌اند و مسلم است که مردم کوهستانی از غارتگری ایشان به کورش ذوالقرنین شکایت کرده‌اند و کورش برای جلوگیری ایشان سد معروف را بنا نهاده است که هنوز آثار آن مشهود است[۲].

اما در روزگار قدیم که تاریخ مانند امروز جنبه تحقیقی و علمی نداشت، درباره یأجوج و مأجوج داستان‌های افسانه مانندی رواج داشته و مردم و حتی نویسندگان آنان را موجوداتی

۱- خلاصه‌ای از حبیب‌السیر جلد اول صفحه ۱۳۹

۲- نقل به‌اختصار از فرهنگ قصص قرآن تألیف آقای سید صدرالدین بلاغی صفحه ۱۳

عجیب الخلقه و مخصوصی پنداشته‌اند که اسکندر ذوالقرنین سدی آهنین یا قیری برای جلوگیری از هجوم و آزار ایشان بنا نهاد چنانچه سعدی هم درباره ممدوح خود گفته:

«ترا سد یأجوج کفر از زر است — نه رویین چو دیوار اسکندر است»

یعقوب : حضرت یعقوب علیه‌السلام پسر اسحاق بن ابراهیم، از پیغمبران عالی‌مقام است، به اتفاق ارباب اخبار ولادتش در زمان حیات ابراهیم واقع شد و در وجه تسمیهٔ او گفته‌اند که چون وی متعاقب عیص تولد شد و در آن وقت دست بر عقب او داشت، آن جناب را یعقوب گفتند مؤلف تاریخ حبیب‌السیر می‌نگارد که چون ملایکه مبشرین، ابراهیم و ساره را به ولادت اسحاق و در عقب او به وجود یعقوب، بشارت دادند کما قال سبحانه و تعالی «فَبشر ناها بِاسحق و من وراء اسحاق یعقوب» از این جهت او را یعقوب گفتند باری مدت دعوت یعقوب پنجاه سال بود و در نود سالگی به هجران یوسف گرفتار شد و چهل سال در بیت‌الاحزان در غایت حزن و ملال گذرانید پس از آن ۱۷ سال در مصر در جوار یوسف به کام دل روزگار گذاشت و سرانجام در سن ۱۴۷ سالگی درگذشت حضرت یوسف دستور داد بدن پدر را در تابوتی به فلسطین حمل کردند و طبق وصیت پدر در کنار قبر جدش به خاک سپردند، از یعقوب ۱۲ پسر و گروه کثیری نوه و آل به جای ماند چنان که مشهور است.

یوسف : حضرت یوسف علیه‌السلام پسر یعقوب از پیغمبران بزرگ بود یوسف لفظی عجمی و به عقیده گروهی اسمی است عربی مأخوذ از اسف و اسیف غمزده را گویند و مملوک را نیز اسیف نامند، گویا یوسف بدان جهت به این اسم موسوم شد که هم ذل رقیت کشید و هم زهر اندوه چشید. لقبش صدیق و پدرش یعقوب بود وی دو ساله بود که مادرش راحیل درگذشت و در هفده سالگی بنا بر قصد برادران در چاه افتاد و در آن چاه به وحی الهی فایز شد بعد که به مصر افتاد شش سال در خانه عزیز مصر به سر برد و به واسطه تعشق زلیخا هفت سال در حبس افتاد و در سی سالگی از حبس بیرون آمده بر مسند عزت مصر نشست در سی و دو سالگی زلیخا را به عقد خود درآورد و بیست و سه سال پس از فوت یعقوب از دنیا رفت در آن وقت سنش نود و هفت یا صد و بیست سال بود[1].

۱– نقل به اختصار از حبیب‌السیر جلد اول صفحه ۵۸

یونس: یونس بن متی از احفاد لاوی بن یعقوب، پیغمبری است که مدتی بعد از وفات سلیمان مأمور هدایت اهل نینویٰ گردید، چون ساکنان آنجا ازو فرمانبرداری نکردند. یونس به عذاب آنها دعا کرد و خود با اهل و عیال به کوهی در آن حوالی پناهنده شده چون آثار عذاب ظاهر گشت. مردم ترسیدند و به صدق دعوی یونس ایمان آورده زاری کنان در طلب او بیرون رفتند، یونس از ترس این که مبادا باز او را تکذیب کنند از آمدن به شهر خودداری کرده به کنار دریایی که گویا همان دجله بوده است رفت و به مصیبت چندی، از جمله نابود شدن دو پسرش گرفتار شد و ماهی‌ای نیز او را ابلعید و مدت چهل روز در شکم آن حوت قرار داشت و همان جا تسبیح و استغفار می‌کرد، تا سرانجام ماهی او را از دهان به کنار دریا انداخت بر فور درخت کدویی رسته سایه بر سرش افکند و آهویی نیز او راشیر داد، چون یونس قوت رفتار پیدا کرد به شهر آمد با اعزاز و اکرام وارد شد و مدتی به تعلیم احکام تورات و قواعد شریعت موسوی مشغول شد پس میل سیاحت کرد قبرش در حدود کوفه است[۱].



۱ـ نقل به‌اختصار از حبیب‌السیر جلد اول صفحه ۶۰



لغات و اصطلاحات

آبی – میوهٔ معروف که آن را «بهی» و در فارس و عراق «به» گویند و نوعی از انگور کبود نیمرنگ و رنگ نیلگون و نیمرنگ (آنندراج) ص ۲۱۴ س ۱۱

آزال الازل – آزال جمع ازل به معنی زمانی که آن را ابتدا نباشد و همیشگی (آنندراج) **ازل الازال** – اعیان ثابت در علم حق ص ۳۶۰ س ۱۲ و ۱۳

آلا – جمع الی است بالفتح و الکسر که به معنی نعمت باشد (آنندراج) ص ۸ س ۴

آلایش – به معنی آلودگی و تردامنی و فسق و فجور و خیانت و امثال آن (آنندراج) ص ۲۰۷ س ۲۱

آن – نمک و چاشنی و حالتی و کیفیتی باشد معنوی در حسن خوبان که به تقریر درنیاید و آن را جز به ذوق نتوان یافت (آنندراج) ص ۳۶۷ س ۲۰

ابا – به فتح و به کسر اول به معنی آش و خوراکی (فرهنگ نفیسی) ص ۹۹ س ۲۱

ابرص – بالفتح و صاد مهمله، پیس اندام و صاحب علت برص (آنندراج) ص ۲۰۱ س ۴

ابناء السبیل – جمع ابن السبیل به معنی مسافر، چون مسافر را کسی نمی‌شناسد، لهذا نسبت کرده‌اند او را به سوی راه (آنندراج) ص ۶۶ س ۸

اجره – اجرت و مزد ص ۶۰ س ۲۰

ادبر – فعل امر از باب ادبار (افعال) یعنی: پشت کن ص ۲۲۷ س ۸ و ۱۰

ادهم – اسب سیاه رخاکستر کوره که سیاهی بر سپیدی غالب باشد (منتهی‌الارب) ص ۳ س ۹

ادیم – به فتح اول، به معنی روی و همچنین مطلق پوست دباغت داده و به معنی پوستی که آن را بودار گویند و آن را از جانب یمن و طائف آرند. (آنندراج) ص ۲۵۵ س ۱۶

ازار – به کسر اول هر چیزی که بر پای کشند، مانند شلوار و تنبان و به معنی لنگ فوطه هم هست، دستار را نیز گویند (برهان قاطع) ص ۱۴۵ س ۱۷

استار – به فتح اول جمع ستر بالکسر به معنی پرده. (منتهی‌الارب) ص ۱۹۹ س ۷

اسمندر – همان سمندر است. سمندر بر وزن قلندر، نام جانوری است که در آتش متکون

می‌شود. گویند مانند موش بزرگی است، و چون از آتش برمی‌آید می‌میرد و بعضی گویند همیشه در آتش نیست گاهی برمی‌آید، در آن وقت او را می‌گیرند و از پوست او کلاه و رومال می‌سازند. و بعضی گویند به صورت سوسمار و چلپاسه است از پوست او چتر سازند تا گرمی را نگاه دارد و بعضی دیگر گویند به صورت مرغی است (برهان قاطع) ص ۴ س ۱۲

اشهب – سیاهی که سپیدی بر آن غالب باشد. (فرهنگ نفیسی) ص ۳ س ۹ و ص ۲۶۴ س ۱۷

إصبع – به کسر اول و فتح ثالث، به معنی انگشت دست یا پا (آنندراج) ص ۳۴۶ س ۶

اصطناع – برگزیدن و نیکویی کردن (آنندراج) ص ۲۸۵ س ۵

اعجوبه – به ضم اول و ثالث به معنی عجیب و آنچه مردم را به شگفت اندازد (آنندراج) ص ۱ س ۶، ص ۱۲ س ۱۰، ص ۲۰ س ۲، ص ۳۴۷ س ۱۹، ص ۳۶۴ س ۲۰

اعرابی – به فتح اول به معنی یکی از اعراب و این منسوب است به اعراب که به معنی صحرانشین است (آنندراج) ص ۲۵۲ س ۵، ص ۳۷۶ س ۱۹، ص ۳۷۸ س ۱۳، ص ۳۸۱ س ۳

اعناق – به فتح اول جمع عنق (بضمتین) به معنی گردن (آنندراج) ص ۱۴۰ س ۱۳

اغلال – به فتح اول جمع غل (بضم)، طوق آهنی است (آنندراج) ص ۲۴۱ س ۲

افسوس – حسرت و دریغ و نیز به معنی طنز و تمسخر و بازی و ظرافت است (آنندراج) ص ۲۳۶ س ۹

افول – غایب و ناپدید شدن (منتهی‌الارب) ص ۱۰۹ س ۱۱ و ص ۲۷۷ س ۴

اَقبِل – به فتح اول و کسر ثالث، فعل امر از مصدر «اقبال» یعنی روکن و پیش بیا ص ۳۳۷ س ۸ و ۹

اَقرَع – مرد کل که موی سر او به علتی افتاده باشد، شمشیر نیکو آهن (منتهی‌الارب) ص ۱۸۴ س ۱۶

اقضَی القُضاة – قاضی تر از قاضیان یعنی آن قاضی که در مرتبهٔ قضا بالاتر از قاضیان باشد

اَقطاع – به فتح اول، تیول و سیورغال، و به کسر بخشیدن کسی را پاره‌ای از زمین خراج (فرهنگ نفیسی) ص ۱۷۹ س ۵

اکمه – کور مادرزاد (آنندراج) ص ۳۰۱ س ۴

الحاح – تقاضا و ابرام و اصرار و التماس و درخواست از روی عجز و فروتنی (فرهنگ نفیسی) ص ۱۹۰ س ۶

انبان – کیسه‌ای از پوست گوسفند دباغت کرده که درسته از گوسفند برآورند و هنبان (فرهنگ نفیسی) ص ۶۶ س ۵

انگشت – به فتح اول و کسر ثالث به معنی زغال (فرهنگ جهانگیری) ص ۶۷ س ۴ در مصرع

دوم ص ۶۷ س ۴، ص ۹۶ س ۱۷

انموذج - به ضم اول و ثالث و فتح ذال، معرب نموده به معنی نمودار و نمونه (آنندراج) ص ۴۲ س ۸

اوحیٰ - به فتح اول و چهارم، وحی کرد اشاره است به آیه‌ای از قرآن ص ۲۳۴ س ۱۹

ایدر - به کسر اول و فتح ثالث به معنی اینجا و اکنون و اینک (آنندراج) ص ۳۱۶ س ۱۱

بالیدن - نمو کردن و افزون گردیدن و بزرگ شدن (فرهنگ نفیسی) ص ۲۰۳ س ۲

بحل - به کسر تین و سکون لام به‌معنی بخشیدن جرم و عفوکردن گناه (آنندراج) ص ۲۵۱ س ۶

براق - بر وزن غراب، مرکبی که حضرت رسالت پناه در شب معراج بر آن سوار شدند و آن کلانتر از خر و خردتر از شتر بود و به معنی مطلق اسب هم نیز آمده (آنندراج) ص ۳۴ س ۱، ص ۲۲۵ س ۱۵، ص ۳۶۳ س ۹

بُرد - به ضم اول جامه خط دار و گلیم سیاه چهار گوشه‌ای که عرب آن را در خود پیچد (فرهنگ نفیسی) ص ۲۶۸ س ۱۲

برد - بر وزن سرد، امر است به دور شدن از راه یعنی از راه دور شو و بردیدن مصدر آن است (آنندراج) ص ۲۷۷ س ۶

بردابرد - به فتح هر دو باء به معنی آشوب و غوغا و هنگامه کلمه امر که پاسبانان و فراشان در پاک کردن راه استعمال کنند یعنی خبردار و بایست (فرهنگ نفیسی) ص ۳۲۸ س ۱۱

بردالیقین - به فتح اول مرتبه چهارم از مراتب معرفت (مراتب چهارگانه عبارت است از: علم‌الیقین ـ عین‌الیقین ـ حق‌الیقین ـ بردالیقین) ص ۱۱ س ۱۶، ص ۲۰۶ س ۲۰

برشکستن - اعراض کردن و بی‌دماغ شدن و ترک دادن و برگشتن (آنندراج) ص ۱۷۹ س ۱۴

بُسّد - به ضم اول و فتح سین مشدد به‌معنی مرجان و یا بیخ مرجان (آنندراج) ص ۲۸۸ س ۱۷

بسمل - ذبح کردن و ذبیح و چون در وقت ذبح کردن بسمله (بسم اللّه الرحمن الرحیم) می‌خوانند از این جهت بسمل به معنی ذبح کردن و ذبیح گفته‌اند (آنندراج) ص ۲۲۹ س ۹

بشولیدن - شولیدن، پریشان شدن (فرهنگ جهانگیری) بشولیده و بشولش از این مصدر است ص ۳۷۴ س ۳، ص ۲۷۰ س ۲۱

به صحرا آوردن - آشکار کردن ص ۱ س ۶ ص ۲۹۶ س ۵ ص ۳۴۹ س ۸

بیّنت - بالفتح و فتح یاء مشدده: حجت روشن و آشکارا (آنندراج) ص ۳۱۵ س ۲۱

بوقلمون - جانوری است در آب، چون خواهد که جانوری بگیرد خود را به شکل آن جانور کند (برهان قاطع) ص ۱۴۶ س ۲۱

پاشگونه - بازگونه (معکوس) - (فرهنگ جهانگیری) ص ۸۵ س ۱۹ و ۲۰ و ۲۱

پای باز - رقاص (آنندراج) ص ۲۶۱ س ۱۱

پرده عشاق - نام نوایی از موسیقی است (آنندراج) ص ۱۸ س ۶

پشولیده - پریشان و ژولیده و پراکنده (آنندراج) ص ۱۱۳ س ۱ و ۱۷

پیشان - پیش پیش که از آن هیچ چیز پیشتر نباشد (فرهنگ رشیدی) ص ۶۶ س ۲ و ۹، ص ۱۲۰ س ۴، ص ۹۹۹ س ۱۶

پیشین - نماز پیشین، نماز ظهر (فرهنگ نفیسی) ص ۸۵ س ۱۵

تاو - به معنی تاب است که پیچ و تاب و توانایی و روشنی باشد (آنندراج) ص ۱۷۲ س ۲۲

تاوش - تابش - ص ۳۵۹ س ۴

تردامنی -گناهکاری و فاسقی و فسق (فرهنگ نفیسی) ص ۳۷۷ س ۱۴

ترک - بر وزن مرگ، به معنی کلاه (آنندراج)

تشوش - شوریده شدن کار (فرهنگ نفیسی) ص ۱۳۹ س ۱۱، ص ۲۰۹ س ۶

تشویر - آشفتگی و شرم و پریشانی (فرهنگ نفیسی) ص ۹ س ۳، ص ۳۰ س ۱۰، ص ۳۷ س ۱۶، ص ۲۳۱ س ۴

تصحیف - بر وزن تفعیل، تغییر دادن یا افزودن و کاستن نقطه‌های یک کلمه مثل بوسه که تصحیف آن توشه است (آنندراج) ص ۲۶۴ س ۱۸

تعرف - بر وزن تفعل به معنی شناختن (آنندراج) ص ۲۶۸ س ۲

تعلیق - نوشتن (گفتم چنین کنم و نامه نبشته آمد برین نسخت که تعلیق کرده آمده است) صفحه ۹۰ (تاریخ بیهقی به‌تصحیح سعید نفیسی) ص ۲۵ س ۱

تقدیر - اندازه و قیاس و پندار و قضا و سرنوشت (فرهنگ نفیسی) ص ۲۵۶ س ۸

تفرید - گوشه گرفتن و کرانه گزیدن به رعایت و محافظت بر امر و نهی خدا (منتهی‌الارب) ص ۲۲۲ س ۵

تمکین - بر وزن تفعیل یا لفظ کردن به معنی مدح، و وقع گذاشتن (آنندراج) ص ۱۶۶ س ۱۲ ص ۳۶۹ س ۴

تن زدن - خاموش بودن و خاموش شدن، صبر و تحمل کردن و آسودن. (برهان قاطع) ص ۳۴ س ۱ و ۱۶، ص ۵۴ س ۱، ص ۶۱ س ۱۷، ص ۸۲ س ۱۳، ص ۱۵۵ س ۳، ص ۱۶۴ س ۲۲، ص ۱۸۸ س ۲۲، ص ۲۰۴ س ۱۰، ص ۳۲۵ س ۴، ص ۳۷۱ س ۱۷ و ۲۰

توتیا - سنگ سرمه و آن بر انواع مختلف است (آنندراج) ص ۱۳۹ س ۱

ثرید - ترید (فرهنگ نفیسی) ص ۸۰ س ۱۵ و ۱۶، ص ۲۰۹ س ۲

ثقات - جمع ثقه بالکسر، مرد معتمد و استوار شدن (آنندراج) ص ۲۹ س ۴

ثقلین - به فتح اول و دوم و سوم آدمیان و پریان (منتهی‌الارب) ص ۲۰ س ۲ ص ۲۴۷ س ۱۶

ثور - بالفتح به معنی گاو نر و نام یکی از صور برج‌های دوازده گانه فلک است (آنندراج) مصراع دوم ص ۳۰۲ س ۱۲

جام جم - همان جام جمشید است و مناسبت آن با جمشید آن است که جمشید جام را احداث نمود و کیخسرو جامی ساخته بود مشتمل بر خطوط هندسی چنان که از خطوط و رقوم و دوایر اصطرلاب، ارتفاع کواکب و غیره معلوم نمایند، همچنین اوزان جام حوادث روزگار معلوم می‌کرد و آن را جام جهان نما و جام کیخسرو... نیز می‌گویند (فرهنگ آنندراج) ص ۶ س ۵، ص ۱۳۱ س ۱، ص ۲۰۷ س ۴

جر - بالفتح و تشدید راء مهمله به معنی زیر دادن کلمه و حرکت زیر (آنندراج) ص ۲۹ س ۱۵

جزع - به فتح و کسر اول و سکون ثانی، شبه بیسهٔ یمانی که چشم را در سپیدی و سیاهی به وی تشبیه کنند (منتهی‌الارب) ص ۱۶۳ س ۲۰

جُعَل - به ضم اول و فتح ثانی به معنی سرگین غلتان (فرهنگ نفیسی) ص ۱۴۱ س ۲۰، ص ۱۴۲ س ۱۰

جفته - بر وزن هفته، سقف خانه و طاق ایوان و خمیده و کج (آنندراج) ص ۲۰۹ س ۵

جُلّاب - به ضم اول و تشدید لام، معرب گلاب و به معنی آن و به اصطلاح طب، عسل با گلاب قوام آورده (فرهنگ نفیسی) ص ۱۱۲ س ۱۱، ص ۲۸۱ س ۳

جلباب - بر وزن سرداب، چادر و پیراهن زنان و معجر یا چادری که زنان لباس خود را بدان از بالا بپوشند (آنندراج) ص ۱۶۰ س ۱۸

جَناح - به فتح اول، بال و بازو و دست (فرهنگ نفیسی) ص ۳ س ۲

جولاهه - بافنده (آنندراج) ص ۴۸ س ۴، ص ۲۶۷ س ۱۳

جیب - بر وزن عیب به معنی گریبان و پیراهن (آنندراج) ص ۴ س ۲ ص ۳۶۳ س ۱۱ و ۱۵ و ۱۷

چخیدن - بر وزن رسیدن به معنی کوشش و جنگ و ستیزه و گفتگو کردن (آنندراج) ص ۶۴ س ۲۰

چرست – باید اسم صوت باشد ص ۲۵۵ س ۱

چنبر – بر وزن قنبر محیط دایره و افلاک و حلقه و دور و چرخ. طوق و طوق گردن (فرهنگ نفیسی) ص ۱۷۸ س ۱۹

چور – پرنده‌ای است که آن را تذرو گویند، خروس صحرایی (آنندراج) ص ۷ س ۷

حاجب – پرده‌دار و دربان (فرهنگ نفیسی) ص ۳۳۲ س ۱۷ ص ۳۴۴ س ۱۳

حاجبه – زن حاجب ص ۱۶۶ س ۹

حبل المتین – ریسمان محکم ص ۳۰ س ۴

حجام – کشندهٔ خون از شاخ و دلاک و سر تراش (منتهی‌الارب) ص ۴۸ س ۷

حربا – جانوری است که همیشه روی به آفتاب می‌دارد و متلون می‌شود به انواع الوان از شعاع آفتاب (آنندراج) ص ۲۵۶ س ۱۱ و ۱۲

حسبت – به کسر اول و فتح ثالث، محتسبی و مزد و امید مزد و ثواب از خدای عزوجل (فرهنگ نفیسی) ص ۱۸۹ س ۱۳

حسینی – مقامی از موسیقی که آن را در آخر شب سرایند (آنندراج) ص ۶ س ۲۱

حلق – ستردن موی سر (آنندراج) ص ۳۲۱ س ۱۲ و ۱۶

حلول – بضمتین فرود آمدن (آنندراج) و آن اصطلاحی‌ست در الهیات ص ۳۱۱ س ۶

حله – بالضم و تشدید لام به معنی برد یمنی و جامه (آنندراج) ص ۲۱ س ۱۸

حمله عرش – به فتح اول و دوم، بردارندگان عرش (فرهنگ نفیسی) ص ۹۵ س ۵ و ۱۷ ص ۹۶ س ۱۰

حمیم – بالفتح به معنی آب گرم (فرهنگ نفیسی) ص ۱۴۱ س ۱

حنانه – بالفتح اول و تشدید نون نام ستونی که حضرت رسول (ص) پشت را به آن تکیه کرده خطبه می‌خواندند و به معنی توجه کننده است (آنندراج) ص ۲۱۴ س ۴

حنین – به فتح اول و کسر نون، به معنی بسیاری گریه و آرزومندی (آنندراج) ص ۱۱۴ س ۴

حواصل – مرغی است سفید که اکثر بر کنارهٔ آب‌ها نشیند و چون حوصله نهایت کلان دارد، بر واحد اطلاق جمع کردند چه در حقیقت حواصل جمع حوصله است (آنندراج) ص ۲۰۸ س ۱۰ و ۱۱ و ۱۲

حوت – ماهی بزرگ ص ۳ س ۱۶

حیز – هیز و نامرد و مخنث و مسلوط (جهانگیری) ص ۴۵ س ۲۲ ص ۸۶ س ۶ ص ۱۶۷

س ۱۲ و ۲۱ ص ۱۸۶ س ۲

خاتون - از القاب زنان است (آنندراج) بی‌بی و زن بزرگ و کدبانوی خانه (فرهنگ نفیسی) ص ۴۰ س ۸ ص ۱۳۸ س ۲۱ ص ۱۶۴ س ۱۳ و ۲۲ ص ۱۶۵ س ۱۱ ص ۱۶۶ س ۲ و ۸ ص ۳۴۳ س ۱۳

خاشه - خاشاک (فرهنگ جهانگیری) ص ۳۷۳ س ۱۲ و ۱۳

خاشه روب - کسی که خس و خاشاک را می‌روبد ص ۳۷۲ س ۱۲ و ۱۴ و ۱۵

خافض - به معنی پست و خوار دارنده (آنندراج) ص ۱۱۰ س ۱۱

خایه - تخم‌مرغ و جز آن (آنندراج) ص ۲۲۹ س ۲

خدر - به کسر اول پرده‌ای برای دختران در گوشهٔ خانه و هرچه به دیدن نیاید از خانه و جز آن (فرهنگ نفیسی) ص ۶۶ س ۱۷ ص ۲۴۷ س ۱۴

خریف - فصل پاییز (فرهنگ نفیسی) ص ۳۰۳ س ۸

خز - بالفتح اول و تشدید زاء، جامه از پشم جانوری است (آنندراج) ص ۲۵۲ س ۱۲

خضاب - به کسر اول وسمه حنا و گلگونه (فرهنگ نفیسی) ص ۸۶ س ۳

خطوه - بالفتح، یک گام (آنندراج) ص ۲۰۰ س ۱

خفاش - بالضم و تشدید فاء نام پرنده‌ای است که آن را شب پر گویند (آنندراج) ص ۱۶۰ س ۴ و ۱۰

خَفیر - نگهبان و رهبر (آنندراج) ص ۳۳۹ س ۴

خفیف - سبک (آنندراج) ص ۱۶۸ س ۱۹

خُلّت - به ضم اول و تشدید لام مفتوح، دوستی بی‌خلل و آن یافت نمی‌شود مگر در میان پارسایان و رندان (فرهنگ نفیسی) ص ۲۵ س ۲ ص ۲۸۳ س ۱۸ و ۱۹ ص ۲۸۲ س ۵

خُلقان - به ضم اول به معنی کهنه و جامهٔ کهنه (آنندراج) ص ۲۱ س ۱۸ ص ۵۳ س ۱۲ ص ۶۳ س ۴

خنیاگر - خنیا با اول مضموم، ساز و نغمه باشد و خنیاگر سازنده را گویند (فرهنگ جهانگیری) ص ۳ س ۵

خوشاب - هر چیز آبدار را گویند، جواهر و مروارید را نیز گویند (فرهنگ جهانگیری) ص ۲۰۷ س ۵

داء - درد و بیماری (آنندراج) ص ۲۹۴ س ۸ و ۲۱

داعی – خواهنده و درخواست کننده و قصد کننده و اقتضا کننده و دعوت کننده (فرهنگ نفیسی) ص ۳۷۱ س ۱۵ ص ۳۲۵ س ۴ ص ۳۷۲ س ۱ و ۱۵

داو – دعوی کار، نوبت بازی شطرنج و نرد تیراندازی و غیره باشد و زیاده کردن خصل قمار نیز هست (برهان قاطع) ص ۲۸۶ س ۱ ص ۲۵۵ س ۱۱

دُب – به ضم اول، خرس و آن دو صورت خرس‌اند از ترکیب کواکب قریب قطب شمالی «بنات‌النعش» (آنندراج) ص ۲۳۴ س ۲۳

دبدبه – به فتح اول و ثالث، آواز و طبل و نقاره و مجازاً به معنی جاه و هیبت (آنندراج) ص ۳۴۳ س ۶

دبه – به فتح اول و تشدید باء ظرفی است که از چرم خام سازند و اکثر در آن روغن کنند (آنندراج) ص ۳۴۲ س ۱۵ ص ۳۴۳ س ۲ و ۳ و ۴ و ۵ و ۶

دراعه – به ضم اول و تشدید راء جامه‌ای از پنبه یا ابریشم خشن که مرد و زن هر دو پوشند (فرهنگ نفیسی) ص ۱۸۳ س ۲۱

درج – به ضم اول صندوقچه و طبله که زیور و جواهر در آن نهند (آنندراج) ص ۱۰۹ س ۱۰ ص ۱۵۷ س ۶ ص ۱۶۴ س ۱ ص ۱۸۱ س ۲۲

دِره – به کسر اول و تشدید ثانی، آلت زدن (آنندراج) ص ۳۲ س ۱۱

دژم – به ضم اول و فتح ثانی، افسرده و غمگین و رنجور (برهان قاطع) ص ۱۷۷ س ۱۴

دست آبرنجن – به فتح همزه به معنی دست برنجن است که دستینهٔ زنان باشد و آن میلی بود از طلا و نقره و امثال آن که در دست کنند (برهان قاطع) ص ۲۶۶ س ۳ و ۷ و ۸ و ۱۱

دست باز کردن – دست بریدن

دَغَل – به فتحتین تنبل و ناراست و حیله‌گر (فرهنگ نفیسی) ص ۱۵۴ س ۲

دق – به کسر اول، نام علتی است که آدمی را باریک کند (آنندراج) ص ۱۸۶ س ۱۹

دلدل – استر حضرت علی علیه‌السلام که حضرت رسول صلی‌اللّه علیه و آله به او بخشیده بود (فرهنگ نفیسی) ص ۱۲۹ س ۳

دلق – لباسی که از پوست دلق می‌سازند و لباس درویشی و جامهٔ مرقع (فرهنگ نفیسی)

دوتو – خمیده (آنندراج) ص ۳۸۱ س ۸

دگر – نماز دیگر، نماز عصر (فرهنگ نفیسی) ص ۸۵ س ۱۵

ذات‌البروج – فلک هشتم که آن را در شرع کرسی گویند (آنندراج) ص ۱۰۹ س ۱۱

ذروه - به ضم و کسر اول، بالای هر چیز (فرهنگ نفیسی) ص ۲۳ س ۱۲ ص ۴۳ س ۱۵

ذریات - جمع ذریه به ضم اول و تشدید راء مکسور و تشدید یاء تحتانی به معنی فرزندان و فرزندزادگان و به معنی نسل آدمی (آنندراج) ص ۱۵۵ س ۱۳ ص ۲۹۴ س ۱۱

رافع - بردارنده (آنندراج) ص ۱۱۰ س ۱۱ ص ۲۵۴ س ۱۷

راه خارکش - نام نوایی است از موسیقی ص ۱۵۷ س ۱۱

راه زن - به معنی سرودگوی (آنندراج) ص ۶ س ۲۱

رجم - به فتح اول راندگی و سنگسار و دشنام (فرهنگ نفیسی) ص ۱۶۸ س ۱۲

رحیل - کوچ و روز کوچ (فرهنگ نفیسی) ص ۲۳۲ س ۱۹

رخ - مهره‌ای از شطرنج (نفیسی) ص ۱۵۷ س ۱۶

رخش - به فتح اول رنگ سرخ و سپید به یکدیگر آمیخته و اسب سواری رستم را که به این رنگ بوده رخش گفته‌اند (آنندراج) ص ۳۶۲ س ۲

رسته - به فتح اول صف دکان‌ها و خانه‌ها و مانند آن و ظاهراً مخفف راسته است (آنندراج) ص ۶ س ۱۰ ص ۲۸۸ س ۱۸

رشح - به فتح اول خوی و عرق (فرهنگ نفیسی) تراوبدن ص ۴۳ س ۸

رَطب - به فتح اول، تر و تازه (فرهنگ نفیسی) ص ۱۱ س ۱۵

رعونت - خودپسندی ص ۱۱ س ۲۰

رعنا - متکبر و نادان و فریفته به خود و دارای عجب و زیبا و خوشنما (آنندراج) ص ۱۱ س ۸ ص ۱۲۷ س ۱ ص ۱۳۱ س ۲۲

رکو - قطعه‌ای از پارچهٔ کهنه و لته، (کهنهٔ حیض) (فرهنگ نفیسی) ص ۵۵ س ۴ ص ۷۳ س ۳ و ۴ و ۵ ص ۳۰۱ س ۵

رکوه - به فتح اول و ثالث کوزهٔ آب خوری، مشک آب (فرهنگ نفیسی) ص ۲۰۰ س ۱

رمانی - به ضم اول، لعل یاقوت (آنندراج) ص ۱۶۸ س ۱۷

رمح - به ضم اول، نیزه (آنندراج) ص ۱۶۶ س ۶

رمی - به فتح اول و به یاء تحتانی، انداختن هر چیز (آنندراج) یکی از اعمال حج است ص ۲۷۶ س ۲۳

روح - به فتح اول، وسعت و فراخی و گشادگی (فرهنگ نفیسی) ص ۱۱۷ س ۱۰

رُهبان - به ضم اول، پارسای ترسایان و زاهد و پرهیزکار (فرهنگ نفیسی) ص ۲۶۷ س ۲۱

زَبور – بر وزن صبور نام کتاب داوود علیه‌السلام و این لغت عبری است (آنندراج) ص ۲۵ س ۷ ص ۲۸۵ س ۱۸ ص ۲۹۵ س ۱۴ ص ۲۶۷ س ۱۰ و ۱۱ و ۱۹

زَحیر – آواز و دم سرد و ناله برآوردن و سخت روان شدن شکم و پیچاک شکم که خون برآرد (فرهنگ نفیسی) ص ۱۴ س ۸ ص ۳۰ س ۵ ص ۱۴۲ س ۲ ص ۲۱۶ س ۱۱ ص ۲۱۹ س ۸ ص ۲۲۰ س ۳ ص ۲۲۶ س ۲۱ ص ۲۷۷ س ۲۰ ص ۲۴۵ س ۲۳ ص ۳۷۷ س ۲۰

زریر – گیاهی باشد زرد که جامه بدان رنگ کنند و آن را اسپرک نیز گویند و بعضی گویند برگ زردچوبه است (برهان قاطع) ص ۱۰۴ س ۷ ص ۲۳۸ س ۱۰

زقوم – درختی است در دوزخ که خوراک دوزخیان خواهد بود – درختی است تلخ، زهردار که شیر از آن برآید (آنندراج) ص ۱۴۱ س ۱

زفافه – به معنی زبانه (آنندراج) ص ۲۶۲ س ۱۱ و ۱۲

زَمّلینی – به فتح اول و تشدید میم مکسور، فعل امر است یعنی گلیم روی من انداز، و این خطاب به حضرت خدیجه (ع) است، رجوع شود به شرح احوال خدیجه (ع) ص ۲۱ س ۶

زمهریر – سرمایی‌ست که بدان کافران را عذاب خواهند کرد (آنندراج) ص ۳۸۱ س ۱۸

زمی – زمین (فرهنگ نفیسی) ص ۲۲۳ س ۱۲

زِیر – به یای معروف، تار باریک از تارهای ساز که ضد بم باشد و باریک در ضعیف مرادف زار (آنندراج) ص ۲۲۹ س ۱۹ ص ۲۵۴ س ۲۰

سارخک – سارخک و شارشک با راء مفتوح به معنی پشه (فرهنگ جهانگیری) ص ۱۶۱ س ۸

سبز خِنگ – به کسر خاء – اسب سپید مایل به سبزی (آنندراج) ص ۱۰۵ س ۵

سَبَق – درس و مقداری از کتاب که هر روز به شاگرد بیاموزند و پیشروی و تقدم (فرهنگ نفیسی) ص ۲۵ س ۲ ص ۲۹ س ۷ ص ۱۵۵ س ۱۲ ص ۲۰۴ س ۴ ص ۲۵۴ س ۱۴ ص ۲۸۵ س ۲۱ ص ۳۰۱ س ۱۸ ص ۳۱۱ س ۱۸

سپاهان – نام پرده‌ای از موسیقی و اسم شهر معروف (اصفهان) (آنندراج) ص ۶ س ۲۲

سپندان – خردل فارسی باشد (برهان قاطع) ص ۱ س ۷

ستان – به کسر اول بر وزن نشان، بر پشت خوابیده را گویند (برهان قاطع) ص ۸۳ س ۳ و ۵

سِجِل – به کسر اول و دوم و تشدید لام، چک یا مهر و عهد و پیمان و قبالهٔ شرعی (آنندراج) ص ۱۰۸ س ۳

سختن - به فتح اول سنجیدن (آنندراج) ص ۴۸ س ۱۸ ص ۴۹ س ۱ و ۴ و ۶

سخته - به فتح اول سنجیده (آنندراج) ص ۴۹ س ۷ و ۸

سدره - به کسر اول درخت کُنار است بر آسمان هفتم که منتهای اعمال مردم و نهایت رسیده علم خلق و منتهای رسیدن جبرئیل علیه‌السلام است و هیچ کس از آن نگذشته است مگر پیغمبر ما (آنندراج) ص ۴۳ س ۱ ص ۶۷ س ۵ ص ۲۱۴ س ۲ ص ۲۲۴ س ۱

سطرلاب - به ضم اول و ثانی به یونانی مخفف اسطرلاب است و آن آلتی باشد از برنج که بدان ارتفاع آفتاب گیرند (برهان قاطع) ص ۲۲۱ س ۱۳

سعیر - آتش افروخته و زبانهٔ آتش و نام طبقهٔ چهارم از هفت طبقات دوزخ (آنندراج) ص ۲۸۱ س ۱۹

سفسطی - سفسطی و سوفسطایی، فرقه‌ای که انکار حسیات و بدیهیات و غیرها می‌کنند (المنجد) ص ۶۱ س ۲۰

سکاهن - به کسر اول، رنگی است که چرم گران از سرکه و آهن برای سیاه کردن چرم سازند و در اصل سرکه و آهن است که سک مخفف سرکه است (آنندراج)

سکیزیدن - بر وزن ستیزیدن به معنی جست و خیز کردن و جفته و آلیز انداختن ستور (برهان قاطع) ص ۱۸۲ س ۲۰

سلاسل - زنجیرهای آهن و غیره و این جمع سلسله است (آنندراج) ص ۱۴۰ س ۱۱

سلّه - به فتح اول و تشدید لام مفتوح، سبدی که مارگیران مار در آن نهند (فرهنگ نفیسی) ص ۶۸ س ۲۱ و ۲۲

سماک - السماکان نام دو ستاره است، السماک الاعزل و السماک الرامح (فرهنگ نفیسی)

سمک - به فتح اول و دوم، ماهی و ماهی فرضی که گویند زمین روی آن قرار گرفته (فرهنگ نفیسی) ص ۵۶ س ۱۷ ص ۹۶ س ۱۷

سموم - به فتح اول و ضم ثانی، باد گرم (آنندراج) ص ۳۷۹ س ۹ ص ۳۸۰ س ۴

سنگ - به فتح به‌معنی تمکین و وقار و وزن و گرانی چیزها (آنندراج) ص ۱۰۰ س ۲ ص ۲۷۴ س ۱۱

سویدا - به ضم اول و فتح ثانی، نقطهٔ سیاه که بر دل است و تصغیر سودا باشد که مؤنث اسود است (آنندراج) ص ۴۲ س ۱۶

شادُروان - به ضم دال، بساط بزرگ گرانمایه و سراپرده‌ای که در پیش در خانه و ایوان امرا و

سلاطین کشند و سراچهٔ آفتاب (فرهنگ نفیسی) ص ۱۶۲ س ۱۰ و ۱۱

شارع – شاهراه و راه راست و کوچه (فرهنگ نفیسی) ص ۲۶۸ س ۱۱ ص ۳۱۷ س ۱۳

شَبَه – با اول و ثانی مفتوح نام سنگی باشد سیاه و براق و در نرمی و سبکی همچو کاه‌رباست (برهان قاطع) ص ۱۲۴ س ۱۱

شبیخون – حملهٔ ناگهانی در شب (فرهنگ نفیسی) ص ۳۱۷ س ۱۲

شخ – به فتح اول، به معنی کوه و دامنهٔ کوه و پهلوی کوه و زمین سخت و بلند آمده است (آنندراج) ص ۳۲۸ س ۹

شَره – به فتح اول و کسر ثانی – به معنی حرص و آز و طمع (فرهنگ نفیسی) ص ۲۲۰ س ۶ ص ۲۲۷ س ۱۸

شست – به فتح اول دام و قلاب آهنی که بدان ماهی شکار کنند و خم زلف و حلقهٔ کمند و به معنی تیر و کمان (آنندراج) ص ۱۶ س ۷ ص ۳۵۵ س ۱

شقّ – به فتح اول و تشدید ثانی به معنی شکاف (آنندراج) ص ۳۶۴ س ۱۱

شکیفتن – به کسر اول به معنی صبر کردن و آرام گرفتن (برهان قاطع) ص ۲۷۶ س ۱۴

شمغندی – شمغنده، چیزهای بدبو و متعفن و شخصی که از او بوی بد آید (برهان قاطع) ص ۱۷۶ س ۶

شنبد – روز شنبه (فرهنگ نفیسی) ص ۳۴۵ س ۱۷

شوشه – سبیکهٔ طلا و نقره و امثال آن (برهان قاطع)

شهاب – به کسر اول، شعله‌ای که در شب مانند ستارهٔ درخشان ساقط می‌گردد، ستارهٔ درخشان و شعله و درخش هر چیزی (فرهنگ نفیسی) ص ۱۶۸ س ۱۱ ص ۲۹۰ س ۵

شه رخ – یکی از اصطلاحات شطرنج ص ۱۵۷ س ۱۶

صامت – یعنی خاموش و زر و سیم، و صاحب اموال و مال صامت کنایه از زیور و نقود و غیره در مقابل مال ناطق که عبارت است از کنیز و غلام (آنندراج) ص ۱۷۰ س ۱۳ ص ۳۷۱ س ۱۲

صبغةالله – به کسر اول و فتح ثالث، فطرت خدای مر مخلوقات را و دین او تعالی (آنندراج) ص ۳۰۱ س ۳

صحو – هوشیاری (فرهنگ نفیسی) اصطلاح صوفیان.

صریر – آواز قلم که به وقت نوشتن درآید و فریاد و بانگ سخت (آنندراج) ص ۱۲۵ س ۵

صعقه – به فتح اول اولین دم صور، آتشی که از آسمان فرو افتد (فرهنگ نفیسی) ص ۷۴ س ۴

صُعلوک – به ضم اول، دزد – درویش و تهیدست و مفلس (فرهنگ نفیسی) ص ۲۱۴ س ۷

صعوه – به فتح اول، مرغی است کوچک به فارسی سنگانه (آنندراج) ص ۳۳۲ س ۱۹ و ۲۲ ص ۳۳۳ س ۴ و ۵ و ۶ و ۸ ص ۳۵۶ س ۱۸

صفو – به فتح اول و سکون ثانی و ثالث، روشنی، خلاف کدر و تیرگی، و خالص و برگزیدهٔ از هر چیز (فرهنگ نفیسی) ص ۳۰۴ س ۲

صفوت – به فتح اول برگزیدگی، خلوص و پاکی و صافی (فرهنگ نفیسی) ص ۱۹۶ س ۵

صَلب – به فتح اول بر دار کشیدن (آنندراج) ص ۳ س ۲

ضیاع – اراضی مزروع غله‌خیز (فرهنگ نفیسی) ص ۱۵۱ س ۳ ص ۱۵۹ س ۱۲

طارم – به فتح راء و ضم، خانه بلند، سراپرده و خرگاه (آنندراج) ص ۲۳ س ۱۱ ص ۱۴۷ س ۲۱

طامات – اقوال پراکنده و هذیان و سخنان هرزه و اراجیف و بی‌اصل را گویند (برهان قاطع) ص ۵۵ س ۱۰ ص ۳۶۷ س ۲۲

طراق – به فتح اول آواز صعب که بر سبیل توالی خیزد از شکستن چوب و استخوان و مقرعه و لولی و به ضم به معنی آواز خوش (آنندراج) ص ۱۲۰ س ۱۰ و ۱۴

طغرا – طغری القابی باشد که بر سر فرمان پادشاهان می‌نویسند و در قدیم خطی بوده است منحنی که بر سر احکام ملوک می‌کشیده‌اند (برهان قاطع) ص ۱۹ س ۱۷، ص ۶۱ س ۵

طَلّاب – به فتح اول و تشدید دوم به معنی بسیار جوینده و خواهنده و به ضم اول و تشدید دوم جمع طالب به معنی جوینده و خواهنده (آنندراج) ص ۶۲ س ۶

طلیق – از قید رسته و رها شده (آنندراج) ص ۱۸۹ س ۳

طمطراق – به ضم هر دو طا، به معنی کر و فر و شأن و تجمل – طم به معنی علو و طراق به معنی آواز خوش (آنندراج) ص ۱۲۰ س ۱۰ و ۱۴ و ۱۶ ص ۱۴۵ س ۲۱

طوبیٰ – به ضم طاء و فتح باء، مؤنث اطیب به معنی پاکتر و خوشبودارتر وگاهی به معنی عیش خوش بشارت و فرحت آید و نام درختی است در بهشت وگاهی به کسر باء نیز خوانند و طوبی لک یعنی خوش بادت (آنندراج) ص ۱۳۱ س ۸

طور – به فتح اول، از اصطلاحات صوفیه (یکی از مراتب هفتگانه سیر و سلوک که آنها را اطوار سبعه قلبیه گویند) ص ۲۵ س ۷

طی – بالفتح اول و تشدید یاء تحتانی به معنی پیچیدن و طی بر وزن می نام قبیلهٔ حاتم طائی

(آنندراج) ص ۴۹ س ۹ ص ۳۶۸ س ۷

طیب - به کسر اول، بوی خوش و حلال و بهترین از چیزی و پاکیزه و خوش کردن (آنندراج) ص ۱۷۵ س ۱۶

طین - به کسر اول، به معنی گل (به کسر) (آنندراج) ص ۱۰ س ۱۴

ظُلّه - به ضم اول و تشدید لام مفتوح، سایبان (فرهنگ نفیسی) ص ۱ س ۱۰

عراق - به کسر اول، نام مقامی است از موسیقی که به وقت چاشت سرایند، و نام دو مُلک است (عراق عرب و عراق عجم) (آنندراج) ص ۶ س ۲۲

عَرَفه - به فتح اول و دوم، روز نهم از ماه ذی‌الحجه (فرهنگ نفیسی) ص ۳۷۶ س ۲۲

عروج - به ضم اول، صعود و ترقی (فرهنگ نفیسی) ص ۱۰۹ س ۱۱

عقال - به کسر اول، ریسمانی که بدان ساق و وظیف شتر را به هم ببندند (فرهنگ نفیسی) ص ۳۳۷ س ۴

عُقَبه - به ضم اول و فتح ثالث، به معنی نوبت (فرهنگ نفیسی) ص ۱۷ س ۱۴

عقبه - به فتح اول، جای دشوار برآمدن بر کوه (منتهی‌الارب) ص ۲۵ س ۱۷

عقدالمساقات - به فتح اول، عقد مساقات یکی از عقود لازمه است که فی‌المثل بین مالک باغ و باغبان بسته می‌شود به این که باغبان کار باغ را کرده در عوض حصهٔ از میوهٔ باغ ببرد ص ۲۶ س ۱۴ و ۱۸

عُقده - به ضم اول، گره (فرهنگ نفیسی) ص ۱۷ س ۱۴ ص ۱۶۳ س ۱ ص ۲۸۹ س ۳ ص ۲۳۹ س ۲

عُمره - به ضم اول و سکون ثانی، حج اصغر، یکی از ارکان حج وهی مأخوذة من الاعتمار و هو الزیارة (فرهنگ نفیسی) ص ۳۷۶ س ۲۴

عَنا - به فتح اول، زحمت و رنج و مشقت (فرهنگ نفیسی) ص ۱۹۶ س ۲۰

عُنف - به ضم و فتح و کسر اول، درشتی و سختی ضد رفق و مدارا (فرهنگ نفیسی) ص ۱۲۶ س ۱۰

عنقا - به فتح اول نام نوایی از موسیقی و نام سیمرغ (فرهنگ نفیسی) ص ۶ س ۳

عنکبوت سطرلاب - عنکبوتیه صفحهٔ بالایین اسطرلاب که مدار اکثر حکام اسطرلاب بر آن است (آنندراج) ص ۲۲۱ س ۱۳

عِنّین - به کسر اول و تشدید نون، نامرد و کسی که نتواند با زن نزدیکی کند و آن که خواهش

زنان ندارد (فرهنگ نفیسی) ص ۷۳ س ۱۵ و ۱۶

عور - به ضم اول، برهنه و عریان و بی‌لباس و پوشاک (فرهنگ نفیسی) ص ۳۷۸ س ۱۴

عورت - به فتح اول و ثالث، مجازاً به معنی زن (آنندراج) ص ۲۶۵ س ۲۰ ص ۳۱۶ س ۸

عَیوق - به فتح اول و تشدید و ضم ثانی، ستارهٔ خرد روشن سرخ رنگ در طرف راست کهکشان و پیرو ثریا (فرهنگ نفیسی) ص ۳۱ س ۱۸

غرقاو - غرغاو به فتح اول، گاو دشتی و گاومیش (فرهنگ نفیسی) ص ۶۱ س ۱۰

غُز - به ضم اول، نام طایفه‌ای از ترکمانان که با سلطان سنجر یاغی شده سلطان را گرفتند در قفس کردند و ایران را غارت کرده اکابر را بکشتند (آنندراج) وقت غز یعنی هنگام و سالی که این واقعه اتفاق افتاد، ص ۱۴۳ س ۲ ص ۲۵۱ س ۲۱

غِش - به کسر اول و تشدید دوم، آمیغ و کینه و اظهار خلاف نهانی (فرهنگ نفیسی) ص ۴۲ س ۲۰

غُل - به ضم اول و تشدید دوم، یوغ و طوق آهنین (فرهنگ نفیسی) ص ۷۱ س ۲۰ ص ۲۱۰ س ۱۴

غُلّو - به ضم اول و دوم و تشدید واو به معنی تجاوز از حدود چیزی و مبالغه (فرهنگ نفیسی) ص ۴۲ س ۲ ص ۲۱۹ س ۵ ص ۲۵۱ س ۲۱

غمازی - به فتح اول و تشدید میم، به معنی غیبت و عیب‌گویی و تهمت و افترا (فرهنگ نفیسی) ص ۳۶ س ۱۷

غمزه - به فتح اول و کسر زاء، مژهٔ چشم و حرکت چشم و مژه بر هم زدن از روی ناز و کرشمه (فرهنگ نفیسی) ص ۱۶۳ س ۲۱ ص ۳۵۰ س ۱۷ ص ۴۵۲ س ۶

غَنیم - به فتح اول، مال غنیمت و رسیدن به چیزی بی‌دسترنج (فرهنگ نفیسی) ص ۳۴۱ س ۱۰

غور - تفکر و اندیشه و تأمل و تدبیر - مغاک - قعر از هر چیزی - نقل به‌اختصار (فرهنگ نفیسی) ص ۲۵ س ۶

فالق‌الاصباح - شکافندهٔ صبح و خالق (فرهنگ نفیسی) ص ۸۷ س ۱۴

فتراک - به کسر اول، دوالی که از زین آویخته برای بستن چیزی و آن را ترک‌بند نیز گویند (آنندراج) ص ۶ س ۱۵ ص ۲۷۸ س ۶ ص ۳۰۸ س ۱۷

فتوح - به ضمتین، گشایش، گشایش‌ها (آنندراج) ص ۲۳۲ س ۲۰ ص ۳۴۱ س ۲

فحل - گشن و نر (آنندراج) ص ۳۴ س ۱۳ ص ۵۷ س ۱۰ ص ۲۲۱ س ۳

فدک - به فتح اول و ثانی، دهی است در خیبر و ظاهراً باغی است که آن حضرت صلی‌اللّه علیه و اله و سلم، به حضرت زهرا علیهاالسلام بخشیده بود و قصهٔ آن در کتب تواریخ مسطور است (آنندراج) ص ۴۰ س ۶ ص ۴۱ س ۱

فرتوت - به فتح اول، پیر سالخورده و خرف شده و از کار رفته (فرهنگ نفیسی) ص ۱۵۹ س ۱۹ ص ۱۶۵ س ۱۸ ص ۱۷۲ س ۴ ص ۱۹۶ س ۱۷ ص ۱۹۸ س ۱

فَرث - به فتح اول، سرگین در شکنبه (آنندراج) ص ۱ س ۱۴

فرزین - مهره‌ای از شطرنج که به منزلهٔ وزیر است (فرهنگ نفیسی) ص ۶۱ س ۱۳

فرقت - به ضم اول به معنی جدایی و مفارقت (فرهنگ نفیسی) ص ۳۳۱ س ۵ ص ۳۷۲ س ۱۸ ص ۳۷۲ س ۱۷

فصد کردن - به فتح اول، رگ زدن (فرهنگ نفیسی) ص ۲۳۸ س ۱۶ و ۲۲

فُقع - به ضم اول و فتح ثانی به معنی فقاع و آبجو و بوزه، و فقع گشادن، به معنی نازیدن و تفاخر کردن و خودستایی و لاف زدن (فرهنگ نفیسی) ص ۵۴ س ۱۵ ص ۲۶۰ س ۱۵ ص ۳۶۷ س ۸

قار - قیر و هر چیز بسیار سیاه مانند قیر و نیز هر چیز بسیار سفید مانند برف (فرهنگ نفیسی) ص ۱۶۳ س ۲۱

قُبله - به ضم اول، بوسه (فرهنگ نفیسی) ص ۲۶ س ۳

قدوه - به تثلیث قاف، به معنی پیشوا (فرهنگ نفیسی) ص ۲۰ س ۳

قرص - به ضم اول، کلیچه و گرده و کماچه (فرهنگ نفیسی) ص ۳۶۲ س ۱۷

قرع و انبیق - آله‌ای است معروف که از آن داروها و عرقها می‌چکانند و می‌کشند (آنندراج) ص ۴۲ س ۲۰

قسام - به فتح اول و تشدید سین، قسمت کننده و بهره‌دهنده (فرهنگ نفیسی) ص ۲۰۶ س ۱۶ و ۱۷

قصب - به فتح اول و دوم، کتان تنک نرم (فرهنگ نفیسی) ص ۲۵۲ س ۱۲

قطران - به فتح اول، نام دارویی است سیاه رنگ که از درخت سرو کوهی گیرند و هر چیز سیاه (فرهنگ نفیسی) ص ۱۴۸ س ۲۰

قلاب - به فتح اول و تشدید لام، گرداننده سره و آن که پول قلب سکه می‌کند (فرهنگ نفیسی)

ص ۱۲۸ س ۲

قُلزُم - به ضم اول و ثالث، دریایِ احمر (فرهنگ نفیسی) ص ۶۴ س ۱۵

قُله - به ضم اول و تشدید لام، سبوی بزرگ (فرهنگ نفیسی) ص ۳۱۵ س ۵

قنطوه - به فتح اول و ثالث و رابع، پل و هر بنایی که بر روی آب سازند و از آن عبور کنند (فرهنگ نفیسی) ص ۲۱۰ س ۱۲

قوت القلوب - کتابی است تألیف ابوطالب محمدبن علی بن عطیة الحارثی المکی از مشاهیر علماء قرن چهارم و مشایخ عرفاء بزرگ. نسبت وی در تصوف به شیخ عارف ابوالحسن محمدبن ابی عبدالله احمد بن سالم البصری و انتساب شیخ ابوالحسن به پدر خود ابو عبدالله احمد بن سالم و انتساب پدر وی به سهل بن عبدالله تستری بوده است (نقل از نفحات الانس ص ۱۲۱) در اواخر عمر به بصره رفت و از آنجا به بغداد شد و در سال ۳۸۶ در آن شهر در گذشت، کتاب قوت القلوب او در دقایق طریقت است (لغتنامهٔ دهخدا) ص ۹۶ س ۱۴

کاره - به کسر ثالث، ناپسند دارنده (آنندراج) ص ۴۱ س ۶

کاف - شکاف و شکافنده، (آنندراج) ص ۲۵۶ س ۱۸

کالیو - گیج و دیوانه و بیهوش و سراسیمه و حیران و سرگشته و کر و ناشنوا و ابله (فرهنگ نفیسی) ص ۲۴۰ س ۱۸

کاو - به معنی کاویدن (آنندراج) ص ۱۷۲ س ۲۲

کبریتِ احمر - گوگرد سرخ و طلا و هر چیز کمیاب (فرهنگ نفیسی) ص ۶۲ س ۱۹

کحدالسیف - به فتح اول و دوم و کسر دال مشدد یعنی مانند تیزی شمشیر ص ۲۰ س ۹

کزلک - به فتح اول و ثالث به معنی کارد کوچک و قلم تراشی که نوک آن کج باشد (فرهنگ نفیسی) ص ۳۰۴ س ۱۷

کستی - بر وزن سستی، به معنی کشتی (فرهنگ نفیسی) ص ۵ س ۳ ص ۳۲ س ۸ ص ۸۶ س ۶

کعب - به فتح اول، طاس بازی نرد (فرهنگ نفیسی) ص ۳۰۲ س ۷ در مصراع اول

کلاب - به کسر اول جمع کلب به معنی سگان ص ۱۶۲ س ۹

کَلِّمینی - به فتح اول و تشدید لام مکسور یعنی با من سخن بگوی ص ۲۱ س ۶

کله نهادن - تعظیم کردن و تسلیم شدن (سرها بینی کلاه در پای - در مشهد مرتضی زمین‌سای) ص ۷ س ۱

کلیچه - به فتح اول، قرص نان روغنی کوچک (فرهنگ نفیسی) ص ۱۵۴ س ۴ و ۵ و ۷ و ۸

کلیدان - به معنی کلید دان یعنی قفل (آنندراج) ص ۳۴۶ س ۱۹

کم‌گرفتن - ناچیز انگاشتن (کم هر وهم و ترک هر شکی‌کن رخ وجهت وجهی در یکی کن) ص ۳۰ س ۱۱ ص ۳۸۱ س ۱۲

کَنَب - به فتح اول و ثانی، ریسمانی که از پوست و ریشه کتان سازند (فرهنگ نفیسی) ص ۱۵۰ س ۱۴

کوپله - به ضم اول و واو مجهول حباب و قبه (آنندراج) ص ۳۲۶ س ۱۱

کوزه - زمین پست و بلند شده به واسطهٔ سیلاب (فرهنگ نفیسی) ص ۲۸۶ س ۲۳

کوف - بوم و جغد و شانهٔ جولاهگان (بافندگان) (فرهنگ نفیسی) ص ۶۱ س ۱۶

کیف عیشک - زندگی تو چگونه است، چگونه‌ای؟ ص ۱۵۳ س ۱۷

گاز - به معنی دندان و.... (آنندراج) ص ۱۶۳ س ۱

گاوریش - به معنی ریش گاو است که بی‌عقل و احمق و ابله باشد (برهان قاطع) ص ۶۰ س ۱۹ ص ۲۵۵ س ۱۰

گدیه - به کسر اول، گدایی (فرهنگ نفیسی) ص ۲۱۱ س ۱۹

گَری - به فتح اول، عموم پیمانه‌ها، خواه جریب باشد و خواه گز و خواه کیله و خواه پنگان (فرهنگ نفیسی) ص ۱۹۰ س ۷

گنده پیر - به فتح اول، پیرزنی که به غایت سالخورده باشد و بدبوی گردد (آنندراج) ص ۳۴۶ س ۱۷

لاحول - مختصر لاحول ولا قوة الا باللّه العلی العظیم و آن را برای راندن دیو خوانند (لغت نامهٔ دهخدا) ص ۱۸۵ س ۱۸

لازب - چسبنده (آنندراج) ص ۱۰ س ۱۴

لاشه - زبون و ضعیف و لاغر از حیوان و انسان (آنندراج) ص ۳۶۳ س ۹

لُباد - به ضم اول، چوبی که بر گردن گاو ارابه و گاو گردون و گاو زراعت گذارند (برهان قاطع) ص ۱۸۷ س ۱۲

لژن - لژم و لجن گل سیاه را گویند که ته حوض‌ها و کولاب‌ها و سیه‌آب‌ها به هم رسد (فرهنگ اسدی) ص ۱۵ س ۱۹ ص ۶۱ س ۲

لطمه - به فتح اول، سیلی و کشیده و تپانچه و صدمه آسیب و ضرر (فرهنگ نفیسی) ص ۸۰

س ۷

لَعَمْرُک - به فتح اول و ثانی و سکون میم و ضم راء یعنی قسم به جان تو و آن اشاره به آیه‌ای از قرآن است در شأن حضرت پیغمبر (ص) ص ۲۴۵ س ۷ و ۸

لوا - به کسر، درفش لشکر کشان (آنندراج) ص ۲۶۲ س ۱۸

لوت - اقسام طعام‌های لذیذ و طعام که در نان تنگ پیچیده باشد (برهان قاطع) ص ۷۹ س ۲

لوری - نام طایفه‌ای است که ایشان را گاولی (کولی) گویند و به معنی بی‌حیا و بی‌شرم و ظریف و لطیف و نازک و سرودگوی و گدای کوچه‌ها هم نیز گفته‌اند (برهان قاطع) ص ۳۱۸ س ۸

لوش - لجن و گل سیاه و خلاب که به دشواری پای از آن برآید (فرهنگ نفیسی) ص ۵۷ س ۱۶ ص ۱۶۰ س ۱۱

ماءالجنه - آب بهشت ص ۳۷۹ س ۳

مائده - خوان پر از طعام و نعمت (آنندراج) ص ۱۷۲ س ۸

ماحضر - به فتح حا و صاد. آنچه که حاضر شده در فارسیان اسم طعام قلیل بی‌تکلف که موجود و حاضر باشد (آنندراج) ص ۱۲۸ س ۸ ص ۲۲۳ س ۳ ص ۲۸۰ س ۱۰

مارافسا - کسی که مار را افسون کند و بگیرد (آنندراج) ص ۶۸ س ۱۵

مبارز - به ضم اول و کسر راء. آن که با کسی به جنگ بیرون می‌آید (آنندراج) ص ۲۷۳ س ۵

مبرز - به فتح اول و ثالث، به معنی حاجت جای و پایخانه (آنندراج) ص ۱۸۳ س ۷ و ۲۰

متواری - نهفته شده و پنهان گشته و رو پنهان کرده و روپوشانده و عزلت گرفته (فرهنگ نفیسی) ص ۴۲ س ۱۲ ص ۱۷۱ س ۲۱

مجره - به فتح اول و ثانی و تشدید راء مفتوح، به معنی آسمان دره و راه کهکشان (آنندراج) ص ۲۱۰ س ۱۶

مخالف - به ضم اول و کسر لام، به اصطلاح موسیقیان، نام شعبهٔ مقام عراق و مخالف مرکب از پنج نغمه باشد و آن را به وقت زوال می‌سرایند و... (آنندراج) ص ۶ س ۱۹

مخرقه - به فتح اول و ثالث. فوطهٔ به هم پیچیدهٔ تافته‌ای که بازیگران او را هنگام رقصیدن به یک دیگر زنند. دروغگویی (فرهنگ نفیسی) تیرگی و شرمندگی، به کسر اول آلت بازی (آنندراج) ص ۲۲۱ س ۷ ص ۳۲۲ س ۱۶ ص ۳۲۹ س ۲۰

مخنث - به ضم اول و فتح خاء و نون مشدد، نامرد و بی‌همت و ناکس و بدنام و رسوا (فرهنگ نفیسی) ص ۱۲۷ س ۱۹ ص ۱۶۷ س ۱۴ ص ۱۸۶ س ۳ ص ۳۱۴ س ۱۴

مُدبِر - به ضم اول و کسر باء، بخت برگشته ضد مقبل (آنندراج) ص ۲۳۴ س ۵

مدروس - محو و ناپدید شده و کهنه و جامهٔ کهنه و دیوانه (فرهنگ نفیسی) ص ۱۲۴ س ۱

مدقوق - نرم کوفته شده (فرهنگ نفیسی) ص ۱۴۰ س ۹

مرغول - به معنی پیچ و تاب باشد و زلف و کاکل خوبان را نیز گویند وقتی آن را شاخ شاخ کنند و بعد از آن بپیچند (برهان قاطع) ص ۲۸۹ س ۱۶

مستحاضه - زنی که از وی خون رود پس از انقطاع ایام حیض (فرهنگ نفیسی) ص ۷۳ س ۵

مستسقی - آب خواهنده و صاحب مرض استسقا (آنندراج) ص ۱۸۶ س ۱۹

مسمار - به کسر اول، آنچه که بدان چیزی را استوار کنند و میخ آهنین (فرهنگ نفیسی) ص ۶ س ۸ ص ۹۷ س ۷

مشغله - هنگامه و هر چیزی که شخص را به خود مشغول کند (فرهنگ نفیسی) ص ۵۹ س ۱۸ ص ۱۴۵ س ۲ ص ۱۶۷ س ۸

مشهد - شهادتگاه و قبرستان شهیدان (فرهنگ نفیسی) ص ۲۹۰ س ۱ و ۲ و ۶

مشید - افروخته، اندود شده از گچ و آهک و جز آن (فرهنگ نفیسی) ص ۲۳۴ س ۳

معلوم - زر و درم و دینار و ذخیره و مشخص و آشکار (فرهنگ نفیسی) ص ۲۱۷ س ۱۷

مُعَمَّر - به ضم اول و فتح ثانی میم مشدد یعنی دارای عمر بسیار (فرهنگ نفیسی) ص ۲۲۴ س ۱۵

مفتی - به ضم اول، فتوا دهنده و قاضی (فرهنگ نفیسی) ص ۲۲۸ س ۶

مفرح - به ضم اول و فتح ثانی و کسر راء مشدد، هر چیزی که شادمانی آورد و فرح بخشد و خوشحالی دهد (فرهنگ نفیسی) ص ۲۷۴ س ۱۷ و ۲۰ و ۲۱

مفرش - به فتح اول و ثالث، هر چیز گستردنی و آنچه در آن جامهٔ خواب نهند (فرهنگ نفیسی) ص ۱۳۴ س ۱۱

مُقامر - به ضم اول، به گرو بازنده، قمار کننده و قمار باز (فرهنگ نفیسی) ص ۷۳ س ۷

مُقِلّ - به ضم اول و کسر ثانی و لام مشدد، مرد نیازمند درویش که در وی اندکی توانگری باشد (فرهنگ نفیسی) ص ۱۱۶ س ۸

مکاس - با اول مضموم، زری را گویند که به رسم دستوری از مردم آیند و روند می‌گرفته باشند و آن زری بود از سوداگران رومی که در میان آمد و شد می‌کرده باشند بگیرند (فرهنگ جهانگیری) ص ۲۹۶ س ۱۴

مَکرُمت – به فتح اول و ضم ثالث، بزرگی و جوانمردی و مردمی (فرهنگ نفیسی) ص ۳۷۹ س ۲۲

مکنون – پنهان داشته و در مکنون مروارید خوش آب و اعلا (فرهنگ نفیسی) ص ۴ س ۵

ملت – به کسر اول و فتح لام مشدد، کیش و دین و آیین و مذهب و شریعت و گروه مردمانی که بر یک کیش و آیین باشند (فرهنگ نفیسی) ص ۳۷ س ۲۰، ص ۱۱۹ س ۱۴

منشور – فرمان پادشاهی مُهر ناکرده (فرهنگ نفیسی) ص ۱۹ س ۱۷، ص ۲۱۹ س ۷

موزه – به ضم اول یک نوع پا اوزاری که تا ساق پا و زیر زانو را می‌پوشاند و چکمه نیز گویند (فرهنگ نفیسی) ص ۲۹۲ س ۱۴، ص ۳۰۷ س ۱۱ ص ۳۱۹ س ۷

موسم – به فتح اول، هنگام هر چیزی و فصل و جا و هنگام فراهم آمدن حاجیان (فرهنگ نفیسی) ص ۲۸۴ س ۹

موسیقار – یک نوع سازی که از نی‌های بزرگ و کوچک ترتیب داده‌اند و سازی که درویشان و شبانان می‌نوازند و نام پرنده‌ای که در منقار آن سوراخ‌های بسیار است و از آن سوراخ‌ها آوازهای گوناگون برمی آید (فرهنگ نفیسی) ص ۳۴۹ س ۲۱

موقف – به فتح اول، جای ایستادن و درنگ کردن و عرفات (فرهنگ نفیسی) ص ۱۲۵ س ۱۸

مهلل – تهلیل کننده یعنی لااله‌الاالله خواننده (آنندراج) ص ۱۸۳ س ۱ و ۱۳

مِهین – به کسر اول، بزرگتر و بزرگترین (فرهنگ نفیسی) ص ۲۶۷ س ۱۰ و ۱۲ و ۱۴ و ۱۷

مَهین – به فتح اول، خوار و سست و اندک (فرهنگ نفیسی) ص ۵۷ س ۱۶، ص ۵۸ س ۵، ص ۳۰۹ س ۱۱

میتین – آهنی باشد که سنگ تراشان بدان سنگ می‌تراشند و بشکافند (فرهنگ جهانگیری) ص ۱۹۴ س ۱۰

ناچخ – به فتح چ، تبرزین راگویند و آن نوعی از تبر است، نیزهٔ کوچک را نیز گویند (برهان قاطع) ص ۲۰۵ س ۷

ناقه – شتر ماده (فرهنگ نفیسی) ص ۳۷۹ س ۱۰

ناگزیر – چیزی که نمی‌توان آن را معاف داشت و آنچه وجود آن لازم باشد و لاعلاج و بیچاره و ناچار و مجبورانه و به طور ضرورت (فرهنگ نفیسی) ص ۳۷۸ س ۹

نال – نی زرد باریک (فرهنگ نفیسی) ص ۱۱۱ س ۱۸

ناو – ناودان (فرهنگ نفیسی) ص ۱۲۵ س ۱

نایر – شعله‌دار – روشن و درخشان (آنندراج) ص ۱۰۹ س ۱۲

نرم کردن درس یا نرم کردن سَبَق – فراگرفتن درس و سبق ص ۳۷۴ س ۱۸ و ۲۱، ص ۳۷۵ س ۱

نژند – غمگین و حیران و آشفته و متعجب و نادان و ابله و افسرده و متغیر شده از اندوه یا از کبر سن و سر فرو افکنده و پژمرده و خشمناک (فرهنگ نفیسی) ص ۲۱۹ س ۲۰

نفور – به فتح اول رمنده و گریزنده (فرهنگ نفیسی) ص ۶۲ س ۱۸، ص ۱۲۶ س ۲۱، ص ۱۳۷ س ۱۹، ص ۱۴۷ س ۴، ص ۱۷۰ س ۴

نوباوه – هر چیز نو درآمده و میوهٔ نورسیده و پیش رس و طرفه و هر چیز که دیدن وی خوش آیند بوده و پسند طبیعت باشد و تحفه (فرهنگ نفیسی) ص ۲۹ س ۲، ص ۲۱۳ س ۱۹، ص ۲۸۰ س ۱۴

نوی – به کسر هسته‌های خرما و به فتح اول تازگی و طراوت و حدوث ص ۲۱۳ س ۱۶

نهاوند – نام شعبه‌ای از موسیقی است (فرهنگ نفیسی) ص ۶ س ۲۰

نهمار – به فتح اول، بسیار و فراوان و بی‌نهایت و بی‌کران و بزرگ و عظیم و عجیب و مشکل و دشوار (فرهنگ نفیسی) ص ۱۲۱ س ۹

نهنبن – با اول مکسور و ثانی مضموم و بای مفتوح سرپوش و دیگ و طبق و تنور و امثال آن باشد (فرهنگ جهانگیری) ص ۸۸ س ۱۶ و ۱۸، ص ۱۸۷ س ۲۱

نیلوفر – گلی از جنس لاله و کبود رنگ که بیشتر در آب روید و چون سر از آب برآرد بشکفد (فرهنگ نفیسی) ص ۲۵۶ س ۱۳

نیم بسمل – نیم کشته و مذبوحی که هنوز جان داشته باشد (فرهنگ نفیسی) ص ۲۲۹ س ۹

نیم ترک – به فتح تاء خود و کلاه آهنی که در روز جنگ پوشند (فرهنگ نفیسی) ص ۱۳۸ س ۱۹

واسع – فراخ و بسیار عطا که عطایش هر چیز را می‌گنجد (فرهنگ نفیسی) ص ۱۰۹ س ۱۶، ص ۱۱۰ س ۱۱، ص ۳۵۴ س ۱۷

واقعه – اصطلاحی است در تصوف ص ۳۲۵ س ۱۲

واویلی – واویلا، کلمهٔ دریغ و افسوس که در توحه و ماتم استعمال کنند (فرهنگ نفیسی) ص ۳۱۷ س ۱۲

وثاق – به کسر اول، خانه و خرگاه و کلبه و کاشانه و حرم سرای و حجره و اطاق (فرهنگ

نفیسی) ص ۲۴ س ۱

وِد - به تثلیث واو، محب و دوستدار و بسیار دوست (فرهنگ نفیسی) ص ۲۹۴ س ۸ و ۹

وَلَه - به فتح اول و دوم، بی‌خودی و حیران و سرگشتگی از عشق و محبت (فرهنگ نفیسی) ص ۱۴۱ س ۱۴، ص ۳۹۴ س ۸ و ۹

هنجار - به فتح اول، راه و روش و قاعده و قانون و رفتار در کنار راه و رفتن در بیراهه جهت زود به منزل رسیدن و راه راست و جاده و راه غیر جاده که محاذی راه راست و جاده باشد (فرهنگ نفیسی) ص ۸۵ س ۴

هنگ - سنگینی و وقار (فرهنگ جهانگیری) ص ۱۰۰ س ۲

یارگی - به کسر راء قدرت و توانایی و زور و قابلیت و شجاعت و دلاوری و مجال فرصت (فرهنگ نفیسی) ص ۲۴۹ س ۱۳

یازیدن - قصد کردن و اداره نمودن و آهنگ کردن و بلند شدن (فرهنگ نفیسی) ص ۳۸۱ س ۲۰

یاساریه - مختصر کلام عمر است «یاساریةالجبل الجبل» و قصهٔ آن چنان است که در سال ۲۳ هجری ساریةبن زنیم با لشکری به موجب امر عمر به جانب شهر نسا رفت و آنجا را دو ماه در محاصره گرفت، و بعد اهل شهر بیرون آمده جنگی سخت درگرفت و بسیاری از مسلمانان شهید شدند و چون در روز جمعه کار بر ساریه به اضطرار انجامیده بود، عمر که در مدینه در حال خطبه بود از کیفیت حال آنها مطلع شده از همان جا ندا کرد: «یاساریة، الجبل الجبل» یعنی ای ساریه به کوه پناه بر. و خدای عزوجل آن ندا را به گوش ساریه رسانید تا خود را به دامن کوه کشید و بعد تجدید قوی کرده باز کارزار کرد و پیروز شد (نقل به‌اختصار از تاریخ حبیب‌السیر جلد اول ص ۴۸۸) ص ۳۲ س ۵

ید بیضا - از جمله معجزات حضرت موسی علیه‌السلام بود که چون دست را زیر بغل برده بیرون می‌آورد نوری ظاهر می‌گشت که عالم را روشن می‌کرد (فرهنگ نفیسی) ص ۴ س ۲، ص ۲۲ س ۷، ص ۸۳ س ۲۱

یسار - کثرت و فراوانی مال، توانگری، دست چپ (فرهنگ نفیسی) ص ۲۰۷ س ۲، ص ۳۴۵ س ۱۸

یمین - با یمن و برکت، سوگند خوردن، سوی راست خلاف یسار (فرهنگ نفیسی) ص ۲۰۶ س ۲۳، ص ۲۰۷ س ۲، ص ۳۴۵ س ۱۸



فهرست اعلام

فهرست مکان‌ها